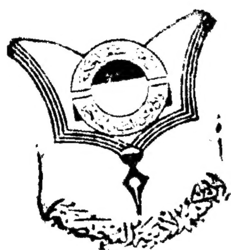
دیوان

مجد همگر

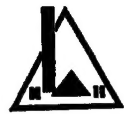
به تصحیح و تحقیق احمد کرمی



دیوان

مجد همگر

به تصحیح و تحقیق احمد کرمی



انتشارات «ما»

دیوان مجد همگر

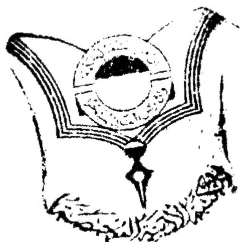
تصحیح و کوشش: احمد کرمی

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراژ: ۱۱۰۰

چاپ و صحافی: شرکت چاپ خواجه

شابک: ۰-۱۲-۵۵۱۰-۹٦٤



بنام خدا

بنا به نوشته و اظهار نظر صاحبان تذکره‌ها و محققین، مجدهمگر یکی از اعاظم دانش و هنر و ادب زمان خود بوده است و امور حساسی را در آن روزگار بر عهده داشته. گاهی وزارت می‌کرده و گاهی مشاور بوده گاهی ندیم مجلس و حریف نرد. گاهی مترجم و طغرانویس وخطاطی و تندنویسی هم کرده است بطوریکه می‌توان گفت تمام وقت با این مشغله‌ها دست به گریبان بوده است. مشاغلی که هر یک از آنها را خود یک نفر مستقل باید عهده‌دار باشد. این مطلب از بحث ما بیرون است چه صحبت به کار چاپ دیوان او مربوط است. مجدهمگر علاوه بر امور مذکور در سمت ملک‌الشعرائی فارس و عراق که طبعاً مورد قبول شعرا و ادبای بزرگ آن زمان در هر شهر و مکان بوده است. نیز قرار داشته همین یک کار که با انواع سلیقه‌ها و خواسته‌های گروه شعرا برخورد داشته می‌رساند چقدر قدرت داشته که می‌توانسته مورد قبول شعرای بزرگ آن زمان که هر کدام خود به تنهائی مجتهد و پیشوای شعر و ادب بوده‌اند باشد.

وی یکی از معدود شخصیت‌های کشور ما است که تاکنون چنانکه باید معرفی نشده و اشعار او هم بطور مدّون به چاپ نرسیده به جز آنهائیکه در تذکره‌های شعر به چشم می‌خورد.

در سال ۱۳۶۲ که اینجانب با شادروان استاد محمود منشی کاشانی آشنا و افتخار شاگردی آن بزرگوار را حاصل کردم تالار کتاب که زیر نظر آن دانشی

مرد فرشته خصال اداره می‌شد پایگاه شعرا و دانشمندان و هنرمندان نیز بود که این کمترین هم به تدریج با آن بزرگان آشنا و مورد عنایتشان قرار می‌گرفت. یکی از آن افراد آقای علی راهجیری خوشنویس با ذوق بود که با هم آشنا شدیم این شخص علاوه بر استادی خط.بسیار به شعر و ادبیات علاقه‌مند است. روزی به این عنوان که مجدهمگر چون یزدی است و دیوانش تاکنون چاپ نشده مرا تشویق و ترغیب به چاپ دیوان مجد همگر و فیلمی که از نسخهٔ خطی آن دیوان داشت به اینجانب واگذار کرد به نظرم رسید نسخهٔ قابل استفاده برای کسانی خواهد بود که در این باره کار می‌کنند. آن فیلم را به پاس محبت‌ها و راهنمائیهای فاضلانه و بی‌ریای جناب عبدالحسین حایری که همیشه راهیان و خادمین فرهنگ و ادب را مورد عنایت قرار می‌دهد به کتابخانه مجلس هدیه کردم و عکسی از آن برای کار خود گرفتم بعد از چند سالی نسخه‌ای کامل و جامع تر از طرف آقای علی‌اکبر باریک بین که بیشتر به کار نسخه‌های خطی می‌پردازد به اینجانب ارائه شد که آن نسخه را هم خریدم و باز هم در صدد گردآوری اشعار مجد بودم تا اینکه به نسخه‌ای دست یافتم که از نظر خط چندان مطلوب نیست امّا از نظر کتابت تا حدی مفید است و چنین می‌نماید که این نسخه جهت حروف چینی تهیه شده که عملی نشده است آن نسخه را نیز خریدم و کار مقابله آنها را با نسخ کتابخانهٔ مجلس و کتابخانهٔ ملک و کتابخانهٔ دانشگاه تهران انجام دادم. در خلال کار با محبت‌های بی‌دریغ کارکنان کتابخانهٔ مجلس و کتابخانهٔ ملک و کتابخانهٔ دانشگاه تهران همراه بودم. یاری و همگامی آن افراد توفیق این خدمت را برای حقیر آسان نمود. در اینجا از همگی این عزیزان

صمیمانه تشکر می‌کنم.

اگر چه برای چاپ دیوان مذکور گذشته از نسخه‌های کامل خود از نسخه‌های دیگر هم بهره گرفته‌ام گمانم بر این نیست خدمتی سزاوار انجام داده‌ام و این کار را از این مرحله به بعد وظیفهٔ استادان ادب و فرهنگ و محققین دیگر نیز می‌دانم. چون برای اولین بار تا این مقدار کار و کوشش به عمل آمده امید است در آینده توسط صاحب نظران بر این مقدار افزوده گردد باید اضافه کنم که هنگام مقابلهٔ اشعار مجد به نوشته‌ای برخوردم که در جنگ شمارهٔ ۲۳۲۶ کتابخانهٔ مجلس ثبت است و برای کسانیکه مایلند دربارهٔ اشعار مجد بیشتر تحقیق کنند خلاصه آن را ذیلاً نقل میکنم (خواجه‌مجدالدین همگر فارسی مردی فاضل و هنرمند بوده و در روزگار خود نظیر نداشته. خوشنویس و خوشگوی بوده...... خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که ممدوح و معاصر شیخ است مرّبی مجد شد تا غایتی که وزارت عراق را بدو مفوض فرمود...... طاعونی صعب در اصفهان عام شد که مجدهمگر و امامی هروی و بدر جاجرمی هر سه به دو ماه رحلت کردند...... دیوانش قریب به دوازده هزار بیت است از جمله هزار و دویست رباعی است در روزگار خود ملک‌الشعرای فارس و عراق بود هر مشکل که در علم شعر در ان دیار واقع شدی همگان بد و رجوع کردندی......) با توجه به مطالب مذکور تکمیل دیوان مجد محتاج کوشش فراوان برای یافتن بقیه اشعار اوست اگرچه با توضیحی که به نظر خوانندگان میرسانم توفیق در چنین کاری بسیار مشکل و دیر یاب است زیرا زندگانی مجد با دیگر بزرگان شعر فرق بسیار داشته است اگر در آن زمان یا قبل و یا بعد شاعران بزرگی بودند

که در فراغت به سر می‌بردند و احیاناً مدایحی گفته و از آن بهره‌مند می‌شدند آزادی آن را داشتند که بنشینند اشعار و کتاب و دیوانی فراهم کنند که بر جای مانده است لیکن مجد با مشغله‌هائیکه ذکر شد مجال چنین کاری را بطور اعم نداشته و اگر شعری یا مدحی می‌گفته در فاصله‌های زمانی کوتاه و یا در راه و یا در مجالس فی‌البداهه بوده است و این کار را نمی‌توان ساده انگاشت. در جای جای همین کتاب به این نمونه‌ها بر می‌خوریم و از این جهت به قدرت طبع و توانائی او در شعر پی می‌بریم. مطلبی که اکثر بزرگان بدان اعتقاد داشتند. طبیعی می‌نماید چنین شخصی مورد رشک و حسادت بعضی جاه طلبان و مال اندوزان بوده به طوریکه گاهی در بند زندان هم گرفتار می‌شده بدیهی است که همیشه با کوتاه فکران و نظر تنگان و بد باطنان در افتادن کاری بس دشوار است که این هم جزئی از زندگانی پرگیرودار بزرگان است بنابراین اشعار مجد بطور کلی ثبت و ضبط نشده و احتمال از بین رفتن بسیاری از آنها می‌رود. چون مقام و منزلت مجد قابل توجه بوده بعضی از اشعار وی یا بطور کامل یا مقداری از سروده‌هایش را کاتبان دیگر نوشته‌اند. با وجود آنکه خود او خوشنویس و تندنویس هم بوده است تاکنون شعری که به خط او باشد دیده نشده. او شعر را به صورت محاوره و تفنن می‌گفته و در صدد جمع و ضبط آن نبوده است. این نسخه‌ها که در کتابخانه‌ها هست دیگران نوشته‌اند که خود را ملزم به نوشتن تمام یک شعر او نمی‌دانستند و احیاناً به خود حق اظهار نظر هم می‌دادند به همین دلیل در نسخه‌های خطی چه مربوط به مجدهمگر یا مربوط به دیگران و در هر عصری به چنین دخالت‌ها بر می‌خوریم همین اظهار سلیقه‌ها و دخالت‌های

ناروای کاتبان است که کار محققین را دشوار می‌سازد. دیگر اینکه گاهی کاتبی بنابه سلیقهٔ خود اشعاری را از چند شاعر در مجموعه‌ای می‌نویسد بدون اینکه توضیحی بدهد یا آنها را تفکیک کند که این هم باعث زحمت و گاهی هم سر در گمی محقق می‌شود حتی نسخه‌های خطی یک کتاب هم اکثر یکنواخت و به یک مقدار نیست. با این تفاصیل امید است محققین نستوه و دانشمند بتوانند دیوان مجدهمگر را چنانکه بوده و یا باید عرضه دارند که خدایشان یار و مددکار باد. مطلب دیگر اینکه بعضی از افراد که به کار تدوین دیوان شعرا مشغولند و یادست اندر کار فراهم آوردن تذکره شعرا هستند سعی بر این دارند بعضی از شعرای گذشته را به شهر و دیاری که خود نظر دارند منسوب کنند و بر سر این مطلب میکوشند. یکی از این شعرا همین مجد همگر است. مثلاً همیشه ما میخوانیم و می‌شنویم سعدی شیرازی و حافظ شیرازی. همای شیرازی. طایرشیرازی و ... کمتر شنیده شده سعدی فارسی یا حافظ فارسی و از این قبیل. چون مجد خود را فارسی گفته و بعضی هم او را به همین گونه نام برده‌اند بعضی او را شیرازی می‌دانند در صورتیکه کلمه فارسی توصیفی می‌تواند باشد بر اینکه او ایرانی است مانند سلمان فارسی. چون در قدیم اجدادش زرتشتی بوده‌اند. مثل اینکه اشخاصی که از قدیم از ایران به هند رفته‌اند اعم از هر قوم و مذهب آنان را پارسی میگویند. چه بهتر است همه این بزرگان را در درجهٔ اوّل باغبانان گلستان پارسی بدانیم و بعد هم ایرانی و بعد فارسی زبان. در مرحلهٔ آخر تعلق آنان بر جائی که تولد یافته‌اند. مگر نه اینکه اکنون دیوان کمال خجندی و عصمت بخارائی و خیالی بخارائی و مولوی رومی و بیدل و امیرخسرو دهلوی و غیره

بدون توجه به شهر و دیار آنان مانند دیوان سعدی و حافظ و فردوسی و غیره مطلوب فارسی زبانان و آشنایان به زبان فارسی است.

پس از اندکی مطالعه در آثار شاعرانی که وابسته به دربار سلاطین و حکام وقت بودند و طبعی سالم داشتند متوجه می‌شویم در آخر از مداحی و وابستگی به آن مقام‌ها دل زده شده بخصوص از شعر و شاعری کناره گرفته‌اند و جویای فراغت در اواخر عمر بوده‌اند که مجد را هم می‌توان یکی از آنان دانست. در این دیوان می‌خوانیم که از شاعر بودن شکوه دارد حتی از مقام‌های دولتی نیز دم از بیزاری می‌زند و در صدد رهائی از قید و بندهای درباری است. این بود نظر این کمترین خدمتگذار دربارهٔ مجدهمگر (تا چه قبول افتد و چه در نظر آید)

دربارهٔ مجدهمگر بزرگان و صاحب نظران مطالبی نوشته‌اند که برای اطلاع خوانندگان عیناً از نظر عزیزشان می‌گذراتم. در اینجا لازم دیدم از محبت آقای حاج محمدباقر ترقی که از کتابخانهٔ خود مجلهٔ مهر و مجله ارمغان را در اختیارم قرار دادند تشکر کنم.

به طور اجمال نسخه‌هائیکه مورد استفاده برای تهیه این کتاب بوده بدین قرار است:

۱ـ نسخه عکسی دانشگاه تهران که از روی نسخهٔ بادلیان فیلم گرفته شده به شمارهٔ فیلم ۸۰۱ و عکس ۴۰۸۹/۲ و ۱۶۵۲/۲ که تاریخ کتابت آن ۱۰۹۵ هـ ق. می‌باشد و دیگر نسخ آن کتابخانه از سدهٔ یازده به بعد.

۲ـ نسخه ایکه فیلم آن را به کتابخانه مجلس داده‌ام که تاریخ کتابت آن ۱۰۰۷ هـ ق. می‌باشد.

۳- نسخهٔ دیگر نگارنده که تاریخ آن نیز ۱۰۰۷ هـ ق است

۴- نسخه‌های کتابخانهٔ مجلس به تاریخ‌های ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ و ۱۰۴۹ و نسخ بعد از سدهٔ یازدهٔ آن کتابخانه

۵- نسخهٔ کتابخانهٔ ملک به تاریخ ۱۰۲۵ هـ ق و نسخ بعد از سدهٔ یـازده آن کتابخانه

۶- نسخهٔ خطی سوّم نگارنده که از آن ذکری شد که کتابت آن جدید است با یازده سال وقت که جمعاً از شانزده نسخه و جنگ برای تهیهٔ این کتاب استفاده شده است. امید است در آینده عزیزان محقق بتوانند تکمله‌ای بـر ایـن کـتاب بیفزایند و مجدهمگر را آنگونه که شایسته مقام علمی و ادبی اوست بشناسانند.
روانشاد پروفسور ادوارد براون در مجموعهٔ تاریخ ادبی خـود در بـارهٔ مـجد همگر مطالبی نوشته که از نهاد پاک و دانش او تراوش کرده است و نسخه‌ای را به شماره (or:37/3) در موزهٔ بریتانیا معرفی نموده که مقداری از اشـعار مـجد همگر در آن می‌باشدانشاءالله در آینده مورد استفادهٔ محققین قرار گیرد.

تنظیم و تفکیک اشعار این کتاب بر مبنای نسخهٔ سـوم نگـارنده بـا انـدکی اختلاف می‌باشد اگر چه در بخشهای آن اختلاط قصیده، قطعه، غزل و مـعّما ملاحضه می‌شود همچنین محسوس است بعضی از سروده‌های مجدهمگر کامل نیست بخصوص در بخش رباعی‌ها کمبود آن واضح است و گاهی مصرع‌های تکرار شده و ضعفهای دیگر نیز وجود دارد که از خوانندگان پوزش می‌طلبم که هنوز تا تکمیل دیوان مجد همگر کوشش بسیار لازم است.خوانندگان گرامی اگر با ملاحظهٔ نوشته‌های سعید نفیسی و شعاع الملک شیرازی و دکتر ذبیح‌الله صفا به

اشعار و مطالب تکراری برمی‌خورند و احیاناً باعث کسالت آن عزیزان می‌شود مرا عفو فرمایند که الزام به نقل کامل نوشته‌های مذکور چنین وضعی را موجب شده است در خاتمه مجدداً از فرد فرد مسئولین کتابخانهٔ مجلس و کتابخانهٔ دانشگاه تهران و کتابخانهٔ ملک به خاطر یاری و محبت‌های بیدریغ نسبت به این حقیر و شرکت واژه پندار که با دقت و حوصله کار حروفچینی این کتاب را انجام دادند صمیمانه تشکر می‌نمایم.

تهران ۱۳۷۴

احمدکرمی

بسیار سپاسگزارم از جناب آقای ایرج افشار پژوهشگر خستگی‌ناپذیر این زمان که با همه مشغله‌ای که دارند به خواهش این کمترین خدمتگزار توجه فرموده و برای استفاده خوانندگان مطالبی در باره مجد همگر مرقوم داشته‌اند که ملاحظه می‌فرمائید.

جام می بر یاد شعر مجد همگر می‌کشم

دوست دیوان پرست و همشهری گرامی من، احمدکرمی، در رشتهٔ دیوانهایی که به چاپ رسانیده است طبع و انتشار دیوان مجدهمگر (یزدی / شیرازی / پارسی) را در دست اهتمام دارد و کوشیده است دیوانی از شاعر مرتب و منتشر سازد که در حدّ ممکن و مقدور رفع نیازهای مراجعه کنندگان را بنماید.

دربارهٔ مجدهمگر آنچه سخن گفتنی است همه را گفته‌اند. براون و نفیسی و صفا راهها را رَفته و رُفته‌اند و گوهرها را سفته‌اند.

سرگذشت همگر در تذکره‌های پیشینیان آمده و گزیدهٔ سروده‌هایش در مجامیع و جنگها و بیاضها و نمونه‌وار در بیشتر تذکره‌ها مندرج است.

دیوانهای خطی او هم که در بعضی از کتابخانه‌های جهان هست اغلب شناخته شده و در فهرستها به معرفی در آمده است.

دو پژوهش گسترده و استوار به قلم دو استاد نامور ادبیات فارسی، سعید نفیسی و دکتر ذبیح‌الله صفا در دست داریم که ناظر بر همه نوشته‌های دیگر است و خوشبختانه آقای کرمی قصد دارد آن هر دو را در این دیوان به چاپ برساند.

دربارهٔ مراجع احوال مجدهمگر، مرحوم عبدالرسول خیامپور در تألیف منیف و البته مفید خود موسوم به فرهنگ سخنوران مراجع را مجموع ساخته است و من آنها را به نظمی الفبایی در آورده‌ام تا بهتر شناسانده شود و این است نام آنها:

آتشکدهٔ آذر - آتشکدهٔ یزدان (آیتی) - تاریخ ادبیات ایران (براون) - تاریخ ادبیات در ایران (صفا) - تاریخ گزیده - تاریخ مفصل ایران (اقبال) - تذکرهٔ حسینی - تذکرهٔ خوشگو - تذکرهٔ دولتشاه - تذکرهٔ سخنوران یزد - تذکرهٔ شعاعیه - تذکرهٔ ندرت - جامع مفیدی - حبیب‌السیر - خزانهٔ عامره - خیرالبیان - دانشمندان و سخنسرایان فارس - الذریعه - روز روشن - ریاض الجنه - ریاض‌الشعرا - ریحانةالادب - سلم السموات - شمع انجمن - صحف ابراهیم - فارسنامهٔ ناصری - فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی - قاموس الاعلام - مجمع الفصحاء - مرآت جهان‌نما - مرآة الخیال - مرآة الفصاحه - هفت اقلیم - مجلهٔ ارمغان - این منابع رااز نظر نوعی، به چند دسته می‌توان تقسیم کرد:

۱- مآخذ قدیم‌تر مانند تاریخ گزیده و تذکره دولتشاه که تعدادشان زیاد نیست.

آقای دکتر ذبیح‌الله صفا به مونس الاحرار نیز توجه داشته‌اند و نوشته‌اند «اسم مجد چند بار با نسبت شیرازی آمده است».

۲- منابع بعدی تا دورهٔ صفوی به مانند جامع مفیدی، هفت اقلیم، سلم السموات و خیرالبیان، درین زمره از اشارات مندرج در لطائف الطوائف نباید

دور ماند و خوشبختانه آقای دکتر صفا به استفاده از آن موفق بوده است.

۳- تذکره‌های متأخر قرن سیزدهم تنظیم شده در هند مانند تذکرهٔ حسینی، تذکرهٔ خوشگو، خزانهٔ عامره، مرآة الخیال

۴- تذکره‌های تألیف شده در ایران مانند آتشکدهٔ آذر، مجمع الفصحاء، مرآة الفصاحه، فارسنامهٔ ناصری، تذکرهٔ شعاعیه، تذکرهٔ سخنوران یزد، دانشمندان و سخنسرایان فارس.

از آن میان نوشتهٔ شعاع الملک شیرازی در تذکرهٔ شعاعیه کیفیتی دارد که موجب نشر آن توسط مرحوم وحید دستگردی در مجلهٔ ارمغان (سال چهاردهم) شد و جناب کرمی هم نیت دارد که درین دیوان آن را نقل و طبع کند. یحیی نواب ذیلی کوتاه بر نوشتهٔ شعاع الملک نوشت که در سال پانزدهم مجلهٔ ارمغان به طبع رسید.

۵- تاریخهای ادبیات فارسی دسته‌ای اصلی است که مرحوم خیام پور دو تألیف براون و صفا را یاد کرده است. اگر بعضی اشارات کوتاه بطور استطرادی در کتابی مانند تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال آمده است چندان است که مناسب درج در یک کتاب تاریخ داشته است.

۶- فهرستها که مرحوم خیام‌پور فقط به فهرست ابن‌یوسف حدایق از نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی وکتاب الذریعهٔ شیخ آقا بزرگ طهرانی اکتفا و اقتصار کرده است.

اگر بنا بر احصاء همه منابعی باشد که در آنها ذکری و یادی و شعری از مجد همگرست، باید به نوشتهٔ کوتاه سعید نفیسی در «تاریخ نظم و نثر در ایران و در

فارسی» نیز اشاره شده بود. همچنین است نوشته‌هایی مانند آنچه در لغتنامهٔ دهخدا ذیل «همگر» به رشتهٔ نگارش در آمده است.

دستهٔ دیگر از معرفینامه‌های مربوط به مجد همگر، جسته گریخته‌هایی است که در فهرستهای نسخه‌های خطی آمده و مرحوم خیامپور از آن میان فقط به نوشتهٔ مرحوم ضیاءالدین حدایق معروف به ابن یوسف اشاره کرده است. پس برای گردآوری مشخصات همه نسخه‌های خطی همگر، همه فهرستهای کتابخانه‌ها باید دیده شود. البته اگر بخش شعراز کتابِ عالیقدر استوری به چاپ رسیده بود کار تمام بود. ولی این بخش از آن کتاب هنوز از عصر عطار فراتر نرفته است و مرجع دیگری نیست که همه نسخه‌های دیوان و گزیدهٔ اشعار مجد همگر را معرفی کند.

از میان تاریخهای ادبیات، در فرهنگ سخنوران، ذکر نوشتهٔ براون و صفا هست ولی اشاره‌ای به تاریخ ادبیات یان ریپکا نشده است.

البته نوشته‌هایی از نوع آنچه در لغتنامهٔ دهخدا و قاموس الاعلام و دهها مرجع دیگر دم دستی هست گرهی از کار پژوهشمند باز نمی‌کند. هیچ یک از آنها تازه‌ای دربارهٔ مجد همگر ندارد.

جامع‌ترین پژوهش را استاد دکتر ذبیح‌الله صفا دربارهٔ مجد عرضه کرده و ایشان توجهی در خورد و شایسته و ژرف به اشعار مجد که بهترین و روشن‌ترین و اصیل‌ترین مایهٔ سرگذشت شناسی اوست داشته و بدانها مراجعه کرده و ارجاع داده است. مقداری هم از بهترین ابیات شایستهٔ شناساندن این شاعر را در پایان تحقیق خود نمونه آورده وخوانندگان را خوشنود ساخته است ازین که می‌توانند

بی‌دسترسی داشتن به دیوان، آن ابیات لطیف و فصیح را بخوانند. این پژوهش دلاویز را هم قرارست آقای کرمی زیب صفحات دیوان بسازد.

تاریخ تولد مجد را ۶۰۷ نوشته‌اند و درست است. زیرا او خود در قطعه‌ای که به مناسبت کتابت نسخهٔ قابوسنامه در سال ۶۷۳ دراصفهان (جی) سرود مصرحاً سن خود را شصت و شش سال و سنهٔ کتابت نسخه را سال ششصد و هفتاد و سه گفته است.

نوشت دفتر قابوسنامه را به خطی
چو آفتاب هویدا و در نظر چو جُدَی

به روز بیست وهفتم ز ماه ذیقعده
به سال ششصد و هفتاد و سه به خطهٔ جی

بدان زمانه که بد مر مراحل عمرش
گذشته شصت و شش از کاروان آذر و دی

مجد همگر در دستگاههای دیوانی آمد و شد و مقام داشت و برای بزرگان به کتابت نسخه می‌پرداخت. از آن جمله مصرّح و مشخص است که سلجوقنامه و قابوسنامه و کلیله و دمنه را کتابت کرده بوده است.

تهران، بیستم مرداد ماه ۱۳۷۴

ایرج افشار

نوشتهٔ آقای دکتر حسین قلی حسینی‌نژاد

اشتفان تسوانگ روان کاو و نویسنده نامی اتریش کتابی دارد به نام (جنگ بادیو) این کتاب داستان زندگی و حالات روحی دو شاعر و یک فیلسوف آلمانی را بیان میکند این دو شاعر یکی (هانریش فن کلایست) است و دیگری (فردریش هلدرلین) و سومی شاعر نیست ولی فیلسوفی است که احساس و افکار خود را در نثری دلربا و شاعرانه می‌نویسد و او "فردریک نیچه" است.

شاعر اول شاعری است غنائی و درام نویس، زندگی وی در شهرهای آلمان می‌گذرد هیچ شهری نیست که وی بدانجا نرفته باشد یا مدتی در آن نمانده باشد آنچه مینویسد یا می‌سراید از احساس و مشهودات او مایه دارد و تسوانگ از زندگی سرگردان این شاعر تشبیهی میکند و می‌گوید کلایست آن شهدای مسیحیت را به یاد ما می‌آورد که نرون امپراتور خونخوار رم دستور می‌داد که آنان را در پارچه به پیچند و آن را آتش بزنند و این شهدا چون به صورت مشعلی زنده در می‌آمدند و بی‌آنکه بدانند به کجا می‌روند این سو و آن سو می‌دویدند و سرانجام این شاعر در جوانی با گلوله‌ای که به مغز خود می‌زند خود را می‌کشد.

شاعر دوم نیز شاعری غنائی است که دربارهٔ افسانه شعر می‌گوید، «این افراد بشر نیستند که مرا شاعری آموخته‌اند، این دلی مقدس است و پر از عشقی بی‌پایان، که مرا به سوی بی‌پایان کشیده است و من هیچگاه کلام افراد بشر را در نیافته‌ام من در آغوش خدایان بزرگ شده‌ام»، زندگی این شاعر نیز به دیوانگی

می‌کشد، سومی فیلسوفی است که میخواهد به قول حافظ فلک را سقف بشکافد و برتر از خیر و شر و زشت و زیبا جهانی بسازد ولی او هم در پایان عمر کارش به دیوانگی می‌کشد این سه در شعر و در فلسفه.... خود از احساسی که سرنوشت بشر در آنان به وجود می‌آورد سخن می‌گویند جامعه و اخلاق جامعه را در شعر و نثر خود وصف میکنند و گاهی آرمانی را که جامعه باید داشته باشد در درام یا نمایشنامه خود می‌آورند، طبیعت و توصیف طبیعت نیز در آثار آنـان مـقامی برجسته دارد، در شعر آنان از مدح این یا آن امیر نشانی نیست و انتظار صله‌ای نیز از این یا آن ندارند و علت این بی‌اعتنائی و بی‌نیازی هم وضـع اجـتماعی عصر آنان است جامعه خریدار افکار و اشعار بزرگان شعر و فلسفهٔ خود است. ولی کلایست بدین جامعه اعتنائی ندارد، و این وضع اکثر نویسندگان و شعرا در قرن نوزده در غرب است. در ایران، تا اوایل قرن هشتم شاعر به اصطلاح جزئی از تبلیغات دربار است و به ندرت در طی تاریخ شاعری نظیر رودکی و فردوسی و اسعد گرگانی و نظامی و عرفی و صائب می‌توان یافت که جز برای هم آهنگی با طبع و شیوهٔ عصر مدحی از امیر یا شهریاری نکرده باشند، فردوسی افکـار جامعه ایرانی را در اشعار خود جلوه میدهد تاریخ گذشته ایران و زندگی پر آزار عصر خود را با هم می‌سنجد و از آنکه آن عظمت گـذشته دسـتخوش مـردمی بی‌بهره از هنر و دانش شده است افسوس می‌خورد و این تأثر را در نامه رستم فرخزاد به بردار خود نشان می‌دهد، دین را در زمان فردوسی وسیله آزار مردم کرده‌اند و فردوسی از زبان مردم به کسانیکه جامه تقوی و دینداری به ریا در بر کرده‌اند می‌گوید

(زیان کسان از پی سود خـویش بجویند و دین اندر آرنـد پـیش)

و اگر مدحی از سلطان محمود گفته است این مدح سپری بوده که در پناه آن از عظمت و دلاوری گذشتگان ایران سخن بگوید، آیا مجدهمگر از کدام گروه است؟ آیا مانند هلدرلین و کلایست به بزرگان و امیران عصر خود اعتنایی ندارد و احساسی که از دید او مصائب جامعه یا سرنوشت بشری در او به وجود می آید بی‌پروا می‌گوید یا شاعری است که به قول انجیل یا ناصرخسرو، دُرّ دری را در پای خوکان می‌ریخته؟ مسلماً وی از نظر شاعری با هلدرلین و کلایست شباهتی ندارد او در شعر خود از شعرای پیش از اسلام عرب تقلید می‌کند؛ امرالقـیس، زهیربن‌ابی‌سلمی. عمربن‌کلثوم، هنگامی که بخواهند شعر بگویند ابتدا از ویرانی و آثار بجا ماندهٔ محبوب سخن می‌گویند، این همان روشی که المتنبی هم از آن استقبال می‌کند،

(لک یا منازل فی قلوب منازل اقفرت انت وهن منک اواهـل)

مجد همگر نیز در قصیده‌ای از ویرانه‌ها یاد میکند ولی این ویرانه‌ها به دیار محبوب کاری ندارد بلکه مانند قصیدهٔ عبرتیّهٔ خاقانی یا قصیدهٔ بحتری به آثار گذشته و ویرانه شاهان گذشته کار دارد.

وی در قصیده‌ای اینطور آغاز می‌کند

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی که ملک دل نسپارد به دست شیطانی

این سلیمانی که مجدهمگر از آن سخن میگوید کیست؟ آیا همان سـلیمانی است که در تورات آمده است یا سلیمانی که قرآن از او یاد می‌کند که این دو با هم تفاوتی فراوان دارند سلیمان در تورات پسر داوود است که پدر و مادر او هر

دو زانی هستند و او پادشاه بنی‌اسرائیل است که ایـن پـادشاهی از پـدر بـه او می‌رسد سلیمان نیز نهصد زن دارد که زن آخر بت پرست است او هم مانند شیخ صنعا که مسیحی می‌شود به تقلید زن بت‌پرستی را پیشه میکند سلیمان تورات نه بر باد فرمانروا است و نه زبان مرغان را میداند ولی سلیمان قرآن هم پـادشاه است و هم پیغمبر و پسر داوود است ولی داوود هم پـیغمبر است و پـادشاه و سلیمان در قرآن بت‌پرست هم نمی‌شود و بر باد هم فرمان رواست ظاهراً غرض مجد همگر از این سلیمان سلیمان قرآن است در این قصیدهٔ وی افسانه‌هائی که دربارهٔ مسیح در افواه عوام وجود دارد سخن می‌گوید و آنچه از نقل این داستان بر می‌آید او خود تحقیقی در این باره ندارد و آنچه شنیده است می‌گوید ولی در همین قصیده از بی‌اعتباری جهان هم سخن می‌راند به دخمهٔ ناوس که در شعر کاووس نوشته شده می‌رود و می‌بیند

ز خاک آنان کز بادشان جهان پر بود نماند چندان کزوی پـر آیـد انـبانی
در این هزار ستون سقف خانهٔ زرّین نماند جز طـللی بـر کـنار مـیدانـی

و سرانجام از کج رفتاری فلک می‌نالد

سیاه کاسه جهان سفله مـیز بـانست از آنک
نـــخورد جـــز جگـر از خـوانش مـیهمانی

در این قصیده وی از نداری خود می‌نالد

نه کنج عـافیتم هست بـی دل آزاری نه گنج عافیتم هست چون تن آسانی

خاقانی قبل از مجد همگر به ناوس نرفته ولی طاق کسری را دیده است و در آن قصیدهٔ عبرتیّهٔ خود مانند فردوسی از عظمت ایران یاد می‌کند ولی در پایان

از نداری خود نمی‌نالد و مردم زمان خود را آن اندازه در خور اعتنا نمی‌داند که کاسهٔ بی‌نیازی را به کاسهٔ گدائی تبدیل کند. خاقانی در این قصیده از زبان طاق کسری میگوید.

پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی
زرین تره کو بر خوان رو کم ترکو ابر خوان

خون دل شیرین است آن می که دهد رزبان
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

خاقانی از این در گه در یوزهٔ عبرت می‌کند نه در یوزه مقام و جاه و مال

خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان

همگر در این قصیده باز زبان به مدح پادشاه می‌گشاید و میگوید

هزار بار مرا به ز شغل دیوانی اگر به مدح شه آرم به نظم دیوانی
خدایگان علی دانش و ابوبکر اسم که عدل را عمری شرم راست عثمانی

معلوم نیست که آیا تنها ممدوح سنی بوده و شاعر به تبع ممدوح این چهار خلیفه را با هم آورده است یا خود شاعر هم سنی بوده است.

نظام الدین شامی در ظفر نامه تیموری می‌گوید خواجه علی سربداری را نزد امیر تیمور آوردند امیر تیمور خود سنی بود میدانست که خواجه علی شیعه است برای آنکه از زبان خود او بشنود که چه دینی دارد می‌پرسد مذهب تو چیست خواجه علی میگوید الناس علی دین ملوکهم.

در این قصیده وی سوگندهائی یاد میکند و می‌گوید

بدان مسیح که از بـاد دم بـاذن الله   ز پارهٔ گل نم دیده ساخت حیوانی

این مسیحی که همگر بدان سوگند می‌خورد با مسیحی که در انـجیل آمـده است بسیار تفاوت دارد در آن انجیل عیسی از پاره‌ای گل با دم خود باذن خدا اصولاً پرنده‌ای نمی‌سازد و چنین ادعائی ندارد و این مسیحی که همگر می‌گوید در قرآن آمده است آیا همگر این دو را با هم سنجیده است از ظاهر این قصیده بر نمی‌آید که همگر تحقیقی در این باره کرده باشد.

باز در همین قصیده سوگندهائی یاد میکند که مـوضوع آن را در اصـطلاح عوام فقط میتوان یافت و جواب به این سوگندها آن است که

کز آستان جلال تو تا جـدا مـاندم   جهان خرم بر من شده است زندانی

باز در قصیدهٔ دیگر شاعر شاه نیک بخت را می‌ستاید

تا شاه نیک بخت سر تخت جـم گـرفت
گیتی ز عهد کسری افسـانه کـم گـرفت

این شاه نیک بخت کیست و چه کرده است که شاعر باز زبان به ستایش او گشوده است

از داد پشت ملک سلیمان چو گشت راست
روی زمـــین طـــراوت بـــاغ ارم گـــرفت

ملک سلیمان کجا بوده که به ممدوح رسیده و چه ظلمی در آنجا رفته بوده که از داد ممدوح راست شده است. غرض شاعر در این مدایـح سـتایش واقـعی ممدوح نیست آنچه از افسانه‌های عوام شنیده برای ستایش ممدوح آنها را بـه کار گرفته است. در قصیدهٔ دیگر باز با مدح رو برو می‌شویم.

جهان مسخر حکم خدایگانی باد هزار سالت درین ملک زندگانی باد

در قصیدهٔ دیگر شاعر از روزگار می‌نالد و می‌گوید

بر من زمانه کرد هنرها دگر و بال از غم بریخت خون جوانیم چرخ زال

هنر و بال شاعر شده است و چرخ پیر جوانی او را بر باد داده است، شاعر طبعی فلسفی ندارد و مانند عوام در بند نسَب و پیوند خود است.

عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام جرمم همین که زاده‌ام از نسبتی حلال

از نظر فلسفی نسبت حلال و حرام به خود شخص بستگی ندارد ولی شاعر آن وارستگی فلسفی را ندارد که نسب را جزء مفاخر خود نیاورد ناصرخسرو نیز از روزگار می‌نالد که چرا قدر هنر و هنرمند را نمی‌داند و آن نالیدن با آنچه مجد همگر میگوید بسیار تفاوت دارد. ناصر خسرو می‌گوید

آزرده کرد کژ دم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت به گیتی مگر مرا

گر بر مدار فضل بگشتی مدار دهر جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

تقریباً همهٔ قصائد همگر ستایش ممدوح و در خواست انعام وصله‌ای است.

از قصیده که بگذریم در غزل نیز آن شوری که در سخن سعدی است در سخن همگر نمی‌توان یافت

خبر دهید مرا کان پسر خبر دارد

که کار من ز غمش روی در خطر دارد

خبر ندارم در عشق او زکار جهان

ولی جهان زمن و کار من خبر دارد

این عشق و بیان آن از شوری عاشقانه حکایت نمی‌کند، لفظ و معنی عامیانه است. عامیانه‌ای بازاری، معشوق پسری است که شاعر می‌خواهد بدو خبر دهند که از حال عاشق خود خبر دارد؟ عشق به هم جنس را شعرای فارسی با بیانی لطیف تر سروده‌اند و در اشعار پل‌ورلن شاعر فرانسه نمونه‌ای از آن نسبت به رنبو شاعر جوان فرانسه می‌توان یافت، آن ترکیب بند معروف وحشی با فقی از عشق به پسری حکایت میکند.

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم   ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم

تا آنجایی که می‌گوید

اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت

یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

ولی از لطف و کنایه این اشعار در شعر همگر نشانی نمی‌یابیم.

همگر هنگامی که در قبال آن مدایح صله‌ای چنانکه انتظار دارد نمی‌یابد، به خود می‌آید و شعر او از مدح به قدح کشیده می‌شود.

شعر باد است هان و هان پس ازین   عمر بر باد بیهده مگذار
مدح این منعمان سفله مگوی   هجو این ممسکان مکن تکرار
که نه ممدوح باد و نه مهجو   که نه شاعر پرست و نه اشعار
شعر در جنب علم بی‌هنریست   زو نخواهد شدن هنر اظهار

گاهی شاعر می‌خواهد عشق را در وجود خود موهبتی ازلی بداند و این فکر را چنین بیان می‌کند.

گوئی که آن زمان که مرا آفریده‌اند   با عشق روح در بدن من دمیده‌اند

حافظ نیز نظیر این مضمون را چنین گفته است

عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم

با شیر اندرون شد و با جان به در رود

شاعر در مرگ دوستان رثا هم می‌گوید

کجا شد آنکه بدو بد قوام حکمت و شرع

که شد گسسته به مرگش نظام حکمت و شرع

کجا شد آنکه به کلک و بنان گوهر بار

نگاهداشت عنان و زمام حکمت و شرع

شاعر طبعی فلسفی ندارد و قافیه‌ای که برای مرثیه خود برگزیده حکمت و شرع است و شعر نیز از تکلف به خوبی حکایت می‌کند غزالی در المنقذمن‌الضلال حکمت و شرع را مخالف یکدیگر می‌داند و به همین علت از تکفیر فارابی و بوعلی‌سینا ابا ندارد و کتاب تهافت الفلاسفه را هم در دنبال همین المنقذ می‌نویسد و در آنجا همهٔ فلاسفه را کافر میداند ولی شاعر ما زمام حکمت و شرع را به دست صاحب مرثیه می‌سپرد و معلوم نیست این جامع حکمت و شرع چگونه کامل را به ناقص و حادث را به قدیم ارتباط داده است کاری که حرکت جوهری صدرالمتالهین هم از آن عاجز مانده است.

گاهی نیز شاعر به یاد جناس و ترادف الفاظ می‌افتد که دیگر شعر آن جنبهٔ بیان احساس را از دست می‌دهد

ای که بی‌چشم توچشمی چشم جز من تر ندید

هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید

بازی با لفظ چشم است

چشم آن دارم که از چشمم نـرانـی چشــمه‌ها
زانکه چشمم جز به چشمت چشمهٔ انور نـدید

در نظر شاعر عقل دوربین و مبرا از سهو و کج بینی است.

دوش با عـقل دوربـین گـفتم　　　کای مبّرا ز سـهو و کـج بـینی

از این عقل دوربین شاعر می‌پرسد در زمانه بدساز نیک مرد و مردم آئـین کیست عقل می‌گوید آن مرد همان مـمدوح شـاعر است ولی شـاعری کـه بـا احساس کار دارد عقل را کنار می‌گذارد و سعدی وار می‌گوید

مـاجرای عـقل گـفتم پـیش عشـق　　　گفت معذور است و فرمانیش نیست

و مولوی هم می‌فرماید

آزمـــودم عـــقل دورانـــدیش را　　　بعد از این دیوانه سازم خویش را

در هر حال مجد همگر را می‌توان شاعری درباری پنداشت تا شاعری پـر احساس و بیانگر آرزوهای خلق.

تهران شهریور ۱۳۷۴

دکتر حسینقلی حسینی نژاد

مجله مهر سال دوم شماره ۱۰و ۱۱و ۱۲
به قلم آقای سیعد نفیسی

مجدالدین همگر

آفتاب چون بردمد اختران همه ناپیدا شوند، سعدی نیز چون در قرن هفتم در ایران پدیدار شد شاعران دیگر آن همه بساط در نوریدند. سرنوشت مردان بزرگ همواره چنین بوده است و بسا کسانی که از پدید آمدن ایشان در طاق نیسان و در زاویهٔ گمنامی افتاده‌اند. در زمانی که ژول سزار قیصر روم زندگی می‌کرد در آن دیار مردان بزرگ چون پمپه و کراسوس بودند ولی وی ایشان را از پرتو خویش خیره کرد و در زیر ابر افکند ناپلئون بناپارت هم چون به میدان آمد سرداران بزرگ دیگری که در دیار وی بودند همه درزیر حجاب رفتند و حتی بزرگان دیگری که در آن زمان در اروپا بودند مانند الکساندر اول امپراطور روسیه و پرنس مترینک وینبورگ صدر اعظم معروف اطریش تا او زنده بود گمنام و ناشناس بودند در ادبیات ایران سعدی نیز مانند ایشان بود. پیش از آنکه سعدی لب به سخن بگشاید شاعران آغاز قرن هفتم چون فریدالدین احول اصفهانی و نجیب‌الدین جرفادقانی و بدرالدین جاجرمی و رفیع‌الدین لنبانی و اثیرالدین اومانی و سیف‌الدین اعرج اسفرنگی و کمال‌الدین اسمیعیل گرم هنگامه شهرت خویش بودند ولی چون وی زندباف این بوستان شد مرغان دیگر همه دم فروبستند و کسانی نیز که تا وی زنده بود داد

سخن‌سرائی می‌دادند بانگ مردانهٔ سخن سعدی نمی‌گذاشت که آواز نازک ایشان به گوش کسی برسد. در این زمان چند سخن سرای بزرگ در ایران زندگی می‌کردند: همام‌الدین بن علاءالدین تبریزی در آذربایجان، رضی الدین ابوعبدالله محمد بن ابی بکربن عثمان امامی هروی در خراسان و کرمان، ملک الشعراء فخرالدین ابوسلیمان داوودبن محمد بنا کتی در دربار مغول، ملک الشعراء فخری اصفهانی در عراق، پور بهاء جامی در خراسان، ملک الشعراء بهاءالدین احمدبن محمود قانعی طوسی در قونیه (پایتخت روم) فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی همدانی درهندوستان و شام، فخر السادات امیر حسین بن عالم حسینی هروی در خراسان، ملک الشعراء سعیدالدین هروی در دربار مغول، سراج الدین قمری درعراق، ملک الشعراء تاج‌الدین‌بن‌بهاء در عراق، رکن‌الدین دعوی‌دار قمی درعراق، قاضی عثمان ماکی در آذربایجان، صاین‌الدین شیرازی در فارس، شرف الدین تبریزی در آذربایجان، نورالدین عبدالرحمن در آذربایجان، عتیقی پسر جلال‌الدین عتیقی تبریزی در آذربایجان و مجدالدین همگریزدی درفارس، این چندین شاعر بزرگ همه در فن خویش زبردست بودند و آثار جالب توجه از خویش گذاشته‌اند و هر یک در دیار خویش ستایشگران و خواهندگان بسیار داشته‌اند ولی چون آوازهٔ سعدی در افتاد هیچک از یشان نتوانست تمامت ایران را به سخن خویش بگیرد و همه در آن محیط تنگ دیار خود ماندند و شاعر نامی ایران نشدند. در میان ایشان امامی وعراقی و مجدالدین همگر از شعرای بزرگ ایران بوده‌اند و عراقی و مجدهمگر بر امامی نیز رجحان دارند. فخرالدین عراقی یکی از بزرگترین

غزل سرایان صوفی مشرب ایران بوده و سخن عارفانه را در منتهای شورانگیزی و جان فزائی و تازگی و روانی و فریبندگی سروده است و مجدالدین همگر نیز یکی از بزرگان قصیده سرایان به سبک عراقی و آذربایجانی است و در فصاحت و جزالت و انسجام و روانی و عذوبت مرد بسیار توانائی بوده است ولی نام جهانگیر سعدی او را در حجاب افکنده و در پس پرده فراموشی نشانیده است.

همام‌الدین تبریزی غزل سرای معروف آذربایجان با آن همه مقام بلندی که در زمان خو داشته و با اینهمه توقیر و اکرامی که صاحب دیوان جوینی در حق وی می‌کرده است و هر چه می‌کوشید نمی‌توانسته است در برابر سعدی قدی برافرازد و خویشتن را نامبردار کند.

چنانکه خود گوید:

همام را سخن دلفریب و شیرین است

ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

مجدالدین همگر نیز در قصیده‌ای که در مدح انکیانو مغول حکمران فارس سروده است از ستایش وی شانه تهی می‌کند و عذر خویش را بدین گونه می‌گوید:

این پایه سخن بس که بزرگان سخندان

گویند که بر مجد سخن گشت مختم

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی

کو کعبه فضل است و دلش چشمه زمزم

کاین بنده رهی پیش گرفت است کزینْ پس

نــز مـهر کـند مـدح و نـه از کـینه کـندذم

اکنون اگر از مجدالدین همگر چنانکه باید و شاید در ادبیات فارسی نامی نمانده برای آن است که این اختر رخشان در برابر آنْ آفتاب تابان آسمان شعر شیراز در افول رفته و اگر در زمان سعدی نمی‌زیست قطعاً یکی از بزرگان سخن به شمار می‌رفت و اینک جای آن است که از مقام بلند سرایندهٔ طیبّات و بدایع در گذرم و این گویندهٔ بزرگ را هـمچنان کـه سـزاوار آنست بـه خـوانـندگان بشناسانم.

نام ونسب و مولد

تذکره نویسان و کسانی دیگر از مؤلفان که در حق مجدهمگر سخن رانده‌اند همه او را به لقب مجدالدین می‌شناسند ونام وی معلوم نیست، نام پدر او را نیز ثبت نکرده‌اند ولی خود در ترکیب بندی گوید:

هرکه عاشق بوَد و باده خورد در هر جام

یـــاد عشـــق پســـر احـــمدهمگر گـیرد

پس نام پدر وی احمد بوده است. از این بیت که در حق خواجه بهاءالدین محمد بن محمد جوینی سروده است:

تـــوئی مـــحمد و مـــن وارث ابـوبکرم

چویار غار توام این حدیث زیبا نیست

شاید بتوان گفتن وی از نژاد خلیفهٔ اول ابوبکر بوده است. یا اینکه جـد وی ابوبکر نام داشته. تذکره نویسان وی را از نژاد انوشیروان دانسته‌انـد و ایـن از

آنجاست که وی خویشتن را کراراً از نژاد ساسانیان شمرده است. از آن جمله یکجا گوید:

هستم ز نسل ساسان نز تخمهٔ تکین　　هستم ز صلب کسری نزدودهٔ ینال

و هم جای دیگر گفته است:

ز نسل و فضل رعونت بوَد اگر گویم
سخن ببین و نظر کن به گوهر ساسان

و نیز جای دیگر سروده است:

باشد آن خسرو ز شاهان تا به آدم پادشاه
باشداین بنده ز ساسان تا به کسری از کیان

و هم گفته است.

نسل بزرگ و فضل و هنر دارم ای شگفت
خون گشت دل ز فضل من و نسل کسروی

هم در مدح صاحب دیوان جوینی گفته است:

ای ز سامان و ز ساسان در زمانه یادگار
از تو زیبد ملک ساسان را به سامان داشتن
من ز ساسان اصلم و تو فرع را سامان دهی
زیبد از تو تا نشان اصل ساسان داشتن

اما در باب مولد وی، حمدلله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: مجدهمگر یزدیست و ازندمای خواجه بهاءالدین صاحب دیوان جوینی، مؤلف تاریخ نگارستان و نویسنده، تذکره روز روشن نیز نام وی را مجدهمگر یزدی نوشته

ولی تذکره نویسان دیگر همه او را شیرازی شمرده‌اند و حتی مؤلف هفت اقلیم و مؤلف آتشکده هر دو نام وی را در سلک شعرای شیراز آورده‌اند واین از آنست که وی اصلا از مردم یزد بوده ولی قسمت اعظم از زندگی خود را در شیراز گذرانده و چنانکه پس از این خواهد آمد شاعر معروف دربار اتابیگان سلغری فارس بوده است. و به همین جهت به شیرازی معروف شده و خودنیز صریحاً به اقامتگاه خویش اشارت می‌کند و می‌گوید:

به نیمروز خراسان خبر رسد گر من   به نیم شب بگریزم ز خطّه شیراز

و چنانکه پس از این خواهد آمد از پارس که در آنجا وی را مصائب گوناگون روی داده است کراراً در شعر خود نالیده وهمواره مقلوب پارس را که «سراب» باشد مضمون این اشعار شکوه آمیز خود قرار داده است.

در باب لقب وی و نام خانوادگیش که بدان شهرت یافته است یعنی در باب همگر حاج لطفعلی بیگ آذر بیگدلی در آتشکده گوید که این لفظ جولاه معنی می‌دهد و مؤلف برهان قاطع هم به معنی جولاهه و بافنده آورده است و در فرهنگ جهانگیری و فرهنگ سروری و جامع‌الفرس سروری نیز به همین معنی آمده و این بیت پور بهای جامی را شاهد آورده‌اند:

و را عالی‌ترین منصب تمام است   قضای همگر و جولاهه دادن

ولی مؤلف فرهنگ رشیدی در این باب تحقیقی کرده و گوید: همگر، بالفتح رفوگر و معنی ترکیبی به هم‌کننده و پیوند دهندهٔ چیزها بوَد. ... پس از آن همان بیت را آورده است و گوید:

«و در اکثر فرهنگها به معنی جولاه گفته‌اند زیرا که تاروپود را به هم می‌کند و

این معنی اگر چه به حسب معنی ترکیبی درست است امّا از شعر پوربها معنی رفوگر ظاهر می‌شود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاه ... این تحقیق مؤلف فرهنگ رشیدی کاملا درست است زیرا که زبان عوام رفو کردن را هنوز «هم کشیدن» گویند و پیداست «همگر» از همین اصطلاح بیرون آمده است. ظاهراً پدریا یکی از پدرانش این پیشه را داشته و قطعاً پدرش بدین شهرت معروف بوده است چنانکه وی در شعر نام خود را ابن همگر و پسر همگر و گاهی نیز مجد همگر و زمانی مجد آورده است، از آن جمله در یکجا گوید:

مکن ز دستان کم کن و گرنه مجد به نظم
به دفتر آرد دستان و داستان ترا

جای دیگر سروده است:

گفتم از دلشدگانت پسر همگر کیست
گفت کو بندهٔ کمتر سگ دربان من است

جای دیگر گفته است:

تا پسر همگر است بلبل باغ سخن
از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت

جای دیگر سروده است:

سوگند می‌خوردم به دل آهن و حجر
یعنی به سختی دل بی رحم کافرت
کاندر جهان به دست نیاید به صد قران
یک بندهٔ مطیع‌تر از مجد همگرت

و نیز گفته است:

ای ابن همگر این چه سخن‌های دلکش است
انصاف بس لطیف و تر و نغزو دلگشاست

و نیز فرموده است:

این شعر چو زر نقد روان است و زین روی
از مجد کسی صرهٔ دینار نگیرد

جای دیگر گفته است:

قضای عشق دلم را شکست لیک چه باک
که مجد تن به قضا دادن این قدر دارد

جای دیگر سروده است:

ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست
ولیک هیچ به چشم تو در نمی‌آید

و نیز گفته است:

ز گفتهٔ پسر همگر این غزل بر خوان
که وقت صبح نخسبد کسی چنین بیکار

جای دیگر خطاب به خویش گوید:

ای تو در شعر وارث همگر — صاحب فکر ونکته و آثار

و شاید بتوان از این بیت چنین استنباط کرد که پدرش نیز شاعر بوده است.

نیز در هجو کسی سروده است:

مجد با خر مگوی راز خرد — تا ز خر بر خرد ضرر ناید

هم در پایان غزلی گفته است:

گرچه بر کشور ثالث تـو زبـردست مـهی

مجد را زیر فلک در همه فن ثانی نـیست

هم در مقام غزل سروده است :

کس ندادست نشان از ختن و چـین و چگـل

که بتی چون تو بـه شـیرینی و زیـبائی هست

نـتوان گـفت کـه هـمچون پسـر هـمگر نـیز

طوطیئی در همه عالم بـه شکـر خـائی هست

و نیز گفته است:

بی لبت کز چشم هر چشم آشنا صد چشـمه رانـد

چشـــم بـــخت مـجدهمگر چشـمه سـاغر نـدید

نیز در غزل سروده است:

این غزل بشنید زهره دو ستگانی خـورد و گـفت

جـــام مـــی بـــرياد شـعر مـجد هـمگر مـی‌کشم

اما پدرش احمد همگر یزدی مردی محتشم و در سلک عمال دولت بوده و نزد پادشاهان مقامی داشته است و وی نیز این مقام را ارث برده بود، چـنانکه پس از این خواهد آمد. در باب پدر خود چنین گفته است:

به فضل اگر پدرم حشمت و بزرگی یـافت

چنانکه گشت سلاطین عـصر را مـحبوب

به چشم خویش بسی دیده‌ام که شـاهانش
فـزوده‌انـد بـه تشـریف بـر زر و مـرکوب
پیاده گشتم و مفلس شـدم ز شـومی فـضل
زهـــی قـضیهٔ مـعکوس و حـالت مـغلوب
مرا چو کار نکوشد ز فـضل و دانش زشت
چه سود از آنکه بود نسبتم به کسری خوب

سفرها و اقامت‌های وی

چنانکه پس از این در باب ممدوحین وی گفته خواهد شد مجدهمگر پس از آنکه از یزد بیرون آمده است مدتها در شیراز در دربار اتابکان سلغری مقیم بوده و پس از برچیده شدن این خاندان سفری به کرمان کرده و سپس به عراق آمده است و چندی در اصفهان و بغداد بوده و سفری نیز به خراسان کرده و مدتی هم در موصل اقامت داشته و در اواخر عمر به اصفهان باز گشته و در آنجا درگذشته است. مؤلف خزانه عامره‌می‌نویسد که پس از مرگ اتابک سعد به یزد سفر کرده است و از یزد به‌اصفهان رفته. مؤلف حبیب‌السیر می‌نویسد که در اوایل حال از یزد به‌اصفهان رفته است. مولف تذکرهٔ روز روشن بر آن است که پس از مرگ اتابک سعد از شیراز به‌اصفهان رفته ولی همچنانکه پس ازین خواهم آورد این هر سه مؤلف به خطا رفته‌اند.

معلومات ومقامات وی

گذشته از شاعری که مجد همگر در آن استاد بود و یکی از بهترین شعرای

قرن هفتم به شمار است و از شعرای درجهٔ دوم ایران شمرده می‌شود مؤلفین خزانهٔ عامره و روز روشن و هفت اقلیم و دولتشاه در تذکرة الشعراء گفته‌اند که خوشنویس بوده و تمام خطوط را نیکو می‌نوشته است.

محمدبن بدر جاجرمی در مجموعه مونس الاحرار فی دقایق الاشعار که در رمضان ۷۴۱ تمام کرده و یکی از قدیم‌ترین کتابهائیست که نام مجد همگر در آن ثبت شده است نام وی را چنین ثبت کرده: «ملک الشعراء منشی الکلام مجدالدین همگر منشی شیرازی» و از اینجا پیداست که در آن زمان‌ها گذشته از شاعری به دبیری نیز معروف بوده است. مؤلفین خزانهٔ عامره و روز روشن می‌نویسند که زمانی در مجلس بهاءالدین محمد جوینی از تندنویسی سخن می‌راندند مجدالدین همگر گفت من می‌توانم سلجوقنامه را در یک روز بنویسم و به فرمان بهاءالدین آن کتاب را در یک روز نسخه کرد و بر پشت آن این ابیات نوشت:

به حکم قاطع دستور و خواجهٔ اسلام
بهاء ملت و دین خواجهٔ سپهر غلام

کمینه چاکر مخدوم بندهٔ فرمان
به دست خویش که فرمانده است بر اقلام

به چند ساعت روزی کم از دو دانگ شبی
کتاب قصهٔ سلجوقنامه کرد تمام

به سال ششصد و شصت و نه از حساب عرب
شب دوشنبه و فرخنده سلخ ماه صیام

از این ابیات برمی‌آید که آن کتاب را در شب دوشنبه سلخ ماه رمضان سال ۶۶۹ در ظرف چند ساعت تمام کرده است. به اسم سلجوقنامه دو کتاب به زبان فارسی است یکی کتابیست به نثر در تاریخ سلجوقیان روم از امیر ناصرالدین یحی‌بن مجدالدین محمد ترجمان معروف به ابن بی‌بی که مختصری از آن شامل نزدیک ده‌هزار بیت در ۳۳۷ صحیفه در لیدن چاپ شده و متداول است و دیگر منظومه‌ای است از ملک الشعراء بهاءالدین احمدبن محمود قانعی طوسی در تاریخ سلجوقیان روم شامل سیصد هزار بیت و مجدهمگر هر کدام از این کتاب را که در یک روز نوشته باشد کار دشواری انجام داده و پیداست که به منتهی درجه تند قلم بوده است و چنانکه می‌نویسد برای این کار از بهاءالدین محمد سه هزار دینار جایزه گرفته است. اما از اشعار مجد همگر چنین بر می‌آید که وی در شاعری و دبیری و خوش نویسی زبردست بوده وبا کتاب انس داشته است چنانکه خود می‌گوید:

دارم به قدر خویش هنر ریزه‌ای وز آن

دارد زمانه با من مسکین سر جدال

شعری به خوش مذاقی چون چاشنی ز وصل

کلکی به نقش بندی چون صورت خیال

جز با هنر نبوده دلم را نشست وخاست

جز با کتب نبوده، مرا هیچ قیل و قال

و هم در این باب گفته است:

به صرف فضل و دبیری و نظم نثر و ادب

دگر هنر که کسی را نمی‌شود مطلوب

نهادم و بشدم راست با کسی که ز جهل

به وهم باز نداند شمال را ز جنوب

ونیز در جای دیگر سروده است:

جهان پناها جز شعر چیزها دانم   که نفس ناطقه از شرح آن شود حیران

و ازین بیت برمی‌آید که مخصوصاً گذشته از صناعت دبیری به شعر خود می‌بالیده است:

چو من دبیر بیابی به هر دیار و لیک   به هیچ جای نیابی چو من ثناخوانی

ازمقام وی در شاعری و دبیری و خوشنویسی که بگذریم مسلم است که در دربار اتابکان سلغری مقام رفیعی داشته و از عمال نامی بوده است و در رکاب ایشان جنگ کرده است چنانکه گوید:

مگیر از آنکه ز من بود کشوری به نوا   مگیر از آنکه به من یافت ملکتی بنیان

مگیر آنکه مهان را بدم بساط نشین   مگیر از آنکه شهان را بدم وزیرنشان

زجنبش قدمم بود رتبت درگاه   ز گردش قلمم بود زینت دیوان

مگیر شهرت نام و قبول خاصه و عام   حقوق غربت من گیر و کربت حرمان

نیز در همین باب جای دیگرگفته است:

یا برای آنکه در گیتی به انواع هنر

ناورد همچون منی گردون به صد دور قران

یـــا بــه حــق آنکــه در دور بــهار دولتت
همچوسوسن بوده‌ام در مدح شه رطب اللسـان
یـا بــرای آنکــه رفــتم بـارها از بهر شـاه
در دهـــان اژدهـــا و دیــدهٔ شـیر ژیـان
یا به حق آنکه چندین گاه چون دریـا بـه مـدح
بـــهر دست زر فشـانت بـددهانم درفشـان
یـا بـرای آنکــه از دست عـدو در بـندگیت
پـای گـردون سـای مـن شـد بستهٔ بـند گـران
یـا بـه حـق آنکـه تـا آخـر زمـان گـویند بـاز
کز فـلان شـه دام مـلکه راست شـد کـار فـلان
یـا بـه حـق آنکـه دارم خسـروی جـمشید فـر
یـا بـرای آنکـه داری بـنده‌ای آصـف تـوان
باشد آن خسـرو ز شـاهان تـا بـه آدم پـادشاه
باشد این بنده ز ساسان تـا بـه کسـری از کـیان
سایه افکـن بـر مـن مـظلوم تـا چـون آفـتاب
صـیت ایـن مـعنی رود از قـیروان تـا قـیروان

از این سخنان بر می‌آید که برای پادشاهان فـارس جـنگ کـرده و دربـند دشمنان ایشان افتاده است، در باب بند و حبس وی پس از این نیز ذکری خواهد آمد و نیز گفته خواهد شد که زمانی حکمرانی موصل داشته و در آن دیـار بـا دشمنان جنگ کرده است و نیز زمانی حکمرانـی اربـل را از خـاندان جـوینی

خواستار شده. در همین معنی اشارتی دیگر بدین گونه دارد:

پند من چاکر شنیدندی شهان دادگر
لاجرم شان جاه خانی بود و ملک سنجری
روی من داعی مبارک داشتندی خسروان
بوسه دادندی به رو از روی چاکر پروری

جای دیگر در تقاضائی از ممدوح خود اشارت بدین می‌کند که مقام وزارت داشته است:

با برگ و چارپای چنین هر که بیندم
گوید وزیر نیست که مولی است با بلوچ

و نیز در بیان بلندی و پستی کار خود چنین گفته است:

بنده بوده است سالهای دراز — در فراز و نشیب عالم پیر
گاه اندر گشایش دولت — گاه اندر کشاکش تقدیر
گاه چون ماه در محاق و خسوف — گاه چون شاه با سرور و سریر

محمد صاحب دیوان و ملک معین الدین محمد پروانهٔ رومی و مولانا نورالدین رصدی و ملک افتخار الدین زوزنی این استفتارا از مجدالدین همگر نموده:

ملک پروانه گفته:

ز شمع فارس مجد ملت و دین — سئوالی می‌کند پروانهٔ روم

مولانانورالدین رصدی:

ز شاگردان تو هستند حاضر — رهی و افتخار و صاحب روم

صاحب دیوان:

چـو دولت حـضرتت را هست لازم دعـاگـو صـاحب دیـوان مـلزوم

ملک افتخار:

ز اشـعار تـو و سـعدی امـامی

کـدامـین بـه پسـندند انـدرین بـوم

تو کن تفضیل ایـن چـون مـلک انـصاف

بـود در دست تـو چـون مـهره و مـوم

و مجد الدین همگر در جواب ایشان سروده است:

ما گرچه به نطق طوطی خـوش نـفسیم

بـر شکّـر گـفته‌های سـعدی مگسـیم

در شـیوه شـاعری بـه اجـماع امـم

هرگز مـن و سـعدی بـه امـامی نـرسیم

ظاهراً این سخنان به امامی رسیده و وی در این باب گفته است:

در صدر بلاغت ار چه مـادست رسـیم

در عـالم نـظم ار چـه مسیحا نـفسیم

دانـم کـه بـه خـاک در دسـتور جـهان

سـعبان زمـانه مـجدهمگر نـرسیم

پس از آن سعدی از این ماجری هم چنانکه سزاورا بوده است آزرده خاطر شده و گویند این بیت را سروده است:

همگر که به عمر خودنکرده است نماز در عـالم مـعنی بـه امـامی نـرسد

با وجود این مجدهمگر نسبت به سعدی انصاف می‌ورزیده است چنانکه پیش از این اشارت رفت که به حکمران مغول فارس گوید که سخن نیک رااز سعدی باید خواست و وی از شاعری توبه کرده است.

معاصران مجد همگر همه گفته وی را درفن شاعری حجت می‌دانسته‌اند چنانکه در سال ۶۷۳ در میان ادبای کاشان اختلاف افتاه بود که شعر ظهیر فاریابی برتر است یا گفتهٔ انوری شمس الدین کاشانی از شعرای آن زمانه این قطعه را سروده بود:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل

ماه خجسته رایت و خورشیدانوری

قومی زناقدان سخن گفتهٔ ظهیر

ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری

قومی دگر براین سخن انکار کرده‌اند

فی الجمله در محل نزاعند وداوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست

زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

و این اشعار را هم نزد امامی و هم نزد مجد همگر فرستاده بودند، امامی در جواب چنین سروده است:

ای سالک مسالک فکرت در ین سوال

معذور نیستی به حقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
این معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ
این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و مجد همگر در جواب چنین گفته است:

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده‌اند
ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خودکه سفته بهتر درّ سخنوری
در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر
تا مر کراست پایهٔ برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد دُر
از خاک خاوران دگری شاه خاوری
تفضیل می‌نهاد یکی شمس بر قمر
ترجیح می‌نهاد یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
من بنده را گزید نظرشان به داوری
بر من به چار بیت نهادند منتی
کان را به هفت عضو رهینم به چاکری

محضر نوشته شد چو به من داعی آمدست
استفتی از دو سر ز سر نیک محضری

در کان طبع آن چو بگشتم کران کران
در قعر بحر این چو نمودم شناوری

شعر یکی برآمد چو دّر شاهوار
نظم دگر بر آمد چون زرّ جعفری

شعر ظهیر اگر چه سرآمد ز جنس نظم
با طرز انوری نزند لاف همسری

بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد
با آفتاب گفته او در برابری

بر اوج مشتری نرسد تیر نظم او
خاصه گه ثنا و گه مدح گستری

طعم رطب اگرچه لذیذست و خوش مذاق
کی به بود به خاصیت از قند عسگری

کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه
کی همچو حور باشد در نیکوئی پری

بید ار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار
کی در چمن به جلوه کند بید عرعری

هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بهی با گل طری

گرچه طباع مختلف و نوع بی مرست
و انواع را طباع پراکنده مشتری
این است اعتقاد رهی در دو عذب گوی
گر تو مقلد نظر مجد همگری
این خشک جان نثار سر خاک آن دوباد
کاشعارشان چو آب روان آمد از تری
زاد این نتیجه نیم شب از آخر رجب
درخی و عین و دال ز هجر پیمبری

از بیت آخر چنین بر می‌آید که این قطعه را مجد همگر نیم شب آخر رجب سال ۶۷۴ سروده است. مولف حبیب‌الیسر می‌نویسد که این قطعه را مجد همگر در زمان ابقا خان سروده است این نکته درست است زیرا که اباقا از ۶۶۳ تا ۶۸۰ در ایران پادشاهی داشته است. این نکته را مولف حبیب‌السیر از تاریخ گزیده نقل می‌کند ولی در نسخهٔ چاپ اوقاف گیب آنرا نیافتم. بالجمله مجدهمگر در زمان خویش به شاعری معروف بوده است و چنانکه پس ازین خواهد آمد اتابیکان فارس شعر وی را بسیار می‌پسندیده‌اند و صلات گران به وی می‌بخشیده‌اند. خود نیز به شعر خود می‌بالیده است چنانکه یک جا در مدح صاحب دیوان جوینی گویند.

فرشته‌ایست مرا در دماغ صائب فکر
که روح پاک همی بخشدم به جای سخن

نزول آن به دل و جان تیره ممکن نیست
چه مرد اهلی جبریل باشد اهریمن
کجا به نفس بهیمی در آید این معنی
که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن
کجا به راستی این سخن رسد کژدان
کجا معارضی این نمط کند کودن
مسافر است و غریب و لطیف گفتهٔ من
ولی به چاه عنا در چو یوسف و بیژن
سخن ضعیف و رکیک آن بود که از پستی
وطن به دامن صاحب سخن کند به وطن
چهار ربع زمین نظم ونثر من دارد
ز مصر تا به ختا و ز روم تا به ختن
حکیم جوهر باقی نهد معانی را
ز پارس جوهر من تحفه کن سوی مسکن

از سخنان وی به خوبی برمی‌آید که در شعر فارسی و در گفتهٔ پیشینیان بزرگ خویش ممارست کامل داشته و قصاید ایشان را استقبال می‌کرده است واز سخنان ایشان تضمین می‌کرده است، چنانکه به داستان معروف محرومی فردوسی از محمود غزنوی و آن دو بیت شکوه آمیز فردوسی در قصیده‌ای که به مدح بهاء الدین جوینی دارد اشاره کرده‌است و چنین گوید:

سه بیت مـی‌کنم از شـعر جـاسبی تـضمین
درین قصیده چو به زین سه بیت غرا نیست
به خـواب دیـدم یکشب جـمال فـردوسی
که گفت شمس ترا این حـدیث تـنهانیست
بدین صفت که توئی مـن بـدم بـرِ مـحمود
دوبـیت گـفتم بـر خـاطرت مسّـما نـیست
خـجسته درگـه مـحمود زا ولی دریـاست
چگـونه دریـا کآنـرا کـناره پـیدا نـیست
شـدم بـه دریـا غـوطه زدم نـدیدم دُر
گناه بخت من است ایـن گـناه دریـانیست

اما شاعری جاسبی تخلص که این ابیات را از وی تضمین کرده و وی نـام خود را شمس آودره است شاعریست به نام شمس الدین جاسبی کـه جـز در سفینه‌ها نام از وی نمانده و ظاهراً از معاصرین یا از نزدیکان به عصر مجد همگر بوده است و از اشعار وی در سفینه‌ها قطعهٔ شیوائی باقیست که بعضی ابیات آن در شماره دهم سال پانزدهم ارمغان (ص ۷۸۲) چاپ شده است و اینک نسخهٔ کامل آن:

در خدمتت ای صدر فلک مرتبه دزدیست
کـو زهـر بـه سـحر از دهـن مـار بـدزدد
چون دست به دستان و حیل چست بـرآرد
خـال از رخ زنگـی بـه شب تـار بـدزدد

پیراهن دزدی چو به تن چست بپوشد
از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد
بر کلبهٔ عطار چو افتد گذر او
شک نیست که صد طبله زنگار بدزدد
نی نی غلطم دزدی او تا به مقامیست
کو کلبه پر از آلت عطار بدزدد
گر جمع کنندش به یکی خانهٔ تاریک
چون کاه‌ربا کاه زدیوار بدزدد
طرار ز سر دزدد دستار ولیکن
او خود سر طرار ز دستار بدزدد
بند کمر مور به چستی بگشاید
مهره به تانی ز سر مار بدزدد
طرار ز دینار یکی حبه رباید
او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد
تقویم کهن را ز منجم چو بخواهد
امسال گذشته کند و پار بدزدد
وین طرفه عجب نیست که از گندم مادح
صد تنگ معین ز دو خروار بدزدد
گر عزم کند سوی سمرقند و بخارا
یک شب بزند قلعهٔ دژبار بدزدد

ور زانکه رود بهر زیارت به یکی گور
از مرده کفن وز کفن آهار بدزدد
گر زانکه شود خواجه به گاورس درودن
مرغی شود و جمله به منقار بدزدد
گر بر در دیری گذرد چون که یقین است
ناقوس و چلیپابت و زنار بدزدد
حاجی است ولی از پی آن رفت به حج کو
نعلین پی سید مختار بدزدد
بر رستهٔ بازار گر او را گذر افتد
او مردمک دیدهٔ طرار بدزدد
صوفی است ولی کم ز صفا تابه حدی کو
دُرد از بن خم خانهٔ خمّار بدزدد
گر بردر انبار بیفتد گذر او را
از هر دو منی بار دو انبار بدزدد
نی هست وی آن مردک بدسیرت بد فعل
خورشید و مه از گنبد دورا بدزدد
آویختنش سخت صواب است ولیکن
می‌ترسم از آن کو رسن از دار بدزدد

دربارهٔ فردوسی جای دیگر نیز اشارتی دارد بدینگونه:

سخن ز شاعر طوس آشکار گشت ارنی
نه معنی سده ماند و نه صورت مانی

در قصیده‌ای دیگر بیتی از شعر ابوالفرج رونی را بدین گونه تضمین کرده است:

می‌کنم بر طریقهٔ شعراء بیتی از شعر بوالفرج انصار
زانکه تضمین به نزد اهل هنر بفزاید طراوت گفتار

در همین قصیده بیتی از سنائی تضمین کرده و گفته است:

خواجهٔ شاعران سنائی را هست بیتی عظیم لایق کار
هر که از چوب مرکبی سازد مرکب آسوده است و مانده سوار

در پایان همین قصیده از انوری و سنائی و پندار رازی شاعر قرن پنجم چنین یاد کرده است:

پای در راه علم باقی نه دست از ین هزل و ترّهات بدار
آخر از شاعری چه یافته‌اند انوری و سنائی و پندار

در قصیده دیگر که به استقبال سنائی سروده است چنین گوید:

بهرام و ملکشاه نمانده است و بمانده است
اخبار نکوشان ز معّزی و سنائی

نیز پایان قطعه‌ای که از سنائی تضمین کرده گفته است:

هست مصراع شعر خواجهٔ نظم
رحمةالله سنائی مرحوم
رزق بر تست هر چه خواهی کن
خواه احسانش خوان و خواه رسوم

یکی از خصایص شعر مجد همگر آنست که وی و امامی نخستین شعرای ایرانند که معما را به طرزی که پس از آن مخصوصاً در قرن نهم بسیار متداول شده است و شعرائی مانند شریف معمائی و جامی وشرف‌الدین علی یزدی و دیگران در آن بسیار ورزش کرده‌اند سروده‌اند و پیش از ایشان تا جائی که من جسته‌ام در اشعار دیگران معّما را بدین روش نیافته‌ام و دیگران که پیش از ایشان معّما سروده‌اند به روشی دیگر گفته‌اند.

از اشعار مجد همگر بسا مطالب تازه در باب زمان وی به دست می آید که این مختصر گنجایش آن را ندارد. از آن جمله پدیدار می‌شود که در زمان وی شیعه در قم بسیار بوده‌اند و مردم قم به شیعه بودن مشهور بوده‌اند چنانکه در قصیده‌ای که به مدح اتابیک ابوبکر دارد گفته است:

شش حرف نام شاه که همچون جهات است
آفاق را به یمن ثبات قدم گرفت
گیرد به عون عدل اقالیم سبعه را
ز آن پس که روی منبر و پشت درم گرفت
بر کاغذی نوشته به قم برد قاصدی
شیعی قیام کردش و بردیده هم گرفت

دیگر اشاره ایست که در شعر وی نسبت به استیلای مغول برا یران و محفوظ ماندن فارس به توسط اتابکان سلغری است و در قصیده‌ای که به مدح همان اتابک ابوبکر دارد گوید:

کنونت بهر صلاح امم امارت خلق
مسلم است به تسلیم هر مسلمانی
درین زمان که فلک تیر بار شد عدلت
ز حفظ در سر گیتی کشید خفتانی
درین فتور که خورد اسب تور آب زنیل
ز ملکت تو که داند که هست تورانی
سدید رای تو گر سد نگشتی ایران را
به روزگار که گفتی که بود ایرانی

دیگر امتیازات مجد همگر آنست که به گفتهٔ مولفین تاریخ نگارستان و روز روشن و حبیب السیر و هفت اقلیم و دولتشاه مردی خوش محاوره و لطیفه گوی و شیرین سخن بوده و از لطیفه گوئی‌های وی حکایتی است که در نگارستان و روز روشن و حبیب‌السیر و هفت اقلیم آورده‌اند و آن این است که چون به‌اصفهان رفت زنش را که پیری فرتوت بود با خود نبرده بود و آن زن از پی او به‌اصفهان رفت و هنگامی رسید که وی در مجلس بهاءالدین جوینی بود خادم به مجلس نزد وی آمده و گفت: خواجه مژده ده که خاتون به خانه فرود آمده است، مجد همگر گفت ای کاش خانه به خاتون فرود آمدی و چون این خبر به زن وی رسید از وی گله کردن گرفت و گفت آخر پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است، مجد همگر گفت پیش از من شاید ولی پیش از تو لیل و نهاری نبوده است.

ممدوحین عصر زندگی

چنانکه پیش ازین اشاره رفت و چنانکه مولفین حبیب السیر و تذکره روز

روشن نیز تائید کرده‌اند مجد همگر اصلا از مردم یزد بوده و ظاهراً در جوانی به فارس رفته و مدتی در شیراز مانده است، در شعر وی نیز اشارت بسیار بدین نکته است و پیداست که مدتی در شیراز مقیم بوده چنانکه هنگامی که دراصفهان بوده است چنین گفته:

اینک این طرزی غریب آورده‌ام پاک و بری
از عبارتهای شیراز و قصاراصفهان

ترسم از کنج و کرانی قلتبانی گویدم
تو نه از شیرازی آخر از کجائی قلتبان

قافیه آوخ مکرر می‌شود ورنه به نظم
مدح شروان کرد می وطعن آذربایجان

جز خراسانی و غزنی کس نگوید شعر نغز
بد بگوید ماورا النهری و اهل دامغان

و از اینجا پیداست که اصلاً از شیراز نبوده و در آنجااقامت گزیده است. پس از آن قطعا مدتها در شیراز مانده است چنانکه گوید:

کار ملکت آنچنان گشته زفّر مقدمت
کز جوار حور یابد مژده‌ها دروازه‌بان

پس چو آید باز جنّت بهر تحسین بهشت
گوید از فضل خدا شیراز ماند با جنان

نیز جای دیگر در قطعه‌ای سروده است:

هســتند اهـل پـارس هـراسـان ز کـار مـن

ز آنسان که اهل کرمان ترسان از زدزد کـوچ

و نیز از این بیت که در غزلی سروده است معلوم می‌شود که وی در شـیراز بوده ودلبر وی از آنجا به فسا (بسا) رفته است و وی در آن زمان چنین گفته:

تــا در بســا مــقام گــرفته است آن صـنم

پـیوسته گـوش و دیـده مـن در ره بسـاست

همچنین از بعضی ابیات وی مسلم می‌شود که در فارس سفرها کرده و حتی آثار باستان را که از پادشاهان هـخامنشی و سـاسانی مـانده است بـه چشـم خویشتن دیده و از دیدن آن اندوهگین شده و از آن جـمله مـقابر پـادشاهان هخامنشی را که دریـن زمـان بـه نـقش رجب مـعروف است و خـرابهٔ کـاخ هخامنشیان را در تخت جمشید و اسطخر که به هزار ستون معروف است و حتی نقشهای برجستهٔ ساسانیان را که به نقش رستم مشهور شده همه را دیده است و این ابیات سوزناک دلیل بر اندوهی است که از دیدار آنها دردل وی مانده:

شــدم بــه دخـمهٔ کـاووس و یـافتم غـاری

ز ســنگ خــاره درو ســاخته ســتودانـی

ز خـاک آنـان کـز بـادشان جـهان پـر بـود

نــبود چــندان کــز وی بــرآیــد انــبانی

از آن هــزار ســتون ســقف خــانهٔ زریـن

نــماند جــز طــللی بــر کــنار مــیدانــی

نه رخش رستم دیدم به تخت کیخسرو
نه ز آن سرای و حواشی دری و دربانی
نشان جای فریبرز و طوس و بیژن و گیو
بجستم و نشنیدم ز هیچ دهقانی

پس از آن هنگامی که از شیراز رفته و چنانکه خواهد آمد به خراسان سفر کرده است همواره به یاد دوستان شیراز خود بوده و در قطعه که از شهر به یکی از دوستان خود فرستاده چنین گوید:

روضهٔ شهر ارچه روحانیست حبذا بام مسجد شیراز

و پس از آن یک یک از آن دوستان چنین یاد می‌کند:

هان و هان ای برید باد سحر رنجه شو یک زمان و تیز بتاز
خاک درگاه آن جماعت بوس که فلکشان برد به طوع نماز
یک به یک‌شان دعای من برسان از در دل نه از ره آواز
خاصه مولی قوام ملت و دین آن مکان مکارم و اعزاز
باز امام امم عزیزالدین آنکه بر کسوت هدیست طراز
سرور دین عماد ملت و دین به هنر خلق را نمود اعجاز
افضل دین و دولت افضل عصر آن به فضل از جهانیان ممتاز
تاج سادات تاج دین جعفر آن رفیق شفیق دوست نواز
آنکه خوانمش جعفر طیار از سر صدق نه ز روی مجاز

بالجمله در این مدت اقامت در فارس چنانچه پیش از این هم گفته آمد در دربار پادشاهان سلغری مقام بلند یافته و در سلک وزراء و عمال ایشان درآمده

است ودر ضمن به مداحی ایشان مخصوص بوده و چنانکه دولتشاه و لطـفعلی بیک آذرهم می‌نویسند که ملک‌الشعرای عـراق عـجم و فـارس بـوده است و مولفین خزانه عامره و روز روشن و فارس نامه و مجمع الفصحا و هفت اقـلیم تصریح کرده‌اند که ملک الشعرای اتابیک سعدبن ابی بکـر بـوده است. مـولف خزانهٔ عامره گوید که شبی در خدمت اتابیک سعد بود و چون دیر گـاه شـد و خواست به خانه بر گردد راه تاریک بود اتابیک لگنی زرین که در مجلس وی افروخته بودند با او همراه کرد که راه وی را روشن کند و چون بامداد شد خادمی در پی لگن آمدو مجد همگر این قطعه را به اتابیک فرستاد:

خـــدا یگـــانا آنـــی کـــه شـــمع دولت تـــو
چـــراغ و مشـــعلهٔ چـــرخ را دهـــد روغـــن

چو شمع بر تن مـن نـعمت تـو تـوبر تـوست
ز طـــاق و جـــبه و دُراعـــه تـــابه پـیراهـن

حکـــایت شب دو شـــین و شـمعم آمـد یـاد
کـــه کـرد هـمره ایـن تـیره رای شـاه زمـن

ز رشک شعلهٔ نـورش کـه بـرفلک مـی‌تافت
هـــزار بـــار فـزون سـوخت مـاه را خـرمن

ز روشـــنائی او شـــد چـــو بـــزم کـــیخسرو
ســـرای بنده کـه بـد تـیره چـون چـه بـیژن

شـــبم کـه بـود چـو امیّد دشـمنت تـاریک
بـــه دولت تـــو چـو روز ولیت شـد روشـن

کنون ز حسرت آن بار گه که باقی باد
همی گدازد و می ریزد اشک بر دامن
هوای گلشن دیدار شاه می‌طلبد
که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن
لکن نفاست جوهر نمود و کرد ابا
ز خانه‌ای که ز سنگ اندرو بود هاون
چو جنس خویش ندید و ز جفت بود جدا
شکسته خواست شد از غایت عناو حزن
ز من معاودت طشت خانه می‌طلبد
چنانکه میل جواهر بود سوی معدن
بمانده شمعش در بنده خانه فی‌الجمله
و لیک باز سوی طشت خانه تاخت لگن

چون این قطعه به اتابک رسید آن طشت زرین را با طشتی دیگر مانند آن به مجد همگر فرستاد و این دو بیت را براو نوشت:

طشت شمع زرت فرستادم   به تواضع برت فرستاد
دیگری مثلش ارچه کم باشد   بایکی دیگرت فرستادم

دولتشاه گوید زمانی مجدهمگر با اتابک در مستی نرد باخت و چون از وی ببرد بامداد هزار دینار به وی بخشید و سالی گذشت و جز آن دیگر مالی او را عاید نشد این قطعه به نزد اتابک فرستاد:

خسروا داشت سخای تو مراپار چنانک
کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
آسمان با همه تعظیم و بلندی کو راست
می‌زد از روی تواضع دم پستی با من
تاتو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
می‌زنند از سر کین تیغ دو دستی با من
یاد می‌دار از آن شب که رهی را گفتی
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
وین شب آن بود که در سر هوس نردت بود
نرد من بردم عذر ار تو شکستی با من
الف مصری به سحر گاه رسید از کرمت
هم بدان وعده و میعاد که بستی با من
غایت مکرمت آن بود حقیقت که نکرد
کرم رایج تو عشوه پرستی با من
یارب امسال چه تدبیر کنم گر چون پار
شه نبازد ندبی نرد به مستی با من
چون این قطعه به اتابک رسید هزار دینار با این ابیات وی را فرستاد:
از صره‌های مصری یک صره الف دینار
بی لعب نرد کردم هر سال بر تو ادرار

درلعب نــــرد دارم اقـــــرار بـــرتو الحـــق
در رهـــن نـــرد دأدن بـــرماتو داری اقـــرار

و پس از آن تا مدتهای مدید این رسم بر قرار بود و هر سال وی راهزار دینار می‌بخشید. وچنانکه از سخن وی بر می‌آید زمانی به زندان افتاده است، چنانکه در جائی پس از ستایش اتابک ابوبکر گوید:

پـائی کـه بـر بسـاط تـو هـر روز چـند بـار
فــرق سـپهر بــر شــده را در قـدم گـرفت

شــایدکــه بــی گــناه ز گــفتار حـاسدان
رنــــج تــبر کشــید وز آهـــن ورم گـــرفت

پشـتی کـه روی صـدر تـرا کـرده بـد رکـوع
اکـنون زبـار بـند گـران تـاب و خـم گـرفت

وز آب چشم مـن کـه بـه دامـن فـرو دویـد
زنگـــار خـــورد آهـن و زنـجیر نـم گـرفت

مـــاخوذ عـــدل بـــاد و گـــرفتار قـــهر تـــو
آن کـــو بـــه قـــول زور مـــرا مـتهم گـرفت

در قصیده دیگری ازین گونه سخن گفته است

دلم دیـوانـه گشت از تـاب زنـجیر   تنم بگـداخت زیـن زنـدان دلگـیر
ســـرم شـد در بـهار عـمر پـربرف   دل مـن در جـوانـی روز شـد پـیر
مرا در حبس عیشی دست داده ست   زیـــار و جـــام ورود و نـغمهٔ زیـر
حریفم گـریه آمـد جـام مـی اشک   ســــرودم نـــاله رود آواز زنـــجیر

از این سخنان بر می آید که گرفتاری وی ششماه کشیده است:

بر من زمانه کرد هنرها همه وبال
وز غم بریخت خون جوانیم چرخ زال

شش ماه شد که می‌نشناسم ز روز شب
ترسم که اخترم به سرآید درین و بال

عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام
جرمم همانکه زاده‌ام از نسبتی حلال

عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
جان از فراق رفت ونديدم رخ وصال

فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
ز آن یافتم چه سود و گر هست شصت سال

دل را نشاط و لهو نباشد پس از شباب
خورشید را فروغ کم آید پس از زوال

از اینجا پیداست که این گرفتاری بند و زندان وی را پس از سی سالگی روی داده است و هم درین زندان سروده است:

از عدل شاه و رحمت صاحب نه در خور است
در کنج انزوا من مظلوم منزوی

نسل بزرگ و فضل و هنر باشد ای شگفت
چون گشت فضل جرم من ونسل کسروی

نــا کـرده جـور مـن ز چـه مـعفو نـمی‌شوم

آخــر نــه عـذر خـواه مـن بـی گـنه تـوی

یــارب مـن ازبـرای چـه مـحبوس مـانده‌ام

شـاهی چـنین رحـیم و شـفیعی چـنین قـوی

تــابنده گشت گــوشه نشــین فکــربکر او

همچون سـحاب پـیشه گـرفته است رهـروی

بشنو به سـمع لطـف کـه از روزگـار خـویش

زیـن سـان سخن ز مـردم شـیر از نشـنوی

و هم در آن هنگام گفته است:

ز شرح رنج دل و حبس گـاه مـن رمـزیست

حــدیث تــنگی کـنعان و مــحنت یـعقوب

نیز در گرفتاری خود سروده است:

آزاد کــن مــرا کــه جــهانی ز اهـل فـضل

جان را بـه مـنت چـو تـو مکـرم رهـین کـند

نیز پیداست که درآن دربار وی را بدخواهان نیز بوده‌اند چنانکه گوید:

دی مگر گفتند در حضرت که نـظم مـن هـمه

وصف پستان چو نار است و لب چون ناردان

یا غزل در نعت قدی هـمسر شـمشاد و سـرو

یا سخن در وصف زلفی بانسیم مشک و بـان

اینک این طرزی غریب آورده‌ام پاک و بری

از عـــبارت‌های شـــیراز و قـــصار اصـــفهان

از پادشاهان سلغری کسیکه مجد همگر وی را بیش از دیگران ستوده همان پادشاهی است که سعدی نیز او را ستوده است و آن عضدالدین ابوبکربن سعدبن زنگی است که بیشتر سخنان وی به ستایش اوست و نیز گاهی از پسرش سعدبن ابوبکر و پسرزاده‌اش محمد بن ابوبکر ستایش کرده است و پیداست که شاعری خود را در دربار ابوبکر آغاز کرده چنانکه گفته است:

ز خـاک پـای تـو بـیزارم ار بـه مـدت عـمر

رهـــی بـه آب مـدیح کسـی زبـان تـر کـرد

ولیک حـــرص ثـــنای تـــو در ادای سـخن

بـــه خـاصیت هـمه مـوی مـرا سـخنور کـرد

نـــخست زادهٔ بـــحر ضـــمیرم ایـن گـهراست

کـــه فـرق نـام هـمایونت غـرق زیـور کـرد

و نام و دودمان این پادشاه را در جائی چنین آورده است:

ســـعدبن بـــوبکر بـــن اتـــابک زنگـی آنک

آفـــتابی کـــامکارست و ســـپهری کـــامران

و بیشتر جاهااو را به لقب عضدالدین نام برده ونیز قصیده‌ای در زفاف این پادشاه گفته که در آن گوید:

جـــهان پـــناهای یـــمن زفـــاف خـّرم تـو

نهاد در چـمن آئـین و رسـم نـزهت و سـور

از قصیدهٔ دیگر که اندر ستایش وی سروده پیداست که آن سخنان را به سال ششصد و پنجاه و هفت گفته است:

این نه نظم شاهوارست این کمینه تحفه‌ایست
کز رهی دیدی بدیهه پیش تخت اندرعیان
این نتیجه یادگار روز کار آمد ز من
سال تاریخش زخی و نون و زی دارد نشان

و از توانائی او در سخن همین بس که این قصیده را که ۱۱۱ بیت است در بدیهه سروده است. مجد همگر در ستایش این پادشاه سخن بسیار گفته چنانکه خود سروه است:

مرا به مدح تو بیتی هزار مسطور است
به نام و ذکر تو مشهور هر کجا باشد
ز پارس بگذر اگر در عراق بر خوانند
مرا ثنای جمیل و ترا دعا باشد

نیز پیداست که چندی از دربار این پادشاهان دور افتاده و در دوری ایشان این سخنان را گفته است:

تابنده دور ماند ز درگاه کبریات
ز آنروز باز بر در احزان نشسته است
جان بی‌رخ تو بر سر پا ایستاده است
دل در غمت در آتش سوزان نشسته است

بــر دامــن عــقیدت مــن فـی المثل اگـر
آلایشـــی ز ذلت عـــصیان نشســـته است
هــر جــا کــه سایهٔ تـو بـود مـن مـلازمم
تــا بــر سـرم ز عـقل نگـهبان نشسـته است
مکّـی چـه فـن زنـد چـو مـحمّد سفر کند
هـدهد کـجا رود چـو سـلیمان نشسـته است

اتابیک ابوبکر که در سال ۶۲۳ به شاهی رسیده بود به سال ۶۵۸ در گذشت و پس از او سعدبن ابوبکر دوازده روز پادشاهی یافت و سپس محمدبن سعد به جای پدر نشست و او در سال ۶۶۰ در گذشت و چیزی نگذشت که در سال ۶۶۳ دست این خاندان از پادشاهی فارس کوتاه شد و در ۶۶۷ حکمران مـغول بـه فارس رسید. مجدهمگر بر چیده شدن این خاندان را به چشم خویش دیده وبا این همه از یاد نیکوئی‌های ایشان بیرون نرفته است، چنانکه پس از بـرچـیده شدن این خاندان چنین گفته:

شهان سلغری از عشـق طـرز مـن در خـاک
بـه دست واقـعه بـر خـود هـمی درنـد کـفن

و در زمانی که در کرمان بوده است چنین گفته:

کـجاست مـملکت سـلغری کـه غـیرت بـرد
بــر آن مــمالک ســاسان و دولت ســامان
چـــنان ز بـیخ در آمــد درخت آن دولت
کـه درخــیال نــیاید بـه خـواب سـایهٔ آن

نماند از آن همه کردار نیک بوی واثر
نماند از آن همه آثار خوب نام ونشان
نه قلعه ماند ونه گنج و نه اصل ماند و نه نسل
نه تخت ماند و نه تاج و نه بارماند و نه خوان
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز
فغان نای نمی‌آید از سر میدان
هزار چشم بباید مرا که خون گرید
بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان
اگر گذشتند ایشان بقای ذات تو باد
توئی عوض ز همه رفتگان به صد برهان

وهم پس از سپری شدن آن خاندان سروده است:

خروش کوس شهانم چو یاوری ننمود
صریر چرخ زمانم کجا رسد فریاد
چو بر قبول سلاطین نبود بنیادی
مرا خیال شیاطین کجانهد بنیاد

پس از کوتاه شد دست پادشاهان سلغری مجدهمگر به حکمرانان مغول فارس پیوسته است و یکی از ایشان به دیدار او رفته و از وی در زادن خود شعر خواسته است و وی در ستایش او بدینگونه شانه تهی می‌کند:

شد چشم جهان روشن و جانها همه خرم
از طلعت فرخندهٔ نوئین معظم

در پارس نظر کن به ترحم که بیابی
از گوشه‌نشینان وی اقبال دو عالم

چون یافتم از تو شرف پرسش و دیدار
اسباب فراغ آمد آن روز فراهم

در زادن خود شعر ز من خواستی آن روز
ای زادن تو دولت ذرّیۀ آدم

بودند مقدم بس از اصحاب سخن لیک
از روی تقدم منم امروز مقدم

هم در کف من خاصیت موسی عمران
هم دردم من معجزۀ عیسی مریم

این پایه سخن بس که بزرگان سخندان
گویند که بر مجد سخن گشت مختم

از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی
کو کعبۀ فضل است ودلش چشمه زمزم

کین بنده رهی پیش گرفته است کزین پس
نز مهر کند مدح ونه از کینه کند ذم

گویا ازین حکمرانان بیگانه کار وی گشاده نشده و به ناچار سفری به کرمان کرده و در آن دیار به ستایش عصمت‌الدین قتلغ ترکان یا الغ ترکان زوجۀ قطب الدّین محمد ومادر سلطان حجاج از قراختائیان کرمان که از ۶۵۵ تا ۶۸۱ پادشاهی کرده است پرداخته و در ستایش وی چنین گوید:

خلاصه حرکات سپهر عصمت دین   نقاوۀ ملکات جهان الغ ترکان

در همان هنگام در دوری از دیار خود چنین سروده است:

مرا قضا ز وطن چون جدا فکند دلم

نبرد ره به سر هیچ چاره و درمان

ز بس تحیر و دهشت نمانده بود مرا

دل اقامت ایران و نهضت توران

به عقل مشو ره بردم مرا جواب این داد

که نیست جای تردد مپیچ هیچ عنان

به جز به قبلۀ اقبال و کعبۀ آمال

مراد رای تو یعنی ممالک کرمان

در این هنگام وی در چهل سالگی بوده است چنانکه گوید:

چهل گذشت ز سالم که نستدم لذت

ز خواب و خورد و ز آسایش و ز آب و زنان

سپس بار دیگر به شیراز بازگشته واین بار رنجهای گوناگون دیده، این بار مجد دست به دامان خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی زده است که از سال ۶۶۱ وزیر پادشاهان مغول شده بود ودر قصیده‌های بسیار که در ستایش این وزیر نامی بزرگوار خرد پرور دانشمند سروده است همواره از بدفتاری حکمرانان فارس و اندوه و ناکامی خویش می‌نالد چناکه یکجا گوید:

به سمع عالی اگر بگذرد عجب مانی

ز قصه‌های عجیب و فسانه‌های عجاب

مـرا ز حـادثهٔ پـارس سـال پـنج از چـار
مـباح بـود سـروما‌ل در نـهیب و نـهاب
اگر چه پارس بر آب است بـر کـنار مـحیط
چو قـلب خـویش مـرا داد تشـنگی سـراب
صـفیر زد فـلک از روی غـیرت و حـیرت
کـه بـر سـواد مسـلط چـرا شـدند کـلاب
فـقال اعـتبر و امـنه یـا اولی الابـصار
و اشـار انـتبهوافـیه یـا اولی الالبـاب
چو مـهره بـازی دیـدم کـه دم بـه دم بـنمود
ز زیـر حـقهٔ مـینا زمـانهٔ لعـاب
به قصد اهـل هـنر بـر گشـاد و بـیرون کـرد
پـلنگ حـادثه چـنگال و شـیر نـابیه نـاب
هـنر کـه زاد زمـن شـد وبـال هسـتی مـن
بـلی و بـال عـقاب آمـدست پـرّ عقاب
به لطف و رحـمتم از نـاب شـیر فـتنه بـپای
که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
در جای دیگر پس از سوگندهای بسیار وی را گوید:
که کاربنده که چون هی و میم پـر گـره است
چـنانکه هست ضـمیر و دل مـرا مـضمون

به عون لطف وعنایت الف صفت کن راست
که باد قامت بدخواهت از کجی چون نون
مراست عیشی از تیرگی چو عیش عدوت
ز چند مفسدفتان و چند گونه فسون
دلی مغلب فکرت به دام کوب اسیر
تنی شکستهٔ غربت به دست هجر زبون
بر اهل پارس ببارید سنگ لعن و سزاست
که ظالم است به نصّ کلام حق ملعون
ظلال ظلم چه پرتو دهد به جز ظلمت
طمع به طبع چه عدوی کند به جز طاعون
از آن دیار که مجدود بودم و مرزوق
ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون
از این معاینه پیرانه سر سر انجامم
جنون محض شمر گر نمی‌شود مجنون
سه سال جانم درانتظار رحمت تو
از ضطراب به زندان جسم بد مسجون
مرا ز غیر تو حاجت حرام شد که همه
منافقند و مرائی و مدبر و مابون
به قتل داده یکی رخصه خشیته الاملاق
به بخل گشته یکی مقله یمنع الماعون

بـــرون حــاجت خـــود حــامل رســالاتم
به گـونه گـونه ضـراعت چـو نـقش بـوقلمون

نیز همان هنگام به صاحب دیوان چنین گوید:

خــــدایگــانا ده ســال شـدکه طــالع مــن
ز دور چـرخ بـه جـز کـوب و انـقلاب نـیافت
طــمع ز پـارس از آن بـر گـرفت کـز خـاکش
چـو قـلب نـامش جـز عشـوهٔ سـراب نـیافت
هــزار نــغمهٔ بــلبل شـنیده هـر دم و بـاز
سه سـال شد کـه بـه جـز نـالهٔ غـراب نـیافت
گـــه شـباب در او مـحنت مشـیب کشـید
گـه مشـیب بـه جـز حسـرت شباب نـیافت
گـــذشت دولت آن روزگـــار کـز طــالع
هـزار گـونه دعـا را یکـی حـجاب نـیافت
به صدر و صاحب دیوان نوشت قـصهٔ خـویش
جـواب هـیچ از آن آسـمان جـناب نـیافت

جای دیگر در ستایش همین خواجه گفته است:

دو سال و شش مه در جسـتجوی ایـن دولت
ســه چــهار عـرصهٔ اقـلیم را بـپیماید
بـه دست بـوس رسـد و آرزو جـمال دهـد
بـه حـضرت آیـد و مـقصود چـهره بنماید

هنوز رومی طبعش حریر می‌پوشد
هنوز هندوی کلکش عبیر می‌ساید
هنوز وقت نیاید که خرقه‌ای پوشد
به گوشه‌ای خزد و لقمه‌ای همی خاید
ز گرد موکب میمون به دیده سرمه دهد
و گر ز تربت تبریز جان بفرساید

پیداست این سخنان را هنگامی سروده که خواجه صاحب دیوان در تبریز بوده است . نیز زمانی وی را در برابر این خواجه بدنام کرده‌اند و چنین گفته است:

حدیث بنده و آن افترا که ساخته‌اند ز بس خجالت گفتن نمی‌توانم باز

از آن پس بدین خواجه پیوسته و تا زنده بوده است در ستایش وی و فرزندان و برادرش خودداری نکرده و در این هنگام پیوستگی سروده است:

ز من حکایت دیرین مپرس و آن اکرام
ز من شکایت امسال بین و این بیداد
چنان بدم ز توّقر که کس چو بنده نبود
چنان شدم ز تحسّر که کس چو بنده مباد
ز خاک پارس زلال سخن ز من مطلب
که ناید آب ز سندان و روغن از پولاد

نیز در همان هنگام گفته است:

منت مالی بسی بر گردنم داری و لیک

حق جانی خواهمت در گردن جان داشتن

و چنان در میان ایشان پیوستگی بوده است که صاحب دیوان بدو اشعار می‌فرستاده و وی در ین زمینه گفته است:

جهان پناها آب لطافت سخنت

ز روی لوح دل من بشست گرد حزن

چوتر وتازه به پرسش در آمدی ترشد

زبان بنده به آزادی تو چون سوسن

و نیز پیداست پیوستگی وی با این خاندان از دیرْ باز بوده و با پدر صاحب دیوان خواجه بهاءالدین محمد جوینی صاحب دیوان خراج و نایب آذربایجان نیز پیوسته بوده است چنانکه در ستایش شمس الدین گوید:

مراست حق دعائی بر اهل این دولت

چو فرّ صاحب مغفور بر رهی افتاد

ز کلک چون صدف و ز آن بنان همچو خلیج

چه دُر که صاحب ماضی به بنده نفرستاد

از سخنان مجدهمگر به خوبی پدیدار است که وی از سوی صاحب دیوان جوینی حکمرانی موصل یافته و در آن دیار با کافران جنگ کرده است چنانکه گوید:

صاحبا بندهٔ کمینه که هست طاعتت را به جان پذیر فتار

گرچه هردم هزار شکر کند در حقیقت یکی بود ز هزار

ور دهــد شــرح آرزومــندی　　از یکــی شــمّه پر شـود طـومار
ور اجــازت دهـد مکـارم تـو　　کــنم احـوال خـویشتن اظـهار
گــویم آنکس منم کـه خـوانـدم　　هــمگان بحر جـود و کـوه وقـار
چــون بــر آرم حســام را ز نـیام　　روز روشــن بــر آرم از شب تـار
روزه دارنــد مشـرکان از مــن　　کــه بـه خـون جگـر کـنند افـطار
کــرده‌ام بـا جـهود و نـصرانـی　　آنــچه کــرده است حـیدر کـرّار
زیـن دو مـلت بـه خـطهٔ موصل　　هــر کــرابـینی از صـغار و کـبار
یـا بـود در بـرش عـلامت زرد　　یــا بــود بســته بـرمیان زنـار
بــوستانی بســاختم در دیــن　　کــه هــمه روزه رغـبت آرد بـار
بـا چـنین شـوکت و تـوانـائی　　بـا چـنین سـروری و استظهار
بـا سگ انـدر جـوال چـون بـاشم　　مــن کــه بـا شیر کـرده‌ام پـیکار
نــیست دردی چــو خسّت شرکا　　کــه کــند سـنگ خـاره را بـیمار
آنــچه مــی‌بینم از جــلال‌الدیــن　　کس نــدید از زمــانهٔ غـدار
صبح پـیری طـلوع کـرد و هـنوز　　نشــد از خــواب کـودکی بـیدار
غـرهٔ مـال گشت و بـی خـبر است　　از غــرور جــهان مــردم خــوار
خود نـدانـد کـه شـهریاری نـیست　　جــز بــه مـردی و دانش و دیـنار
بــندگان تــو گــرچــه بسـیارند　　تــو مــرا از حســابشان مشـمار
ز آنکــه مــن شـیر بـیشهٔ ظـفرم　　دیگــران نــقش شـیر بـر دیـوار
تــا چـو دولت مـلازمت بـودم　　بــودم از دولت تــو دولتـیار
هـر کسـی را بـه مـن وسیلت بـود　　ایــن رسـایل نـوشت و آن اشـعار

این زمان کز خودم جدا کردی شـد دلم یـار غـصه و تـیمار
چـون تـوام بـرگرفته‌ای اول آخـرم بـیش ازین فـرو مگذار

هنگامی نیز برای دیدار صاحب دیوان به خراسان رفته و گفته است:

در حضر از بیم خصمان داشتم تن را به رنج
در سـفر بـا نـاتوانـی روزه نـتوان داشـتن
او به برگ عیش و ساز ولهـو مشغول و مـرا
هـمت ره رفـتن و عـزم خـراسـان داشـتن
از بـرای دستبوس سـایهٔ حـق شـمس دیـن
آنکه داند چـرخ را در تـحت فـرمان داشـتن
صاحب دیوان شرق و غرب کش نایب سزد
آنکه دیوان داشت در طاعت به دیوان داشتن

در همین سفر به طوس رفته و در آنجا در ستایش طاهر نامی سروده است:

ابـر یست مـطیر دست طـاهر کـز بـخشش گـوهرش کـمی‌نیست
در طـوس مـقام او دریـغ است کآنـجا اثـری ز مـردمی نـیست
بـتوان خـوردن هـزار سـوگند کـاندر همه طوس آدمـی نـیست

و نیز دربارهٔ همان شهر سروده است:

در طـوس دوش گـفتم بـی غـم نـیم چـرا
یـاریم گـفت ساده دلا بـی‌غمی و طـوس
گـفتم کـز آدمـی اثـر آنـجا نـیافتم
گـفتا تـو نـیز گـاو شـدی آدمـی و طـوس؟

این پیوستگی مجد همگر با صاحب دیوان جوینی او را با علاءالدین عطاملک مورخ نامی آن زمان که برادر صاحب دیوان و حکمران بغداد بود نیز پیوسته کرده است و برای دیدار وی به بغداد رفته و در آن سفر برای صاحب دیوان نوشته است:

مرا خود داغ غربت بود بردل   کنونم درد تنهائی است برسر
چنان گم گشتم اندر کوه و وادی   که تقدیرم نیارد راه برسر
به پا مردی زور و زر توان بود   که در غربت کند عشرت توانگر
نبودم مرد غربت با چنین زور   ندارم برگ عشرت با چنین زر
ز گریه خاک را چندان نیابم   که پاشم بر سواد نامهٔ تر
وگر نه دل ز هجرت برفشاندی   همه خاک دیار کرخ برسر

هنگامی نیز از دور ستایش عطاملک کرده واین سخنان رادربارهٔ وی گفته است:

ای باد یاد روضهٔ بغداد تازه کن
تا تازه گردد از تو دل خویش کام من
دارالخلافه از تو چو دارالسلام شد
شاید که ناید از تو جواب سلام من
سردفتر عطای خدا چون توئی چرا
از دفتر عطای تو محو است نام من

نیز با بهاءالدین محمد پسر شمس الدین صاحب دیوان حکمران اصفهان و عراق پیوستگی داشته است ودر ستایش وی سخنان بسیار گفته و از ین روی نویسندگان تاریخ گزیده ونگارستان و روز روشن و حبیب‌السیر و هفت اقلیم

وی را ستایشگر بهاءالدین محمد دانسته‌اند و وی بیشتر با این خواجه نزدیک بوده است چنانکه هنگامیکه از خراسان به عراق آمده در ستایش وی گفته است:

به فال فرخ و روز خجسته سوی عراق
رسید موکب میمون صاحب آفاق

خدایگان وزیران بهاء ملت و دین
پناه و ملجاء اهل جهان علی الاطلاق

محمدبن محمد که صد قران جدانش
بدند صاحب و صاحب قران به استحقاق

شدی به صوب خراسان ز دار ملک پدر
گرفته خنگ تو بر ابلق جهان اسباق

خدای هر دو جهان را هزار شکر و سپاس
که آمدی به سلامت چو مه برون ز محاق

بر آمدی ز خراسان چو آفتاب از شرق
عراق را ز قدومت بسیط پر اشراق

بزرگوارا تا ز آن جناب گشتم دور
کش از سماک ستاره است و از سپهر رواق

چو حال خویش پراکنده خورده‌ام روزی
اگر چه هستم مجموع با زر آفاق

و در این هنگام مجد همگر دراصفهان بوده چنانکه گوید:

ز پارس نان ز سپاهانم آب از تو کفاف

منم ز روی پراکندگی ز عالم طاق

چو کرد بسته سپاهان بدان نگارینم

که شد دریده از و پردهٔ بسی عشاق

درین بیت که در ستایش بهاءالدین محمد سروده پیوستگی خویش را باپدر و عم وی عطا ملک آشکار می‌کند:

از جاه پدر توخته‌ای دولت کسبی

وز خوی عم آموخته‌ای خلق عطائی

در این هنگام که به ستایش بهاءالدین می‌پرداخته پیر شده بود چنانکه در ستایش وی گوید:

به هر سرای ز نظم من است سوری از آنک

سخن سرای جهانم سخن سرای جهان

جهان به روز جوانیم رنگ پیری داد

دهاد ایزد داور به حق جزای جهان

نیز جای دیگر بدینگونه از پیر ی خویش می‌نالد:

رنج پیری و کربت غربت اندده فاقه و تفکر وام

دوری از خان و مان و قوم تبع فرقت دوستان دشمن کام

به دیار خود ار چه تشنه دلم نیست اینجا مرا امید مقام

قلب نام خود است پارس کنون تشنه را کی بود در او آرام

هنگامی نیز از بهاءالدین محمد حکمرانی اربل را خواستار شده و در ستایش

وی گفته است:

خدایگانا من بنده آن کسم که مرا
جز آستان رفیعت ملاذ و ملجا نیست

مرا به لطف تو امیدهای بسیار است
از آنکه مثل تو مخدوم هیچ کس رانیست

توئی محمد ومن وارث ابوبکرم
چو یار غار توأم این حدیث زیبا نیست

ز دوستی تو با دشمنان به پیکارم
که دشمن تو مبادا همیشه الا نیست

به هر جفا ز وفای تو برنخواهم گشت
از آنکه نقض وفا شیوهٔ احبا نیست

امور خطهٔ اربل به من حوالت کن
که ثغر دین محمد مقام ترسا نیست

برای مصلحت نام تست کوشش من
وگرنه اربل و یرانه لایق مانیست

ترا حقوق و ایادیست بر من از اول
چنانکه مجمل آن از قبیل احصا نیست

ثبات دوستی من شرط بندگی باتو
ز خسروان درت هیچ کس چو ما را نیست

نوسیدهٔ خزانه عامره گوید پس از کشته شدن بهاءالدین محمد به سال ۶۷۸ مجد همگر قصیده‌ای در رثاء وی سروده که این بیت آغاز آن است:

الامان الامان که جان جهان   در دل خاک تیره شد پنهان

اما این قصیده را در دیوان وی نیافتم. در رثای شمس الدین صاحب دیوان که عصر دوشنبهٔ چهارم شعبان ۶۸۳ نزدیک اهر در آذربایجان کشته شده است مجد همگر را رباعی بسیار بلند و شیوائیست که از بهترین سخنان سرایندگان ایران در این زمینه است:

در رفتن شمس از شفق خون بچکید
مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیه کرد از ین ماتم وصبح
بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

گویا پس از بر چیده شدند خاندان جوینی مجد همگر چنان رنجور و دردمند شده است که دیگر طبع وی به سخن سرودن شکفته نشده و پیر و درمانده در گوشه‌ای خاموش نشسته و مهر بر لب زده است و پایان زندگی خویش را دراصفهان گذرانده و سه سال پس از آن در ۱۷ صفر سال ۶۸۶ دراصفهان در گذشته چنانکه بدرالدین جاجرمی سرآیندهٔ نامور آن دوران در مرگ او سروده است:

سال هشتاد بود ششصد و شش   هفده بگذشته بد ز ماه صفر

کـه شـد ازاصـفهان بـه دار بـقا مـنبع فـضل مـجد دیـن هـمگر

و هم در این سال امامی هروی و بدرالدین جاجرمی یکی از پس از دیگری به چند روز در گذشته‌اند چنانکه ملک الشعراء فخری اصفهانی گفته است:

شـیخ اصـحاب امـامی هـروی مجد هـمگر کـه بـود صـدر کـفات

بـدر جـاجرمی آن نکـوسیرت در سپاهان چـو در رسـید مـمات

در تـمانین وست و سـتمانه بـه دو مـه یـافتند هـر سـه وفـات

برخی از تذکره نویسان مرگ وی راندانسته در سال ۶۷۰ آورده و سخت آشکار است که درست نیست. گویا پس از مرگ وی فرزندان او زیسته‌اند زیرا که او را فرزند بوده‌است و خود درین زمینه چنین گوید:

ایـزد چـو خـصال خـوب دادم ای کـاش مـرا حـیا نـدادی

گـر شب نـبدی و سکـر و شهوت فـرزند ز پشت مـن نـزادی

دیوان مجد همگر اینک به دست است.نویسندهٔ هفت اقلیم شمارهٔ اشعار او را سه هزار بیت نوشته و کاملترین نسخه‌ای که مرا بدست افتاد ۳۱۹۲ بیت دارد.

سعید نفیسی

از مجله ارمغان سال چهاردهم شماره‌های ۲ و ۳ و ۴ و ۵

به قلم شعاع الملک شیرازی

مجدالدین همگر

بسم‌الله تعالی

دیوان مجدهمگر شیرازی که یکی از اساتید سخنوران و در دربار اتابکان فارس به سمت ملک‌الشعرائی سرافراز و ممتاز بوده نادر و جمع‌آوری اشعارش از کتب تذکره و غیرها برای هر کس غیرمقدور است.

در حدود سال یکهزاروسیصدوهفده هجری به خاطر دارم مرحوم میرزا محمدعلی‌خان کاشانی متخلص به غبار و ملقب به مبشر دیوان که در آن اوان ریاست پستخانه فارس به او مرجوع بود، دیوان مجدهمگر را با دواوینی دیگر در این کشور به ثمن بخسی ابتیاع نمود دیوان مزبور متجاوز از ده هزار بیت به شمار می‌رفت و از آن تاریخ به بعد دیوان مدونی از وی ندیده و بشارت وجود این مخزن دُر و گوهر را از دهانی نشنیدم

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم   یامن خبر ندارم یا او نشان ندارد

تا در این ایام که به تحریک سلسله جنبانی نافذالفرمان عدهٔ از متشاعران معلوم‌الحال دسته‌بندی دارند که شعرای خراسان را بر فصحای فارس و عراق تفضیل گذارند غافل از اینکه:

هنوز گویندگان هستند اندر عراق   که قوه ناطقه مدد از ایشان برد

آقای میرزاناصرخان سالار جنگ که یکی از اساتید سخن سنجان با فرهنگ

این عصر به شمار می‌روند با نهاد پاک به جهت حفظ مقام گویندگان این آب و خاک از من بنده محمدحسین‌شیرازی متخلص به شعاع و ملقب به شعاع‌الملک تقاضای جمع‌آوری اشعار شاعر فوق‌الذکر را نموده تا به طهرانش به ارمغان برد نظر بر اینکه تن زدن از این تمنا از عالم تعصب دور و خاموش نشستن در این زمینه سرای فتوت را باعث فتور است خواهش ایشان را اجابت کرده با فرصتی قلیل و چشمی علیل از کتب حاضره خود به قید اسم نویسنده و نمره آن کتاب آنچه از اشعار وی به نظر رسد و دیده گردد بدون رعایت حروف هجائیه و ترتیب مرسومه در مقدم و مؤخر نوشتن قصیده و غزل و رباعی استخراج و تا اندازهٔ تصحیح کرده می‌نگارد و چنانچه زمان عمر باقی و اشعار کافی از او بدست آمد ترتیب دیوان و تصحیح کامل آن را برای آن زمان می‌گذارد.

و این نکته را نیز متذکر باید شد که ممکن است در چند نسخه قصیده یا قطعه واحده وی درج آمده باشد ولی در این مجموعه مکرر نوشته نخواهد شد، جز اینکه ابیات مندرجه را در هر یک از نسخ اتم بیند او را بر گزیند و آنچه در حالات وی تذکره نویسان متعرضند اول درج و سپس اشعارش را به خرج می‌آرد. نخستین احوال و اقوالش را شروع از تذکره جنگ مانند نظم و نثر بی‌سر و بنی که کتابت تخمینی آن متجاوز از پانزده هزار بیت می‌شود و از قرائن متیقنه در حدود سال یکهزار و بیست و پنج نوشته گشته و تاریخ حیات و وفات این سخنور را نیکوتر از دیگران نگاشته می‌نماید. تحریراً فی یوم چهارشنبه بیست و چهارم شهر رجب‌المرجب من شهور سنه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک هجری قمری نبوی صلی‌الله علیه و آله و سلم.

نقل از تذکره جنگ مانند بی آغاز و انجام نمره ۹۰۰

خواجه مجدالدین همگر فارسی مردی فاضل و هنرمند بوده و در روزگار خود نظیر نداشته خوش نویس و خوش گوی بوده و در جائی می‌گوید:

به هر شهر و ملکی زدیبای خطم مثالی شده چون قضا از روانی

و نسب او به نوشیروان بن‌قباد می‌رسد و این بیت او بدن معنی شاهد است.

اصل بزرگ و فضل هنر باشد ای عجب

چون گشت فضل جرم و هنر نسل کسروی

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که ممدوح معاصر شیخ است مربی مجد شد تا غایتی که وزارت عراق را بدو مفوض فرمود و طاعونی صعب در اصفهان عام شد و مجد و امامی هروی و بدر جاجرمی هر سه به دو ماه رحلت کردند و مولانا فخری اصفهانی این قطعه نظم کرد.

شیخ اصحاب امامی هروی مجدهمگر که بود صدر کفات

بدرجا جرمی نکوسیرت به صفاهان چو در رسید ممات

در ثمانین و ست و ستماه ۶۸۶ به دومه یافتند هر سه وفات

مدت عمرش از این رباعی مستفاد میشود.

چون رعد اگرچه زارم از ناله خویش

وزآه چو برق و اشک چون ژاله خویش

صد پر شده‌ام که تا ز شادی بپرم

از خرمی عمر نود ساله خویش

دیوانش قریب به دوازده هزار بیت می‌شود.

سال هشتاد بود و ششصد وشش   هفده بگذشته بد زماه صفر
که شد از اصفهان به دار بقا   منبع فضل مجد دین همگر

همگر در عراق جولاه را گویند و در یزد و کرمان ریسمان شوی را گویا پدرش مباشر آن امر بوده و در اشعار مکرر ابن همگر تخلص می‌کند.

(در مدح سعد اتابک زنگی گوید)

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت
زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
فزود رونق بستان عارضت کامسال
بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
چگونه یارم باداغ فرقت تو قرار
که سوز آن شرر رم در میان جان انداخت
به خاصیت رخ چون آفتابت از ره خشم
شرار آتش عشقم در استخوان انداخت
ز کرده‌های تو بر من به خون دل بگریست
هر آنکه چشم بر آن چشم خونفشان انداخت
ز سوز عشق تو رازی که داشت سینه من
همه بر این رخ مانند زعفران انداخت

کجا رسد به کنار میانت دست کسی
که از تو بی زر و زوریش بر کران انداخت

کمرت گرچه بسی در هوای تو پیچد
به زور و زر تن خود را در آن میان انداخت

مرا به یاری ابروت تیر زد چشمت
هر آینه نتوان تیر بی‌کمان انداخت

هر آن خدنگ که در حقه داشت نرگس تو
بر این شکسته درویش ناتوان انداخت

شه مهین عضدالدین که پنج نوبت او
صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت

خجسته سعد اتابک که سعد اکبر چرخ
زیمن نامش بر دوش طیلسان انداخت

چو کوه حلمش آرام در زمین آورد
صدای جودش آوازه در زمان انداخت

شهی که شست یک اندازش از کمان سه پی
دو نسر چرخ به یک تیر از آشیان انداخت

ز بیم طعنه رمح و سنان لایح او
سماک خود را در راه کهکشان انداخت

نگاه کینت توقیع عنبر آرد بار
همان که بحر کفش بر سر میان انداخت

ایا شهی که کف کامکار کافی تو
کمند در بر گردون کامران انداخت
توئی که قصه شمشیر و زخم مردی تو
حدیث رستم دستان ز داستان انداخت
حکایت تو چنان شد به گرد هفت اقلیم
که از جریده شه نامه هفت خوان انداخت
در آن مصاف که تیغ تو میزبانی کرد
به صد شفاعت خود را از آسمان انداخت
به عهد عدل تو مه بر فلک به گوشه چشم
نظر نیارد بر رشته کتان انداخت
کنند مردمک چشم را هزن بر خاص
نظر به قصد چو بر گرد کاروان انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن
بر آن زمین که امان تو سایه‌بان انداخت
ز بس که بربره و میش مهربان شد گرگ
سیاست از رمه و منت از شبان انداخت
توئی که پاس تو تا پاسبان ملک آمد
ز روزنامه ملک اسم پاسبان انداخت
به آب چشمه حیوان بشست نامه عمر
هر آنک بر در تو خاک بر دهان انداخت

جـــهان پـــناها نـــوروز فـــرخ از ره دور
رسید و سایه بـر ایـن دولت جـوان انـداخت
بـــرای آنکـــه رسـد یـمن مـقدم تـو بـر او
هـــزار فـــرش زخـیری و ضـیمران انـداخت
زبـیم آنکـه نـهد مـرکب تـو سم بـر خـاک
ز ســبزه ســر بســر راه پــرنیان انـــداخت
ســپهر عکس بـر اذیـــال مــرغزار افکــند
بـــهشت سـایه بـر اطـراف بـوستان انـداخت
ز ارغـنون شــنو الحــان ســاقی گــلرنگ
در آب بســته مــی هـمچو نـاردان انـداخت
گشـــاده مـــی نشــود طــبعم از کـلید زبـان
کـــه هـیبت تـو مـرا قـفل بـر زبـان انـداخت
طرب گزین و هـنر کسب کـن کـه مـایه عـمر
جـواهـریست کـه نتوانش رایگـان انـداخت
هـــمیشه بـــاد رکـاب تـو بـوسه گـاه مـلوک
که عمر چرخ عنان بـا تـو در عـنان انـداخت

(حماسه)

گـوئی از آنـزمان کـه مـرا آفـریده‌انـد
بـا عشـق روح در جسـد مـن دمـیده‌انـد

در وقت آفـرینش مـن شـخص مـن مگـر
از خـون مـهر و نـطفه عشـق آفـریده‌انـد

یـا خـود مـحرران صـنایع بـه کـلک عشـق
در بـر مـرا چـو شـیر و شکـر پـرورید‌ه‌انـد

از هر دو کون و هر چـه در آن هست عـاقلان
عشق است عشـق کآن بـه بـهی پـرورید‌ه‌انـد

بس روز تا به شب نـفسی خـوش نـموده‌انـد
بس شب کـه تـا بـه روز دمـی نـغنوید‌ه‌انـد

مـانند گـوی زخـم پـراکـنده خـورده‌انـد
در پای عشق چـون سـر چـوگان خـمیده‌انـد

بس بـیدلان کـه دفـتر ایـن راز خـوانده‌انـد
لیکـن بـه کـنه نکـته او کـم رسـیده‌انـد

بـر کـوه طـور عشـق بسـی رفـته‌انـد لیک
آواز لن تـرانـی از آن کـم شـنیده‌انـد

ای مـجدهمگر از تـو نـیند آگـه ایـن گـروه
ویـن مـنکران حـلاوت آن نـاچشیده‌انـد

اینان چو یخ فسرده دل و سخت ساده‌اند

پیداست کآفتاب ریاضت ندیده‌اند

نر مادگی بسان زغن پیشه کرده‌اند

و آنگه بر آشیانه عنقا پریده‌اند

منقار باز نطق و پریشان ز تن کنند

مرغ شکر خورند و لیکن نه ناطقند

باز سبک پرند ولی بسته دیده‌اند

گرچه لباس شعر به دست تو بافته است

کج خاطران به خویشتنش بر تنیده‌اند

در دیده‌ها حدیث چو پیکان نشانده‌اند

در کامها زبان چو چکاوک خلیده‌اند

گر چه فروختند مرا کور دیدگان

صاحبدلان به قیمت عالم خریده‌اند

سحر من است معجزهٔ روزگار من

کوریّ حاسدان که بر این نگرویده‌اند

باغ حقایق است ضمیرم ولی هنوز

گلها و لاله هاش همه نشکفیده‌اند

آن آهوان که نافه مشک است خونشان

در مرغزار تبت جانم چریده‌اند

آن بـادها کـه صبحدم آرنـد بـوی دوست

گـرد هـوای گـلشن جـانم وزیـده‌انـد

و نیز این ابیات در جا به جای جنگ مذکور نمره ۹۰۰ بـه اسم خـواجـه مجدالدین همگر درج گشته

(غزل)

بیا کز جان و دل به در خـوری تـو — بـیا کـز جـان شـیرین بـهتری تـو

به قد سروی به رخ نسرین به بر گل — مگـر بـاغ و بـهار دیگـری تـو

اگـر نـوری چـرا از دیـده دوری — و گر ناری چـرا جـان پـروری تـو

مـرا جـانی کـه از چشـمم نـهانی — مرا چشمی کـه در مـن نـنگری تـو

چو خواهـندت کـجا یـابم نشـانت — نـدانـم کـز کـدامـین کشـوری تـو

نـدانـم کـیستی ز ایـنها کـه گـفتم — مگـر مـعشوق مـجد هـمگری تـو

(وله‌ایضاً)

تـا بـر گـلت ز سـبزه نگـهبان نشسـته است

صـد گـونه داغ بـر دل حـیران نشسـته است

گوئی که طـوطی است کـه بـر گـرد شکّـرت

یـا خـیل مـور گـرد گـلستان نشسـته است

گـنجور درد گشت سـراپـای ذات مـن

تا عشق تو در ایـن دل ویـران نشسـته است

نـومیدیم مـده کـه دلم بـر قـرار خـویش

امـیدوار بـر سـر پـیمان نشسـته است

غـافل دلی است آنکـه در ایـام وصـل یـار
در بـزم عـیش خـرم و خـندان نشسـته است
جانها فدای آن خط سبزت کـه چـون خـضر
خوش بر کـنار چشـمه حـیوان نشسـته است
هـندوی آن خـط و رخ خـوبم کـه گـوئیا
گردی ز مشک بر گـل خـندان نشسـته است
بـیداد گـر مـباش کـه بـر تـخت سـلطنت
دارای عـهد و خسـرو و کـیهان نشسـته است

(ولەایضاً)

دور گشت از من آنکـه جـانم بـود   زنـده بـیجان نـمی‌توانـم بـود
دل ز مـن بـر گـرفت بـی سببی   آنکه چون جان و چون جهانم بـود

در شکایت از روزگار

نقل از جنگ خطی نمره ۹۵۶ که تاریخ کتبش در سنه ۱۰۱۰ و سنه ۱۰۱۲ میباشد.

نه شب مه بینم و نـه روز خـورشید   نه بر من بگذرد بادی بـه شب گـیر
زبـونم کـرد ایـام تـبه کـار   تـباهم کـرد ایـام زبـون گـیر
چـه افـتاد ای رفـیقان مـر شـما را   که شد یکـبارتان نـام مـن از ویـر
بـه هـم مشـفقترند از آدمـیزاد   به دریـا مـاهی و در دشت نـخجیر

در شکایت از گردش دور قمری و تأسف از عمر سپری خود گفته:

بر من زمانه کرد هنرها همه وبال
و زغم بریخت خون جوانیم بخت زال
از تنگنای حلقه این اژدهای پیز
شد چون لعاب افعی در حلق من زلال
کلکم زدست بستد پیر حسود طبع
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
ای روزگار سفله علیرغم بخت من
گوهر به سنگ بشکن و بر تاج نه سفال
عیسی زنده را به دوسیم سیه مخر
وز زر بساز سم خر مرده را نعال
ای چشم بخت خفته شو و بیش از این مبین
وی شاخ کام خشک شو و بیش از این مبال
ای دل هزار جور دمادم کش و مجوش
وی تن هزار زخم پیاپی خورو منال
ای پای پیل فتنه مرا خرد سر بکوب
وی دست چرخ سفله مرا سخت تن بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آیینه از صقال
وقتی چنین که شاخ گل از خاک بر دمید
طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال

عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد

جان در فراق رفت و ندیدم ره وصال

فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت

زان یافتم چه سود اگر هست شصت سال

در شکایت از زمان و دوری از دوستان گذشته خود گوید:

نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد

ز دوستان که زمنشان همی نیاید یاد

خروش بر کشم از دل چو کبک در دم باز

بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من

کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد

بلی نهاد زمانه چو بد شود زقضا

زمانه رنگ شود هر که از زمانه بزاد

در این زمانه خودکام از که جویم کام

در این کشاکش بیداد از که خواهم داد

دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود

که بر ندامت و حسرت نهاده‌اندش لاد

کسی که خاک تو بسرشت بی بلانسرشت

همان که اصل تو بنهاد بی‌عنا ننهاد

خـــدایگـــان وزیـــران شـرق شـمس‌الدیـن

کـــه هست خـاک درش غـیرت کـلاه قـباد

به کف کریم و به چهره بهی به صورت خـوب

به تن حلیم و به دل صـابر و بـه فسـحت راد

عروس ملک جهان شد چـنان بـر او عـاشق

کـــه تـــا بـــه حشـــر نـبیند دگـر رخ دامـاد

نقل از تذکره آتشکده آذر بیکدلی نمره ۵۶۸

مجدالدین همگر مرد فاضلی بوده به اکثر کمالات ظاهری آراسته و نـدیم مجلس سلاطین می‌بوده گویند نسب او به انوشیروان بن قباد می‌رسد و در عهد خود ملک‌الشعرای فارس و عراق عجم می‌بوده و عقده مشکلات شعری آن زمان به ناخن فکرت او گشوده می‌شده و همگر به معنی جولاه است به زعم فقیر شاعری از ایشان مانعی ندارد. اما ملک الشعراء بودن نظر بـه حکـمی کـه در خصوص شیخ‌سعدی شیرازی و امامی هر وی کرده بود خوش نیست صورت آن حکم در احوال شیخ سعدی مسطور است به هر صورت انشاءالله از آن حکمی که کرده غرض و مطلبی داشته والا به این مـرتبه بـی‌وقوف و بـی‌ادراک نـبوده. دیوانش ملاحظه شد این اشعار از او نوشته می‌شود.

وله فی‌القصاید

شب وداع چـو بـرداشـتم طریق صـواب

بـــه عـــزم بـــندگی صـــاحب سپهر رکـاب

چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
نگـار صبح رخ از چهره بر گشاد نقاب

سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آیینه بر چکد سیماب

بران لب چو عقیقش بماند باقی اشک
چو قطره قطره شبنم نشسته بر عنآب

کباب شد دلم از آب چشم او والحق
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب

وله ایضاً

گردن نهاده‌ام به قضا زانکه عشق را
خون دو صد هزار به از من به گردن است

وله ایضاً

نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر نه دل می‌گرددم رام و نه دلبر

کجا همراه گردد سایه با من چو روز من بود با شب برابر

کرا گویم که احوالم بدو گوی کرا جویم که پیغامم بدو بر

در لغز به اسم سرشک گوید:

چیست آن گوهر که می‌زاید از او گوهر روان
صورت آن گوهر اما باشد از جزع کمان

همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر
کآن دو خورشید جهان بین را از آن باشد زمان

همچو شمع است از صفا و شمع را ز آن صورتی
گاه ریزد در بدن گاه افتد اندر شمعدان
باشدش روز وداع از چهره دلبر لگن
باشدش شب‌های هجران دامن عاشق مکان
ترجمان راز دل باشد که دید است این عجب
ترجمانی بی‌حدیث و راز داری بی‌زبان
گاه لعل از رنگ او درتاب در کوه بدخش
گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان
هست مردم زاده و از اصل پاکش ای دریغ
گر به خونریزی و غمّازی نبودی داستان
طفل خرد است و روان و گر مرو افتان به رو
و ز عزیزی دل بود همراه او در هر مکان
لعبتی عریان و گر پوشد در آن کس حلهٔ
از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
او چو زیبق می‌رود از رویم و من می‌کنم
گاهش اندر آستین و گاه بر دامن نهان
گوهرش آب و چو آتش خانه‌سوز و پرده در
ابر را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش
در رخ من هر که او را دیده گردد قصه خوان
این به بخت من در آمد نو و گرنه پیش از این
هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندر جهان

مـــن مـــبارک نـــام شـــه را بـــهر دفـــع ایـن بـلا
بـــر عـــقیق دیـــده بـــنگارم بـــه المـــاس بـــیان

وله

اکـــنون کـه یـافت دهـر کـهن خـلعت نـوی
نـــو گشت بـــاغ و راغ ز تـــمثال مـــا نـوی
بـــلبل نـــوای بـــار بـــدی بـــر کشـید وبـاز
بـــر کـف نـهاده لاله مـی از جـام خسـروی
وقـــتی چـنین کـه مـژده گـل را حـیات داد
بـــــاد صـــبا ز مـــعجز دمـــهای عـــیسوی
ازعون شاه و رحمت صاحب نه در خوراست
در کـــــنج انـــزوا مـــن مـــظلوم مـــنزوی
مـــهر تـو بـاد در دل خـلق جـهان چـنانک
عشـــــق ایــــا ز در دل مـــحمود غـــزنوی
جـــز تـخم نـیکوئی بـه جـهان در نکـاشتی
یـارب کـه هـر چـه کـاشته‌ای زود بـدروی

غزلیات

خورشید رخت چـون ز سـر کـوی بـر آیـد
فـــریاد زن و مـــرد ز هـــر ســوی بـــرآیـد
مـــرد ار شـــنود بـــوی تـو از زن بـبرد مـهر
زن گـــر نگـرد سـوی تـو از شـوی بـرآیـد

وله ایضاً

ای دل چــه او فــتادت کـزما جـدا فـتادی

چـونی چـه پـیشت آمـد آخـر کـجا فـتادی

رباعیات

افکند مـرا گـردش دهـر از کـویت جائی که صـبا نـیارد آنـجا بـویت

نــه روی تـو دیـدنم مـیّسر بـاشد نه روی کسی که دیده بـاشد رویت

رباعی درهجو

خرد است برم آنکـه بـزرگی دادت شاگرد من است آنکه بود اسـتادت

صد بـار کـم و بـیش مـنش...ستم آنکس کــه هــزار بــار افـزون...

و نیز این رباعی را در هزل گوید

هــر چــند کـه شـد تـیزی بـازار تـو سست

هــرگز نشــوم بــه مـهر در کـار تـو سست

ای کــین تــو چـون ... سـیمین تـو سـخت

وی عــهد تــو هـمچو بـند... اورِ تـو سست

ایضاً

افســـانه شـــهر قــصه مشکــل مــاست

دیــوانــه دهــر ایـن دل بـیحاصل مـاست

بــــر مــا نکــند رحـم اگـر دل دل تست

و زتــو نشــود سـیر اگـر دل دل مــاست

ایضاً

درد تـــو ز دل بـــه داغ هــجران نــرود
نــقش تــو ز پــیش چشــم آســان نــرود
تــا دل بــاشد مــهر تــو در دل بــاشد
تــا جــان نــرود غــم تــو از جــان نــرود

ایضاً

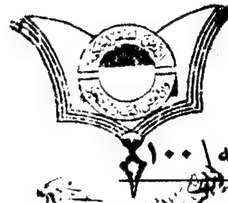
در مــاتم شــمس از افــق خــون بــچکید
مــه روی بکــند و زهــره گــیسو بــبرید
شب جــامه ســیاه کــرد از مــاتم و صبح
بــر زد نــفس ســرد و گــریبان بــدرید

ایضاً

تــا کــی عــمرت بــه خــود پــرستی گــذرد
یــا در غــم نــیستی و هســتی گــذرد
آن عــمر کــه مــرگ بــاشد انــدر پــی آن
آن بــه کــه بــه خــواب یــا بــه مستی گــذرد

ایضاً

شــمعی کــه از اوست بــزم مــیخواران خــوش
وز ســوز وی است وقت بــیداران خــوش



گـریان گـریان تـا بـه سحر گـه مـی‌گفت

بگــذشت مــرا روز و شب یــاران خــوش

ایضاً

در عشــق تــو کس تــاب نـیارد جز مـن

در شــوره کســی تــخم نکــارد جـز مـن

بــا دشــمن و بــا دوست بــدت مــی‌گویم

تــا هــیچ کست دوست نــدارد جــز مــن

ایضاً

مـــا را نـــبود دلی کــه کــار آیــد از او

جــز نــاله کــه هـر دمی هـزار آیـد از او

چــندان گــریم کــه کــوچه‌ها گِــل گـردد

نــی رویــد و نــاله‌های زار آیــد از او

ایضاً رباعی

از ســـــادگی و ســـلیمی و مسکـــینی

و ز ســــرکشی و تکـــبّر و خـــودبینی

بــــر آتش اگـــر نشـــانیم بـــنشینم

بــر دیــده اگـــر نشـانمت نــنشینی

نقل از تذکره هفت اقلیم خواجه امین احمد رازی نمره ۱۰ - مجدالدین همگر به غایت خوش محاوره و نیکو مناظره بوده و اکثر خطوط را در نهایت جودت تحریر می‌نموده و در عهد اتابک فارس ملک‌الشعراء می‌زیسته حمدالله مستوفی

او را از ندیمان خواجه بهاءالدین صاحب دیوان نوشته و از طرفه گیهای او آورده و خواجه مجدالدین را زنی پیر بوده و او را در یزد گذاشته به اصفهان شتافته بعد از چند روز آن زن از عقب خواجه آمده ملازمی به خواجه مژده آورد که خاتون به خانه فرود آمد همگر گفت مژده در آن بودی که خانه به خاتون فرود آمدی. این سخن را به خاتون رسانیدند چون خواجه را بدید گله آغاز نهاد که (پیش از من و تو لیل و نهاری بوده) خواجه گفت پیش از من شاید امّا حاشا که پیش از تو لیل و نهاری بوده. دیوان خواجه که قریب سه هزار بیت است امروز متداول است و بنا بر اختصار از هر قسم اشعار او بیتی چند نوشته شد.

بیت

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی
که مهر دل نسپارد به دست شیطانی

زمانه زود ملال است و دیر پیوندی
سپهر سخت کمانی و سست پیمانی

سیاه کاسه جهان سفله میز بانست از آنک
نخورده جز جگر از خویش هیچ مهمانی

یکی منم که ز بس اعتبار می‌نگرم
به چشم عبرت بین در جهان چو حیرانی

فرو گرفته دو چشم امل به هر کامی
کشیده داشته دست طمع زهر خوانی

چگونه ناله من نشنود عدو که مرا
بر آید از بن هر موی هر دم افغانی
ز آب دیده من قطره‌ای و یعقوبی
ز شرح کلبه من شمه‌ای و کنعانی
چگونه خون نرود از دو چشم من که دلم
ز زیر هر مژه‌ایی بر گشاده شریانی
مرا ز دوست که چون قانعم به دستاری
مرا ز خلق چه چون راضیم به خلقانی
مرا از آن چه فواید بود که خوانندم
وزیر شاهی و تمغا نویس خاقانی
مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم
رسالتی ز زبان شهی به سلطانی
هزار بار مرا به ز شغل دیوانی
اگر به مدح شه آرم به نظم دیوانی
محمد آیت شاهی که حسن اعمالش
ز خاک فارس پدید آورد بدخشانی
جهان پناها شاها بدان خدا که جهان
نبود و او بد و نبود چو او جهانبانی
به عفو تو که از او زنده ماند اقلیمی
به جان تو که بدان قائم است کیهانی

کـز آسـتان جـلال تـو تـا جـدا مـاندم
جـهان خـرم بـر مـن شـده است زنـدانـی
نـه طـاعت تـو رهـا کـردهام بـه مـعصیتی
نـه نـعمت تـو بـدل کـردهام بـه کـفرانـی
دلم ز طـعمه تـخلیط هست نـاهاری
تـنم ز کسـوت تـلبیس هست عـریانی
نـعوذبالله اگـر مـجرمم بـبخش کـه هست
فـزون ز ذلت مـن عـفو شـه فـراوانـی
چـو حـق بـنده بـه عـصیان نـمی‌شود بـاطل
به حـق حـق کـه مکـن بـاطلم بـه عـصیانی
ولی سـزد کـه چـو مـن هـدهد ضـعیفی را
تـفقدی بـنماید چـنین سـلیمانی
سخن چه قـدر خـود ار مـختصر کـنم شـاید
که نـیست مـدح تـو را چـون بـقات پـایانی

شبی در وقت مراجعت از مجلس ممدوح لگن زری با شمع همراه او فرستاده بودند و صباح چون خادمان واپس گرفتند این قطعه را گفته

قطعه

خـدا یگـانا آنـی کـه شـمع دولت تـو
چـراغ مشـعله چـرخ را دهـد روغـن

چو شمع بر تن من نعمت تو تو بر توست
نطاق وجبه و دراعه تا به پیراهن
حکایت شب دوشین و شمعم آمد یاد
که کرد همره این تیره رای شاه ز من
زرشک شعله نورش که بر فلک می‌تافت
هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن
ز روشنائی او شد چو بزم کیخسرو
سرای بنده که بد تیره چون چه بیژن
شبم که بود چو امیّد دشمنت تاریک
به دولت تو چو روز سفید شد روشن
کنون ز حسرت آن بارگه که باقی باد
همی گدازد و می‌ریزد اشک بر دامن

که خوش بود رخ زیبا و شمع در گلشن
لگن نفاست جوهر نمود و کرد ابا
ز خانه‌ای که ز سنگ اندر او بود هاون
چو جنس خویش ندید و ز جفت بود جدا
شکسته خواست شد از غایت عناوحزن
ز من معاودتش طشت خانه می‌طلبد
چنانکه میل جواهر بود سوی معدن

بماند شمعش در بنده خانه فی‌الجمله
ولیک باز سوی طشت خانه تاخت لگن

ممدوح در جواب گوید: بیت

طشت و شمع زرت فرستادم　به تواضع برت فرستادم
دیگری مثلش ارچه کم باشد　با یکی دیگرت فرستادم

و له قطعه

خدا یگانا در شرع ملک معجز تو
شکست بند و طلسم زمانه جادو
ز بیم باس که در مرغزار ملک جهان
پلنگ محترز است از چرا گه آهو
مرکب است سیه سنجقت ز فتح و ظفر
چنانکه چتر ز ترکیب زاج با مازو
منم که تا سر من مایه قبول تو یافت
شد آفتاب خطائی به شب ترا هندو
چو داغ طوق تو دارند ران وگردن من
به پشت گرمی تو با فلک زنم پهلو
در این زمان که فضای نسیم و صحن دمن
ز سردی نفس ز مهریر شد مملو
در این چله بنیفتم که زاهد چله‌دار
نماز صبح کند چاشتگه زبیم وضو
مرا که شارع سرماست روز و شب وطنم
برفت مغز ز بس سردی هوا چو کدو

دریـد کـار مـرا روزگـار گـرگ نـهاد
کـه بـرنکایت ایـن گـرگ کـهنه بـاد تـفو
هـر انکـه گـرگ درد مـعجز تـو بـتواند
بـه مـوی رو بـه کـردن ز روی لطـف رفـو
دگـر مـواکب شـاهانه را کـه دارد چشم
امـید هست کـه مـحصول گـردد آن مـرجـو
چنین که موی شکاف است بـنده در مـدحت
مگـر دریـغ نـدارد عـنایتت یک مـو

وله‌فی‌الغزل

گـر لعـل تـو از تـنگ شکـر بـار نگـیرد
دل را غـم آن لعـل شکـر بـار نگـیرد
از دیـدن تـو زاهـد صـد سـاله نـه بشگـفت
گـر خـرقه نـیندازد و زنّـار نگـیرد
مـن دل بـه هـوای لب ودنـدان تـو دادم
مـانا کـه بـدین جـرمم دادار نگـیرد
بـرق نـفس گـرم مـن آفـاق گـرفته است
وانـدر دل تـو شـوخ سـتمکار نگـیرد
آهـم عـجب ار در دل خـارا نـنشیند
سـوزم عـجب ار بـر در و دیـوار نگـیرد
آهـم هـمه دودی است کـه بـر کس نـنشیند
اشکـم هـمه آبـی است کـه بـر کـار نگـیرد

زیـــن پس نکـــنم نـاله وزیـن پس نـزنم آه
تـــا آیـــنه روی تـــو زنگـــار نگـــیرد

فی‌الرباعی

خـــرم بــه تــو داشــتم دل پــر غــم را
هـــجر تـــو حـــزین کـرد دل خـــرم را
مــن تـلخی عـالم بـه تـو خـوش مـی‌کردم
بـــا تـــلخی هـجرت چکـنم عـــالم را

ایضاً رباعی

حـــورای بـــهشت نـــاشکیبا از تست
هـم جـادو و هـم پـری فـریبا از تست
خـوبان جــهان بــه جـامه زیـبا گـردند
آن خـوب تــوئی کـه جـامه زیبا از تست

ایضاً رباعی

مـــی‌آمد و دزدیــده بــه مـا مـی‌نگریست
مـــی‌رفت و دگـر بـاره قـفا مـی‌نگریست
یـا عشـوه خـویشتن خـوشش مـی‌آمد
یـا ازره مـرحـمت بـه مـا مـی‌نگریست

وله رباعی

گــفتم کــه بــه انـدیشه و بــارای درست
خـود را بـه در اندازم از ایـن واقـعه چست
کــز مــذهب ایـن قـوم مـلالم بگـرفت
هــر یک زده دست عـجز بـر شـاخی سست

نقل از تذکره مجمع‌الفصحای رضاقلی خان هدایت

مجدالدین همگر شیرازی

گویند نسبش به انوشیروان می‌رسد و خود هم در ضمن ابیات در اثبات این معنی کوشیده و بدین نسب کسوت مفاخرت پوشیده در دولت سلاطین اتابکیه فارس معزز و مکرم و به ملک الشعرائی در آن عهد مسلم بوده شاعر خوبی است و دیوان وی اندک است دیده شده و از اشعارش برخی منتخب آمده است حمدالله قزوینی او را ازندمای خواجه بهاءالدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان بوده این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت به اصفهان نموده و در خدمت او بوده و به نام خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان نیز او را قصیده ایست علی ای حال این متخبات ابیات اوست.

در مدح صاحب دیوان گوید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
به عزم بندگی صاحب سپهر رکاب

ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
و ز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب

چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
نگار صبح رخ از چهره بر گرفت نقاب

سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آیینه بر چکد سیماب

بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی اشک
چو قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر عنّاب
کباب شد دلم از آب چشم او الحق
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
گرست وخواند شکایات دوری از هر باب
بخواند این غزل خوش، میان گریه‌زار
چنانکه خاک رهم شد زآب دیده خلاب
لقیت لیلة بلوی بفرقة الاحباب
بقیت منفرداً منک من اشّد عذاب
دلم بتفت چو بر تافتی عنان ز وطن
سرم بگشت چو بر گاشتی رخ از احباب
مرا به روی تو امیّد و رای تو به سفر
مرا به صحبت تو میل و میل تو به ذهاب
بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول
عدیل مجلس وخلوت مکن کهوف و شعاب
بگو هر آنچه تودانی مگو حدیث سفر
بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب
جواب دادم کز عزم این سفر با من
مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بـــدیع نـیست زاحـباب رنـج راه سـفر
غریب نیست ز عشـاق قـطع سـهل و عـقاب
شـنیده‌ای ز حکـایات و دیـده‌ای ز سمر
رسیده‌ای به روایات و خـوانـده‌ای ز کـتاب
هـوای لیـلی و مـجنون وفـای زیـنب وزیـد
بـلای وامـق و عـذرا عـنای دعـد و ربـاب
سـپرده‌انـد بسـی راهـهای بـی پـایان
بـــریده‌انــد بسـی بـحرهای بـی‌پایاب
شـوم ز ظـلمت ایـن آستان ظـلم نـمای
بـه بـارگاه یکـی آفـتاب عـالم تـاب
ز دل بـنالم چـون بـید بلان در آن کـعبه
به خون بگریم چون مجرمان در آن مـحراب
به قول صاحب دعوت به امـر خـالق عـرش
میان دعوت مظلوم و عـرش نـیست حـجاب
بـرم ظـلامه بـه دیـوان صـاحب و شـنوم
ز لفظ صاحب دیوان شرق و غـرب جـواب
به حکم قاطع و تـدبیر خـوب و عـزم درست
بـه امـر نـافذ و خـلق کـریم و رای صـواب
مـصون گـذارد ذرّات خـاک را در بـاد
نگـاه دارد اجـزای نـار را در آب

هنر که زاد زمن شد وبال هستی من

بلی و بال عقاب آمده است پّر عقاب

وله ایضاً

زهی خواجهٔ صدرانجم غلامت

خهی خسرو چرخ در اهتمامت

کشیده به حد جنو بیست خیلت

رسیده به قطب شمالی خیامت

امینی شهان را امامی جهان را

ندانم چه خوانم امین یا امامت

به تعظیم لبیک گوید جوابت

اگر بشنود چرخ اعظم پیامت

به عمر از پی آب حیوان نپوید

اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت

بر اطراف عالم همه سیم بارد

اگر ابر طوفی زندگرد بامت

به قصد عدوگر نمائی قیامی

قیامت شود آشکار از قیامت

فی الحکمة و الموعظة و النصیحة

حذر ای جاهلان غفلت کار

حذر ای غافلان جاهل وار

زین گذرگاه دیو نفس شکن
زین بیابان غول مردم خوار
سخت زشت است نزد دیدهٔ عقل
غرّه بود مجدین دو روزه قرار
این یکی خانه ایست پر ز فریب
وان یکی گنبدیست پر زنگار
کس از آن رفتگان نیامد باز
کس از آن خفتگان نشد بیدار
راد سروی که بر فرازد قد
قامت دلبریست خوش رفتار
هر بنفشه که بر زمین روید
هست زلف بتی پری رخسار
هر گلی کو چمن بیاراید
عارض شاهدیست خوش گفتار
ای دریغا که عالمی پر شد
از فرومایگان و از اشرار
همه مردم ولی نه مردم سان
همه صورت ولی نه معنی دار
نه در آن ذرّه‌ای وفا و کرم
نه در این حبه‌ای حیاو وقار

ای محمد خدای را برخیز

زین ابو جهلیان بر آر دمار

ای سرافیل صور حشر بدم

و ز سر این خران ببر افسار

در مدح خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان

ای جمال تو رونق گلزار

بنده زلف تو نسیم بهار

نه چنان مستم از می عشقت

که شوم تا به سالها هشیار

شاه خوبی جمال مهوش تست

چتر او چیست زلف عنبر بار

تا به رخسارهٔ تو نسبت یافت

گرم شد آفتاب را بازار

شمس دین آصف زمین و زمان

آنکه بادا ز عمر برخوردار

شیر قهر تو آهنین مخلب

باز امر تو آتشین منقار

لطف و قهر تو اصل شادی و غم

مهر و کین تو عین منبر و دار

با سگ اندر جوال چون باشم
من که با شیر کرده‌ام پیکار

من یکی شیر بیشه هنرم
دیگران نقش شیر بر دیوار

ایضاً در مدح صاحب دیوان

نه چرخم می‌دهد کام و نه اختر
نه دل میگرددم رام و نه دلبر

مرا خود داغ غربت بود بر دل
کنونم درد تنهائیست بر سر

ز من بگسست یار و سایه‌ام نیز
ز من هم بگسلد زین راه منکر

کجا همراه گردد سایه با من
چو روز من بود با شب برابر

چنان گم گشتم اندر کوه و وادی
که تقدیرم نیارد راه بر سر

چو دریائی است ژرف این سهمگین کور
نه ساحل دیده کس او را نه معبر

در او کشتی خیام و پشته‌ها موج
خس و خاشاک او اشجار بیمر

نـــهالش دیـــده را مســـمار و مـثقب
نـــباتش ســـینه را پـــیکان و خَـنجر
هـــمه کـــه پـــر ز اطـلال و هـــیاکـل
نـــه قســـیس و نـــه رهــبانش مـــجاور
هـــمه ره پـــر مـــحا ریب و تـــماثیل
زاشکـــال صـــلیب و ســـنگ مـــرمر
بـــه هـــر عـــمری در او عـــمری دو بـــینم
ز بـــی بـــرگی نـــه بـــر فـــرق و نـــه در بـر
یکـــی در کشـــته و پـــی در پـــی گـــاو
یکـــی بـــر پشـــته و ســـر بـــر ســـر خـــر
نـــبودم مـــرد غـــربت بـــا چـــنین زور
نـــدارم بـــرگ عشـــرت بـــا چـــنین زر
چـــرا بـــر کـــاشتم رخ زان ســـمن بـــوی
چـــرا بـــرداشـــتم دل زان ســـمن بـــر
کـــرا جـــویم کـــه احـــوالم بـــدو گـــوی
کـــرا گـــویم کـــه پـــیغامم بـــدو بـــر
بـــعینه چشـــمهٔ قـــیر است گـــوئی
مـــیان ابـــر تـــیره چشـــمه خـــور
اگـــر خـــورشید گـــردون نـــیست بـــر جـــای
بـــه جـــای است آفـــتاب هـــفت کشـــور

جــــهانبان صــــاحب دیــــوان آفــــاق
کــه صاحب طـالع است از کـلک و خـنجر
اگــــر لطــفش نــه پـیوستی بــه اجسـام
عــــرض پــیوند بگسســـتی زجــو هــر

(در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید)

بــر مــن زمــانه کــرد هـنرها هـمه وبـال
و زغـم بـریخت خـون جـوانـیم چـرخ زال
کـلکم ز دست بسـتد تـیر حسـود شکـل
بـر مـن کـمان کشـید سپهر کـمان مـثال
چرخا چه خواهی از مـن عـور بـرهنه پـای
دهرا چـه خـواهـی از مـن زار شکسـته بـال
از چشــم بـاز تـو خـته کـن لقـمه‌های بـوم
و ز ران شــیر ســاخته کــن طــعمه شغال
ای پــای پــیل فــتته مــرا نــرمتر بکـوب
ای دست چــرخ ســفله مــرا سـختتر بـمال
از مــالشی کــه یـافت دلم روشـنی گـرفت
روشــن شــود هــر ایــنه آئـینه از صـقال
از زخــم او چـو طـبل نـنالم بـه هـیچ روی
ور خود ز پشت من بـه مـثل بـر کشـد دوال

وقتی چنین که شاخ گـل از خـاک بـر دمـید

طـالع نگـر کـه بـخت مـرا خشک شـد نـهال

عـیبم هـمین کـه نـیستم از نـطفهٔ حـرام

جـرمم هـمین کـه زاده‌ام از نسـبت حـلال

هسـتم ز نسـل سـاسان نـز تـخمه تکـین

هسـتم ز صـلب کسـری نـز دوده نـیال

شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصـل

کلکی به نـقش بـندی چـون صـورت خـیال

ز فتی ندیده چشم کس از من بـه وقت جـود

لا نـاشنیده گـوش کس از مـن گـه سئوال

دل را نشـاط لهـو نـباشد پس از شـباب

خـورشید را فـروغ نـباشد پس از زوال

(در مدح اتابک سعدبن بوبکر)

سـپهر مـقدرت و قـدر سـعد بـوبکر آن

کـه آفـتاب جـلال است و آسـمان جـمال

ز تـاب مـهر تـو گـردد زمـین پـر از شـعله

ز کـوب گـرز تو گـردد جـهان پـر از زلزال

گـه عـطا دل و دسـتت دو خـاصیت دارنـد

بـه وقت آنکـه گـذاری وظـایف آمـال

از ایــن بــجوشد خــون در دل دفــاین کــان
وزان بــر آیــد خــون از دل خــزایـن مـال

ولـه‌ایضاً

بود حسـود و بـدانـدیش تـو در ایـن عـالم
بــــه اقـــتضای کــلام مــهیمن خــلّاق
یکــی اســیر بــه تــفسیر مــاله مــن وال
یکــی ذلیــل بــه تــقدیر مــاله مــن واق
ندیده پـیش و پس خـیل ورایـتت دو گـروه
مــخالفان بــه نـفاق و مـوا فـقان بـه وفـاق
نــهنگ تــو ز دل طــاغیان گــرفت وطـن
خــدنگ تــو زتــن دشـمنان گـزید وثـاق
اگر چـه کـار خـطر بـود بـر تـو نـامدسخت
و گر چه صعب سفر بـود بـر تـو نـامد شـاق
گــران نــباشد شـق قــمر بــه دست نـبی
دراز نـــبود راه فـــلک بــه پــای بــراق
بـــزرگوارا تــا ز آن جــناب گشــتم دور
کش از سماک سـتانه است و از سـپهر رواق
چو حال خویش پـراکـنده خـورده‌ام روزی
اگــر چــه هســتم مــجموع بــا زر آفــاق

چگـــونه دل مـــتفرق نـــباشدم زعـــنا

چـو رزق مـن مـتفرق هـمی دهـد رزاق

قسم نامه

بـــه مشکـــین ســـنبلت بـــالای لاله

بـــه ســـیمین سـوسنت زیـر بـغلطاق

بـــه خـــفته نـرگست در سـحر بـیدار

بـــه جـفت ابـرویت در دلبـری طـاق

بـــه مـــژگانت کـه دل را هست مـخلب

بـه زلفـانت کـه جـان را هست مـعلاق

بـــه چـابک خـیزی آن بـیستون کـوه

بـــه نـازک طـبعی آن سـیمگون سـاق

بـه سیل اشک مـن کآبـی است خـون رنگ

بـــه دود آه مـــن کـــابریست بـــرّاق

بـــه خـــاک سـم اسب خسـرو عـهد

کـــه بـاشد خســروان را کـحل آمـاق

بـــه شست او کـه شـد خـیاط اجسـام

بـــه دست او کـــه شـــد قسـام ارزاق

وله ایضاً

خـــدا یگـان سـلاطین اتـابک اعـظم

امـید دیـن عـرب آرزوی مـلک عـجم

روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر

که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم

اشارتی است ز بزمش سخاوت حاتم

روایتی است ز رزمش شجاعت رستم

چنان زعدلش خائف شدند کزره عذر

ذئاب بچه فرستند تحفه سوی غنم

نه ئی پیمبر و داری پیمبری اخلاق

نه ئی خدا و نداری نظیر در عالم

(در مدح خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان)

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون

ز روی خویش مرا روی طالع میمون

به فال داشت دلم آندم مبارک را

برای عزم سفر دردل شب شبه‌گون

ز شوق داعیهٔ اندرون جان در حال

به فال سعد ز دروازه آمدم بیرون

نه رخت جستم و نه همره و نه راهنورد

نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون

نه هیچ انس دلم را به انس شد مونس

نه هیچ سکنه تنم را به امن شد مسکون

ز گـــرد مـــوکب مـــخدوم عـصر دادم سـاز
بـــرای دیـــدهٔ بـــیدار بـــخت کـــحل جـفون
خجسته صاحب دیوان شرق وغرب که هست
بـه جـنب هـمت عـالیش قـدر گـردون دون
ز هی بـه دست و دل آیـات جـود را تـفسیر
خهی به کـلک و کـف ارزاق خـلق را قـانون
لطـــیفه‌ای ز تـــو و صـــد سـئوال اسکـــندر
بـــدیهه‌ای ز تـــو و صـــد مـــقال افـــلاطون
چو بر گـذشته وآیـنده هـیچ حکـمی نـیست
ز وقت داد بـه بـاید سـتد بـه جـهد و فسـون
نـــه حـــله مـاند و نـه د رحـله حـجله لیـلی
نه دجـله مـاند و نـه در دجـله نـاله مـجنون
بســـان ســـایه ابـراست و گـردش خـورشید
بـــقای شـــادی مســـرور و انـــده مـــحزون

وله ایضاً

ســپیده دم چـو دمـیدن گـرفت بـوی چـمن
هـــوا ز ژاله گـــهر بست بـــر عـــذار ســـمن
بت ســـمنبر ســـیماب ســینه ســر و آســا
به کف چمانه در آمد چمان چـمان بـه چـمن

چکان چکان خویش از گل چو نـار بـرقرطه
کشـــان کشـــان ســـر زلف دراز بــر دامـن
ربوده خواب ز نرگس به نـرگس پـر خـواب
شکســـته پشت بـــنفشه ز زلف پــر ز شکـن
نشست و نـاله مـرغان صـبح خـیز بـخاست
گشـــاد چـــهره و گــل پـاره کـرد پـیراهـن
به من ز مهر به پـیوست هـمچو مـی در جـام
ز راه مـهر بـر آمـیخت هـمچو جـان بـا تـن
مـــــرا ز شـــادی آن آهـــوی خـــتن از دل
دمی به کام بـر آمـد چـو بـوی مشک خـتن
هـــزار گـــوهر شـــهوار چشـــم گـــوهر بـار
فشـــــاند در قـــدم آن نگـــار ســـیم ذقـــن
دو بـــوسه داد مـرا از پـی سـه جـام شـراب
یکـــی امـــید فـــزای و یکـــی خـمار شکـن
دگر چـه داد مـرا خـوش بشـارتی کـه شـدم
به جان و دل رهـی آن زبـان و کـام و دهـن
بشـــارتی بـــه امـــید و امـــان اهـــل زمـان
بـــه یـــمن مـــوکب و فّـر قـدوم فـخر زمـن
خـــــدایگـــــانا آب لطـــــایف ســـخنت
ز روی لوح دل مـــن بشست گـــرد حـــزن
بدان خدای که صباغ صـنعش از یک خـاک
بـــه رنگ مـــختلف آرد نـتایج مـــعدن

که یک لطیفه ز درج درت به دست قبول
مرا به آید از صد خزانه دّر عدن
ز بسکه دیدم رنج و عنا ز جور لئام
ز بسکه خوردم جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از جستن دنا و دنی
دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
از ان ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ
که یافت فوق خروس لئیم با کرزن
فرشته ایست مرا در دماغ صائب فکر
که روح پاک دهد مرمرا به جای سخن
کجا به نفس بهیمی در آید این معنی
که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن
چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد
ز مصر تا به ختا و ز روم تا به ختن

ولِه ایضاً

نه قلعه ماندونه گنج و نه اصل ماند و نسل
نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز
فغان نای نمی‌آید از سر میدان
هزار چشم ببا یدکه تا فرو گرید
بران شهان نکو سیرت نکو سامان

وله ایضاً

ای چـــهره تــو آیـــنه صــنع خــدائـــی
جان چهر گشـاید زتـو چـون چـهر گشـائی
آئـــینه هـــمه چـــیز نـمایـد بـه جـز از جـان
تــو هیچ بـه جـز صـورت جـان مـی‌ننمائی
بر دعوی من عـارض تـو شـاهد عـدل است
بــر روی تـــو خـــطت بـــدهد نیز گـوائـی
مـــن مـــهرگیا ورزم و از وی نـــبرم مـــهر
تـــا سـبزهٔ خـــط تـــو کـــند مـــهر گـــیائی
دانــم بــه حـقیقت کـه هـمه خـلق تـرایـند
مــن هـیچ نـدانـم کـه تـو از خـلق کـرائـی
کـــینی نــنمائی کــه نــه در مـــهر فـــزایـم
مـــهری نـــنمایم کـــه نـــه در کـــینه فـزائـی

من قطعاته

از تـــو مـــارا شکـایتی است لطـیف وان نـــه از تست از زمـانه مـاست
ایـــن چـــه مـی‌بود کـم فـرستادی کــه هـــمه شـهر پـرفسانه مـاست
اگــر آنــرا شـــراب بـاید خـوانـد چـــاه مـــاپس شـرابـخانه مـاست

وله ایضاً

گر چه پیش از تو بـود حـاتم طـی تـو ز حـــاتم بـه مکرمت پـیشی
تو جـهان داری و بـه نسبت جـود هـــمچنان تـــنگدست و درویشـــی

ما توانگر تریم از تو از آنک ما تو داریم کز جهان بیشی

وله ایضاً

پوستینی بخواستم از تو تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک حرمت پوستین به تابستان
بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر زانکه پوستینت هان

وله ایضاً

ابری است مطیر دست طاهر کز بخشش گوهرش کمی نیست
در طوس مقام او دریغ است کآنجا اثری ز مردمی نیست
گر باز سفر کند از آن بوم کاندر وی بوی خرمی نیست
بتوان خوردن هزار سوگند کاندر همه طوس آدمی نیست

(این قطعه در دیوان او دیده و بنام دیگری هم شنیده شد)

چه شد امسال آخر ای مخدوم که من رنج دیده مظلوم
بعد ده سال حق بر این دعوت گشتم از هر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت است و دعا و اندرین هر دو بوده‌ام ملزوم
پر نشد معده زمین ز حطام و آسمانها نشد تهی ز نجوم
دهر و دوران همه ستمکارند و آدمی همچنان جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر نه توئی خالی از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجه نظم رحمةالله سنائی مرحوم
رزق بر تست هر چه خواهی کن خواهش احسان شمار و خواه رسوم

این قطعه را شاعری از اهل کاشان به مجدالدین همگر فرستاده

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر
بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دگر براین سخن انکار میکنند
فی‌الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست
زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین همگر این قطعه را در جواب به کاشان فرستاده

جمعی ز اهل خطه کاشان که برده‌اند
ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
تفضیل می‌نهاد یکی شمس بر قمر
ترجیح می‌نهاد یکی حور بر پری
شعر ظهیر اگر چه بر آمد ز جنس نظم
با طرز انوری نزند لاف همسری
طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق
کی به بود به خاصیت از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه
کی همچو حور باشد درنیکوئی پری

نقل از تذکره روز روشن نمره ۱۰۴

خواجه مجدالدین همگر یزدی

به باعث امتداد قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی نوشته و در رفوگری ید طولی داشت بنا بر آن به همگر شهرت یافت معاصر شیخ سعدی است و نسبش به کسری نوشیروان می‌رسد در اکثر علوم عموماً و در علم ادب و فن شعر خصوصاً از مستعدان روزگار بود و خوش نویس سریع القلم به حد یکه حسب فرمایش خواجه بهاءالدین ابن صاحبدیوان کتاب سلجوقنامه را در یکروز نوشت و از حضور اتابک سعد بن ابوبکر زنگی خطاب ملک الشعرائی فارس به وی عطا گردید و بعد انتقال اتابک سعد از این جهان وی نقل به اصفهان نمود و در ظل حمایت خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان هلاکوخان بود تا آنکه در سنه سته و ثمانین و ستمائه جاده ناگزیر پیمود گویند زنش که سالخورده بود از یزد به اصفهان نزدش رسید یاران مژده رسانیدند که الحمدلله خاتون به خانه فرود آمد جواب داد که این چه مژده است مژده آن بود که خانه به خاتون فرود آمدی خاتون این سخن شنیده به خواجه گفت که آیا پیش از من لیل و نهاری نبوده خواجه گفت که بلی پیش از من البته بود مگر پیش از تو نبوده

روا مدار که با این همه امید مرا
ز دور در تو به حسرت نظاره باید کرد

وله قطعه

سوگند می‌خورم به بهشت و لقای حور
یعنی به طلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند می‌خورم به نسیم ریاض خلد
یعنی به نکهت سر زلف معنبرت
سوگند می‌خورم به خدنگ زره‌گذار
یعنی به ناوک سر مژگان لاغرت
سوگند می‌خورم به دل آهن و حجر
یعنی به سختی دل بیرحم کافرت
کاندر جهان به دست نیامد به صد قران
یک بندهٔ مطیع تراز مجد همگرت

نقل از تذکرهٔ مرآةالفصاحة شیخ مفید داور نمره ۴۲۲

مجد همگر شیرازی خواجه مجدالدین معاصر شیخ مصلح‌الدین سعدی و نسب او به انوشیروان بن قباد می‌رسد و در عصر خود ملک الشعراء فارس و عراق عجم می‌بود و مدتی به امر وزارت اشتغال داشته از اوست.

کمر می‌بندی ای یار سپاهی مگر اندر بسیج برگ راهی
نمی‌ترسی که راهت را بگیرم به دود ناله‌های صبحگاهی
نترسی کآتش نومیدی من بر آرد دودت از مالی و جاهی
ندانم تا کجا در تو رسم باز به این بی‌زوری و بی‌دستگاهی

من رباعیاته

آن مهر گسل بادگری زان پیوست تا بشکند آن عهد که با مامی بست
بر دیده نهم دست چو او بر گذرد تا بار دگر نبینمش دست بدست

و بعضی از اصحاب تذکره مجد مذکور را یزدی نوشته و گفته که به جهت

امتداد قیامش در شیراز بعضی او را شیرازی نوشته‌اند و چون در رفوگری ید طولائی داشته به همگر شهرت یافته.

نقل از تاریخ گزیده خواجه حمدالله مستوفی نمره ۴۷۴

مجدهمگر یزدی است و از ندماء خواجه بهاءالدین صاحب دیوان جوینی ملک محمود تبریزی پسر ملک مظفرالدین بوده و از اکابر جهان.اشعار خوب دارد

منهابیت

وقت نیامد هنوز کآورمت در کنار
عمر به آخر رسید تا کی از این انتظار
عمر و جوانی به باد می‌گذرد بی درنگ
فرصت ایام عشق فوت مکن زینهار
وقت غنیمت شمر و رنه چو فرصت نماند
ناله کرا داشت سود گریه کی آمد به کار

نقل از تذکره مرآة الخیال تألیف امیر شیر علیخان نمره ۱۸۷

خواجه مجدالدین فارسی مرد فاضل و هنرمند بود و در روزگار خود به استعداد ظاهر و باطن نظیر نداشت خوشنویس و خوشگو و ندیم مجلس ملوک و حکام بودی و در دربار فارس و عراق هر کس را در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی گویند هر روز خواجه مجدالدین با اتابک سعد بن ابوبکر زنگی نردباختی آخر اتابک ترک بازی نرد کرد و مدت یکسال بر آن حال بگذشت خواجه مجدالدین این قطعه نظم کرده نزد اتابک فرستاد

نظم

خسروا داشت عطای تو مرا پار چنانک
کآن نیارست زدن لاف زهستی با من
تا تو برداشتی اکنون ز سرم دست کرم
میزنداز سرکین تیغ دو دستی با من
یاد میدارم از آن شب که به من می‌گفتی
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
و آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود
نردمن بردم و عمداً تو شکستی با من

اتابک این بیت بر پشت رقعه نوشته فرستاد

نظم

از خزهای مصر یک خز والف دینار
بی‌لعب نرد کردم هر ساله بر تو اقرار

شعاع الملک

در جلد سوم تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفا در باره مجد همگر چنین نوشته شده

خواجه مجدالدین بن احمد همگر[1] معروف به ابن‌همگر و مجدهمگر از شاعران استاد و از مشاهیر گویندگان ایران در قرن هفتم هجریست. وی به نام خود یعنی «مجد»[2] و به نام پدرش احمد ملقب به «همگر»[3] (یعنی رفوگر)

---

۱. دربارهٔ او از مآخذ متعدد میتوان استفاده کرد مانند
- تذکرة الشعرا دولتشاه سمرقندی ص ۱۹۶-۱۹۷
- تاریخ گزیده چاپ تهران ص ۷۴۹-۷۵۲
- حبیب السیر، ج ۳ ص ۱۱۷-۱۱۸
- جامع مفیدی، ج ۳ به تصحیح آقای ایرج افشار تهران ۱۳۴۰ ص ۴۲۲-۴۲۳
- لطایف الطوایف ص ۲۵۹، ۲۸۸، ۱۸۴،۳۲۹
- مجمع الفصحاء هدایت ج ۱ ص ۵۹۴-۵۹۸
- آتشکده آذر چاپ بمبئی ص ۲۹۲-۲۹۴
- صحف ابراهیم نسخه عکسی از نسخه توبینگن
- مقاله مجدالدین همگر به قلم مرحوم سعید نفیسی، مجله مهر سال دوم از شماره دهم به بعد
- تاریخ مفصل ایران، عهد مغول، مرحوم عباس اقبال چاپ دوم ص ۵۳۷
- از سعدی تا جامی، ترجمه، از ج ۳ تاریخ ادبیات برون به همت آقای علی اصغر حکمت، چاپ دوم ص ۱۶۵-۱۷۰ و مراجع دیگر قدیم و جدید

۲. مکن، ز دستان کم کن وگرنه مجد به نظم — بـه دفتر آرد دستان و داستان ترا
این شعر چو زر نقد روان است و زین روی — از مجد کسی صرهٔ دینار نگیرد

۳.هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام — یاد عشق پسر احمد همگر گیرد

اشاره کرده و بارها خود را «پسر همگر»[۴] و «ابن همگر»[۵] و «مجد همگر»[۶]نامیده است.

مولدش را حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده و خواند میر در حبیب السیر و محمد مستوفی در جامع مفیدی و بعضی دیگر یزد دانسته و غالب تذکره نویسان مانند امین احمد در هفت اقلیم و آذر در آتشکده و هدایت در مجمع الفصحاء وی را «فارسی» و شیرازی شمرده‌اند، و شاعر نیز خود را چند بار «مجد پارسی» گفته[۷] و تعلق و باز بستگی خود را به شیراز آشکار ساخته است[۸]

پدرش احمد همگر یزدی از جملهٔ شعرا و فضلاء و محتشمان روزگار خود بوده و بنابر تصریح پسرش در نزد سلاطین محبوب و معزّز و از صلات و جوایز

---

۴. تا پسر همگراست بلبل باغ سخن — از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت

زگفتهٔ پسر همگر این غزل برخوان — که وقت صبح نخسبد کسی چنین بی کار

۵. کاندر جهان به دست نیاید به صد قران — یک بندهٔ مطیع‌تر از ابن همگرت

ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست — ولیک هیچ به چشم تو در نمی‌آید

۶. این غزل بشنید زهره دوستگانی خورد وگفت — جام می بر یاد شعر مجدهمگر می‌کشم

۷. کدام چاکر، داعیش مجد پارسی آن — که دیده است بسی شاه را چو خسرو و کی

نوشت چاکرو داعیش مجد پارسی آن — که چون سعادت کردست بردرش خویشی

۸.به نیمروز و خراسان خبر رسد گر من — به نسیم شب بگریزم ز خطهٔ شیراز

و نیز باین بیت از معین‌الدین پروانه توجه شود که در خطاب به مجد همگر گفته است:

ز شمع فارس مجد ملت و دین — سؤالی می‌کند پروانهٔ روم...

و در مونس الاحرار محمدبن بدر جاجرمی نیز که در سال ۷۴۱، قریب به زمان مجدهمگر، ترتیب یافته، اسم مجد چند بار با نسبت شیرازی آمده است.

و تشریف آنان برخوردار[۹] و گویا در یزد ساکن بوده و بعید به نظر نمی‌رسد که پسرش به علّت طول اقامتش در شیراز خود را «مجد پارسی» خوانده و یا شیرازی شمرده شده باشد.

نسب این خاندان بنابر دعوی مکرّر مجد همگر به ساسانیان می‌رسیده و شاعر بدین نسب شریف بارها فخر و مباهات کرده است[۱۰] و به سبب همین دعویست که تذکره نویسان او را از اعقاب «کسری انوشیروان بن قباد»[۱۱] شمرده و البته چنانکه از فحوای سخن شاعر بر می‌آید، درین دعوی صادق بوده‌اند.

ولادت مجد همگر در اواسط سال ۶۰۷ هجری اتفاق افتاد[۱۲] و او بعد از کسب کمالات و آموختن شعر و انشاء و خوشنویسی و سر آمد شدن در آنها از

۹.مجد در این باره چند جا چنین می‌گوید:

ای تـــو در شـــعر وارث هـــمگر — صـــاحب فکـــر و نکـــته و آثـار
به فضل اگر پدرم حشمت و بزرگی یافت — چنانکه گشت سلاطین عـصر را مـحبوب
به چشم خویش بسی دیده‌ام که شاهانش — فزوده‌انـد بـه تشـریف بـر زر و مـرکوب
پیاده گشتم و مفلس شدم ز شومی فـضل — زهی قـضیهٔ مـعکوس و حـالت مـقلوب

۱۰.باشد آن خسرو ز شاهان تا به آدم پادشاه — باشد این بنده ز ساسان تا به کسری از کیان
هســتم ز نسـل سـاسان نـز تـخمهٔ تکـین — هســتم ز صــلب کســری نـز دودهٔ ینـال
نسل بزرگ وفـضل و هـنر دارم ای شگـفت — خون گشت دل ز فضل من و نسل کسـروی
مرا چو کـار نکـوشد ز فـضل ودانش زشت — چه سود از آنکه بود نسبتم به کسری خـوب

۱۱. تذکرة الشعراء دولتشاه ص ۱۹۶

۱۲.این سنه مأخوذست از قطعه‌یی که شاعر دربارهٔ استنساخ کتاب قابوسنامه در سال ۶۷۳ سروده و در آنجا به شصت و شش سالگی خود اشاره نموده و گفته است:

بـــروز بـــیست و هـفتم ز مـاه ذی قـعد — بسال ششصد و هفتاد و سه بـخطهٔ جـی
بدان زمانه کـه بـد مـر مـراحـل عـمرش — گذشته شصت و شش از کاروان آذر و دی

یزد به شیراز رفت و در خدمت سلاطین سلغری تقرّب یافت و در شمار بزرگان و «خواجگان» در آمد و به قول دولتشاه ملک‌الشعراء عراق عجم و فارس و بنا به روایت غالب تذکره نویسان ملک الشعراء اتابک مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی (۶۲۳–۶۵۸ هجری) گردید و در مدت حیات ابوبکر همواره به سر بلندی و عزّت زیست و در همان حال، مانند همهٔ شعرای دربار ابوبکر بن سعد، به مدح و ستایش پسرش، سعد بن ابوبکر، هم که مربّی شعرا و فضلا بود، اختصاص و به ستایش او اشتغال داشت و چنانکه می‌دانیم «سعد» در همان سال ۶۵۸ که پدرش در گذشته بود در راه میان اردوی ایلخان و فارس به مرض استسقاء در گذشت و اتابکی او از ده روز تجاوز نکرد و پس از وی پسر خردسالش محمّد جایش را گرفت که در سال ۶۶۰ در گذشت. مجد همگر در خدمت همهٔ این سلاطین مقامی رفیع داشته و مورد اعزاز و اکرام و محبّت بوده و حتّی از ظاهر کلام او مشهود است که رتبه‌یی معادل وزارت داشته و «وزیر نشان» و مشاور و رای زن شاهان بوده است[۱۳] و با این حال مدتی قریب ششماه را، به علّتی که معلوم

۱۳.مطالب سطرهای اخیر مأخوذست از این ابیات:

مگیر از آنکه ز من بود کشوری به نوا / مگیر از آنکه به من یافت ملکتی بنیان

مگیر از آنکه مهان را بدم بساط نشین / مگیر از آنکه شهان را بدم وزیر نشان

ز جنبش قدمم بود رتبت درگاه / ز گردش قلمم بود زینت دیوان

★★★

پند من چاکر شنیدندی شهان دادگر / لاجرمشان جاه خانی بود و ملک سنجری

روی من داعی مبارک داشتندی خسروان / بوسه دادندی بر او از روی چاکرپروری

★★★

با برگ و چارپای چنین هر که بینَدم / گوید و زیر نیست که مولی است یا بلوچ

★★★

نیست، در عهد اتابک ابوبکر در حبس گذرانده و در چند قصیده خود بدین امر اشاره کرده است و مسلّم است که این واقعه در سی سالگی او یا اندکی بعد از آن یعنی در حدود سال ۶۳۷-۶۳۸ و به فرمان اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی بر اثر تهمت حاسدان اتفاق افتاد[۱۴] و عاقبت مجد به وزیر ابوبکر بن سعد یعنی خواجه فخرالدین ابوبکر ملتجی شد و شفاعت او را در خواست[۱۵] و بعید نیست که از همین راه بعد از حدود شش ماه بند و زندان رهائی یافته باشد.

به هر حال مجد همگر مدّاحی خود را در دستگاه سلغریان فارس قاعدتاً با

---

۱۴. دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر — تنم بگداخت زین زندان دلگیر
مرا در حبس عیشی دست دادست — زیار و جام و رود و نغمهٔ زیر
حریفم گریه آمد جام می اشک — سرودم ناله رود آواز زنجیر



شش ماه شد که می‌نشناسم ز روز شب — ترسم که اخترم به سر آید درین وبال
عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد — جان از فراق رفت و ندیدم رخ وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت — ز آن یافتم چه سود و گرهست شصت سال

و در قصیده‌یی که در مدح ابوبکر بن سعد زنگی است بدو چنین خطاب کرده است:

پایی که بر بساط تو هر روز چند بار — فرق سپهر بر شده را در قدم گرفت
شاید که بی‌گناه ز گفتار حاسدان — رنج تبر کشید و ز آهن ورم گرفت
پشتی که روی صدر ترا کرده بد رکوع — اکنون زبار بندگران تاب و خم گرفت
و زآب چشم من که به دامن فرو دوید — زنگار خورد آهن و زنجیر نم گرفت
مأخوذ عدل باد و گرفتار قهر تو — آن کو به قول زور مرا متهم گرفت

۱۵. از عدل شاه و رحمت صاحب نه درخور است — در کنج انزوا من مظلوم منزوی
یا رب من از برای چه محبوس مانده‌ام — شاهی چنین رحیم و شفیعی چنین قوی

ستایش ابوبکر بن سعد آغاز کرده بود زیرا پیش از آغاز سلطنت او هنوز عدد سالش از شانزده تجاوز نکرده بود و بعید به نظر می‌آید که توانسته باشد در حداثت سن به دربار شاهان راه جوید و حتی ورود او در خدمت ابوبکر بن سعد هم باید مدتی بعد از آغاز سلطنت وی صورت گرفته باشد. همچنانکه گفتیم در مدت ستایش ابوبکر پسرش سعد هم مورد مدح مجدالدین بوده و بعد از زوال عمر آن پدر و پسر در سال ۶۵۸ پسر خردسال سعد یعنی محمد که حکومتش بیش از دو سال نپائید ممدوح شاعر بوده است. بعد از محمد چیزی نگذشت که در سال ۶۶۳ حکومت سلغریان فارس بر افتاد و این امر مایهٔ تأسف بسیار مجدالدین و اظهار آن در اشعارش گردید[۱۶] و اگر چه یکی از نوئینان مغولی به دیدار او رفت لیکن مجد از توقف در شیراز و استظهار به نیروی حکام مغولی امتناع ورزید و راه کرمان پیش گرفت تا در پناه پادشاهان قراختایی آن دیار در آید. در این هنگام عصمة الدین قتلغ ترکان به نیابت از فرزند خود حجّاج بن قطب الدین محمد (۶۵۵-۶۸۱) بر کرمان حکم می‌راند و مجد همگر او را در

---

۱۶. کجاست مملکت سلغری که غیرت برد / بسر او ممالک ساسان و دولت سامان
چنان زبیخ در آمد درخت آن دولت / که در خیال نیاید بخواب سایهٔ آن
نماند از آن همه کردار نیک بوی و اثر / نماند از آن همه آثار خوب نام و نشان
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل / نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز / فغان نای نمی‌آید از سر میدان
هزار چشم بباید مرا که خون گرید / بر آن شهان نکو سیرت نکو سامان

بعض قصاید خود ستود ولی توقف او در کرمان چندان طول نکشید و باز به شیراز برگشت و بعد از تحمل ناکامی‌ها سرانجام از راه مدّاحی با خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی ارتباط یافته و از آن پس همواره در سایهٔ عنایت و حمایت آن بزرگمرد دانش دوست به سر برد و قصاید متعدد در ستایش او سرود و چون صاحب دیوان خود از سخنوران و سخن شناسا توانا بود مقام و مرتبهٔ بلند مجد را در سخنوری می‌شناخت و در مکاتباتی که با او داشت وی را می‌ستود(۱۷) و حتی چند گاهی حکومت موصل را به وی تفویض کرد(۱۸) و نیز مجد بر اثر ارتباط با شمس الدین صاحب دیوان به ستایش عطاملک جوینی پرداخت و برای دیدارش به بغداد رفت، و پسر شمس الدین محمد یعنی بهاءالدین محمد (متوفی بسال ۶۷۸) را که مدتها در عهد اباقاخان حکمران اصفهان و عراق بود، مدح گفت و حتی چنانکه مشهور است از میان جوینیان بیشتر بدو اختصاص یافت و چند گاهی در اصفهان ملازم درگاه آن خواجه زاده بود و درین مدت به پیری رسیده و با آنکه در طلب نام و نان ترک دیار گفته بود

---

۱۷. جهان پناها آب لطافت سخنت | ز روی لوح دل من بشست گرد حزن
چو تر و تازه به پرسش در آمدی تر شد | زبان بنده به آزادی تو چون سوسن

۱۸. در قطعه‌یی که بدین مطلع بصاحب دیوان خطاب کرده:

صاحبا بندهٔ کمینه که هست | طاعتت را به جان پذیرفتار

از حکومت خود در موصل و خدماتی که در آن دیار بدین اسلام کرده بوده سخن میگوید با این حال از خواجه در خواست دارد که او را ازین خدمت معاف دارد و بحضور خویش طلبد.

لیکن خاطرش در بند خان و مان بود [۱۹]

عاقبت مجد همگر که زوال اولین خاندان ممدوح خود یعنی خاندان سلغری را دیده و بر آن اظهار تأسف و اندوه کرده بود، شاهد بر افتادن خاندان بزرگ جوینی به دست وحشیان مغول و تاتار نیز گشت و در رثای شمس‌الدین محمد صاحبدیوان که قتلش بسال ۶۸۳ اتفاق افتاده این رباعی مشهور کم نظیر را سرود:

در رفتن شمس از شفق خون بچکید
مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیه کرد ازین ماتم و صبح
برزد نفس سرد و گریبان بدرید

و مشهوراست که «شیخ بزرگوار سعدی علیه الرحمه چون این رباعی را بشنود گریان شد و بر روح خواجه دعای خیر گفت و خواجه مجد را تحسین نمود». [۲۰]

زوال خاندان جوینی، فقر و پیری و دوری از دیار، مجدالدین بزرگوار را در اصفهان چنان پریشان روزگار کرد که دیگر دم از سخن فرو بست و گوشهٔ انزوا گرفت و همچنان در عزلت زیست تا در هفدهم صفر سال ۶۸۶ بدرود حیات

۱۹.رنج پیری و کربت غربت / انده فاقه و تفکر وام
دوری از خان و مان و قوم و تبع / فرقت دوستان دشمن کام
به دیار خود ار چه تشنه دلم / نیست اینجا مرا امید مقام
قلب نام خود است پارس کنون / تشنه را کی بود در او آرام

و قلب نام پارس (سراب)است.

۲۰. تذکرة الشعراء دولتشاه ص ۱۱۹. در لطایف الطوایف نیز مطلب قریب به همین معنی آمده است. ص ۲۵۹

گفت و بدرالدین جاجرمی در تاریخ مرگ او چنین گفت:

سال هشتاد بود و ششصدوشش
هفده بگذشته بُد زماه صفر
که شد از اصفهان به دار بقا
منبع فضل مجد دین همگر

و «بَدر» نیز خود اندکی بعد از سرودن ماده تاریخ مذکور شربت اجل نوشید و این بار ملک الشعرا فخرالدین سعید معروف به فخری اصفهانی پدر شمس فخری دربارهٔ مرگ امامی و مجد و بدر این قطعه را سرود:

شیخ اصحابِ امامی هروی
مجد همگر که بود صدر کفات
بدر جاجرمی آن نکو سیرت
در سپاهان چو در رسید ممات
در ثمانین و ست و ستّمائه
به دو مه یافتند هر سه وفات

مجدالدین همگر چنانکه از تذکره‌ها بر می‌آید و خود نیز اشاره کرده است[۲۱] در نثر توانا بود و شاید به همین سبب باشد که جاجرمی در مونس الاحرار او را «المنشی» و «منشی الکلام» خوانده است.[۲۲] وی در شعر به شیوهٔ شاعران خراسان استاد مسلّم عهد خود و مرجع معاصران در داوریهای ادبی بوده است

۲۱.بلند قدرا دانی که هیچ وقت نداد — به نظم و نثر کسی را سخن بدینسان دست

۲۲. مونس الحرار ص ۱۱۰۲ و ۱۰۰۴

چنانکه یکبار به تفصیلی که در شرح حال امامی خواهیم دید، چند تن از اکابر وقت از و دربارهٔ تفضیل یکی از سه شاعر استاد زمان (یعنی سعدی و امامی و مجد همگر) بر دیگران سؤالی به نظم کردند و یکبار دیگر نیز چنانکه خواند میر[۲۳] نقل کرده است «در زمان اباقاخان میان فضلای کاشان در باب ترجیح و تفضیل شعر انوری و ظهیر منازعت به وقوع پیوست و همگر[۲۴] را حکم ساخته این قطعه بدو فرستادند، قطعه:

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه خجسته منظر و خورشید انوری

جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر
ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری

جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند
فی‌الجمله در محل نزاعند و داوری

رجحان یک طرف تو بدیشان نما که هست
زیر نگین طبع تو ملک سخنوری

همگر[۲۵] در جواب نوشت که، قطعه:

جمعی زاهل خطّهٔ کاشان که برده‌اند
ز ارباب فضل و دانش گوی سخنوری

۲۳.حبیب السیرج ۳ ص ۱۱۸

۲۴. مراد «مجد همگر» است زیرا «همگر» لقب پدر مجدالدین یعنی احمد بود.

۲۵. مقصود مجد همگر است

کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خود که سُفت به دُرَرِ دُرّی دری
در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر
تا مر کراست پایهٔ برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد دُر
و زخاک خاوران دگری زرّ جعفری
ترجیح می‌نهاد یکی مهر بر قمر
تفضیل می‌نمود یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
من بنده را گزید نظرشان به داوری
در کان طبع آن چو بگشتم کران کران
در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعر یکی تر آمد چون درّ شاهوار
نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری
شعر ظهیر اگر چه سرآمد زجنس نظم
با طرز انوری نزند لاف همسری
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او
خاصه گه ثناگری و مدح گستری
طبع رطب اگر چه لذیذ است و خوش مذاق
کی به بود به خاصیت از قند عسکری

بید ار چه سبز و نغز و لطیف است و آبدار
چون در چمن به جلوه کند بید عرعری
هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بهی با گل طری
این است اعتقاد رهی خوش قبول کن
گر تو مقلّد سخن مجد همگری
زاد این نتیجه نیمشب از آخر رجب
در خا و عین و دال[۲۶] ز هجر پیمبری

به خواجه مجدالدین همگر علاوه بر خوش نویسی و خوشگویی و ندیمی مجلس سلاطین و حکام و داشتن حسب و نسب عالی و قبول تمام در نزد حکام و اهل جاه و دولت و اشراف و ملک الشعرائی فارس و عراق عجم و مرجعیّت در داوریهای ادبی[۲۷] لطایف وظرایفی نیز نسبت داده‌اند که «بین الخواص و العوام مذکورست و مشهور»[۲۸]. از آنجمله ٥گویند که همه روز خواجه مجدالدین با اتابک سعد بن ابی‌بکر زنگی نرد باختی، و چنان واقع شد که اتابک ترک لعب نرد کرد و براین یک سال گذشت. خواجه مجدالدین این قطعه به حضرت اتابک فرستاد، قطعه:

---

۲۶. یعنی در سال ۶۷۴ هجری

۲۷. این صفات و نعوت همه مأخوذ است از کلام دولتشاه در وصف مجد همگر. رجوع کنید به تذکرةالشعراء ص ۱۹۶

۲۸. ایضاً همان صحیفه

خسروا داشت سخای تو مرا پار چنانک
کان نیارست زدن لاف ز هستی با من
آسمان با همه تعظیم و بلندی کو راست
می‌زد از روی تواضع دم پستی با من
تا تو برداشتی ای شه ز سرم دست کرم
می‌زند از سرکین تیغ دو دستی با من
یاد میدار از آن شب که رهی را گفتی
عمر باقی بنشین خوش چو نشستی با من
آن شب آن بود که در سر هوس نردت بود
نرد من بردم وعمدا تو شکستی با من
یا رب امسال چه تدبیر کنم تا چون پار
شه ببازد نَدَبی[۲۹] نرد به مستی با من

اتابک سعد در جواب فرماید:

از صُرّه‌های مصری یک صُرّه الف دینار
بی‌لعب نرد کردم هر سال بر تو ادرار

گویند مدتهای مدید این سیور غال در حق خواجه مجدالدین مجرا بود».[۳۰]
و باز از جملهٔ لطایفی که بدو نسبت داده‌اند لطیفه‌یی است که گویندد با زن

---

۲۹. در اصل مدتی، ندب یعنی بازی

۳۰.ایضاً تذکرةالشعراء دولتشاه ص ۱۹۶-۱۹۷

خود گفت.

آن بانو هنگام استزادت و گله خطاب به شوهر گفته بود «پیش از من و تو لیل و نهاری بودست!» و مجد گفت «اگر پیش از من بوده پیش از تو باری نبوده!»[۳۱] و این لطیفه را اگر چه محمد مفید مستوفی به تفصیل و با آب و تاب بیشتری نقل کرده است[۳۲]، لیکن در واقع منسوب به عبید زاکانی است.

چنانکه نوشته‌اند مجد همگر خطی نیکو داشت و تند می‌نوشت، از آنجمله گویند سلجوقنامه را برای بهاءالدین پسر شمس‌الدین محمد صاحب دیوان که حاکم اصفهان بود در روز دوشنبه سلخ رمضان سال ۶۶۹ هجری یکباره و به تمامی استنساخ کرد و از آن وزیرزاده در پاداش آن سه هزار دینار جایزه گرفت[۳۳] و به هر حال از آثار او معلوم می‌شود که برای بزرگان استنساخ کتاب می‌کرده است. و از آنجمله کتاب قابوسنامهٔ عنصرالمعالی کیکاوس را در سال ۶۷۳ برای کتابخانهٔ بهاءالدین مجمد جوینی نوشته و قطعهٔ ذیل را در باب اتمام آن سروده است:[۳۴]

به امر نافذ مخدوم صاحب دیوان

بهاء دولت و دین خواجهٔ مبارک پی

---

۳۱. لطایف الطوایف ص ۳۲۹

۳۲. جامع مفیدی چاپ تهران ۱۳۴۰ ص ۴۲۲-۴۲۳

۳۳. معلوم نیست که این سلجوقنامه همان سلجوقنامهٔ منظوم معروف از ملک الشعراء قانعی طوسی بود یا سلجوقنامهٔ دیگر یعنی تلخیص از او امر العلائیهٔ ابن بی‌بی معروف به سلجوقنامه که بجای خود دربارهٔ آنها سخن رفت.

۳۴. مأخوذ از کتاب «از سعدی تا جامی» (جلد سوم تاریخ ادبیات فارسی برون) ترجمهٔ آقای علی‌اصغر حکمت، چاپ دوم ص ۱۶۹.

کـمینه چـاکـر فـرمان پـذیر دادنـیی[۳۵]

به دست خویش، که فـرمان پـذیرش آمـدنی

کـدام چـاکـر داعـیش مـجد پـارسی آن

که دیده است بسی شـاه را چـو خسـرووکی

نـوشت دفـتر قـابوسنامه را بـه خـطی

چـو آفـتاب هـویدا و در نـظر چـو جـدی

بـه روز بـیست و هـفتم ز مـاه ذیـقعده

به سال ششصد و هفتادو سه بـه خـطهٔ جـی

بـدان زمـانه کـه بـد مـر مـراحـل عـمرش

گذشته شـصت و شش از کـاروان آذر و دی

بـدان امـید کـه مـی‌خوانـد او و مـی‌ماند

بـه یـادگار زمـن بـنده در خـزانـهٔ وی ...

و باز نسخه‌یی از کتاب کلیله و دمنه را برای شمس‌الدین مـحمد بـن احـمد کیشی (م ۶۹۴)[۳۶] در همان سال ۶۷۳استنساخ نموده و در ین باب چنین گفته و نوشته بود:[۳۷]

---

۳۵. در اصل: کمینه چاکر فرمان پذیر من دادش.

۳۶. دربارهٔ او رجوع شود به شد الازارص ۱۱۰-۱۱۳

۳۷. منقول از کتاب از سعدی تا جامی ص ۱۶۹-۱۷۰

به حکم و خواهش شمس الانام و الملّة
که دارد امرش بر سائق قدر پیشی
امام مفتی دوران محمد ادریس
خدایگان شریعت محمد کیشی
نوشت چاکر و داعیش مجد پارسی آن
که چون سعادت کرده است بردرش خویشی
کتاب حکمت و پند کلیله را به خطی
که در ثمن برد از لؤلؤ و سمن بیشی
به سال ششصد و هفتاد و سه به خطهٔ جی
که شد تهی زبداندیشی و جفا کیشی
به عهد صاحب دیوان بهاء دولت و دین
که شیر درگلهٔ بخت او کند میشی
ز نوک کلکش چشم مخالف آن بیناد
که این نماید ریشی و آن کند نیشی

مجد همگر همچنانکه معاصران وی قبول داشته و تذکره نویسان و ناقدان سخن که بعد ازاو بوده‌اند پذیرفته‌اند، و نیز چنانکه از آثار او بر می‌آید، از شاعران توانای قرن هفتم و از بقیةالسّیف استادانی است که در آغاز آن قرن تربیت یافته بودند و شیوهٔ استادان پیشین را در سخن دنبال می‌کردند، و او بیشتر به سبک شاعران خراسان در قرن ششم تمایل داشته و تا حدّی دارای همان

وسعت اطلاع از زبان پارسی دری و همان ذوق و مهارت در آوردن ترکیبات درست و زیبا بوده است وی خواه در قصائد و خواه در غزلها و رباعیهای خود غالباً سخن سهل و روان و برگزیده و منتخب دارد. اندیشه‌های باریک و مضمونهای دقیقش قابل توجه و عنایت است و در میان ترانه‌های لطیف متعدد عاشقانه‌اش گاه به مضامین حکمی و اجتماعی نیز می‌توان باز خورد. نسخ دیوان او بیشتر از ۳۰۰۰ بیت یا اندکی بیشتر ندارد از اشعار اوست:

وقت آنست که گلبن ترو خندان گردد
گریهٔ ابر همه زیور بستان گردد
شکل اوراق بر اشجار چو خنجر باشد
صورت عنچهٔ سیراب چو پیکان گردد
قطره‌یی کابر دُرفشان به بحار افشاند
باز در کام صدف دُرّ درفشان گردد
باد آیین دَمِ عیسیِ مریم گیرد
تا شکوفه چو کف موسی عمران گردد
خطبه بر نام گل سرخ کند بلبل مست
به چه رخصت چو بود مست خطب خوان گردد
چشم نرگس به تحیّر نگردد عاشق‌وار
به تنعّم دهن غنچه چو خندان گردد

چون خط نغز بنفشه بدمد، زین غیرت
طرّهٔ سنبل پرتاب پریشان گردد
گاه آنست که بر حجله نشیند غنچه
حجلهٔ ناز عروسانه گزیند غنچه
وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد
بلبل‌مست دگر عشق گل از سر گیرد
نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد
صبحدم لالهٔ سیراب چو ساغر گیرد
در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمد
عارض یار من آنرا به زنخ برگیرد
بلبل از منبر گلبن چو درآید بسخن
سرخ گل جای در آن پایهٔ منبر گیرد
قمری از سرو چو آهی بزند سوخته وار
فاخته ناله به آهنگ دگر برگیرد
بزم در باغ نموداریِ فردوس کند
باده در ساغر خاصیت کوثر گیرد
هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام
یاد عشق پسر احمد همگر گیرد

گاه آنست که لاف از گل خودروی زنند
چون سراپردهٔ گل بر طَرَفِ جوی زنند

وقت آنست که مستان سحر برخیزند
می آذرگون در جام بلورین ریزند

عیش سازند و آرند و سماع آغازند
پای کوبند و به یکبار نشاط انگیزند

شاهدان چون طلب جام می و رود کنند
عاشقان از سر جان و رَهِ تن برخیزند

گاه مستی چو سر از خواب گران بردارند
هر یکی در سر زلف صنمی آویزند

نوعروسان چمن هر سحری جلوه کنند
نقش بندان صبا رنگ بهار آمیزند

هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری
بر سر سبزه و گل لاله و مرجان ریزند

لشکر بلبل ترکی لقب آیند به باغ
خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند

گاه آنست که هر صومعه بدورد کنند
زاهدان نیز حکایت ز می و رود کنند

وقت آنست کـه یـاران مـی روشـن گـیرند
بـزم آراسـته را در گـل و سـوسن گـیرند
صـبحدم بـاده خـوران سـوی گـلستان آیـند
شـامگه مست و خـرامـان ره گـلشن گـیرند
شـاهدان مـیل هـمه سوی در و دشت کـنند
عـاشقام بـر سـر ره مـنزل و مسکـن گـیرند
دلبران چون مـی‌رود و گـل و صـحرا طـلبند
بی دلان ترک دل و جان و سـر و تـن گـیرند
قـمری و سـاری در بـاغ وطـن گـرسازند
بـلبل و فـاخته بـر سـرو نشیمن گـیرند
بـلبلان چـون بـه چـمن زمـزمه و نـاله کـنند
هـمه آهـنگ ز آه سـحر مـن گـیرند
عاشقانی که بـه هـم جـام مـی خـام خـورند
هـمه بـر یـاد من سوخته خـرمن گـیرند
گـاه آنست کـه سـرمست دَرِ یـار زنـم
دست در دامـن آن دلبـر عـیّار زنـم
وقت آنست کـه بـلبل بـه گستان آیـد
هر که عـاشق بـود از خـانه بـه بستان آیـد

غنچه در پوست نگنجد ز نشاط میِ و بزم

تا که از طرف گلستان به شبستان آید

گل به بزم همه کس عیش کند چون بت من

یا چو من بلبل بیچاره به افغان آید

راستی گل به وفا یار مرا می‌ماند

که وصالش به یکی هفته به پایان آید

بلبل خسته چو من از پس یک هفته وصال

رنج یک ساله کشد چونکه ز هجران آید

همه شب ناله کنم بر صفت لیلی و من

نالهٔ بلبل و من هر دو به یکسان آید

نالهٔ بلبل مست از طرب گل خیزد

نالهٔ من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنم

خاک در دیده سالوسی و طامات کنم

وقت آنست که بر دشت تماشا باشد

باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد

هر که او جانورست[۳۸] آرزوی یار کند
هر که را هست دلی عاشق و شیدا باشد
ذرهٔ سنگ همه لعل بدخشان گردد
قطرهٔ ابر همه لؤلؤ لالا باشد
صبحدم سوی گلستان به تماشا بنگر
که به هر گوشه یکی عیش مهیّا باشد
من مسکین ضعیفم که ندارم آن بخت
که به صحرا و گلستانم پروا باشد
محنت فرقت یارم چون بر این روز نشاند
گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد
با چینن خاطر آشفته و این دل که مراست
کی مرا خاطر عیش و دل صحرا باشد
گاه آنست که عشق کهنم تازه شود
عالم از نالهٔ من باز پرآوازه شود

***

۳۸. جانور: ذی روح.

شب وداع چـو بـرداشـتم طـریق صـواب
بـه عـزم بـندگی صـاحب سپهر رکـاب
ز آفـتاب سـپهرم بـماند خـالی چشـم
وز آفـتاب زمـینم بـماند دیـده پـرآب
چو روی شـام نـقاب خـضاب‌گون بـر بست
نگـار صـبح رخ از چـهره بـر گـرفت نـقاب
سرشک چـون دُر بـر روی روشـنش ریـزان
چـنانکه بـر رخ آیـینه بـر چکـد سیماب
بـر آن لب چـو عـقیقش بـماند بـاقی اشک
چـو قـطره قـطرهٔ شبنم نشسـته بـر عُنّاب
کـباب شـد دلم از آب چشـم او الحـق
کسـی نـدید دلی را کـز آب گشت کـباب
نشست و گفت حکایات یـاری از هـر فـصل
گرست و خواند شکایات دوری از هـر بـاب
بـخوانـد ایـن غـزل خـوش مـیانِ گـریهٔ زار
چنانکه خاک رهم شـد ز آب دیـده خـلاب:
لقـیتُ لیـلة بَـلوی بـفُرقةِ الاحـباب
بـقیتُ مـنفرداً مـنک فـی اشـد عـذاب

دلم بتَفت چو برتافتی عنان ز وطن
سرم بگشت چو برگاشتی[۳۹] رخ از احباب

مرا به روی تو امیّد و رای تو به سفر
مرا به صحبت تو میل و میل تو به ذهاب

بدلیل گلشن و طارم مکن جبال و سُهول
عدیل مجلس و خلوت مکن کُهوف و شعاب

بگو هر آنچه تو دانی مکن حدیث سفر
بکن هر آنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب

جواب دادم کز عزم این سفر با من
مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر
غریب نیست ز عشّاق قطع سهل و عقاب[۴۰]

شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سمر
رسیده‌ای به روایات و خوانده‌ای به کتاب

هوای لیلی و مجنون وفای زینب و زید
بلای وامق و عذرا عنای دعد و رباب

---

۳۹. برگاشتن: برگرداندن.

۴۰. عقاب جمع عقبه بمعنی پشته.

سپرده‌اند بسی راههای بی‌پایان
بریده‌اند بسی بحرهای بی‌پایاب
شوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای
به بارگاه یکی آفتاب عالمتاب
ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه
به خون بگریم چون مجرمان در آن محراب
برم ظُلامه به دیوان صاحب و شنوم
ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب

★★★

(۴۱)چیست آن گوهر که می‌زاید ز دو گوهر روان
صورت او گوهر امّا باشداز جزع و کمان
همچو باران لیک او را از دو خورشیدست ابر
کآن دو خورشید جهان بین را ازو باشد زیان

۴۱. این قصیده در لغز اشک است.

همچو شمع است از صفا و شمع را زآن صورتی
گـاه افـتد در بـدن گـه ریـزد انـدر شـمعدان

بـاشدش روز وداع از چـهرهٔ دلبـر لگـن
باشدش شبهای هـجران دامـن عـاشق مکـان

ترجمان هر دلی باشد، که دیدست ای عـجب
تـرجـمان بـی حـدیث و راز دار بـی زبـان

گاه لعـل از رنگ او تـابنده در کـوه بـدخش
گـاه دُر از لطـف **او** شـرمنده در بـحر عـمان

هست مردم زاده و از اصل پاکست ، ای دریغ
گر ز خـونریزی و غـمّازی نـبودی داسـتان

طفل خرد است و دوان و گرم رو افتان بـه رو
وز عزیزی دل بـود هـمراه او در هـر مکـان

لعّبی عریان و گـر پـوشد در او کس حـلّه‌یی
از لطـافت بـاز نـتوان یـافتنش در پـرنیان

او چو زیبق مـی‌رود از رویـم و مـن مـی‌کنم
گـاهش انـدآستین وگـاه در دامـن نـهان

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
آب رادیدی که سوزد همچون آتش خان‌ومان

قـصّه‌ها پـردازد و مـژگان نـویسد قـصّه‌اش
وز رخ من، هر که او را دید، گردد قـصّه‌خوان

این به بخت من درآمد نو و گرنه پیش از این
هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندر جهان
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان

***

بر من زمانه کرد هنرها همه زوال
وزغم بریخت خون جوانیم چرخ زال
کلکم ز دست بستد تیر حسود شکل
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
چرخا چه خواهی از من عور برهنه‌پای
دهرا چه جویی از من زار شکسته بال
از چشم باز تو خته کن لقمه‌های بوم
وز ران شیر ساخته کن طعمهٔ شغال
از زخم او چو طبل ننالم به هیچ روی
ور خود ز پشت من بمَثِل بر کشد دوال
ای پای پیل فتنه مرا نرمتر بکوب
ای دست چرخ سفله مرا سخت‌تر بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آیینه از صقال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
طالع نگر که بخت مرا خشک شدنهال
عیبم همین که نیستم ازنطفهٔ حرام
جرمم همین که زاده‌ام از نسبت حلال
هستم ز نسل ساسان نز تخمهٔ تکین
هستم ز صلب کسری نزدودهٔ ینال
شعری به خوش مذاقی چون چاشنی وصل
کلکی به نقشبندی چون صورت خیال
زفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود
لاناشنوده گوش کس از من گهِ سؤال
عمرم ز سی گذشت و نگشتم ز عمر شاد
جان از فراق رفت وندیدم رخ وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
زآن یافتم چه سود و گر هست شصت سال
دل را نشاط لهو نباشد پس از شباب
خورشید را فروغ نباشد پس از زوال

★★★

تا دورم از جمال رخ روح پرورت
بی خواب وبی خورم زغم روی چو خورت

زنـــهار تـــا گـــمان نـــبری کـاز تـو خـالیم

دل نـزدتست گـرچـه بـه تـن دورم از بـرت

گـــر پـیش شـمع روی تـو ره بـاشدم شـبی

پــــروانــه‌وار جــان بســپارم بــرابــرت

عمرم سبک عنان شـد و هـجرم گـران رکـیب

زآن دل سبک شدست چـو زلف‌گـران سـرت

ســوگند مـی‌خورم بـه خـدایـی کـه در ازل

بـــا جـــوهرم بـه مـهر بـرآمـیخت جـوهرت

سوگند مـی‌خورم بـه حکـیمی کـه حکـمتش

آراست در مشـــیمه جـــمال مـــنوّرت

ســوگند مـــی‌خورم بـــه جـــلال مـــصوّری

کـــاو بـــود در مـــبادی فـــطرت مـــصوّرت

ســـوگند مـــی‌خورم بـه لطـیفی کـه لطـف او

بـــــر ســـرنهاد از لَـــطَف حســـن افســـرت

ســوگند مـی‌خورم بـه یکـی بـی نـظیر کـاو

نّـــظّاره گـــاه تـــاظر مـــن ساخت منظرت

ســوگند مـی‌خورم بـه بـهشت ولقـای حـور

یــعنی بــه طــلعت رخ خــورشیدپـیکرت

ســوگند مـــی‌خورم بـه نـهال خـدنگ سـرو

یــعنی بــه راســتیِ قــدِ چــون صنوبرت

سوگند می‌خورم به مه چارده شبه

یعنی به نور صِفْوَت رخسار انورت

سوگند می‌خورم به گَه صبح روز وصل

یعنی به نور عکس بناگوش ازهرت

سوگند می‌خورم به نسیم ریاض خلد

یعنی به نکهت سر زلف معنبرت

سوگند می‌خورم به خدنگ ز ره گذار

یعنی به نوک ناوک مژگان لاغرت

سوگند می‌خورم به دم بلبل فصیح

یعنی بدان بیان و زبان سخنورت

سوگند می‌خورم به لب چشمهٔ حیات

یعنی به خنده‌های لبان چو شکّرت

سوگند می‌خورم به دو زنّار تابدار

یعنی بدان دو زلف دل آشوب دلبرت

سوگند می‌خورم به دو جادوی بابلی

یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت

سوگند می‌خورم به دو خم یافته کمان

یعنی بدان دوابروی چون مشک اذفرت

سوگند می‌خورم به دل آهن و حجَر

یعنی به سختی دل بی رحم کافرت

کاندر جهان به دست نیامد به صد قران
یک بندهٔ مطیع‌تر از این همگرت

★★★

آخر شبی ز لطف پیامی به ما فرست
روزی به دست باد سلامی به ما فرست
در تشنگی وصل تو جانم به لب رسید
از لعل آبدار تو جامی به ما فرست
در روزهٔ فراق تو شد شام صبح من
از خوان وصل لقمهٔ شامی به ما فرست
آن مرغ نادرم که غمت دانهٔ من است
چون دانه‌ام نمودی دامی به مافرست

★★★

حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت
کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت
در هوس عشق تو رخت برانداخت صبر
عشق ز دیوانگی راه بیابان گرفت
گشت پریشان دلم در هوس زلف تو
تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت

بوی سر زلف تو باد به گلزار برد
بلبل مست آن زمان راه گلستان گرفت
تا پسر همگر است بلبل باغ سخن
از نفسش عندلیب نغمه و دستان گرفت

★★★

یا آن دل گم بوده به من باز رسانید
یا جان ز تن رفته به تن باز رسانید
یا جان بستانید زمن دیر مپایید
یا یار مرا زود به من باز رسانید
بی سرو قدش آب ندارد چمن جان
آن سرو روان را به چمن باز رسانید
بی یار نخواهم که ببینم وطنش را
آن راحت جان را به وطن باز رسانید
دانید که بی‌بت چه بود حال شمن را
کوشید که بت را به شمن باز رسانید
آن دانه دُر گم شد از این چشم چو دریا
آن دُرِّ ثمین را به عَدَن باز رسانید

★★★

مـــراد مـــن ز وصـــال تـــو بـــر نـــمی‌آید
بـــلای عشـق تـو بـر مـن بـه سـر نـمی‌آید
شب جـــوانـــی مـــن در امید تـو بگـذشت
هـــنوز صـبح وصـــال تـــو بـــر نـــمی‌آید
درخت وصـــل تـــو در بـــاغ صبر بـنشاندم
بـــرفت عـــمر و هـــنوز آن بـه بـر نـمی‌آید
در آرزوی تـــو بـــر مـــن دمـــی نـمی‌گذرد
کـــه بـــر دلم ز تـــو جـــوری دگـر نـمی‌آید
دلم بـــبردی و جـــان از کـــف تـو هـم نـبرم
کـــه تـیر هـجر تـو جـز بـر جگـر نـمی‌آید
اگر چه جستن وصل تو سر بسـر خـطر است
تـــرا ز کشـــتن مـــن خـــود خـطر نـمی‌آید
رخ و لب تو چنان صبر و هوش مـن بـر بـود
کـــه یـــادم از گـــل و تـنگ شکـر نـمی‌آید
خیال روی تو در چشم مـن چـنان بـنشست
کـــــه آفـــتاب و مـــهم در نـــظر نـــمی‌آید
بر این سرشک چو سیم و رخ چو زر رحم آر
اگـــر چـــه در نـــظرت سـیم و زر نـمی‌آید
زآه مـــن بـــه سـحر سـنگ خـاره نـرم شـود
چـه گـویمت کـه بـه گـوشت مگـر نـمی‌آید
هـــــزار تـــیر زشست دعـــا رهـــا کـــردم
وز آن هـــــزار یکـــــی کـــارگر نـــمی‌آید

ز عاشقان جهان کس چو ابن همگر نیست
ولیک هیچ به چشم تو در نمی‌آید

★★★

تا بر گلت ز سبزه نگهبان نشسته است
صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
گویی که طوطیی است که جویای شکّرست
یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
جانها فدای آن خط سبزت که چون خضر
خوش بر کنار چشمهٔ حیوان نشسته است
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت
دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

★★★

گر لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
دل را غم آن لعل شکر بار نگیرد
از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است
گر خرقه نیندازد و زنّار نگیرد
من دل به هوای لب و دندان تو دادم
مانا که بدین جرمم دادار نگیرد

بـرق نـفس گـرم مـن آفـاق گـرفت است
ونـــدر دل تـو شـوخ سـتمکار نگـیرد
آهـــم عـــجب ار در دل خـارا نـنشیند
سـوزم عـجب ار در درو دیـوار نگـیرد
آهـم هـمه دودیست کـه بـر کس نـنشیند
اشکـم هـمه آبـیست کـه بـر کـار نگـیرد
زیـن پس نکـنم گـریه نـهان ونکشـم آه
تـا آیـنهٔ روی تـو زنگـار نگـیرد
خـرم بـه تـو داشـتم دل پـر غـم را
هـجر تـو حـزین کـرد دل خـرم را
مـن تـلخی عـالم بـه تـو خـوش مـی‌کردم
بـا تـلخی هـجرت چـه کـنم عـالم را

***

هـم حـور بـهشت نـاشکیبا از تست
هـم جـادو و هـم پـری فـریبا از تست
خـوبان جـهان بـه جـامه زیـبا گـردند
آن خـوب تـویی کـه جـامه زیـبا از تست

***

مـی‌آمد و دزدیـده بـه مـا مـی‌نگریست
مـی‌رفت و دگـر سـوی قـفا مـی‌نگریست
از عشـوهٔ خـویشتن خـوشش مـی‌آمد
یـا از ره مـرحـمت بـه مـا مـی‌نگریست

***

افکند مرا گردش دهر از کویت
جایی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسّر گردد
نه روی کسی که دیده باشد رویت

***

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست
دیوانهٔ دهر این دل بی‌حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل دل تست
و ز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

***

آن مهر گسل با دگری زآن پیوست
تا بگسلد آن رگی که با جان پیوست
بر دیده نهم دست چو بر من گذرد
تا باد گران نبینمش دست بدست

***

دردا که دل عاقلم از دست برفت
از عمر همه حاصلم از دست برفت
دریاب که پای صبرم از جای بشد
باز آی که کار دلم از دست برفت

***

ای خاک ز درد دل نمی‌یارم گفت
کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام
دلبند خلایقی در آغوش تو خفت

درد تــــو ز دل بـــــه داغ هــجران نــرود
نــقش تــو ز پــیش چشــم آســان نــرود
تــــا دل بــــاشد مــهر تــو در دل بــاشد
تــا جــان نــرود مــهر تـو از جـان نـرود

***

عشـــــق آمـــد و بـــر دلم شـبیخون آورد
و زدیــــــده ز دل ســــرشک بــیرون آورد
دل را بـــــه کــف غــمش نــدادم بــخوشی
تـــــا لاجــــرمم ز دیــــده بــیرون آورد

***

زیــــن دام بــــلا کــه در وی افــتاد دلم
بس در کــــه بــه روی فــتنه بگشــاد دلم
در عشـق کسـی کـه جـوی خـون مـی‌رانـد
خون راند ز چشـم مـن، کـه خـون بـاد دلم!

***

هــر شب چــو شـباهنگ بگــرید بـا مـن
نـــــاهید بـــــه آهــنگ بگـــرید بــا مـــن
و زجــور تـو سـنگدل چـو گـریم بـر خـود
حـــقّا کــه دل ســنگ بگــرید بــا مــن!

***

در دهـــــر کســـــی نــیافت بـیداد از تــو
در دور دلی نــــــماند نــــاشاد از تـــو
مــــن مـــاندم و امــید تــو و بــخشایش
فــــریاد رســـــم و گـــرنه فــریاد از تــو

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید ازو

★★★

نه عشق شنیده‌ام بدین رسوایی
نه دل شده دیده‌ام بدین شیدایی
صبر اندک و عشق آمده دل رفته زدست
خصم آگه و او سرکش و من سودایی

★★★

أز سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبّر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

★★★

بخش اول

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان به کام شود عشق کامران[1] ترا
فلک غلام شود حسن جاودان ترا
مدار فخر بود بهر او که مهر فلک
ستاید این دل با مهر تو امان ترا
سپهر پیر کند همچو سرو سرسبزی
چو حسن جلوه دهد سرو نوجوان ترا
خرد سجود کند صورت جمالت[2] را
روان نماز برد قامت روان ترا
کمال و علم تو بحریست بیکران و عمیق
چگونه وصف کنم بحر بیکران ترا
زلال چشمهٔ حیوان که کیمیای بقاست
رهی‌ست از بن دندان لب و دهان ترا
میان ندیده ترا نیشکر چرا در تست
میان پرستیش آن شکّرین میان ترا
اگر ز دیده نهان است صورت دهنت
به آشکار چرا عاشقم نهان ترا
به شکل سرو ببالد قد تو تا چشمم
گلاب تازه دهد شاخ[3] خیزران ترا

---

۱. ناتوان ترا
۲. جمال ترا
۳. شکل خیزران

بــه رنگ لاله بــرآیــد رخ تــو بــا دل مــن
ز خـــون دیـــده دهــد آب گــلستان تــرا

چنین کـه بـر هـدف دل گشـاده[۱] ای زه‌وشست
زمـــانه حکـم قـضا مـی‌نهد کـمان تــرا

چــو آفــتاب عــمیم است و رایگــان لطـفت
زمـــانه ارج نـــهد لطـــف رایگــان تــرا

چــنین کــه تــاخته‌ای بـر زمـانه اسب وفـا[۲]
قَــدَر نــیارد بــر تــافتن عــنان تــرا

گــداخت پــیکر ســیمین تــیز تــاز فــلک
در آن هــوس کــه بـبوسد رکـاب[۳] و ران تـرا

ازان دری تو پریزاده کـانس و جـان ازدل
فــدا کــنند تــن و جــان خـویش جـان تـرا

بــه بــاز دادن دل بـر مـن امـتحان چـه کـنی
کــه آن مــتاع نـیر زد خـود امـتحان تــرا

مــباد خــوشدلی آن سـفله را کـه دل دهـدش
کـــه دل ز جــان نــدهد زلف دلســتان تــرا

تــرا نشـانه ز مـن دل بسـی‌ست در سـر[۴] زلف
مــرا ز زلف تــو یک مــوی بس نشــان تـرا

مکن فسوس بر این خسـته دل اگـر بگـریست
چـــو دیــده خــندهٔ آن نــیم نــاردان تــرا

---

۱. نهاده‌ای
۲. جفا
۳. رکیب
۴. خم زلف

ز شام تا به سحر خاکبوس و لابه کنم
که جان و دل بدهم[1] رشوه پاسبان ترا
بدان امید که دستور باشدم که شبی
ز دیده آب زنم خاک آستان ترا
به خوان لطف تو دل گشته میهمان و سزد
که اهل دل بنوازند میهمان ترا
که کوه باعظمت را جگر ز غم خون شد
چو دید نازکی لعل درفشان ترا
حقیقتی‌ست بسی آشکار گر که زنند
رقم به دفتر عین الیقین گمان ترا
مرا بگو به زبان یک رهی که زان[2] توام
که این حدیث ندارد زیان زبان ترا
و گر زیان رسدت زین سخن بگوی که من
نخواهم از قبل سود خود زیان ترا
نصیحتی دل نامهربانت[3] را فرمای
که تا به کین نکشد یار مهربان ترا
تو میهمانی و ذات قدیم مهماندار
عقول پی نبرد ذات میزبان ترا
مکن، ز دستان[4] کم کن و گرنه مجد به نظم
به دفتر آرد دستان و داستان ترا

---

۱. دیده دهم
۲. آن توام
۳. نامهربان خود فرما
۴. جوی ز دستان کم

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
به عزم بندگی صاحب سپهر جناب

از آفتاب سپهرم نبود خالی چشم
وز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب

چو روی شاه[۱] نقاب خضاب بر[۲] گون بست
نگار صبح رخ از چهره بر گشاد[۳] نقاب

سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
چنانکه بر رخ آبگینه بر چکد سیماب

بر آن لب چو عقیقش بماند باقی اشک
چو قطره قطرهٔ شبنم نشسته بر عنّاب

کباب شد دلم از آب چشم او والحق
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب

دلیل آن‌که دلم شد کباب در سینه
بخار و دود نفس برده[۴] اشک چون خوناب

نشست و گفت حکایات دوری[۵] از هر جای
گرست و خواند شکایات فرقت[۶] از هر باب

روانه کرد از آن لعل همچومی در جام
عتاب تلخِ خوشِ جانفزای همچو شراب

---

۱. شام
۲. خضاب گون بر بست
۳. برگشود + برگرفت
۴. بوده
۵. یاری از هر فصل + شکایات دوری
۶. دوری

بخواند این غزل تر[1] میان گریه‌زار
چنانکه خاک رهم شد ز آب دیده خلاب
لیقتُ لیلة بلویٰ بقرقة الاحباب
بقیتُ منفرداً منکَ فی اشّدِ عذابٍ
مرا هوای تو در سر ترا هوای دگر
خلاف داب پسندیده نیست در آداب
دلم بتفت چو برتافتی عنان ز وطن
سرم بگشت چو برگاشتی رخ از احباب
مرابه روی تو امید و رای تو به سفر
مرا به صحبت تو میل ومیل تو به ذهاب
بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول
عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب
از آن زمان که مرا جای داده‌ای دردل
گمان برم که مرا در فکنده‌ای به خراب
دل خراب بر آتش مرا زدوری تو
چو گنج ساکن لیکن ز تف او در تاب
بگو هرآنچه تو دانی مگو حدیث[2] سفر
بکن هرآنچه تو خواهی مکن به هجر خطاب
چه دست ساید در امن و خوف باتو عنان
چه پای دارد در گرم و سرد با تو رکاب

---

۱. غزل خُوش

۲. مگو رنج راه سفر + رنج راه بعید + مکن حدیث سفر

جواب دادم کز عزم این سفر با من
مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب

بدیع نیست ز احباب رنج راه و سفر
غریب[۱] نیست ز عشاق قطع[۲] سهل و عقاب

شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای ز سمر
رسیده‌ای به روایات و خوانده‌ای به کتاب

وفای[۳] لیلی ومجنون هوای[۴] زینت[۵] و زید
بلای وامق و عذرا عنای دعد و رباب

سپرده‌اند بسی راه‌های بی پایان
بدیده‌اند[۶] بسی بحرهای بی پایاب

تو این مبین که به کامم دراست تلخی هجر
تو آن نگر که کدامم دراست حسن مآب

دری که هست بر او پیر[۷] آسمان حارس
دری که هست ورا پیک اختران تواّب

شوم زظلمت این آستان ظلم نمای
به بارگاه یکی آفتاب عالمتاب

ز دل بنالم چون بیدلان در آن کعبه
به خون بگریم چون مجرمان[۸] در آن محراب

---

۱. بعید نیست
۲. قطع و سهل
۳. هوای
۴. وفای
۵. زینب
۶. بریده‌اند
۷. تیر
۸. محرمان

به قول صاحب دعوت بـه امـر خـالق عـرش[1]
میان دعوت مـظلوم و عـرش[2] نـیست حـجاب

بـرم ظـلومه[3] بـه دیـوان صـاحب و شـنوم
ز لفظ صـاحب دیـوان شـرق و غـرب جـواب

ز خشکسـال حـوادث بـنالم و یـابم
ز کـلک ابـرنوال وزیـر فـتح البـاب

سـتوده آصـف ودسـتور عـالم عـادل[4]
کـه در کـمال وعـدالت شـد آفـتاب نـصاب

سـپهر حشـمت و دریـای جـودشمس الدیـن
مشـیر مـملکت و مـالک رئـوس و رقـاب

بـهشت[5] بـزمی کـز لطـف و قـهر او بـدل است
جـزای اهـل ثـواب و سـزای اهـل عـقاب

بـه رزم وبـزم کـف زرفشـان سـر پـاشش
گـهی ضـراب نـماید گـهی شـود ضرّاب

بـه حکـم قـاطع وتـدبیرخـوب وعـزم درست
بـه امـر نـافذ و خـلق کـریم و رای صـواب

مـصون گـذارد ذرات خـاک را از بـاد
نگـاهدارد اجـزاء آتش انـدر آب

---

۱. شرع
۲. شرع
۳. ظلامه
۴. عالم کامل
۵. بهشت قدری + بهشت حرزی

اگـــر سـحاب نـبارد[۱] بـه امـر او قـطره
شـــرار نـار بـبارد[۲] خـلاف او ز سـحاب

گـــر از حکـایت او آب جـوشنی پـوشد
خـدنگ نـار جـهد در هـوای خـود حـباب

بـه عـقل شرّ غـریزی[۳] بـرون بـرد ز سباع
بـه عـلم جـهل طـبیعی جدا کـند ز دواب

ایـــا خـلاصهٔ مـخلوق و خـاصهٔ خـالق
و یـــا نـــقادهٔ انســان و زبـدهٔ انســاب

نـیافت مـثل تـو دور سـپهر جـز در وهـم
نـدید شبه تـو چشم زمـانه جز در خـواب

رود به مدح تـو از خـامه جـان، نـوا ز الفـاظ[۴]
شـود ز نـام تـو در نـامه سـرفراز القـاب

از آن قـبل کـه بـه چـنگال دامـنت دارد
حـــروف اکـثر قـلال خـیزد از قـلاب[۵]

به روز گـار تـو کـژّی رخ از جـهان بـر تـافت
مگر که زلف بـتان را کـه کـم نشـد خـم وتـاب

ز بـیم عـدل تـو نـاراستی بـه جـان آیـد
شـود چـو سـوزن دوزنـده نـاخنان ذیـاب

---

۱. ببارد
۲. برآرد
۳. عرینی
۴. پر از الفاظ
۵. القاب

به یمن عهد تو مشهور شد غراب البین
به مژده بردن وصلت به جمله[1] احزاب

چگونه شاد نباشد جهان بر آن[2] دوری
که کرکس آید حرّاز و پیک وصل غراب

ضمیر پاکت ار ازکاد[3] رون براندیشد
کند به رستهٔ او در رفوگری مهتاب

و گر ز آتش کینت محیط اثر یابد
چو لعل گردد در قعر بحر درّ خوشاب

خلاف خاصیت طبع را ارادت تو
برون دماند مردم گیا زبیخ سداب

هر آنکه آب رخ از خاک درگه تو نجُست[4]
نخواند از ره یالیت نصّ کنت تراب

موّسم است به داغ تو بچه در ارحام
مقید است ز برق تو نطفه در اصلاب

جهان پناها ناگفته حال و قصهٔ من
به نور نفس بخوان بی میانجی اطناب

که گر بگویم زحمت نما بود مکثار
وگر نویسم و حشت فزا بود إسهاب

به سمع عالی اگر بگذرد عجب مانی
ز قصّه‌های عجیب و فسانه‌های عجاب

---

۱. فضلت به حجلهٔ احزاب
۲. بدان دوری + بدان جهان دوری
۳. کاروان
۴. نیافت

مرا ز حادثه پارس سال چار[1] از پنج
مباح بود سر و مال بر نهیب ونهاب
اگر چه پارس پر آب است و در کنار محیط
چو قلب خویش مرا داد تشنگی چو سراب
صفیر زد فلک از روی حیرت و غیرت[2]
که بر سواد مسلطّ چرا شدند کلاب
فقال فاعتبرو امنه یا اولی‌الابصار
فسار فانتبهو امنه یا اولی الالباب
چو مهره بازئی دیدم که دمبدم[3] نبود
ز زیر حقهٔ مینا زمانهٔ لعّاب
به قصد اهل هنر بر گشاد و بیرون کرد
پلنگ حادثه چنگال و شیر نایبه ناب
هنر که زاد زمن شد و بال هستی من
بلی و بال عقاب آمده‌ست پّر عقاب
به لطف و رحمتم از ناب شیر و فتنه بپای
که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
به رهنمونی دولت رسیده‌ام به درت
نه از نظر زیج[4] وتحت اصطرلاب

---

۱. پنج از چار
۲. غیرت و حسرت
۳. هر زمان
۴.بحث و زیج و اسطرلاب

به استخارت اقبال بود و فتوی[۱] عقل
که بنده کرد سوی درگه[۲] تو شتاب

به استشارت بختم هنروران گفتند
کز اوست ملتمس خاطر ترا ایجاب

به خلد ننگرم ار پیش آیدم رضوان
به راه حج نروم گر نخواندم بوّاب

به عزّ عرش مجید و به حق مصحف مجد
که مجد را نبود جز درت محل و مآب

نکرده‌ام به فرومایه استعانت هیچ
نه در زمان مشیب و نه در اوان شباب

زبنده گر به کس این موهبت رسید به عمر
بری بود هبته الله از ایزد و هاب

مرا به عالم اسباب در حصول غرض
توئی بهین سببی از مسبب الاسباب

اگر گشایش هر در ز درگه صمدیست[۳]
توئی گشاده دری از مفتح الابواب

مرا بخر به قبولی که گنج‌ها یابی
دراین جهان زثنا و در آن جهان ز ثواب

چو من نبینی قرنی دگر تو در من بین
چو من نیابی دوری دگر مرا دریاب

---

۱. رهنمونی بخت ۲. قبلهٔ در تو

۳. صمد است

نهاده خلق جهان گوش و چشم[1] برره من

که تا چگونه بود زین درم به خانه ایاب

تو نام جوی ز دولت که تا ابد باشند[2]

ملوک از در تو نام جوی و دولت یاب

زجیش[3] فتح تو هنگام کین به صف مصاف

ولیت باد مصیب و عدوت باد مصاب

به عزّ[4] جاه تو نازان در آن جهان اسلاف[5]

به روی ورای تو شادان در این جهان اعقاب

★★★

دلا منال به درد از غراب گرد نعیب

که روز هجر نعیب از غراب نیست غریب

زیار نال و رقیبش که سوز و نالهٔ من

ز جور یار و رقیب است نز غراب و نعیب

اگر بتافتمی سر ز جستجوی وصال

ملامتم نرسیدی به گفتگوی رقیب

دل شهید مرا تیغ و تیر ایشان کُشت

به تیغ خشم رقیب و به تیر چشم حبیب

---

۱. چشم و گوش

۲. یابند

۳. ز فتح و جیش

۴. فَر

۵. اشراف

نداده‌اند ترا از وصال هیچ نصاب
نیامده‌ست ترا جز فراق هیچ نصیب
کفش خضاب گرفتست از آنکه چون گردون
بریخت خون دل من به کفّ خضیب
اوست
هر آینه نبود اهل نار بی تعذیب
به یاد زلف پریشان او مرا در چشم
خیال تیرهٔ آشفته ماند و خواب مهیب
به دست بوالعجبی‌های او من رنجور
بسان مرغ ضعیفم به دست طفل لیعب
مکن رفیقا دوری ز من در این سختی
که سخت صعب بود دوری از رفیق لبیب
مده به دست طبیبم که با چنین دردی
گذشت حال من و کارمن ز دست طبیب
مزاج کارتبه شد علاج خویش طلب
زفضل پروری صاحب کبیر حسیب
نجیب دولت و دین آنکه ازنجابت اوست
امور دین به نسق کار ملک با ترتیب
به جیب چرخ بر افراختم سر و دیدم
سپهر نقطهٔ و همی به جنب قدر نجیب
بهشت بزمی کز لطف کوثر کرمش
جهان به سایهٔ طوبی در است و عشرت طیب

کمال عفوش مر روی جرمراست نقاب
نوال دستش مر چند جود راست نقیب
به بوی مجمر خلقش به هیکل ترسا
به روز عید بر آتش نهند عود صلیب
ایا نقادهٔ اعمال تو همه تزئین
و یا خلاصهٔ اخلاق تو همه تهذیب
حمایت تو ز تیهو برید چنگل باز
رعایت تو ز میشان گسست پنجه ذیب
کیاست تو کند قصر عدل را تأسیس
سیاست تو کند دیو ظلم را تأدیب
چو فکرت تو بود دهر کی کند تمویه
چو فطنت تو بود چرخ چون کند تضریب
تو عین رحمت حقی به کثرت احسان
از آنکه رحمت ایزد به محسن است قریب
تو آفتاب سپهر سعادتی و عدوت
کمثل کوکب نحس اذا طلعت نعیب
شب است خصم سیه روز و خنجرت خورشید
اذی سللت علیه عن الحیواة نجیب
تو عاشق هنری چون رباب عاشق رعد
دگر صدور همه عاشقان سیم نسیب
به فضل و علم و دها میل کن که تا گردند
دهات دهر همه مخطی و دهات مصیب

ز لفظ بخت و هنر مدحت تو تلقین است
مرا که بخت مشیر آمده‌ست و عقل ادیب
ز عشق مدح چنین شخص خسروان در خاک
همی گذارند از رشک نام تو ثلیب
من از سخن به شکایت بدم ز فضل به درد
سخن شناسی تو کرد طبع را ترغیب
ز یمن بخت تو بود اینکه بحر خاطر من
به درّ نظم سخاوت نمود و گشت مجیب
وگرنه تیغ گهر بار پارسّی کریم
بمانده بود به کام اندرون چو تیغ خطیب
مرا تو توبه شکستی به جام لطف و قبول
و گرنه بنده ازین شیوه بود عبد منیب
مثال دعوت من بنده جان و جاه ترا
حدیث دعوت مظلوم وارد است و غریب
همیشه پایه قدرت بر آن مثابت باد
که قدرگیرد گردون از او به یک ترحیب
نظام دولت توشان حق دون زوال
دوام حشمت تو امر غیر شک مریب

***

زهــی خــواجــه صــدر انجم غـلامت
خـــهی خســرو چــرخ دراهــتمامت

تــو دســتور شرقی و مـغرب بـه حُکـمت
تــو مشــهور غــربی و مشــرق مـقامت

کشــیده بــه حــدّ جــنوب است خـیلت
رســیده بــه قــطب شــمالی خــیامت

ازیــن ســقف نــیلی لقب بـاش صـاحب
زر افشــانده بــرگیتی از جــود عــامت

ده و دو بــروج است یک حــد اسـمت
فــلک حــلقه در گــوش دو مـیم نـامت

بــر آفــاق و انــفس نشــان بــزرگیت[۱]
بــر افــلاک و انــجم عــطای عـظامت[۲]

امــینی شــهان[۳] را امــامی[۴] جــهان را
نــدانــم چــه خــوانـم امـین یـا امـامت

دلت کــان و گــوهر بــنات ضــمیرت
کــفت بــحرو لولو خــط بــا نــظامت

بــهاری بــود خــلد عــدن از رضــایت
شــراری بــود دوزخ از انــتقامت

---

۱. در آفاق و انفس نشان رکییت
۲. حطامت
۳. امین شهانی
۴. امانی جهان را

ز[1] تعظیم لبیک گوید جوابت
اگر بشنود چرخ اعظم پیامت
بر اطراف عالم همه سیم بارد
اگر ابر طوفی زند گرد بامت
به عمر از پی آب حیوان نپوید
اگر خضر یک جرعه نوشد ز جامت
ز خسف و ز کسف[2] ایمن آید مه و خور
گر آیند در سایهٔ اعتصامت[3]
زمین گویی از پهنهٔ کبریایت
فلک برجی از قلعهٔ احتشامت[4]
به قدر کرم گردهی نان دو نان
که گوید که این آس نه در تمامت
از آن کام جاروب عطلت برآید[5]
که این[6] آسیاها نگردد به کامت
صبا واله اشهب باد پایت
قضا عاشق ادهم تیز گامت
به قصد عدو گر نمائی قیامی
قیامت شود آشکار از قیامت

---

۱. به تعظیم
۲. ز کسف و ز خسف
۳. احتصامت .
۴. جهان رکنی از کشور احتشامت
۵. بروید
۶. گر این

اگـــر کـــمترین[۱] پـــایه جـــوئی زدوران
ســـر چـــرخ اعـــظم بـــود زیـــر گـــامت
وگـــر کـــمترین بـــنده خـــواهـــی ز عـــالم
شـــه اخـــتران گـــویدای مـــن غـــلامت
پس از لفـــظ اشـــهد کـــه گـــفتی ان‌الله[۲]
دگـــــر بـــــا الف در نـــــپیچیده لامت
مـــــیانجی کـــــلام قـــدیم آمـــد ار نـــی
حـــــدیث قِـــدم رفـــتی انـــدر کـــلامت
گـــر از روم و هـــند آری اندیشه در دل
شـــــود بـــــی گـــمان قـــیصر روم رامت
وگـــــر نـــــیت و رای بـــیت اللـــه آری
حـــــرم پـــــیشواز آیـــد از احـــترامت
بـــــزرگا کـــــریما رؤفـــــا رحـــــیما
بـــه ذات کـــریمی کـــه کـــرد از کـــرامت
کـــه وقت ســـحر مـــی‌گذارم بـــه خـــلوت
دعـــائی کـــه آن هست[۳] بـــر بـــنده و امت
دل و جان مـــن بـــر دعـــای تـــو وقـــف است
روان مـــی‌فرستم بـــه هـــر صـــبح و شـــامت
بـــه پـــیک ســـحر مـــی‌سپارم دعـــایت[۴]
بـــــه دست صـــبا مـــی‌فرستم ســـلامت[۵]

۱.کهترین
۲.به جز حرف اشهد که گفته است ان‌لا
۳.که بر بنده آن هست
۴.سلامت

نگـر تـا نگـردی گـرانبار ازیـن حـال[۶]
اگــر نـظم و نـثری فـرستد غـلامت
از او شـعر شـیرین طـلب طـبع خـرم
اگـر چـه دهـد دردسر چـون مـدامت
الا تـا بـود بـام و شـام جـهان بـاد
چـراغ جـهان وقـف بـر بـام[۷] و شـامت
گـه بـا مـیان وجـه نـان بـامیانت
گـه شـام دخـل شـبان خـرج شـامت
حـیات تـو بـادا کـه تـا حشـر بـاشد
حـیات جـهان از کـف چـون عـمامت
فـلک طـالع حشـمت مسـتقیمت
جـهان تـابع دولت مسـتد امت
دوام است فـرجـام کـردار نـیکو
دلیـل است کـردار تـو بـر دوامت[۸]

★★★

ترک مـن کـان دهـنش پسـته خـندان مـن است
در شکـر خـنده لبش تـنگ بـه دنـدان مـن است

۵.پیامت
۶.خاک
۷.بر شام و بامت
۸.بر قوامت

هـــر زمـــانم ز لب خـــویش حـــیاتی بـــخشد
شـد حـقیقت کـه لبش چشـمه حـیوان مـن است

گـــفتمش دی کـــه تـــو آرام دل و جـــان مـــنی
دیدم امـروز کـه در خـون دل و جـان مـن است

بـــا هـــمه درد بســـازم چکـنم درمـان چـیست
چون [1] هـمه در دلم زوست کـه درمـان مـن است

جـرم بـر دیـده نـهادم کـه بـه رویش نگـریست
دیـــدم و جـــرم دل بـی سـرو سـامان مـن است

دیده رانـیست گـناه[2] ایـن هـمه آفت ز دل است
چکـــــند دیـــده گـــناه دل نـــادان مـــن است

هـــیچ فـــرمان نـــبرد گـر چـه نـصیحت کـنمش
وای مـن کـاین دل گـمره نـه بـفرمان مـن است

گـــــر شـــبی شـــور ز خـــاک دراو بـــرخـــیزد
آن یـقین دان کـه ز شـوریدن و افـغان مـن است

گـــــفتم از زاری مـــن هـــیچ خـــبرداری گـــفت
هـــر شـــبی زاری تـــو بـر در وایـوان مـن است

گفتم این زاری بـلبل نـفس[3] مـن ز چـه خـاست
گفت کـز حسـرت روی چـو گـلستان مـن است

گـــفت کـاین سـبزهٔ خـطم ز چـه پـیدا شـد زود
گـــفتم از تـــربیت اشک چـــو بـــاران مـن است

---

۱. کاین همه
۲. گنه + دیده را بار گنه اینهمه از راه دل است
۳. صفت

گفت گرد رخم این خط[1] سیه باری چیست
گفتم آن دود دل خستهٔ حیران من است
گفتمش خندهٔ من از چه بود گهگاهی
گفت کز خاصیت لؤلؤ مرجان من است
گفتم این حال[2] پریشانیم از چیست بگو
گفت کز عشق سر زلف پریشان من است
گفتمش سرخی این دیدهٔ خونبار ز چیست
گفت کز عکس[3] عقیق شکر افشان من است
گفتمش دیدهٔ دُربار من از چیست پرآب
گفت کز نور رخ چون مه تابان من است
گفتمش گوی دل من ز چه شد سرگشته
گفت کو عاشق خاک سر میدان من است
گفتم از چیست بسان سر چوگان قد من[4]
گفت کز آروزی گوی زنخدان من است
گفتم او را که جگر خوردن من باری چیست[5]
گفت کز عشق دهان چو نمکدان من است
گفتم از بهر چه چون کاه بباشد رخ من[6]
گفت کز آروزی[7] لعل بدخشان من است

۱.زلف سیه
۲.گفتمش حال پریشانی من چیست
۳.گفت کآن نیز عقیق گهرافشان من است
۴.چوگان تو من
۵.از پی چیست
۶.دل من
۷.کز حسرت این

گـــفتم از دلشـــدگانت پســـر هـــمگر کـــیست
گـــفت کـــو بـــندهٔ کـمتر سگ دربـان مـن است
گفتم او آن[۱] تو شـد خـاصه تـو خـود آن کـیئی[۲]
گفت مـن زآن ویـم مـطلق و او ز آن[۳] مـن است

★★★

تـــــا دورم از جـــــمال و رخ روح پـــرورت
بیخواب و بـیخورم ز غـم روی چـون خـورت
زنـــهار تـــا گـــمان نـــبری کـــز تـــو خـــالیم
دل نـــزد تست گـــرچـه بـه تـن دورم از بـرت
مــــندیش کـــز غـــم تـــو دل آزار گشـــته‌ام
یـــا نـــیز نـــیستم بـــه دل و روح چـــاکـــرت
گـــر پیش شـــمع روی تـــو ره بـــاشدم شـــبی
پـــــروانـــــه‌وار جـــان بســـپارم بـــرابـــرت
عزمم سبک[۴] عنان شد و هـجرت گـران رکـاب
زان دل ســـبک شـده ست ز زلف[۵] گـرانسـرت

۱.زان تو شد ۲.زان کیئی

۳.جان من است

۴.عزمت سبک عنان شد و هجرم گران رکاب + عمرم سبک عنان شد و

۵.چو زلف

سوگند می‌خورم به خدائی که در ازل
با جوهرم به مهر بر آمیخت جوهرت

سوگند می‌خورم به حکیمی که حکمتش
آراست در مشیمه جمال منوّرت

سوگند می‌خورم به لطیفی که لطف او
بر سر نهاد از لَطَف و حسن افسرت

سوگند می‌خورم به جلال مصّوری
کو بود در مبادی فطرت مصّورت

سوگند می‌خورم به یکی بی نظیر کو
نظّاره گاه ناظر من ساخت منظرت

سوگند می‌خورم به بهشت ولقای حور
یعنی به طلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند می‌خورم به خدنگ[1] و نهال سرو
یعنی به راستی قد همچون صنوبرت

سوگند می‌خورم به مه چارده شبه
یعنی[2] به صفوت رخ چون ماه انورت

سوگند می‌خورم به گه صبح روز وصل
یعنی به عکس[3] نوربناگوش ازهرت

سوگند می‌خورم به نسیم ریاض خلد
یعنی به نکهت سر زلف معنبرت

۱.نهال و خدنگ

۲.یعنی به نور صفوت و رخسار انورت

۳.به نور عکس

سوگند می‌خورم به خدنگ زره گذار
یعنی به نوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند می‌خورم به دَم بلبل فصیح
یعنی بدان بیان و بنان[1] سخنورت
سوگند می‌خورم به لب چشمه حیات
یعنی به خنده‌های لبان چو شکرت
سوگند می‌خورم به دو زنار تا بدار
یعنی بدان دو زلف دل آشوب دین برت
سوگند می‌خورم به دو جادوی بابلی
یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند می‌خورم به دوخم یافته کمان
یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت
سوگند می‌خورم به دو ساق بلورعاج
یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
سوگندمی‌خورم به دل آهن و حجر
یعنی به سختی دل بی‌رحم کافرت
کاندر جهان به دست نیاید به صد قران
یک بندهٔ مطیع‌تر از این[2] همگرت
حاجی به کعبه میل نماید بسی ولیک
نبود بدین صفت که منم مایل درت

۱.بنان و زبان
۲.مجد

مرده به جان[1] چنان نگراید که من به تو
سوگند یاد[2] کردم اگر هست باورت

★★★

تا شاه نیک عهد[3] سر تخت جم گرفت
گیتی ز عهد کسری افسانه کم گرفت
از داد پشت ملک سلیمان چو گشت راست
روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
رفعت نگر[4] که پایهٔ دین عرب بیافت
رونق ببین[5] که عرصه ملک عجم گرفت
آن شد که باز در جان یاد از تذروکرد
وان شد که گرگ دردل یاد غنم گرفت
دندان ستد ز گرگ به رشوت سگ شبان
تا از گیاه سرخ گله یک شکم گرفت
صعوه به زور مُسته شاهین خیره خورد
روبه به قهر مسکن شیر اجم گرفت

۱.چنان به جان
۲.سوگند چند خوردم اگر
۳.نیک بخت
۴.ببین
۵.نگر

دلهـای خـاص و عـام بـه بـند وفـاق بست
جـانهای عـمر و زیـد بـه دام کـرم گـرفت

بـیکار مـاند دست مـحاسب گـه حسـاب
از جـود شـاملت[۱] چـو شـمار نـعم گـرفت

بـا حـصر نـعمتت[۲] کـه فـزون آمـد از شـمار
تـیر سـپهر عـادت جـدر اصـم گـرفت

مـلحق بـه مـلک مکـتسبی کـرد دولتت[۳]
مـوروثیئی کـه از پـدر و جـدّ و عـم گـرفت

صـدیق کـنیتا و بـراهـیم طـلعتا
گـیتی تـرا بـدل ز فـریدون و جـم گـرفت

هـم احـترام[۴] امـر تـو دست فـتن ببست
هـم انـتقام عـدل تـو پـای[۵] ستم گـرفت

مـلک از شکـوه جـاه تـو عـزّ قـبول[۶] یـافت
ظـلم از نـهیب پـاس[۷] تـو راه عـدم گـرفت

شش حرف نام شاه کـه هـمچون جـهات تست
آفـاق را بـه یـمن[۸] ثـبات قـدم گـرفت

---

۱. شاملش
۲.نعمتش
۳.دولتش
۴.احتراز
۵.دست
۶.دست قبول
۷.عدل تو
۸.به نام

گیرد به عون عقل اقالیم سبعه را
زان پس که روی منبر و روی درم گرفت

برکاغذی نوشته به ضم[۱] برد قاصدی
شیعی قیام کردش و بر دیده نم گرفت

جدّانت ملک گرچه به شیری گرفته‌اند
نگرفته‌اند آنچه به رایت حشم گرفت

اسلاف رستم ار چه همه نام[۲] کرده‌اند
نامی کز و زنند مثل روستم گرفت

گل شاهی ریاحین بعد از شکوفه یافت
خورشید ملک روز پس از صبحدم گرفت

از علم[۳] و عدل بُد که سلیمان به یک سئوال
پیغمبری و پادشهی را به هم گرفت

گرد رهت که اغبر بینائی آمده‌ست
زان چشم ماه زیبی بس محترم گرفت

نعل سمندت آنکه هلال است ازو به رشک
زو گوش زهره زیبی بس محتشم گرفت

دشمن چگونه عیش کند با خلاف[۴] تو
کاندر مذاقش آب دهن طعم سم گرفت

۱.به عم
۲.عمر کرده‌اند
۳.حلم و عقل
۴.برخلاف

ز آن رنگ ریـــز[1] خـــنجر نـــیلیت روز رزم
صـــحرای مـــعرکه هـــمه آب بـــغم گـــرفت

بـــا صـــلّت تـــو بـــخشش‌یم ابر کـم شمرد[2]
بـــا هـــمت تـــو ابـــر کـــم جـــودیم گـــرفت

کـــان فـــراخـــدست ز طـبع تـو وام خـواست
بـــحر گشـــاده طـــبع ز دســـتت سلم گـرفت

ای خســـروی کـــه دست[3] رفـــیعت ز کـــبریا
اجـــرام چـــرخ را زصـــغار خـــدم گـــرفت

ســـوگند مـــی‌خورم بـــه خـــدائـی کـه نـام او
صـــاحب شـــریعتش ز اصـــول قســـم گـرفت

از کـــلک صـــنع کـــامل او صـــورت جـــنین
در ظـــلمت مـــقّر مشـــیمه[4] رقـــم گـــرفت

لوح جـــــبین روح کـــه داغ حـــدوث داشت
از عکس نـــــور ذاتش نـــقش قِـــدم گـــرفت

ســـوگند مـــی‌خورم بـــه رسـولی کـه شـرع او
تـــوقیع امـــر و نـــهی ز حُـکـــم حَکـم گـرفت

تـــــوفیق روزگـــار ز خُـــلق عـــظیم یـــافت
نـــــام بـــــزرگوار ز[5] حســـن شـــیم گـــرفت

۱.کآن رنگ ریز
۲.با بخشش تویم صلت ابر کم گرفت
۳.قدر رفیعت
۴.مشیمه مقّر
۵.به حسن

قصر مشید شرعش چون برفراخت سر
بنیاد شرک و قاعدهٔ شر هدم گرفت
در بازپس نفس چو ز جانش حشاشه ماند
در زیر لب به زمزمه یاد امم گرفت
سوگند می‌خورم [1] به کلام قدیم یار
کز وی روان منکر اعجاز الم گرفت
سوگند می‌خورم [2] به الف لام میم یاد
کز وی ضمیر مؤمن نور حکم گرفت
ایمان بدان دلیل که موسی ز کف نمود
ایمان بدان قبول که عیسی ز دم گرفت
ایمان به آب دیدهٔ آن پیر بی پسر
کز گرگ بی‌گنه دل پاکش نعم گرفت
ایمان به سرّ سینهٔ ذوالنون که بعد [3] چشم
نور رضای رحمت حق در ظلم گرفت
کاین بنده بی رضای تو در عمر دم نزد
وز عمر بی‌رضای تو اکنون ندم گرفت
ور جز تو را پناه همه عمر ساخته‌ست
احرام در حرم ز برای صنم گرفت

۱.می‌کنم ۲.می‌کنم

۳.که نور چشم

بـا سـایه هـمره است و بـترک رفـیق گـفت

بـاناله هـمدم است و کـم زیـر وبـم گـرفت

ور روی دل[۱] زرکـن درت سـوی غـیر کـرد

بت را سـجود کـرد[۲]ه اله حـرم گـرفت

آوخ دریـغ آیـنهٔ روشـن دلم

کـز بس[۳] کـه آه و نـاله زدم زنگ غـم گـرفت

افسوس دست مـن کـه ستون ز نـخ شـده‌ست

زان پس که چـند سـال بـه امـرت قـلم گـرفت

پـائی کـه بـر بسـاط تـو هـر روز چـند بـار

فـرق سـپهر بـر شـده[۴] را در قـدم گـرفت

شـاید کـه بـی‌گناه بـه گـفتار حـاسدان

رنـج تـبر کشـید وز آهـن ورم گـرفت

پشـتی کـه رکـن قـدر[۵] تـرا بـرده بُـد نـماز

اکـنون ز بـار بـندگران تـاب وخـم گـرفت

از آب چشـم مـن کـه بـه دامـن فـرو دویـد

زنگـار خـورد آهـن و زنـجیر نـم گـرفت

مأخـوذ عـدل بـاد و گـرفتار قـهر تـو

آنکـو بـه قـول روز مـرا مـتّهم گـرفت

---

۱. ور آروزی خاک درت سوی

۲.کرده و ترک حرم

۳.از بس که آه آه زدم

۴.زیر قدم

۵.رکن صدر ترا + که روی جد ترا کرده بُد رکوع

تـا جـاودان قـوایـم بـختت[1] قـویم باد
کـاین تـقویت ز پشـتی دیـن قیم گـرفت

★★★

تـا سـوی تگـنای دلم یـافت راه دوست
آن دل که توبه دوست بُـدی شـد گـناه دوست
یکشب نـرفت بـر سـر کـویم بـه رسـم یـاد
روزی نکـرد در دل ریشـم نگـاه دوست
چـون در دلم نشست چـرا نـنگرد در او
آن بـی حـفاظ دلبـر و آن دل سـیاه دوست
از دل نـیم پشـیمان ایکـاش سـازدی
از نـازنین دو دیـدهٔ مـن تکـیه گـاه دوست
یاریست بوالعجب چو زمانه بـه خـوی وطـبع
دشمن نواز و دوست کش و کینه خواه دوست
گردنده و دو رنگ و مـخالف چـو روز و شب
گه گه به سال دشمن و گه گـه بـه مـاه دوست
گـه دشـمنم بـه غـمزه درد پـرده گـاه اشک
گـاهی دلم بـه مـهر کـند خسـته گـاه دوست
دریـا کـنار چشـم مـن و مـردمی در او
تـر دامـن وجـود مـن در یـاشناه دوست

۱.قوایم عدل قدیم باد

گه نعره‌ای زنم ز تحسر که وای دل
گه ناله‌ای کنم ز تحیر که آه دوست

از مهر سبزهٔ خط دلجوی او دلم
با آنکه داشت مهر گیا شد گیاه دوست

گر بر نخورد چشم من از سبزهٔ خطش
یارب که برخوراد زروی چو ماه دوست

خورشید درنظاره کند رجعت از غروب
بر بام اگر برآید هر شامگاه دوست

خواهم که این سخن به نوا خوش کند ادا
روزی که راه یابد در بارگاه دوست

آن بارگه که مجمع شیران لشکر است
دشمن شکار یکسر و یکرویه شاه دوست

آن شه که عاشقند مر او را کلاه و تخت
دیگر ملوک تخت پرست و کلاه دوست

ای دوستکام شه که سیه روز دشمنت
هاروت‌وار گشته نگونسار و چاه دوست

ای جود تو ز لذت بخشش سئوال جوی
هم عفو تو ز غایت رحمت گناه دوست

فضل تو یار من بس اگر دشمن منند
یکمشت فضل دشمنِ مغرورِ جاه دوست

بیم و امید بنده ز رد و قبول تست
یک شهر خواه دشمن من گرد و خواه دوست

★★★

تـــا بـــر گـــلت ز سـبزه نگـهبان نشسـته است
صـــد گـــونه داغ بـــر دل حـیران نشســته است
گوئی[۱] که طوطی‌ئیست که جـویای شکّـر است
خـــوش بـر کـنار آن شکـرستان نشســته است
جانم[۲] فدای آن خـط سـبزت کـه چـون خَـضَر
خـوش بـر کـنار چشـمهٔ حـیوان نشســته است
هــندوی آن خـــط و رخ خــوبم کــه گــوئیا
گـردی ز مشک بـر گـل خـندان نشســته است
رخســـــارتست آیــــنهٔ جـــان عـــاشقان
زنگی است خط کـه بـرطرف آن نشســته است
جـــان بـــی‌رخ تـــو بـــر سـرپا ایستاده است
دل در غـــمت در[۳] آتش سـوزان نشســته است
گـــــنجور درد گشت ســــراپـــای ذات مـــن
تــا عشـق تـو در یـن دل ویـران نشســته است
نـــو مـــیدیم مـــده کــه دلم بـر قـرار خـویش
امـــــیدوار بـــــر ســـر پــیمان نشســـته است

۱.گویا
۲.جانها
۳.بر آتش

شـــادی آن دلی کـــه عـــلی‌رغم دشـــمنان
بـــاعهد دوست در غـــم[1] هـــجران نشســـته است

غـــافل دلیست آنکـــه درایـــام هـــجر یـــار
دربـــزم عـــیش خـــرّم و شـــادان نشســـته است

مـــه روی مـــصر حُســـن چـــرا بـــیخبر بـــود
زان پـــیر داغـــدل کـــه بـــه کـــنعان نشســـته است

بـــیداد گـــر مـــباش کـــه بـــر تـــخت مـــملکت[2]
دارای دور و داور کـــــیهان[3] نشســـــته است

ســـعدی کـــه آفـــتاب جـــلال است طـــالعش
شـــاهی کـــه زیـــر ســـایهٔ یـــزدان نشســـته است

شـــاهنشه جـــهان عـــضدالدیـــن کـــه بـــر درش
اقـــبال ســـال و مـــاه چـــو دربـــان نشســـته است

خـــورشید خســـروان کـــه بـــه تأیـــید کـــردگار
بر چـــرخ مـــلک چـــون مـــه تـــابان نشســـته است

شـــاهی کـــه در زمـــانه بـــه تأثـــیر عـــدل او
ضـــیغم بـــه پـــاسبان غـــزالان نشســـته است

در ســـــایهٔ هـــــمای هـــــمایون فـــــرّ[4] او
درّاج در نشـــــیمن عـــــقبان[5] نشســـــته است

۱.خرم و خندان ۲.سلطنت

۳.دارای عهد و خسرو و کیهان + عهد و خسرو ایران ۴.چتر او

۵.ثعبان

از دامـــن زمـــانه بشـویـد بـه آب تـیغ
گــردی کـه از حــوادث دوران نشسته است
ای خسـروی ک دامـن قـدر تـو از جلال
بـر جیب وطـاق گـنبد گـردان نشسته است
از تـــو هــزار مـنّت احسـان و بـار بّـر
بـر فـرق دهـر وگـردن ارکـان‌نشسته است
بـر هـر زمین کـه ابر کَفَت سـایه‌ای فکـند
بـاران چـو ابـر بـر سرباران‌نشسته است
هـندوی پـیر چـرخ بـه چـوبک زن درت
بـالای هـفت بـر شده ایـوان نشسته است
بـر مسـند سـرای ششـم چـرخ مشـتری
از دست نـایبانت بـه فـرمان نشسته است
جـلّاد و حـربگاه فـلک حـربه‌ای بـه دست
انـدر کـمین خـصم تـو پـنهان نشسته است
در آرزوی خـلعت خـاص تـو آفـتاب
امـیّدوار بـا تـن عـریان نشسته است
وانـدر هـوای بـزم تـو بـر طـارم سـوم
خاتون خوب روی خوش الحـان نشسته است
تـیر سـپهر از قـبل کـاتبان تـو
در مـنصب نـیابت دیـوان نشسته است
از مُـهر نـام تـو رخ خـود زرد مـی‌کند
هـر زر کـه در صمیم دل کـان نشسته است

از عشق پشت دست رخش می‌زند به خون
لعلی که درسواد بدخشان نشسته است
در قعر بحر دل به امید تو خوش کند
طفلی که زیر دامن عمان نشسته است
شاها منم مبارزِ میدان نظم ونثر
و اینک سخن گواه به برهان نشسته است
گشتم سخن سوار و چه داند که من کیم
آنکس که برکنارهٔ میدان نشسته است
فکر من است جوهری رستهٔ سخن
پیوسته بر سواحل امکان نشسته است
مهمانسرای طبع مرا گاه امتحان
روح جریر و اعشی بر خوان نشسته است
زین شعر آبدار خوی خجلت و حیا
بر جان شخص اخطل و حسّان نشسته است
گر دعوی از سخن کنم اینجا روا بود
شاه سخن شناس سخندان نشسته است
یارب چه حالت است که امسال ذکر من
بر گوشهٔ جریدهٔ نسیان نشسته است
تا بنده دور ماند زدرگاه کبریات
زان روز باز برسر[1] احزان نشسته است

۱.بر در احزان

یکچند بر بساط جلالت نشسته بود
و اکنون بر آستانهٔ حرمان نشسته است

ایمان ندارم ارنه هوای تو در دلم
دایم به جای عقدهٔ ایمان نشسته است

بر دامن عقیدت من فی‌المثل اگر
آلایشی ز ذلت عصیان نشسته است

ور هست نکته‌ای که زمن صادر آمده است
وان در ضمیر خسرو ایران نشسته است

بر من میار رحم و مبخشای بر کسی
کو با تو در کمینگه کفران نشسته است

از هر طرف که درنگهری دیو مردمی
اندر کمین غدر چو شیطان نشسته است

هر جا که جستجوی کنی دمنه سیرتی
در بند مکر و حیلت دستان نشسته است

پاکی نفس من ز دل پاک خویش پرس
کآنجا[1] گواه عدل مسلمان نشسته است

هر جا که سایهٔ تو بود من ملازمم
تا بر سرم ز عقل نگهبان نشسته است

مکّی چه فن زند چو محّمد سفر کند
هد هد کجا رود چو سلیمان نشسته است

---

۱. کانگه

یک روز اگر خلاف تو گشته‌ست[1] پیر چرخ

آنگه کبود و کور و پشیمان نشسته است

هر بامداد بردرت از خجلت آفتاب

بر خاک زرد گشته و لرزان نشسته است

بنشین به کام دوست تن آسان[2] که از تو شاه

هر جا که دشمنی‌ست هراسان نشسته است

★★★

چو عکس روی تو پرتو[3] بر آسمان انداخت

زمانه را به دو خورشید در گمان انداخت

جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

فزود رونق بستان عارضت کامسال

بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

چگونه یابم با داغ فرقت تو قرار

که سوز آن شررم در میان جان انداخت

به خاصیت رخ چون آفتابت از ره چشم

شرار آتش عشقم در استخوان انداخت

ز کرده‌های تو بر من به خون دل بگریست

هر آنکه چشم به این چشم خونفشان انداخت

۱.جسته‌ست چرخ پیر + رفته‌ست تیر چرخ

۲.تن آسا

۳.به آسمان

بـلای عشـق تـو رازی کـه داشت سـینهٔ مـن
همـه بـرایـن رخ مـانند زعـفران انـداخت

کـجا رسـد بـه کـنارو مـیانت دست رهـی
که از تـو بـی زر و زوریش بـر کـران انـداخت

کـمرت گـرچـه بسـی در هـوای تـو پـیچید
به زور و زر تن خـود را در آن مـیان انـداخت

مـرابـه یـاری ابـروت تـیر زد چشـمت
هـر آیـنه نـتوان تـیر در کـمان انـداخت

هر آن خدنگ کـه در جـعبه داشت نـرگس تـو
بـر ایـن شکسـته دلریش[1] نـاتوان انـداخت

چـنانکه در صـف پـیکار سـوی قـلب عـدو
ز دست و شست مـبارک خـدایگـان انـداخت

شـه زمـین عـضدالدیـن کـه پـنج نـوبت او
صـدا در اوج نـهم طـاق آسـمان انـداخت

خـجسته سـعد اتـابک کـه سـعد اکـبر چـرخ
زیـمن نـامش بـردوش طـیلسان انـداخت

چـو کـوه حـلمش آرام در زمـین آورد
صـدای جـودش آوازه در زمـان انـداخت

شهی کـه شست یک انـدازش از کـمان دو پـی
دو نسر چرخ بـه یک تـیر از آسـمان انـداخت

ز بـیم طـعنهٔ رمـح و سـنان لایـح او
سـماک خـود را در راه کـهکشان انـداخت

---

۱. درویش

بـــه گـــاه کـــتبت تـــوقیع عـــنبر آرد بـــار
نـــیئی کـــه بـحر کَـفَش در سـر بـنان انـداخت

زهـــی شــهی کـــه کـــف کـامکار کـافی تـو[1]
کـــمند در ســـر گـــردون کـــامران انـــداخت

تـوئی کـه قـبضهٔ شـمشیر و زخـم بـازوی[2] تـو
حـــدیث رســـتم دســـتان ز داســتان انـداخت

حکـایت تـو چـنان شـد بـه گـرد هـفت اقـلیم
کـــه از جـــریدهٔ شـــهنامه هـفتخوان انـداخت

در آن مـــصاف کـــه تـــیغ تـــو مـیزبانی کـرد
سباع را به دو نـوبت ز کُشـته[3] خـوان انـداخت

به عهد عدل تو مـه بـر فـلک بـه گـوشهٔ چشـم
نـــظر نـــیارد بـــر رشـــتهٔ کـــتان انـــداخت

در آن مـــقام کـه قـدر تـو صـدر شـد گـردون
بـه صـد شـفاعت خـود را در آسـتان انـداخت

کـــفید مـــردمک چشـــم راهـــزن ز خـــواص
نـــظر بـه قـصد چـو بـرگرد کـاروان انـداخت

شـــد از نـــزول حـــوادث چـو آسـمان ایـمن
بـــر آن زمـین کـه امـان تـو سـایبان انـداخت

ز بسکـــه بـر بـره و مـیش مـهربان شـد گـرگ
ســـــیاستت ز رمـــه مـــنّت شـبان انـــداخت

---

۱. کافی او
۲. زخم مردی تو + زور مردی تو
۳. کشیده

تــوئی کـه پـاس تـو تـا پـاسبان مـلک آمـد
ز روزنــامهٔ مــلک اسـم پــاسبان انــداخت
بـه آب چشــمه حــیوان بشست دامـن عـمر
هر آنکه بـر در تـو خـاک بـر دهـان انـداخت
هر آنکـه آب رخ از خـاک درگـه تـو نـیافت[1]
حــقوق خــدمت او را ز نـام و نـان انـداخت
جــــهان پــــناها نــوروز فــرّخ از ره دور
رسـید و سـایه بـر ایـن دولت جـوان انـداخت
بــرای ایــنکه رسـد یــمن مــقدم تــو بـدو
هــزار فــرش ز خــیری و ضـیمران انـداخت
ز بـیم آنکــه نـهد مـرکب تـو شُم بـر خـاک
ز ســبزه ســر بســر راه[2] پــرنیان انــداخت
ســپهر عکس بــر اذیــال مــرغزار افکـند
بــهشت سـایه بـر اطـراف بـوستان انـداخت
ز ارغــنون شــنو الحــان کــه ســاقی گـلرخ
در آب بسـته مـیئی هـمچو ارغـوان[3] انـداخت
درایــن قــصیدهٔ غّــرا کـز آب لطـف تـراست
مــــرا در آتش انــدیشه امــتحان انــداخت
گشــــاده مــــی‌نشود طـبع از کــلید زبـان
کــه هـیبت تـو مـرا قـفل بـر دهـان انـداخت

۱.نجست ۲.خاک

۳.همچون ناردان

چـو تـیر فکـر بـر اوج ثـنات مـی‌نرسد
بـبایدم سـپر عـجز بـی گـمان انـداخت
قـمام قـلعهٔ قـدرت از آن بـلندتر است
کـه مـنجیق سخن را بـر آن[1] تـوان انداخت
طرب گـزین و هـنر کسب کـن کـه مـایهٔ عـمر
جـواهـریست کـه نـتوانش رایگـان انداخت
هـمیشه بـاد رکـاب تـو بـوسه گـاه مـلوک
که عمر چرخ عـنان بـا تـو در عـنان انداخت

***

تو را چـو در هـمه عـالم بـه حسن یکـتانیست
ازان بـه حـال مـنت هـیچگونه پـروا نـیست
تـو را بـه مـاه درخشـنده نسبتی نکـنم
کـه مـاه را رخ گـلگون و چشـم شـهلا نـیست
غریب نیست که روی تـو رشک خـورشید است
عـجب تـر آنکـه دهـانت چـو ذره پـیدا نـیست
ز بس کـز آتش عشـقت هـمی پـزم سـودا
بـه رنگ آب دو چشـمم شـراب حـمرا نـیست
گـمان بـرم کـه نـیابند درهـمه عـالم
کسـی کـه در سـر او از غـم تـو سـودا نـیست

۱.بدان توان

نسیم با سر زلفت چنین خوش است امروز
که دیگرش سر باغ و دل تماشا نیست
اگر چه روی تو طاووس باغ جان و دل است
حدیث وصل تو جز داستان عنقا نیست
بیا که از غم تو جان من به جان آمد
بیا که بی لب تو عیش من مهیّا نیست
بدین لطافت و خوبی برای مخدومی
که بارگاه وصال تو منصب ما نیست
محمد بن محمد که کارنامهٔ حمد
به جز به محمدت ذات او مطرا نیست
یگانه بار خدائی که از کمال خرد
ز خسروان جهانش همال و همتا نیست
زهی رسیده جلالت به منصبی که ز عجز
مسافران خرد را گذر به آنجا نیست
توئی که در صحت کار کرد دولت تو
قدر مجال ندارد قضا توانا نیست
تو راز غیب ندیدی به دیده و دانش
تو را که دید تواند که هیچ پیدا نیست
مراسم سخن مشتبه ضمیر روشن تست
اگر چه اسم نظیر تو را مسمّا نیست
ز حرف و تیغ تو فعلی که می‌شود ظاهر
محقق است که آن جز به اسم اعدا نیست

در آفـــتاب جـــمالت ســتاره چـــون گـــردد
کــه درهــوای تــومه را مـجال حـربا نـیست
کَـــفَت بـــه ابـــر تشّـبه کـجا کـند مـعنی
کــه چـون تأثـر جـود تـو فـیض او را نـیست
چـــو ســاقیان ســمن ســاق تــو کــمربندند
گمان برم کـه قـمر جـز بـه بـرج جـوزا نـیست
ســواد فــتح و ظــفر مــمکن سعادت تست
اگــر چـه منزل مـهر تـو جـز سـویدا نـیست
خجسته رای تو را روشـنی مـدان کـه جـداست
کــه آفــتاب خــرد نــزد او هــویدا نــیست
خـدایگــانا مــن بــنده آن کســم کــه مـرا
جــز آســتان رفــیعت مــلاذ و مـلجا نـیست
مــرا بــه لطــف تــو امـیّدهای بسیار است
از آنکـه مـثل تـو مـخدوم هـیچکس را نـیست
تـــوئی مـــحمد و مــن وارث ابـــو نــصرم
جو یـار غـار تـوام ایـن حـدیث زیـبا نـیست
ز دوســـتی تــو بــا دشــمنان بــه پـیکارم
کــه دشــمن تــو مــبادا هـمیشه الّـا نـیست
بــه هـر جـفا ز وفـای تـو مـی‌نخواهـم گشت
از ایـــنکه نـــقض وفـــا شـیوهٔ احـبّا نـیست

امور خطّهٔ اربل به من حوالت کن
که نصر دین محمد مقام ترسا نیست

برای مصلحت نام تست کوشش من
وگرنه اربل ویرانه لایق ما نیست

تو را حقوق ایادیست بر من از اول
چنانکه محمل آن از قبیل احصانیست

به باب دوستی و شرط بندگی با تو
ز خسروان درت هیچکس چو برپا نیست

سه بیت می‌کنم از شعر جاسبی تضمین
در این قصیده چو به زان سه بیت غرّا نیست

به خواب دیدم یکشب جمال فردوسی
که گفت شمس تو را زین حدیث تنها نیست

بدین صفت که توئی من شدم بر محمود
دو بیت گفتم بر خواطرت همانا نیست

خجسته خواطر محمود را دلی دریاست
چگونه دریا کآنرا کرانه پیدا نیست

همیشه تا که تن انس و جان از آن هستی
شود ز گردش این آسمان خضرا نیست

تو هست باد و زمام قضا به دست تو باد
که کرده‌های تو را این وظیفه تنها نیست



گوئی که آن زمانه که مرا آفریده‌اند
با عشق روح در جسد من دمیده‌اند
در وقت آفرینش من شخص من مگر
از خون مهر و نطفهٔ عشق آفریده‌اند
یا خود محرران صنایع به کلک عشق
با مهر مادرانه مرا خوابنیده‌اند
تا پروریده شد دل من در هوای عشق
بر بر مرا به شیر و شکر پروریده‌اند
از هر دو کون و هر چه در او هست عاقلان
عشق است عشق کآن به بهی برگزیده‌اند
عین است عقل و شین شرف و قاف قوت جان
وزعین و شین و قاف گروهی رمیده‌اند
شوریدگان شوق محبت ندیده‌اند
کز شوق پشت دست بدندان گزیده‌اند
دیوانگان عشق دویدند سالها
وندر رهش برهنه سرو پا دویده‌اند
بس روز تا به شب نفسی خوش نبوده‌اند
بس شب که تا به روز یکی[1] نغنویده‌اند

۱.دمی + همه

بس گریه‌ها که در شب تاریک کرده‌اند
بس جامه‌های صبر که بر تن دریده‌اند
مانند گوی زخم پراکنده خورده‌اند
وز بار عشق چون سر چوگان خمیده‌اند
بس بیدلان که دفتر این راز خوانده‌اند
لیکن به کنه نکتهٔ آن کم رسیده‌اند
در گلستان عشق به تقلید ناقلان
بسیار گشته‌اند ولی گل نچیده‌اند
بر کوه طور عشق بسی رفته‌اند لیک
آواز لن ترانی از آن کم شنیده‌اند
ای ابن[1] همگر از تونیند آگه آن گروه
وین منکران حلاوت آن ناچشیده‌اند
اینان چو یخ فسرده دل و سخت ساده‌اند
پیداست کآفتاب ریاضت کشیده‌اند
نرمادگی بسان زغن پیشه کرده‌اند
و آنگه بر آشیانهٔ عنقا پریده‌اند
منقارِ بازِ نطقِ تو سرشان ز تن بکند
چون مرغ سر بریده از آن بر طپیده‌اند
مرغ شکر خورند ولیکن نه ناطقند
باز سبک پرند ولی بسته دیده‌اند

۱.مجدهمگر

گر چه لباس شعر به دست تو بافته است
کژ خواطران به خویشتنش بر تنیده‌اند

در دیده‌ها حدیث چو پیکان نشانده‌اند
در کام ها زبان چو ناوک خلیده‌اند

از فعل بد چو به رخ من زرد کرده‌اند
وز بار غم چو نار دل من کفیده‌اند

هم فرش مردمی و وفا در نوشته‌اند
هم نطع کین وجور و حسد گسترده‌اند

با اینهمه به تیغ بیانشان بکُشته‌ام
آنان که در مناظره در من خجیده‌اند

گرچه فروختند مرا کور دیدگان[1]
صاحبدلان به قیمت جانم خریده‌اند

شعر من است معجزهٔ روزگار من
کوری حاسدان که بدان نگرویده‌اند

باغ معانی است ضمیرم ولی هنوز
گلهاو لاله‌هاش همه نشکفیده‌اند

آن آهوان که نافهٔ مشک است خونشان
در مرغزار تبت جانم چریده‌اند

و آن بادها که صبحدم آرند بوی دوست
گرد هوای گلبن طبعم وزیده‌اند

---

۱. باطنان

★★★

تا[۱] لعل تو از تنگ شکر بار نگیرد
دل[۲] از غم آن لعل شکر بار نگیرد

در جام لبان چاشنی از قند فکندی
تا لعل لبت تلخی گفتار نگیرد

من بر سمن وسنبل تو زار نگردم
گر سنبل تو طرف سمنزار نگیرد

از آتش دل گرد رخت راه ببندم
تا گرد گلستان رخت خار نگیرد

از دیدن تو زاهد صد ساله شگفت است
گر خرقه نیندازد و زنّار نگیرد

من گریم و گوئی به اشارت که مریزاشک
تا دشمنت از چشم و دل اقرار نگیرد

گر[۳] لعل در آن لؤلؤ شهوار نگیری
روی از مژه‌ام لؤلؤ شهوار نگیرد

من دل به هوای لب و دندان تو دادم
مانا که بدین جرمم دادار نگیرد

---

۱. گر لعل تو
۲. دل را
۳. تا لعل

تــا دل نشـود عــاشق هســتی[1] نــپذیرد
تــا زر نشـود خـالص[2] مـقدار نگـیرد

روزی دو سه دستی بـه طـرب بـا تـو بـرآرم
گــر پـای دلم در گـل تـیمار نگـیرد

انکــار مـدار از مـن ار انکـار[3] نـداری
تــا لوح دلت صــورت انکـار نگـیرد

از یـار کـم آزار خـود آزار چـه گـیری
کــز یــار کـم آزار کس آزار نگـیرد

بـرق نـفس گـرم مـن آفـاق گـرفته‌ست
ونــدر دل تــو شـوخ سـتمکار نگـیرد

آهــم عــجب ار در دل خـارا نـنشیند
سـوزم عـجب ار در در و دیـوار نگـیرد

خـود بـر[4] دل تـو مـهر بـه مسمار کـه بـندد
کآن سـنگ سـیاه است کـه مسمار نگـیرد

گــر فـاش شـود راز جـفاهای تـو بـر مـن
کس را هــوس یــار دگـربار نگـیرد

زیـنسان کـه تـو در یـاری مـن راه سپردی
زین پس بـه جـهان هـیچ کسـی یـار نگـیرد

زرّ رخ و دردانــه غــلطان سـر شکـم
نـقدیست کـه در پـیش تـو بـازار نگـیرد

۱.مستی
۲.صافی
۳.ار این کار ندانی
۴.خون در دل تو

آهم همه دودیست که بر کس ننشیند
اشکم همه آبیست که بر[۱] کار نگیرد
زین پس نکنم گریه[۲] ننالم نزنم آه
تا آینهٔ روی تو زنگار نگیرد
گفتی که دلت را به نصیحت ادبی کن
تا کار سر زلف مرا خوار نگیرد
یا در خم این زلف چو زنجیر نپیچد
یا جای[۳] در این طرّه طرّار نگیرد
یا پای[۴] به خود دارد و خاموش نشیند
یا دست[۵] بر این زلف زره دار نگیرد
در[۶] عرض یکی تار کزآن زلف کم آید
صد قافله از تبّت و تاتار نگیرد
او زنگی مست است سبکبار و سرانداز
خون صد از آن دل به یکی تار نگیرد
ای دوست بنه عذر دلم کز همه روئی[۷]
کس نکته بر آن سوختهٔ زار نگیرد
گر دل سر زلف تو یکی بار گرفته‌ست
گوید[۸] که دلت از دل من بار نگیرد

۱.در کار
۲.نکنم گریه نهان و نزنم آه
۳.یا خانه در این
۴.یا دست به خود دارد و
۵.یا جای در این
۶.ور عرض
۷.سوئی
۸. باید که

کــو شــیفته رای است و بـه زنـجیر گـرفتار
تــا خــرده بــر آن شــیفته بسیار[۱] نگـیرد

زنــهار مــخور بـا دل مـن کـز هـمه جـرمی
کس را بــه گــنه سخت چـو زنـهار نگـیرد

این شعر چو زر نـقد روان است وزیـن[۲] روی
از مــجد کســی صــرهٔ دیـنار نگــیرد

بس پــیرهن کــاغذی از دست پــوشم[۳]
گــر دست تــو زو کــاغذ اشــعار نگــیرد

من صـاحب دیـوان شـوم ار صـاحب دیـوان
از نســبت هــمنامی مــن عــار نگــیرد

آن خـواجـه کـه بـی واسـطهٔ منّت خـوانش
چــرخ از مــه و خــور قـرصهٔ ادرار نگـیرد

آن شــمس کــه بــی رهــبری[۴] رایت رایش
خــور مــملکت گــنبد دوّار نگــیرد

بــی رقــعهٔ پــروانــهٔ او مــنشی گــردون
در کــفّ[۵] و بــنان خــامه و طــومار نگـیرد

★★★

۱.یکبار
۲. از این روی
۳.تن پیرهن کاغذی از جور تو پوشد
۴.بی واسطه
۵.در دست و بنان

نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد
ز دوستان که ز من شان همی نیاید یاد

خروش برکشم از دل چو کبک در دم باز
بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد با من
کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد

بلی نهاد زمانه چو بد شود ز قضا
زمانه رنگ شود هر که[1] از زمانه بزاد

در این[2] زمانهٔ خود کام از که جویم کام
در این کشاکش بیداد از که خواهم داد

فلک به کینهٔ احرار تا کمر دربست[3]
به جز کمان نکشید و به جز کمین نگشاد

عزای[4] مشتری و خور چنان حزینم کرد
که لحن زهره نگرداندم دگر دلشاد

خروش کوس شهانم چو یاوری ننمود
صریر چرخ زمانم کجا رسد فریاد

چو بر قبول سلاطین نبود بنیادی
مرا قبول[5] شیاطین کجا نهد بنیاد

دلا مجوی سلامت ز آشیان[6] وجود
که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد[7]

۱.از زمانه هر که بزاد
۲.ازین
۳.بر بست
۴.غراء
۵.جبان + جبال + جهان
۶.ز آستین وجود
۷.نهاده اندش زاد

کسی که خاک تو بسرشت بی عنانسرشت[۱]
هر[۲] آنکه اصل تو بنهاد بی‌بلا ننهاد
دراین[۳] زمان که خرد را نماند هیچ مجال
در این مکان که هنر را نماند هیچ ملاد
اگر نماند جهان خواجهٔ جهان مانده ست
وگر بمرد ملک قطب ملک باقی باد
خدایگان وزیران شرق شمس‌الدین
که هست خاک درش غیرت کلاه قباد
به کف کریم و به چهره بهی[۴] به سیرت[۵] خوب
به تن حلیم و به دل صابر و به شیمت راد
عروس ملک جهان شد بر او چنان عاشق
که تا به حشر نبیند رخ دگر داماد
به گرد عالم ملک آمد آن بنان[۶] و قلم
که قصر ملک به تأییدش استوار إستاد[۷]
اگر تو نیستی آن نایب نبّی بحق
به سعی تو نشدی خانهٔ هدیٰ آباد
به عهد تو نشدی[۸] ملّت از خلل خالی
به بذل تو نشدی[۹] امّت از زلل آزاد

۱.بسرشت
۲.همانکه
۳.در آن
۴.بسی
۵.صورت
۶.بیان و قلم
۷. نهاد
۸.که شدی
۹.که شدی

لطیفه‌ای ز حساب جمل مراست چنان[1]
کز این دو لفظ[2] بر آید صد و دو با هفتاد[3]
زلفظ صاحب دیوان همین بر آید عقد
دراین تساوی انصاف بنده باید داد
مراست حق دعائی بر اهل این دولت
چو فرّ صاحب مغفور[4] بر رهی افتاد
زکلک چون صدف و از بنان همچو خِلَج
چه دُر که صاحب ماضی به بنده نفرستاد
ربیع بختا در بوستان دولت تو
مرا بهار و دی آزاد[5] یافت چون شمشاد
نه حاجتیم به پیوند ساغر نوشین
نه رغبتیم به دلبند کشور نوشاد
ز من حکایت پارین مپرس و آن اکرام
ز من شکایت امسال بین و این بیداد
چنان بدم ز توفّر[6] که کس چو بنده نبود
چنان شدم ز تحیّر که کس چو بنده مباد
ز خاک پارس زلال چنین[7] سخن مطلب
که ناید آب ز سندان و روغن از پولاد
لقای گلبن خوشبوی را مجوی از خار
نوای بلبل خوشگوی را مجوی از خاد

۱.چنانک
۲.دو نکته
۳.هشتاد
۴.فغفور
۵.آزاد داشت
۶.توقّر
۷.زلال سخن ز من مطلب

مـــتاع کـــرج نـــخیزد ز رشـتهٔ[1] تُـنُکَت
قـــماش هـــند نـــخیزد ز تـــربت بـغداد
عـــمارت کـف فـرهاد نـاید از شـیرین[2]
عـــبارت[3] لب شـــرین نـــیاید از فـــرهاد
بـه چشـم رحـم نگـه کـن[4] مـرا ز روی کـرم
کـه روی جـاه تـرا ز خـم[5] چشـم بـدمرساد

★★★

دگـرچـه چـاره کـنم عشـق بـاز[6] لشکـر کـرد
بـه تـیغ قـهر[7] دل خسـته را مسـخر کـرد
قـــرار یـافته کـار مـرا بـه هـم بـر زد
سکـون گـرفته دلم را دگـر بـه هـم بـرکرد
دگـــر بـــواسـطهٔ زلف عـنبر افشـانش
نسـیم عشـق دمـاغ مـرا مـعطر کـرد
بـــه بـــاد داد مـــرا آتش هـوای کسـی
کـه خـاک پـایش طـعنه بـر آب کـوثر کـرد
لطـافت قـد او سـرو را بـه گِـل درمـاند
فـروغ عـارض او مـهر[8] و مـه منّور کـرد

۱.ز رشته‌های تُنُک
۲.خسرو
۳.حلاوت
۴.رحم نگر بنده را
۵.چشم زخم بد مرساد
۶.یار
۷.مهر
۸.نور مه مزور کرد

هزار نقص[1] که بر سروبست لایق بست
هزار طعنه که بر[2] ماه کرد در خور کرد
زهجر آینهٔ روی او دم سردم
صفای آینهٔ جان من مکّدر کرد
ز خون دیده رخ خویش را نگار کند
هر آنکه نقش خیال[3] رخش مصّور کرد
نَدَب به هفده[4] رسانید و جان گرو دارد
مرابه نقش دغا شهر[5] بند ششدر کرد
به عشوه عشوه ز من عمر برد و طرفه‌تر آنک
دلم ز ساده دلی هر چه گفت باور کرد
شکایت از بت مه روی بیهده چکنم
که دل مرا زره افکند و دیده مضطر کرد
بریخت خون مرا دیدگان نه جانان ریخت
بکرد شیفته این دل مرا نه دلبر کرد
ز هر چه کرد دل من مرا ملامت خاست[6]
ز آنکه محمدت شهریار صفدر کرد
شه زمین عضدالدین پناه دولت و دین
که کردگارش بر ملک و دین مظفّر کرد

---

۱. هزار سرو که بر نقش بست
۲.در ماه
۳.نقش جمال
۴.به هفت
۵.نقش بند ششدر
۶.خواست

خـدیو مـلک سـلیمان شـه سـتوده سیر[۱]
که از یسـار چـو کـان خـلق را تـوانگـر کـرد
سپه کشـی کـه بـه یک حـمله بـا سپاه عـدو
هـمان کـند کـه علی بـا سپاه[۲] خـیبر کـرد
ز تـیغ اوست عـجم را هـمان نـمایش‌ها[۳]
کـه در دیـار عـرب ذوالفـقار حـیدر کـرد
هـمای مـعدلتش سـایه آنـچنان افکـند
کـه بـاز دایگـی بـچهٔ کـبوتر کـرد
چـنان زعـدلش تـارکتان حـمایت یـافت
کـه طـبع مـه را در کـازرون[۴] رفـوگر کـرد
زهـی سـپهر جـنابی کـه رکـن صـدر تـرا
زمـانه سـجده‌گـه و بـوسه گـاه[۵] اخـتر کـرد
بـه شـهریاری تـو چـرخ و دهـر پـیمان بست
بـه کـامکاری تـو روزگـار مـحضر کـرد
بـرای پـرورش بـندگان خـویش خـدای
تـرا گـزید و خـداونـد[۶] بـنده پـرور کـرد
جـهان ز رای تـو آئـینه‌ای بـه آئین یـافت
اگـر چـه آیـنه در ابـتدا سکـندر کـرد

۱.یمین ملک سلیمان شه فرشته سریر
۲.حصار خیبر
۳.گشادنها
۴.کادرون
۵.بوسه جای
۶.خداوند و بنده‌پرور

ز بـــهر بـــندگیت دهـــر در دیـــار خـــطا
بـــه وقت مـــولد اطـــفال مـــاده را نـــر کـــرد
بـــه خـــاصیت تـــف خشـــم تـــو نـطفهٔ نـر را
عجب مـدار کـه در صـلب خـصم دخـتر کـرد
هر آنکـه خـاک درت تـوتیای دیـده بسـاخت
سـپهر کـحلی[1] بسـترش فـرش اغـبر کـرد
کسی که امر تو را همچو[2] حکـم شـرع نـداشت
قـضای بـد بَـدَل طـیلسانش مـعجر کـرد
تـوئی کـه در هـمه کـارت خـدای نـصرت داد
تـوئی کـه بـر هـمه کـامت فـلک مـخیّر[3] کـرد
بـه کـنج گـیتی ویـرانـه هـر کـجا گـنجی است
ز رشک بخشش دست تو خاک بـر سـر کـرد[4]
بـه هـندویت ز حـل[5] فـخر کـرد از آن ایـزد
بـنام او فـلک هـفتمین مـقّرر کـرد
هـوای[6] مـهر تـرا مشتری بـه جـان بـخرید
ز یـمن[7] بـخت تـواش نـام سعداکـبر کـرد
مگـــر حـــمایل مـــریخ از آن زرافشـــانست
کـه از نـهیب تـو نـقش و نگـار خـنجر کـرد

۱.سپهر نیلی
۲.هیچ امر شرع
۳.مظّفر کرد
۴.ز دست بخشش تو خاک تیره بر سر کرد
۵.ملک فخر
۶.هوا و مهر تو را
۷.به یمن

گـه طلوع درت را چو بوسه زد خورشید
سپهرش از پی آن نام شاه خاور کرد
نوای زهره ازان نام در زمانه گرفت
که خسروانی مدحت نوای مزمر کرد
صریر کلک عطارد همه مدایح تست
مگر دعای تو سر داستان دفتر کرد
قمر که شمع شبستان اول ایوان است
زلاف مشعله داریت رخ منوّر کرد
جهان پناها سطری ز حال من بشنو
که چرخ بر چه صفت نظم[1] حالم ابتر کرد
چو عود خوش نفسم چون شکر زبان شیرین
زمانه زان[2] ز تف غم دلم چو مجمر کرد
فلک به جرم هنر ریزه‌ای که من دارم
مرا ز خواری با خاک ره برابر کرد
به یک نظر به عنایت عزیز گردانم
که آفتاب به تأثیر خاک را زر کرد
شکسته خاطر من پیش رای عالی تو
دو صد دقیقه[3] دراین یک دو بیت مضمر کرد
حوالتم به زمانه مکن ز درگه خویش
که خود زمانه حوالتگه من این در کرد

۱.نظم شعرم
۲.زمانه از تف آن غم دلم چو
۳.دو صد قصیده

مرا به سایهٔ خود در پناه‌ده که خدای
نهال بخت ترا سبز و سایه[۱] پرور کرد
ز خاک پای تو بیزارم ار بهٔ مدت عمر
رهی به آب مدیح کسی زبان تر کرد
ولیک حرص ثنای تو در ادای سخن
به خاصیت همه موی مرا سخنور کرد
نخست زادهٔ بحر ضمیرم این سخن[۲] است
که فرق نام همایونت غرق زیور کرد
مرا مدیح تو بود آرزوی دیرینه
تلطف توام این آرزو میّسر کرد
ردیف شعر عنان گیر و تنگ میدانست
چنانکه توسن فکر مرا حرونتر[۳] کرد
همیشه تا مثل است اینکه چربدست[۴] قضا
به صبح و شام لباس جهان مشّهر[۵] کرد
به صبح[۶] و شام نگهدار جانت آنکس باد
که شام عمر ترا وصل روز محشر کرد[۷]

★★★

۱.سایه‌گستر کرد
۲.این گهر است
۳.روانتر کرد
۴. دست چرب قضا
۵.مسّهر
۶.به شام و صبح
۷.که صبح عمر تو را وصل صبح محشر کرد

به جان بریم ترا سجده تا به سر چه رسد
نثار پای تو سرهاست تا به زرچه رسد

ترا ز نور جلالت نمی‌توانم دید
به چشم جان به سرت تا به چشم سر چه رسد

بر آستان تو سرهاست پایمال فنا
به جز غبار بدین فرق پی سپر چه رسد

زرشک سرو قدت شاخ سدره ازره رفت
نگر که تا به قد سروغا تفرچه رسد

ببرد هندوی زلف تو جان و دین و دلم
جز این دگر ببرد زین سپس به هر چه رسد

شمار کردم از غمزهٔ تو بر دل و من
هزار تیر رسیده‌ست تا دگر چه رسد

قیاس کردم واندر حضر زوصل توام
رسید حرمان تا بازم از سفر چه رسد

دهان تنگ تو یاقوت پاره‌ئیست لطیف
مفرح دل ما را از آن قدر چه رسد

هزار دلشده بیمارتنگ شکّرتست
به عالمی دل بیمار را از آن شکر چه رسد

مرا ز پاسخ تلخت چو هیچ روزی نیست
از آن لبان شکر بار دلشکر چه رسد

دکان لعل تو کآنجاست شور و شیرینی
به جز نمک به من سوخته جگر چه رسد

زیـــان رسـید تـنم را ز مـاهتاب رخت
بـه رشـتهٔ قـصب از تـابش قـمر چـه رسـد
مـن و کـمر بـه امـید مـیانت در بـندیم
از آنچه نیست نـصیب مـن و کـمر چـه رسـد
میان تهی‌ست هـمه وعـدهٔ تـو چـون کـمرت
مرا از این دو به جز بوک یـا مگـر چـه رسـد
ز سـحر چشـم تـو نـالم سـحرگهان هـیهات
به سـحر چشـم تـو از نـالهٔ سـحر چـه رسـد
بـه خـنده گـوئی گـه‌گـه کـه بـهتری مگـری
به گوش جان من خسته زیـن بـتر چـه رسـد
عذار و خـطّ تـرا از سـرشک مـن چـه زیـان
به روی لاله و سنبل خـود از مـطر چـه رسـد
از آب چشـم مـنت نـرم مـی‌نگردد دل
به سنگ خاره ز سیلاب خون اثـر چـه رسـد
ز قـصه‌های تـو بـیداد گـر جـهان پـر شـد
مگـر بـه گـوش جـهاندار دادگـر چـه رسـد
به سمع صـاحب دیـوان رسـید شـرح جـفات
نظاره کن بِکت از آسیب ایـن خـطر چـه رسـد
خـدایگـان جـهان آنکـه حکـم او بـرسید
به اوج سقف فلک تـابه بـحر و بـر چـه رسـد
ز عـدل و مـغفرتش جـان را امـان آمـد
ز سرد و گرم جهان تابه خشک و تر چه رسـد

اگــر نــه لطــفش فــریاد روزگــار رسید
بــه روزگــار مـعاذ الله از قـدر چـه رسـد

جــهانیان را بــا عــدل او کــه بــاقی بــاد
ز اقــتضای قــضا و قــدر ضـرر چـه رسـد

وجــود رزق جــماد و نــبات از انــعامش
به خـاصیت بـرسد تـا بـه جـانور چـه رسـد

ایــا بــه قــدر رسیده بـه عـالمی کـه در او
قــدر نـمی‌رسد از عـجز تـا مگـر چـه رسـد

در آن مکــان نـپرد مـرغ و هـم روح قـدس
ز بس تـحیر تـا بـه عـقل مـختصر چـه رسـد

رسید صولت قـهرش بـه جـان حـاسد مـلک
بــه اهـل بـغی خـود از دره عـمر چـه رسـد

رســید حـملهٔ رایت بـه قـلب حـیلت خـصم
بــه جـان روبـه مـاده ز شـیر نـر چـه رسـد

بــه روی دولت روئــین تــن جــفا پــیشه
ز شست رســتم دستان و زال زر چـه رسـد

اگر چه دشـمن تـو سـرکش است و بـیخ آور
ز خشم و قهر تو نـاگـه بـدو نگـر چـه رسـد

از آن دو خــانه کــه دارد دو زاغ مــارشکن
به چشم جانش جـز مـرغ چـارپر چـه رسـد

درخت اگــر چــه مــغیلان و خـاردار بـود
تــو آن نگـر کـه بـدو زارّه و تـبر چـه رسـد

رسید لطف تو در نیکخواه نیک‌اندیش
بعکس آن به بداندیش بدگهر چه رسد
چو نکبت تو به اعدای بی‌هنر برسید
به ضدّ آن به احبّای پرهنر چه رسد
رسد نکاتر طوفان خشمت اندر خصم
به مشرکان ز مناجات لاتذر چه رسد
به بوی نفع به غیر تو نظم من نرسید
برای سود زیثرب سوی هجر چه رسد
تو در خوری به دعاء و ثنای من بنده
مدیح خور نکنم تا به هر شرر چه رسد
به خشک مغزی و تر دامنی چگونه رسد
سلام خشک ز من تا به شعر تر چه رسد
نبوسد اهل خرد در صلیب و دیر و کشیش
مسیح راسروپا تا به سّم خر چه رسد
در آن زمان که فریدون بر فرازد سر
ز زیب و فر به فراساب تا جوَر چه رسد
اگر نخواند وگر نشنود کسی این نظم
از آن خلل به چنین سلک پرده درچه رسد
زپرتو کف موسی و نغمه داوود
به چشم کور چه آید به گوش کر چه رسد
ز جّد و بحث مرا بهره از جهان چه رسید
ز جّد واب به مسیحای بی‌پدر چه رسد

به مصر درگه تو بنده را عزیزی نیست
بدان هوس که ز کنعانیان خبر چه رسد
رهی به کلبهٔ احزان چو پیر کنعانیست
نظر به ره که زپیراهن پسر چه رسد
همیشه تا مثل است اینکه در سفر مشرک
بدم زدن نرسد تا به خواب و خور چه رسد
نصیب حاسد جاهت در آن جهان ز خدا
به جز سقر مرساد و به جز سقر چه رسد

★★★

خبر دهید مرا کآن پسر خبر دارد
که کار من زغمش روی در خطر دارد
خبر ندارم در عشق او ز کار جهان
ولی جهان ز من و کار من خبر دارد[1]
همه فسانه عالم مرا فرامش گشت[2]
بلی[3] فسانهٔ من عالمی ز بر دارد
ببرد یاد وی از یاد[4] من غم دو جهان
غلام آن غم عشقم که این هنر دارد

۱.ولی ز حال من آن بی‌خبر خبر دارد
۲.فرامش شد
۳.ولی
۴.ببرد یاد من از یاد وی

فـدای عشـق چـنین یـار بـاد جـان و تـنم
اگـر چـه بـنده تـن و جـان مـختصر دارد
غـمش درآمـد و جـانم ز بـرگ مـهمانش
تـنی ضـعیف و دلی ریش مـا حـضر دارد
سـرم هـمی رود و مـن نـمی‌روم بـه سـرش
که یار بـا مـن سـرگشته خـود چـه سـر دارد
سـرم پـر است در انـدیشهٔ جـدائـی او
کـه او سـری پـر از انـدیشه سـفر دارد
ز بـیم روز وداعش بـه نـقد جـانم سـوخت
گـر[1] او نـدارد عـزم سـفر وگـر دارد
هـنوز روز وداعش نـدید و خـونبار است
دو چشم من کـه چـو دریـا و کـان گـهر دارد
بـلای درد فـراقش[2] کسـی تـوانـد بـرد
کـه جـان از آهـن و پـولاد سـخت‌تر دارد
هـزارنـاله کـنم هـر سـحر بـدان امـیّد
کـه یـار گـوش سـوی نـالهٔ سـحر دارد
اثـر نـمی‌کندش در دل و نـمی‌دانـد
کـه نـالهٔ سـحر بـیدلان اثـر دارد
مـرا بـه دیـدن و نـادیدن آفـتاب رخش
ز اشک[3] لعـل شب و روز دیـده تـر دارد

۱.اگر ندارد ۲.درد و وداعش

۳.از اشک

دریـــغ و درد کـــه از چشـم آنـچنان رخ را
دریـــــغ دارد و آنگـــــه در او[۱] مـــقر دارد

هــزار مــنّت بــر مــن نـهد بـه هـر نـظری
رخـــی کـــه دشــمن از و بـــهره و نـظر دارد

تــبارک اللـــه یــارب کــه دیـده در بـاغی
کـــــه ســــرو لاله و لاله بـنفشه بـــر دارد

قــدش کـه جـان روان است چـون روا دارم
کـــه گــویمش صــفت ســرو غــاتفر دارد

رخش که ماه سخنگوست کـی کـنم صـفتش[۲]
کــه نــور مشــتری و طــلعت[۳] قــمر دارد

لبش که آب حیات است چـون تـوانـم گـفت
کـــــه گــــونهٔ رطب و لذّت شکــــر دارد

جــهان نـدید و نـدارد چـو او دگـر حـوری
خـــــدای عـــزّوجل درجـــنان مگـــر دارد

دهـــان نـــدارد و گـــویند کـو سـخن[۴] گـوید
مـــــیان نـــدارد و دیـــدند[۵] کـــو کـــمر دارد

بـــه بـــی دهـــانی نـطقش در از شکـر ریـزد
بـــه بـــی مـیانی کـــوهش کـــمر ز زر دارد

۱.بَرَم

۲.رخش چو ماه سخنگوست چون کنم صفتش + وصفش

۳.پرتو قمر

۴.کو سخنگوی است

۵. گویند کو

قد و خد وخط وخال لبانش فتنهٔ ماست
ز جان و دل دلم این فتنه دوستتر دارد
قضای عشق دلم را شکست[1] لیک چه باک
که مجد تن به قضا دادن این قدر دارد
قضا نیارد نی‌نی شکستن این دل[2] را
که داغ طاعت دستور دادگر دارد
نهال صاحب دیوان زلال کوثر جان
که از سعادت بیخ و ز فر[3] ثمر داد
بهاء دین که از و دین بها و عزّت یافت
چنانکه ملک زرایش شکوه و فردارد

★★★

جهان مسخّر حکم خدایگانی باد
هزار سالت درملک زندگانی باد
چو آسمانت بر اجرام کامکاری هست
چو اخترانت در ایام کامرانی باد
معین عدلت[4] توفیق ایزدی آمد
مشیر رای تو تأیید آسمانی باد
کَفَت که روز نوالش بهار احسانست
به زرفشانی چون صرصرخزانی باد

۱.دلم را تب است 	۲.آن دل را

۳.ز غر ثمر دارد 	۴.عدل تو + دست تو

به مجلسی که دم عیسویت جان بخشد
دهان[1] عقل پر از آب زندگانی باد
به روز شرب دمادم فنای عطشان را
ز کاسه سردشمنت دو ستکانی باد
در آن مضیق که دشمن[2] کمان کینه کشد
صفیر عدل تو رهدار کاروانی باد
در آن سواد که صباغ رزم گردد[3] اجل
زمین ز قبضهٔ شمشیرت[4] ارغوانی باد
بر آن عدو که زنی‌زاده[5] ئیست تیغ ترا
طبیعت و نظر کوکب یمانی باد
چنانکه کعبه حق شد مقرّ[6] امن و امان
همیشه رکن درت قبلهٔ امانی باد
زمانه را اثر[7] عدل فتنه او بارت
وجوه عافیت آخر الزمانی باد
دوام خندهٔ برق سنان و تیغ ترا
رخ حسود[8] تو پیوسته زعفرانی باد
وگر شود ارنی گوی رؤیت مقصود
جواب او زخم چرخ لن ترانی باد
مخالف تو به هر کار کآورد رخ و روی
نتیجه عملش عجز و ناتوانی باد

۱.دماغ عدل
۲.فتنه
۳.رزم گشته اجل
۴.ز قبضهٔ تیغ تو
۵.زنا زاده‌ئیست
۶.مقام امن تو
۷.زمانه از اثر
۸.رخ حسودت را

همیشه کیوان ایوان کبریای ترا
در آرزوی و تمنّای پاسبانی باد
زبان کوکب[1] صدر ششم بقای ترا
به شام و صبح[2] در اوراد حرز خوانی باد
به کینه[3] قصد دل پهلوان پنجم چرخ
به سوی خطۀ خصمت به سرفشانی باد
خدیو کشور چارم نثار فرق ترا
مدام جوهری لعل‌های کانی باد
سماع خرگهی دلبر سیُم پرده
همه مدایح شاهی وخسروانی باد
امورملک دوم گرچه تیر دارد راست
همیشه کار قدش بردرت کمانی باد
سفیر خطۀ[4] اول به موکب حَشَمَت
یکی ز جملۀ پیکان رایگانی باد
جهان اگر چه ره شادی وگذار غم است
نصیب تو ز جهان جمله شادمانی باد
ادب نباشد در رسم و مذهب حکما
اگر بگویم عمر تو جاودانی باد
خدای عمر ترا آنچه زین جهان داده‌ست
زمان روزش صد سال آن جهانی باد
هزار سال بما ناد دولت تو جوان
چو پیر شد دگرش نوبت جوانی باد

۱.زبان قاضی صدر
۲.به صبح و شام
۳.کمینه
۴.موکب اول

***

نــه چــرخــم مــی‌دهد کــام ونــه اختــر
نـــه دل مـــی‌گرددم رام ونـــه دلبـــر

نــه بــختم مــی‌کند[۱] یــاری نــه یــاران
نـــه یـــارم مـــی‌کند یـــاری[۲] نـــه یـــاور

مـــرا خـــود داغ غـــربت بـــود در[۳] دل
کـــنونم درد تـــنهائیست در[۴] خـــور

ز مـــن بگسست یـــارو سـایه‌ام نـیز
ز مـــنهم بگـــذرد[۵] زیـــن راه مـــنگر

کـــجا هـــمراه گـــردد سـایه بـا مـن
چـــو روز مـــن بـــود بـــا شب بـــرابـــر

چـنان گـم گشـتم انـدر کـوه و هـامون[۶]
کـــه تـــقدیرم نـــیارد راه بـــا ســـر[۷]

چـو دریـائیست ژرف ایـن سـهمگین[۸] کـوه
نـــه سـاحل دیـــده کس[۹] او را نـــه مـــعبر

۱.می‌دهد
۲.می‌کند پرسش
۳. بر دل
۴. بر سر
۵.نگسلد
۶.کوه و وادی
۷.بر سر
۸.سیمگون گوژ
۹.او را کس

در او کشتی خیام و پشته‌ها موج
خس و خاشاک او اشجار بی مر

نهالش دیده را مسمار و مثقب[۱]
نباتش پای[۲] راپیکان و خنجر

ز خار پشته‌های کوهسارش
ددان را جمله تن پر زخم[۳] و نشتر

شیاطین را نشیبش بگسلد[۴] پی
ملایک را نهیبش بفکند[۵] پر

ز بس شیب و فراز و غور نجدش[۶]
صبا گردد در او گمراه و مضطر

اجل در قصد جان ساکنانش
ز بی راهی شود محتاج رهبر

در او صیاد را نه چشم و نه دست
شکاری ایمن از سرفارغ از شر

نگیرد یوز و باز آهو و تیهو
زابر تیره و تندی تندر

شب آدینه را از روز شنبه
ندانم باالله ار داریم باور

۱.مشقب + متقب
۲.نایب پیکان و
۳.زخم نشتر
۴.بشکند
۵.بشکند
۶.غور بخدش

چـو صـبح از شـام و روز از شب نـدانـم

نـتانم[1] بـرد تـاریخش بـه دفـتر

صـفر را مـی‌ندانـم از مـحرّم

کـرا[2] پـرسم ز تـرسا یـا ز کـافر

هـمه کـه پـرز اطـلال وهـیاکـل

نـه قسـیّس و نـه رهـبانش مـجاور

هـمه ره پـر مـحاریب و تـماثیل

ز اشکـال و صـلیب و سـنگ مـرمر

بـه هـر عـمری در او عـوری[3] دو بـینم

ز بـی بـرگی نـه بـرفرق ونـه دربـر

یکـی در کشـته‌ای پـی در پـی گـاو

یکـی بـر پشـته‌ای سـر بـر سـر[4] خـر

نـه دارم رای حـرب و روی کـوشش

نـه دارم رسـم جـنگ و سـاز لشکـر

بـه[5] پـا مـردی زور و زر تـوان بـود

کـه در غـربت کـند عشـرت تـوانگـر

نـبودم مـرد غـربت بـا چـنین روز

نـدارم بـرگ عشـرت بـا چـنین زر

۱.توانم

۲.مگر پرسم

۳.دراو دعوی دو بینم

۴.بر سُم.خر

۵.پی مردی زورو

چرا بر کاشتم رخ زان سمن روی
چو بر برداشتم دل زان سمنبر[1]
کجا سوی من آرد پیک[2] او راه
که در وی گم کند پی پیک صرصر
کرا[3] جویم که احوالم بدوگوی
کرا گویم که پیغامم بدو[4] بر
به نزد من که آرد نامهٔ دوست
که بر او جش نمی‌پرّد کبوتر
ز گریه[5] خاک را چندان نیابم
که پاشم بر سواد نامه تر
و گرنه دل ز ضجرت[6] بر فشاندی
همه خاک دیار کرخ[7] برسر
بعینه چشمهٔ قیر است گوئی
میان ابر تیره چشمهٔ خور
هوای قیرگون و نیلگون ابر
به سوگ خور سیه کردند معجر
که بیند کو نماید رخ به آفاق
که داند[8] کو برآرد سر ز خاور

۱.سمنبر + صنوبر
۲.پیک من
۳.کرا گویم
۴.بدان بر
۵.ز شبنم
۶.ز هجرت + ز بس ضجرت فشاندی
۷.کرج
۸.که بیند

دلا مـــخروش بـــر نـــادیدن روز
کـه خـواهـی دیـد روزی[۱] فـرّخ اختر

اگـــر خـورشید گـــردون نـیست بـرجـای[۲]
بـــه جـــایست آفـــتاب هـــفت کشـــور

جـــهانبان صـــاحب دیـــوان[۳] عـــالم
کـه صاحب طالع است از کـلک وخنجر

بـــه دست پـــر نـــوال بـذل پـیشه
بـــه ذات[۴] بـــی هـــمال فـضل پـرور

هـــزارش بـــر مک و طـــائیست بـنده
هـزارش صـاحب و صـابی‌ست چـاکـر

کـه صاحب[۵] حـاجتان یـا بند ازو کـام
کـــه صـاحب دولتـان دارنـد[۶] ازو فـــر

بـــنات فکـــرش اعـــجاز مـــعّما
بـــنات بکـــرش آیـــات مـــفّسر

اگـــر لطـفش نـــه پـیوستی بـه اجسام
عَـــرَض پـــیوند بگســـستی ز جـوهر

و گـــر قـــهرش نگـه کـردی بـه ارواح
نـــماندی زیـــر گـــردون هـیچ جـانور

۱.دید روی
۲.بر حال
۳.دیوان آفاق
۴.به دست
۵.نه صاحب
۶.یابند

ز روی خاصیت با حرز نامش
شود ماهی در آتش چون سمندر
ز راه تربیت[۱] با عون حفظش
سمندر را کند قلزم شناور
ایا دارندهٔ ملک سلیمان
توئی دانندهٔ دین پیمبر
سخن بر تو کنم عرضه که هستی
سخنگوی[۲] و سخندان و سخنور
هنر بر تو کنم پیدا که گشتی[۳]
هنرمند و هنرجوی و هنر خر[۴]

★★★

چنین شنیدم از آیندگان فصل بهار
که کاروان صبا می‌رسد ز حدّ تتار
به باغ مژده رسانید دوش پیک[۵] سحر
که می‌رسد دو سه اسبه سپاه فصل بهار
ز پیش لشکر ریحان همی رسد بیزک
که سبزه پیشرو است و صبا جنیبت دار

---

۱. ز روی تربیت
۲. سخن‌دان و سخن‌گوی
۳. که هستی
۴. هنرجوی و هنرمند و هنرور
۵. مرغ سحر

ز غنچه پیکان و ز بید تیغ و خنجر ساخت
که تا نه دست برآرد چنار چون عیّار
مگر سلاح کشی گل به خار خواهد داد
که شد به غایت سرتیز و با صلابت خار
هزار مفرش دیبا بگسترید چمن
شکوفه بر سرشان کرد سیم نار نثار
صبا گشاد سر نافه‌های مشک ختن
نثار گوهر و دُر کرد ابر لؤلؤ بار
ز در فشانی ابر و ز مشک بیزی باد
حقیقت است که آن جوهریست وین عطار
پر از شکوفه و خیریست آستین چمن
پر از بنفشه ولاله‌ست دامن کهسار
به گرد برگ سمن بر دمیده سنبل‌تر
چو شاهدی که برآید خطش به گرد عذار
گرانسر است ز باده هنوز نرگس مست
ز دست لاله مگر نوش کرد جام عقار
ازین دو وجه برون نیست کاین گرانسری‌اش
ز تا جداری کبر است یا ز رنج خمار
گل آمده‌ست و گرفته‌ست غنچه را به[1] حصار
چنانکه نیست در او لشکر صبا را بار

۱.غنچه را در بر

چـو کـوس رعـد بـغَرد ز پشت ابـر بـلند
یـقین بـدان کـه ز گـلزار بستدند حـصار[1]
چمن ز بـرگ شکـوفه سـپید گشت[2] و از آن
فـتاد لرزه بـر اعـضای بـید و سـرو و چـنار
ز بـیت گـفتن بـلبل چـنار مـی‌زد دست
که سـرو رقـص کـنان مـی‌چمید صـوفی وار
نـوای بـلبل و دسـتان عـندلیب بـوَد[3]
بـه گـوش عـاشق خـوشتر ز سـاز مـوسیقار
شـبی سحر بـه سـمنزار خـفته بـودم مست
ولیک بـختم بـیدار بـود ودل هشـیار
نـهاده گـوش بـه الحـان مطربان چـمن
گشـاده چشـم بـه دیـدار لاله و گـلنار
چـمن شـده پـر از آواز بـلبلان لیکـن
تـهی ز زحـمت اغـیار و خـالی از دیّـار
گـهی نـوای چکـاوک زدی هـزار آواز
گـهی ز پـردهٔ نـوروز صـوت کـردی سـار
به گوش مـن چـو رسـیدی نـوای نـغمهٔ زیـر
بـرآمـدی ز دل مـن هـزار نـالهٔ زار
چـو شـد ز مـحاکـای ایـن و آن هـر دو
در اوفـتاد سـخنشان بـه شـیوهٔ اشـعار

۱.یقین شود که ز گلزار رفت گل به حصار ۲.گشت و ز بیم

۳.نوای بلبل بستان و عندلیب ولی

یکی بگفت سرودی چو عقد درّ ثمن
یکی بزد غزلی تر چو لؤلؤ شهوار
بگفت بلبل بعضی ز شعر خاقانی
بخواند قمری چندین ز گفتهٔ پندار
به عندلیب چنین گفت سار از سر سرو
که ای مغنی خوش نغمهٔ[1] شکر گفتار
ز گفتهٔ پسر همگر این غزل برخوان
که وقت صبح نخسبد کسی چنین، هشدار[2]
چنان ز پردهٔ عشاق این غزل بسرود
که برگرفت ز عشاق پردهٔ اسرار

***

به وقت صبح نشیند کسی چنین بیکار
مخسب ساقی و برخیز جام باده بیار
در آب بسته فکن از صراحی آتش تر
که زود بگذرد این خاکدان باد وقار
کرانه جوی ز عقلِ عقیله جویِ فضول
کنار سبزه وطن‌گیر کاوفتی به کنار
خوش است آن دم مستی[3] که پیش همت مست
بود ممالک عالم حقیر و بی مقدار

۱.خوش لهجهٔ
۲.هشیار + نخسبید کس این چنین هشیار
۳.مستی آن دم که

چــه خــوشتر از دل مستی کـه از نشـاط صبوح
چــنان شـود کـه نگــردد بـه دور او تــیمار
جهان چنین خوش و من عـاشق و حـضور حـریف
نــعوذ بـالله چـون تـو بـه نشکـنم زنــهار
بــیا و بــاده بــه دست آر ورنــه رنــدآسا[1]
گــروکنم بــه خــرابــات جـبّه و دســتار
بــخوانــد ایــن غــزل تــر چـنانکه مســتمعان
زدنــد زه زه و احســنت هــر یکــی صــد بــار
ســئوال کــرد ز ســاری هــزار دســتان[2] نــیز
کــه هــان بـخوان هـم از ایـن بـیتکی سه چهار
جــواب داد کـه هـین گـوش دار پس بـر خـوانـد
بــدان خــوشی کــه ز جـانم بـرفت صبر و قـرار

***

خــوشا بــه مــوسم نــوروز بــوی بــاد بــهار
خــوشا بــه صــبحدم آواز بــلبل از گــلزار
پــیام دوست ز بــاد بــهار مــی‌شنوم
غــلام بــاد بــهارم غــلام بــاد بـهار
بــه ارمــغانی مــن بـوی دوست مـی‌آرد
چــو مــی‌کند سـحری کـاروان بـاد گـذار

۱.بیا و باده بیاور وگرنه رندآسا
۲.هزاردستانی

غـمین بـه گـوشهٔ صـحرا نشسـته بـودم دوش

بـدان امـید کـه بـادی وزد[1] پـیام گـزار

هـزار جـان گـرامـی فـدای بـاد سـحر

کـه مـی‌برد ز ره دور بـوی یـار بـه یـار

چـه خـوشتر از نـفس صبحدم کـه از ره دور

بـه بـیدلی خـبر خـوش رسـاند از دلدار

چـه جـانفزای تـر است از نسـیم بـاد سـحر

کـه عـاشقان را در صـبح مـی‌کند بـیدار

چـو ساری ایـن غـزل نـغز را بـه[2] آخـر خـوانـد

پـدید کـرد[3] از افـق صـبح اولیـن آثـار

سـپیده دم چـو شـهنشاه شـرق کـرد بـرون

سـر از دریـچهٔ ایـن سـبز گـنبد دوّار

نـدیدم و نشـنیدم بـدان خـوشی سـحری

هـنوز آن دو غـزل مـی‌کند دلم تکـرار

غـلام خـاطر آن شـاعرم کـه در گـه نـظم

بـدین صـفت سـخنی مـاجرا کـند اظـهار

★★★

۱.جهد پیام گزار

۲.نغز تا به آخر

۳.پدید گشت

حذرای عاقلان غافل وار — حذر ای جاهلان غفلت کار[1]
زین گذرگاه دیو نفس شکر[2] — زین بیابان غول[3] روح شکار
زین سرای فریب و دار فنا — زین مقام غرور و عیب و عوار
هان معطّل به سر مبر ایام — هین[4] معوّل مکن بر این مکّار
در ره سیل جای خواب مساز — در بیابان شوره تخم مکار
سخت زشت است نزد دیده و عقل — غرهّ بودن بدین دو روزه قرار
بس شگرف است پیش اهل خرد — دور بودن ز مهر این غدّار
نیست چیزی نهاد خانهٔ خاک[5] — هیچ دان اصل گنبد دوّار
این یکی کلبه‌ئیست پر ز فریب — واندگر[6] گنبدیست پر زنگار
زاین حفاظ و وفا خیال مبند — زآن سکون و بقا امید مدار
تا ز تو نگذرد تو زاو بگذر — تا بنگذاردت تواش[7] بگذار
ماجرای گذشتگان برخوان — قصهٔ حال رفتگان[8] یاد آر
کس از آن[9] رفتگان نیامد باز — کس از آن خفتگان نشد بیدار
بس جوانمرد را بکُشت و نشد — کس از این گنده پیر برخور دار
دل ما سنگ و این همه حجّت[10] — چشم ما شوخ و اینهمه[11] آثار
زاد سروی که بر فرازد سر — قامت دلبریست خوش رفتار

۱.حذر ای عاقلان جاهل وار + حذر ای غافلان غفلت کار
۲.نفس شکن
۳.عقل مردمخوار
۴.هان
۵.خانهٔ جان
۶.وان یکی
۷.تو زو
۸.زیرکان
۹.از این
۱۰.دل ما و تنگ و اینهمه محنت
۱۱.شوخ و جان همه آزار

هر بنفشه که بر دمد ز زمین ، هست زلف بتی پری دیدار
هر گلی کز چمن به بار آید عارض شاهدیست گلرخسار[۱]
ای دریغا که شد جهان بی مهر از خصال حمیدهٔ احرار
آه و دردا که یک جهان پرشد از فرومایگان و از اشرار
دور آزادگان نگر که فتاد کف[۲] مشتی لیئم ناهموار
همه با هم دو روی همچو دِرم همه ناپایدار چون دینار
همه مردم ولی نه مردم‌سان همه صورت ولی نه معنی دار
همه چون نی همیشه یاوه درای همه چون دف مدام سیلی خوار
همه عاشق شده به جاهک خویش همه واله به بادک و بازار
همه کبرند و لاف و باد و بروت همه ریشند و جبّه و دستار
همچو نرگس همه به زر معروف[۳] چون شکوفه نکرده سیم نثار
چون بنفشه گرانسر اندر کِبر لیک چون گل دریده‌شان شلوار
آنکش امسال خواجه می‌خوانی بود از جمع جبّه دزدان پار
وآنکش امروز مرد می‌دانی[۴] می‌ستد سیم چون زنان پیرار
مرده گیر این خران زشت نهاد پست گیر این خسان بیهده کار
تیز در ریش این چنین خواجه ...در ... آنچنان عیّار
همه بیکار همچو تیغ حطیب همچو سوزن همه به بن برکار
نه در این ذرّه‌ای وفا و کرم نه در آن ریزه‌ای[۵] حیا و وقار
چون ازین هر دو مرد خالی شد پس چه او و چه نقش بردیوار

۱.خوش گفتار
۲.باز مشتی + دست مشتی
۳. مغرور
۴. می‌گونی
۵. حبّه‌ای

همه در کار خویش کور و لیک چشمهاشان به عیب جستن چار
همه ابلیس در صفات و ز جهل نزدشان جبرئیل بی مقدار
همه نا اهلی و ظرافت سرد همه ایزاء و چربک و آزار
هیچ این سفلگان[۱] به هیچ مگیر کس ازین ناکسان[۲] به کس مشمار
این چه خلقند[۳] مردمان فریاد وین چه قومند الامان زنهار
حسبته الله ای مسیح درآی بیخ دجّال سیرتان بردار
ای محمد خدای را بر خیز زین ابوجهلیان برآر دمار
ای صرافیل صورحشر بدم و ز سر این خران ببرافسار[۴]
ای تو در شعر وارث همگر صاحب افکار و نکتهٔ ابکار[۵]
ای به چوگان نطق و نظم دری گوی[۶] دانش ربوده از اغیار
جامه‌ای کآن ز طبع بافته‌ای هستش اندیشه پود و معنی تار
شعر باد است هان و هان پس ازین عمر بر باد بیهده مگذار
مدح این منعمان سفله مگوی هجو[۷] این ممسکان مکن تکرار
که نه ممدوح باد و نه مهجو[۸] که نه شاعر پرست و نه اشعار
خوارکردی به هرزه نفس[۹] عزیز رنجه[۱۰] کردی ضمیر گوهر بار
شعر در جنب علم بی هنریست زو نخواهد[۱۱] شدن هنر اظهار

---

۱. ناکسان
۲. ممسکان
۳. چه قومند
۴. ببر پندار
۵. صاحب فکر و نکته و آثار
۶. گوی معنی
۷. هیچ ازین
۸. مادح
۹. عمر عزیز
۱۰. آنچه کرد آن ضمیر
۱۱. نخواهی کنی + نخواهد کنی

چون هبا شد به خیره عمر عزیز گر بود ملک مصر باشد خوار
آبرویت چو شد به باد آنگه شعر گو باش لؤلؤ شهوار
شین[1] باشد عدیل زاغ شدن مثل من طوطیئی شکر گفتار
شکّر علم جوی چون طوطی هم به زاغان رها کن این مردار
پای در راه علم باقی نه دست ازین هزل و ترّهات بدار
آخر از شاعری چه یافته‌اند انوری و سنائی[2] و پندار

***

ای جمال تو رونق گلزار بندهٔ زلف تو نسیم بهار
زلف مشکین به گرد روی نکوت چون بر اطراف آفتاب غبار
هر که او کوثر و بهشت ندید گو ببین اینک آن لب و رخسار
لب و رخسار تو[3] ز چشم و دلم بسکه بر بوده‌اند خواب وقرا
در گلستان جان زغمزهٔ تو آهوانند جمله شیر شکار
خود ندانم چرا کند شب و روز چشم مستت مرا اسیر خمار
نه چنان مستم از می عشقت که شوم تا به سالها هشیار
حسن روی تو زیور خوبیست نیستش حاجتی به رنگ و نگار
شاه خوبی جمال مهوش تست چتر او چیست زلف عنبر بار
تا به رخسارهٔ تو نسبت کرد گرم شد آفتاب را بازار
چه شود گر فلک ترا با من در میان آورد به بوس و کنار

---

۱. حیف باشد
۲. سنائی بیدار
۳. رخسار او

تا کند طبع من در آن حالت مدح فرمانده جهان تکرار
صاحب اعظم آنکه عالم را روی او هست عالم الاسرار
آنکه فیض نوال رأفت او محو کرده ست ظلم را آثار
ای محیط[1] جهان قدر تورا آسمان شکل نقطهٔ پرگار
دور گردون به صد قران دیگر ناورد چون توئی به هشت و چهار
زانکه شمشیر آبدار تو هست بازوی شرع احمد مختار
صاحبابندهٔ کمینه که هست طاعتت را به جان پذیرفتار
به یسارت چو او همیشه یمین که یمینی تو قبله هست یسار
گرچه هر دم هزار شکر کند در حقیقت یکی بود ز هزار
ور دهد شرح آرزومندی از یکی شمّه پرشود طومار
ور اجازت دهد مکارم تو کنم احوال خویشتن اظهار
گوید آنکس منم که خوانندم همگنان بحر جود و کوه وقار
چون برآرم حسام را زنیام روزِ روشن برآرم از شب تار
روزه دارند مژگنان از من که به خون جگر کنند افطار
کرده‌ام با جهود ونصرانی آنچه کرده‌ست حیدر کرار
زین دو ملت به خطّه موصل هر که را بینی از صغار و کبار
یا بود[2] در برش علامت زرد[3] یا بود[4] بسته درمیان زنّار
بوستانی بساختم دردین که همه زنده رغبت آرد بار
با چنین شوکت و توانائی با چنین سروری و استظهار
با سگ اندر جوال چون باشم من که با شیر کرده‌ام پیکار

---

۱. ای جهان محیط قدر
۲. تا بود
۳. علامت فضل
۴. تا بود

بـــندگان تـــو آفـتاب مـحل   آســـتان تـــو آسـمان مـقدار
کـرده حکـمت بـر آسـمان میدان   گشــته رایت بـر آفـتاب سـوار
کـــیمیائیست رای صـائب تـو   کـه کـند عـقل را تـمام عـیار
لاجـرم طـبع فـضل پـرور تـو   دارد از مـلک هـر دوعـالم عـار
شـیر قـدر تـو آهـنین مـخلب   مـرغ امـر تـو آتشـین مـنقار
لطف و قهر تو اصـل شـادی و غـم   مـهروکین تـو عـین مـتبرودار
بـی وجـود سـحاب دولت تـو   دوحـــهٔ سـلطنت نـیارد بـار
بـی نسـیم رضـای خـدمت تـو   گـلشن مـملکت نـریزد خـار
افـتخارت کـمینه فـرمانبر   روزگـــارت کـمینه خـدمتکار
آســـتانت مُـهَذّب فـضلا   بـارگاه تـــو مـنزل اخـیار
کـلک تـو درنـظام مـلت ومـلک   بـــرده از دیـدهٔ قـدر مـقدار
رای تـو در امـور دولت و دیـن   کـرده بـر چـهرهٔ رضـا رفتار
تــو وزیـری و بـندگان درت   سـلطنت مـی‌کنند در اقـطار
مـی‌کنم بـر طـریقهٔ شـعرا   بـیتی از شـعر بـوالفرج امـضار
زانکـه نـظمش بـه نـزد اهـل هـنر   بـفزایـد طـراوت گـفتار
«چرخ پست است و همت تـو بـلند   دهر مست است و رای تو هشـیار»
نـیست[1] دردی چـو خسّت شـرکا   کـه کـند سـنگ خـاره را بـیمار
آنـچه مـی‌بینم از جـلال‌الدیـن   کس نـدید از زمـانهٔ غـدّار
صـبح پـیری طـلوع کـرد و هـنوز   نشـد از خـواب کـودکی بـیدار
غـرهٔ مـال گشت و بـی خـبر است   از غـرور جـهان مـردمخوار

---

۱. هست دردی

خود ندانـد کـه شـهریاری نـیست　　جـز بـه مـردی و دانش وایـثار

خـواجـهٔ شـاعران سـنائی را　　هست بـیتی عـظیم ولایـق کـار

«هـر کـه از چـوب مـرکبی سـازد　　مرکب آسوده است و غـرّه سـوار»

بـندگان تـو گـرچـه بسـیارند　　تـو مـرا در حسـابشان مشمار

زانکـه مـن شـیر بـیشهٔ ظـفرم　　دیگـران نـقش شـیر بـر دیـوار

تـا کـه[1] دولت مـلازمت بـودم　　بـودم از دولت تـو دولتـیار

هـمه کس را بـه مـن وسیلت بـود　　ایـن رسـائل نـوشته آن اشـعار

این زمان کـز خـودم جـدا کـردی　　شـد دلم یـار غـصه و تـیمار

چـون تـوام بـرگرفته‌ای اول　　آخـرم بـیش ازیـن فـرو مگـذار

تا بـود چـار طـبع و پـنج حـواس　　تـا بـود هـفت گـنبد دوّار

بادت اندر جهان چـو دولت بـخت　　نـصرت و فـتح بـر یـمین و یـسار

خاک پایت چـو ایـن قـصیدهٔ مـن　　ریـخته آب لؤلؤ شـهوار

★★★

زهـی زمـانهٔ نـامهربان نـادره کـار
خـهی[2] سـپهر نگـونسار نـاکس غـدّار

چـه رنـج‌ها کـه ز تـونیست بـرروان کـرام
چـه غـصه‌ها کـه ز تـو نـیست بـر دل ابـرار

چه حکمت است که سیرلئیم طـبع تـو هست
خسـیس پـرور و عـالم کُش و کـریم آزار

چه حالت است که مهر آوری بـه بـی هـنران
چه موجب است که داری زاهـل دانش عـار

---

۱. تا چو دولت

۲. زهی

یکی فرو بری از قهر تا به تحت ثری
یکی ز مهر برآری به گنبد دوّار
گهی ز دست تو جام طرب خورد غافل
گهی ز کاس تو زهر تعب خورد هشیار
یکی منم که گرفتار فکر کار توام
که تا چگونه برم جان ز دست تو به کنار
نچیده‌ام گل شادی ز باغ دهر و کنون
زمانه بین که مرا چون نهاده در دل خار
به زهر خنده گهی بر بلا بخندم سست
گهی به خلوت بر خویشتن بگریم زار
چگونه ازدل پر غم برآورم پیکان
که تیر جور تو در وی نشسته تا سوفار
ز دست محنت ایّام و جور چرخ فلک
مراست چشمِ ترِ اشکبار و جسم نزار
مثال گنبد خضرا چو کاسی از میناست
به رو زده از زّر مغربی دو صد مسمار
منم چو مور گرفتار طاس دام فلک
ز طاس مور برون آمدن بود دشوار
چونیک درنگری شکل آسمان طاسیست
ستاره مور صفت اندر او هزار هزار
ز روزگار وفا کم طلب که مرغ وفا
نهان شده ست ز دیدار خلق عنقاوار

از این بترچه رسیده‌ست بر من مسکین
که خاطرش ز من آزرده شد بت عیار
عزیز خاطر آن پرهنر برنجیده‌ست
به تهمتی که زمن نقل کرده‌اند اشرار
به طعنه گفت مرا دوش دوستی مشفق
که ای فلانی شرمت باد ازین گفتار
نعوذبالله از چون توئی روا باشد
که بر ضمیر چنان دوستی نشسته غبار
تو کیستی و که باشی که هجو او گوئی
که هست او ز تو بهتر به مال و جاه و عقار

***

چو این سخن بشنیدم ز لفظ آن دلدار
ز من برفت به یکباره صبر و هوش و قرار
به عذر خواهی سوگند می‌خورم اکنون
مگر کند ز منش باور این سخن آن یار
در آن سخن اگر[1] آرم شکی و تأویلی
زلات وعزّی یکباره گشته‌ام بیزار
به حقّ کافروزندیق و مرتد وترسا
به جایگاه کشیشان هند و روم و تتار

---

۱. آرم اگر

به حقّ طاعت در دیر و زهد رهبانان
به بانگ کردن ناقوس و بستن زنّار

به غول راهزن اندر بر و بیابانها
به دیو وحشی خونخوار در شخ کهسار

به حقّ محفل رندان و حلقهٔ اوباش
به دزد رهزن خونی و شبرو طرّار

به جنگ کردن با یکدگر دو آلک باز
به نرد و خصل حریف وبه داو برد قمار

به ژاژهای عتابی و شعرهای کسال
که برده‌اند الف و شین ز پیکر اشعار

به بنگ خوردن آن عارفان میلی شکل
به عیش راندن آن صوفیان بی مقدار

به بزم طامع ابله به عیش راندن او
به جایگاه خرابات و خم و دردی خوار

به حقّ حمله بران بر مسافر سر راه
به حقّ جبّه بران نشسته در بازار

به حلم و زیرکی و حکمت شتربانان
به شان تنگ و دوال هوید پوش و نزار

به اسب ارچل شب کور سکسک لاغر
به پوز استر و آن اشتر گسسته مهار

به چنگ شیرو نهیب پلنگ و شوکت پیل
به گردن شتر و شاخ گاو و گوش حمار

به عطسهٔ بز کور و به بانگ سُرفهٔ قوچ
به حرمت سگ گرگین به گربهٔ بیمار
به خوبی لب و دندان خوک و بینی خرس
به حیله سازی روباه و آن .. کفتار
به نغمه‌های کلاغ از میان ویرانه
به پاره‌های نجاست گرفته در منقار
به صید کردن شاهین و وهم تهیو و کبک
به جنگ و بانگ سگ و گربه برسر دیوار
به لحن بلبل مست و دم هزار آوا
به بانگ قمری و سار و کبوتر طیّار
به حقّ شانه وپود به گِرد ماسوره
به چوب کار و به آن ریسمان و دست افزار
به زشت روئی زنگی و چهره حبشی
به تنگ چشمی و شوخی دلبران تتار
به حقّ سفسطه و مکرهای خنّاسی
به سهم شحنه و غمّازی سپهسالار
به خنده ناکی خونی اسیر در کف خصم
به تازه روئی شولان اسیر بر سردار
به جیش راند کفش و به گاو برزگران
به بیل و پشته و گردون و گاو و جفت شیار
به گند کوده سرگین و کود بر صحرا
به بانگ داشتن دشتبان به خربزه زار

بـــــ

بـــه

بـــه

به حـ

به حـ

بـــه

به قد و موی وبه روی و بـه چشـم دلبـر مـن
که سرو و سنبل و نسرین و نرگس است و بهار
بـــه لطــف خـــندهٔ شـــیرین و لعـــل دلدارم
که چند قـطرهٔ قـند است و صـد هـزار انگـار
کسی چـنین سـخن انـدر مـیان هـزل آورد؟
بـــدین دو بـــیت مـــرا واجب است اسـتغفار

***

الا یـــا مشـــعبد شـــمال مـــعنبر
بـــخاری بـــخوری ویـــا گـــرد عـــنبر
نـــه روحـــی ولیکـــن چـــو روحـی مصّفا
نـــه نـــوری ولیکـــن چـــونوری مـــنوّر
نـــفسهای فـــردوسیانی بـــه خـــلقت
روانـــهای روحـــانیانی بـــه گـــوهر
چـه خـلقی کـه نـه جسـم داری و نـه جـان
چـه مـرغی کـه نـه پـای داری و نـه پـر
هـمی پـوئی و پـای تـو در تـو پـنهان
هـمی پّـری و پـر تـو در تـو مـضمر
رســـول بـــهشتی ز عـــالم بـه عـالم
بـــرید بـــهاری ز کشـــور بـه کشـور
نســـیم تـــو نـافه گشـاید بـه صـحرا
صـــریر تـــو دسـتان زنـد بـر صـنوبر
بـه خـاک انـدرت صـد هـزاران مطّرا
بـــه آب انـــدرت صـد هـزاران زره در
ز اشکـــال تـــو روی دریـــا مـنقش
ز آثـــار تـــو روی صـــحرا مـصّور
الا یـــا خـــجسته بـــراق ســـلیمان
یکـــی بـر سـر کـوی مـعشوق بگـذر
یکـــی صـورت انگـیز بـر خـاکش از خـون
نـــزار و جگـــر خســـته و زرد لاغـــر

خـــروشان وجــوشان وبــریان وگــریان

بــری گشــته از خــواب و بــیزار از خــور

گـــذشته بـــنا گـــوشش از گــوشهٔ دل

رســـیده دو زانـــوش بــر تــارک ســر

هـــمه پـــیش و پــیرامــن او مــخطط

هــمه چـــاک پــیراهــن او مــعصفر

روان گشـــته رنــجورش از درد هــجران

زبـــان گشــته مــجروحش از یــاد دلبــر

ز داغ درونش جـــــوارح جـــراحت

ز پــیکان هـــجرانش افکـــار پــیکر

بــه حــالی کــه گــر بـر صفت بگذرانی

شــرر بــارد از کــلک و طــوفان ز دفــتر

الا بــاد مشکــین چــو ایــن نقش کـردی

در آویـــــز در دامـــن آن ســـتمگر

بگــویش کــه بــرخــون ایــن سوخته دل

چـــه عـــذر آوری پـــیش دادار داور

اگـــر شـــرط مــهر آزمــائی تــوانــی

بکــن پــرسشی بــاری از حــال چــاکــر

بـــیا ای صـــنم بـــرسر راه بـــاری

یکـــی بـــر ســـر راه بگـــری و بــنگر

بــه تــن بــین ره صــید مجروح از آهــم

مـــنقّط ز بس قـــطره‌های مـــقطر

فرازش ز خونم چو کوه طبرخون
نشیبش ز اشکم چو دریا ز گوهر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی
همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگارین که بردندم از تو
بدانسان که آرند اسیران کافر
چو بیمار بر پشت حمّال نالان
دو لب از نفس خشک و دو آستین‌تر
زمانی ستاده چو بر طور موسی
زمانی نشسته چو دجّال بر خر
خری بد شراری خری بد طبیعت
خری خفته بالای مفرنج و منظر
دو دستش چنان چون دو چوگان گل کش
دو پایش چو دو خر کمان کمانگر
بخفتی گر از باد پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر
به هر موی او دیده‌ای رسته گریان
به هر دیده‌ای نوحه کردی بر آن خر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلّق زدی چون کبوتر
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر

همی ره بریدیم چون بار بستیم
دراین هر دو ره بر عجب مانده رهبر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر به معراج عیسی
ببردند تا جای پاکان برابر
به دشتی رسیدم به مانند دریا
که کس جز ملایک ندیدیش معبر
نه خورشید کردی بروجش سیاحت
نه تقدیر کردی حدوش مقرر
گیاش از درشتی چو دندان افعی
هواش از عیون همچو کام غضنفر
ز آبش اجل رسته وز باد پیکان
ز خاکش خسک رسته وز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مسافر
نه جز وحش در وحشتش جین[1] ماذر
همی رفتمی در چنان حال لرزان
چو کهف یتیمان عریان به آذر
حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهریست رسته ز پولاد و مرمر

---

۱. کذافی الاصل

نشیبش ز الماس گسترده مفرش
فرازش ز کافور پوشیده چادر
ز بالاش اطلاس پوشیده انجم
به دامانش پنهان شده چادر خور
یکی صورتی چون جهانی مهّیا
بر آورده پیکر به فرق دو پیکر
ز وادیش عالم پر از تفّ دوزخ
زبادش دو دیده پر از نیش نشتر
هوائی پر از آسمانهای سیمین
زمینی پر از بوستانها به زیور
در این آسمان خاره و خار گلبن
در آن آستان چشم نخجیر اختر
طریقت بر این آسمان چون صراطی
چو موی سر زلف خوبان کشمر
به جائی مسلسل به هنجار باران
به جائی شده راست چون خط محور
رهی چون شهابی به پهنای گردون
رهی چو طنابی فرو هشته از جر[1]
رهی هم به کردار زنّار راهب
برآویخت از طرف محراب و منبر

۱. از خور

گهی دوخته پای او پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من من اندر چنین ره
یکی اژدهای خروشان چو تندر
چو بر روی خرّافه برکرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر
به قوّت چو گردون به صورت چو دریا
به تندی چو طوفان به تیزی چو صرصر
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان وحیران
همی رفتمی همچو عاصی به محشر
بدینسان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مهوّل مقعّر
یکی وأدیئی چون یکی کنج دوزخ
در آکنده مشتی خسیس محقر
گروهی چو یکمشت عفریت حیران
به کنجی چو گور جهودان خیبر
چو دیوان به مطمورهای سلیمان
چو رهبان به کنج ستودان قیصر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره
چو یاجوج بی‌حدّ و مأجوج بی مر
همه غافل از حکم دین وشریعت
همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان هندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده ونر
گروهی کریهان سگ طبع خس خو
گروهی خسیسان خس خوار خس بر
به یکپاره نان آن کَنَد دیدهٔ زن
به یک استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان و گوساله پرور
به هر زیر سنگی گروهی بهیمه
خزیده به یکدیگر اندر سراسر
به یک روزه نان جمله درویش لیکن
ر ز بدبختی و بدسگالی [1] توانگر
چه دارند این قوم قید سلیمان
اگر نیستی سهم شاه مظفّر

---

۱. ز سنگ و سگ بچه

ملک ناصر حقّ و سلطان مشرق
که جمشید ملک است و خورشید لشکر
بدانجا رسیده که گوینده گوید
نه خالق و لیکن ز مخلوق برتر
چه عزّ است کآن مر ورا نیست آئین
چه جاهست کآن مر ورا نیست درخور
جهان را به دوگوهر ناموافق
به توفیق ابر و به کردار صرصر
یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دو صورت که هر دو منافی نیابند
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معّمر
فلک زان شرف تا شود خاک پایش
شودهر شبی بر بساط مدّبر
به روزی که بخت آزمایند مردم
برد هر کس از کِشتهٔ خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان معزبل
هوا گردد از گرد میدان معنبر

جهان گردد از خون گردان چو دریا
تو چون موج کشتی به ساحل[1] برآور
گهی همچو خورشید بر روی گردون
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
به نوک سنان بشمری موت دشمن
به گرز گران بشکنی ترک و مغفر
سرکینه جویان به تن در گریزد
ز ره بر کتف گردد از هم اجاعر
بدانگه که حمله بری بر معادی
چو ثعبان موسی چو شیر دلاور
ایا پادشاهی که از سهم تیغت
مونث شود در رحم‌ها مذّکر
زمین ار چو دوزخ شود ور چو دریا
زمان ار چو حنظل شود ورچو شکّر
منم از زبان و دل خویش ایمن
ز رتبت مصفّا ز تهمت مطّهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
میان من و دشمن من شریعت
طریقی نهاده‌ست سهل و مشهّر

---

۱. کشتی به ساحل

اگـــر گشت راضـــی بـه احکـام ایـزد
وگـــر ســر بـــتابد زدیـــن پـیمبر
بـــه حکـــم نـــیاکـــان او بـازگردم
ســـیاوخش وار انـــدر آیـــم بـه آذر
هـــمی تـا مـوافـق نگشت آب و آتش
هـمی تـا مسـاعد نشـد نـفع بـا ضـر
هـمی تـا جـهان گـردد از نـور و ظـلمت
زمـــانی مـــصفّا زمـــانی مکـــدّر
بـــقا بـــادت ای شـاه در عـزّ و دولت
سـر چـتر تـو گشـته بـا چـرخ هـمسر
هـمیشه دو چشـمت بـه تـرک پـریرخ
هـــمیشه دو دســـتت بـه زلف مـعنبر
رخ بـــــدسگال تـــو از آب دریـــا
دل دشـــمن تـــو پـر آذر چـو مـجمر

★★★

دلم را بـــــرد زلف مشک رنگش
چـــه چـــاره تـابرون آرم ز چـنگش
بـــود تـــیره شـبان دلگـیراز آن روی
دلم بگـــــرفت زلف تـــیره رنگش
بـــه نـاخن گـررگ جـانم زنـد دوست
ز دست او بـــنالم هـــمچو چـــنگش

نه پای آنکه بگریزم ز هجرش
نه روی آنکه بستیزم به جنگش
به صبر و سنگ دل بر جا توان داشت
دلم کو تا بماند صبرو سنگش
به هوش و هنگ مردم می‌توان بود
خنک آنکس که باشد هوش و هنگش
ز دل شد نام من آلودهٔ ننگ
که نه دل باد و نه نام و نه ننگش
ز دست خویش بر دل بستمی سنگ
اگر دستم نبودی زیر سنگش
به شنگی می‌کند کفر آشکارا
مسلمانان فغان از طبع شنگش
نبخشد بوسی از بس تنگ چشمی
علی‌الله مردمان از چشم تنگش
ز ناز و صلح و جور و جنگمان کُشت
که جانم برخی آن صلح و جنگش
اگر ننگ آردم از سست عهدی
ولی عهد چنان آرم به ننگش
چنان بخشی که سائل بی شتابان
به خود خواند سخای بی درنگش
چنان آئینهٔ بد زنگ خورده
شه زنگی نسب بزدود زنگش

ز تــــاب نـــیلگون تـــیغش بســوزد
اگـــر بـــیند بــه نــیل انــدر نــهنگش
بـــریزد شــیر گـــردون نــاب و چــنگال
اگـــــر در خـــواب بـــیند پـــالهنگش
وگـــــر صــیدی شــود مــجروح تــیرش
نــــیارد گشت پــــیرامـــــن پــــلنگش
تـــهمتن دل شـــــهی کــــاندر صــف رزم
نـــــیارد در نــــظر پــــورپشنگش
اگـــر کــوسی زنــد بــر کــاس گــردون
زمـــانه بشــــنود بـــانگ غـــرنگش
رکـــــابش صــورت قــطب است گــردون
مـــه نــو زیــن مــجّره شکــل تــنگش
بـــیارامـــــد ســپهر از ســهم رمــحش
بـــلرزد کــــوه از آســـیب خــدنگش
خـــدایـــاتا جــهان بــاشد جــهان دار
بـــه فـــرمان از در چـــین وفــرنگش
چـــنان دار از نـــظر بـــاز ســپیدش
کــه مــهر و مــه بــه رشک آیـد ز رنگش
زمـــانه پـــر شــرنگ آمــد مــصون دار
مـــذاق طــبع چــون شــهد از شــرنگش
مســـخّر کــن بــه تــیغ و رمــح هــندی
ز حـّــــد روم تـــا اقـــصای زنگش

***

زهـــی رویت مـــه خــــوبان آفـــاق
جـــمالت عـــذر خـــواه درد عشّـــاق
نـــدیده مـــثل خـــلقت چشـــم مـــخلوق
نـــیاورده چـــو خـــلقت[۱] صـــنع خـــلّاق
رخت در چـــار حـــد زد پـــنج نـــوبت
درایـــن شش ســـو رواق هـــفت اطـــباق
بـــدم چـــون ذره پـــنهان در هـــوایت
ز مـــهرت گشـــته‌ام مشـــهور آفـــاق
مـــیان فـــتنه کـــردم عـــاقبت جـــای
نـــهادم عـــافیت بـــر گـــوشهٔ طـــاق
رهـــی را خـــوانـــدی انـــدر مـــهر عـــاصی
مـــر او را گـــفتی انـــدر عشـــق زرّاق
بـــه مـــهر انـــدر بـــود تـــغییر احـــوال
بـــه عشـــق انـــدر بـــود تـــبدیل اخـــلاق
بـــدی داهـــی و عـــاقل چـــون دلش بـــود
کـــنون چـــون دل بشـــد آهـــی شـــد و عـــاق
بـــه جـــانت مـــی‌خورم در عشـــق ســـوگند
بـــه مـــهرت مـــی‌کنم در عـــهد مـــیثاق

---

۱. صنعت

به دشنامت که گوشم راست مژده
به پیغامت که هوشم راست تریاق

به مشکین سنبلت بالای لاله
به سیمین سینه‌ات[1] زیر بغل طاق

به خفته نرگست در سحر بیدار
به جفت ابرویت در دلبری طاق

به مژگانت که دل را گشت مخلب
به زلفینت که جان را هست معلاق

به سیل اشک من کآبی است خونرنگ
به دود آه من کابری است برّاق

به چابک خیزی آن بیستون کوه
به نازک طبعی آن سیمگون ساق

بدان دو طرّه طرّار سرباز
بدان دو غمزهٔ غماز ایقاق

به گلزار رخت نزهتگه دل
کزو گلرنگ و گلچین گردد احداق

به گفتارت که گشتم نیک محتاج
به دیدارت که هستم سخت مشتاق

به هجر دلگداز صبر سوزت
کزو دوزخ پذیرد وام احراق

---

۱. سبزه‌ات در زیر قلطاق

بــــــه روی جــــانفزای دلفـــــروزت
کـــز و خـــورشید گـیرد نـام اشـراق

بــــه خـــاک سّـم اسب خسـرو عـصر
کـــه بـاشد خسـروان را کُـحل آمـاق

بــــه نــعل اشـــهب مـریخ مـیخش
کـــه شـد گـردنکشان را طـوق اعـناق

بــــه شست اوکـه شـد خـیاط اجسـام
بــــه دست او کــــه شـــد قسـام ارزاق

★★★

بـه فـال فـرّخ و روز خـجسته سـوی عـراق
رسـید مـوکب مـیمون صـاحب آفـاق

خـدایگـان وزیـران بـهاء ملّت[1] و دیـن
پـناه و مـلجاء اهـل جـهان عـلی‌الاطـلاق[2]

مـحمدبن مـحمد کـه صـد قـران جـدّانش
بـدند صـاحب و صـاحبقران بـه استحقاق[3]

هـزار قـرن دگـر تـا قـیامت از نسبش
مـرور دهـر شـرف بـر شـرف کـند الحـاق

---

۱. دولت و دین
۲. به استحقاق
۳. علی‌الاطلاق

امـــید صـاحب دیـوان ونـور چشـم جـهان
کــه شــد شـهان[1] را نـور حـدایـق احـداق

قــضا مــثالی کــز دست و کــلک او آمــد
قـــدر خـــریطه کش روزنـــامهٔ ارزاق

حیات بخشی کـز جـود او[2] پـر است چـنین
ز چـــنگ واقـــعهٔ نــصّ خشــیته الامــلاق

بـه گـاه لطـف دمش چـیست واهب الارواح
به وقت قهر کفش کـیست[3] خـاضع الاعـناق

کــمال حــلمش بــا بــاد ضــم کــند آرام
زلال لطــفش از آتش جــدا کــند احــراق

زهآب حـــیوان بـــاکــین اونــماید زهــر
لعــاب افــعی بــا مــهر او شــود تــریاق

دگــر نــفس نــزند بـلبل از هـوای چـمن
اگــر کــند ز گــلستان خُــلقش استنشاق

نــفوس عــاقله از عــلم مســتفیذ شــوند
اگـــر رود ز ضــمیر مــنیرش اســتنطاق[4]

زهــی ز خـاک درت آب چشـمه خـورشید
خــهی غــبار درت کــحل مــردم آمــاق[5]

---

۱. جهان را
۲. کو جودپرور است چنین
۳. چیست
۴. استبطاق
۵. آفاق

نـئی فـرشته و داری فـرشته وش سیرت
نـــئی پـــیمبر و داری پـــیمبری اخـلاق
اگـر ز لطـف نـهی پـای بـر رواق فـلک
فـلک ز دّر کـواکب تـهی کـند اطـباق
وگـر ز قـهر زنـی دست درعـنان سپهر
نـخست پـیکر جـوزا شـود گسسـته نـطاق
وگر ز کین تـو خـون عـدو بـه جـوش آمـد
بـه انـتقال شـود در دلش مـواد خـناق
وگـر شـود بـدنش مـمتلی زمـادهٔ[1] حـقد
روانش زود بـرآیـد[2] ز تـن بـه جـای فـواق
بـود حسـود و بـدانـدیش تـو درایـن عـالم
بـه اقـتضای کـلام مـهیمن خـلّاق
یکـی اسـیر بـه تـفسیر نـالهٔ[3] مـن وال[4]
یکـی ذلیـل بـه تـقدیر فـاکـه[5] مـن واق
اگـر شکـوه تـو بـر کـوه هـیچ جـلوه کـند
ز هیبت تو درافتد بـه سجده حـصن[6] اشـاق
نـفاذ امـرتو بس زود در عـراق دهـد
در اشـتیاق[7] و نـظیرش بـه کـمترینه[8] وشـاق

---

۱. ز مایهٔ
۲. درآید
۳. فاکه + ماله
۴. من آل
۵. نالهٔ
۶. حین اشاق
۷. ور اشتیاق
۸. کمترین

شدی به صوب خراسان ز دارملک پدر
گرفته خنگ تو بر ابلق جهان اسباق

پرید مرکب[1] فتح تو در جهان چون مرغ
برآمدش ز دو پهلو دو پر به جای[2] جناق

بدند پیش و پس خیل رایتت دو گروه
مخالفان به نفاق و موافقان به وفاق

به تیغ و کلک تو آن توامان ملک آمد
جزای اهل وفاق و سزای اهل نفاق

نهنگ تو ز سر[3] یاغیان گرفت وطن
خدنگ تو ز دل دشمنان گرفت وثاق

اگر چه کار خطر بود بر تو نامد سخت
وگرچه دور سفر بود بر تو نامد شاق

گران نباشد شق القمر به دست نبی
دراز نبود راه فلک به پای براق

درست باز رسیدی به عزم و رای درست
شکسته گردن هر عاصی و دل هر عاق

خدای هر دو جهان را هزار شکر و سپاس
که آمدی بسلامت چو مه برون ز محاق

بر آمدی ز خراسان چو[4] آفتاب از شرق
عراق شد ز قدومت بسیط براشراق

---

۱. موکب
۲. ز دو پهلو پرش به جای جناق
۳. به سر
۴. چو مه برون از شرق

بـــزرگوارا تـــا زان جـــناب گشـــتم دور
کش از ســماک ستانست[1] وز سپهر رواق
چو حال خویش پراکـنده خـورده‌ام[2] روزی
اگـــر چـــه هســتم مــجموع بــا زر آفـاق
چگـــونه دل مـــتفرق نـــباشدم زعـــنا
چـــو رزق مـــن مـــتفرق هـمی دهـد رزّاق
ز پارس نان ز سپاهانم آب و ز تـو کـفاف[3]
مــنم ز روی پــراکــندگی بــه عـالم طـاق
بـــریدم از زن نـــاسازگار زال جـــهان
بــلی نشــور بــود مـرد را بـه مـهر[4] طـلاق
بــه پشت پـای قـناعت بـه چشـم بـاز زدم
به روی[5] او هـمه لذّات او بـه عـرض صـداق
حدیث زهـد و قـناعت ز مـن نـیاید خـوش
غـــزلسرای بـــه آیـــد ز زاهـــد زرّاق
چـــو بســته کـرد[6] سپاهان بـدان نگـارینم
کــه شــد دریـــده ازو پـردهٔ بسـی عشـاق
حدیث صـبر[7] کـه بـد جـفت و هـمنشین دلم
بـه عشـق جـفتهٔ ابـروش بـر نـهاد بـه طـاق

---

۱. ستون است
۲. پراکنده گشته‌ام
۳. ز سپاهان آبم از تو کفاف
۴. ممدّ طلاق
۵. ز روی
۶. چو کرد بسته
۷. حدیث شوق

کـجا شـود بـه نـصیحت دل مـخالف راست
چگـونه زو طـلبم مـرهمی ز راه وفـاق[1]
بـه بـند مـهر دلم بسـته شـد بـه صـد قـلّاب
بـه دام عشـق در آویـختم بـه صـد مـعلاق
چـو مـرغ اگـر چـه گـرفتار دام مـهر[2] شـدم
به سـوی حـضرت تـو مـی‌پرد دل مشـتاق[3]
به بوی مـجلس تـو جـان بـاربد مـرغی‌ست
که بی نـوای چکـاوک زنـد ز عشـق[4] عـراق
طـرب گـزین کـه بـه مـدح تـو بـلبل نـطقم
عـراق را ز نـوا کـرد خـوشتر از عشـاق
چنان به مدح تـو شـیرین شـده‌ست کـام دلم
که آب حـیوان خـوش مـی‌نیایدم بـه مـذاق
ز مـن گسسـته مگـردان کـرامت[5] کـرمت
کـه پـارسال چـنین رفت وعـده و مـیثاق
بـه سـنّت پـدر سعد بـخت[6] و جـدّ سعید
مـرا بـپرور در ظـلّ رایت[7] اشـفاق
ز نـظم خـویش یکـی بـیت کـرده‌ام تـضمین
گـرفته مـصرع اوّل سـبق ز راه سـباق

---

۱. برای وثاق
۲. دام عشق
۳. دل عشاق
۴. زند ره عشاق
۵. کرامت و کرمت
۶. سعد و بخت
۷. رفعت و

به چشم رحم نگر برمن سپیده موان
ز روی رأفت بین در من کشیده فراق
درایـن سیاقت کز روح دلپذیرتر است
حیات نوح گرم باشد و کنم انفاق
شهاب بایدم اقلام و ظلمت شب هجر
نجوم شایدم[1] اقلام ونه سپهر اوراق
همیشه تابه فصاحت سمر بود ابعد[2]
همیشه تابه ملاحت خبر بود املاق
مدام باده ستان از سهی قد خلّخ
همیشه بوسه ربای از شکر لب قبچاق
بده به سرّ غمش کام یار و یاری ایل
ببر به قاقمشی نسل یاغی وایغاق
نشاط تو همه با شرب و نوش و شاهد و شمع
سرور تو همه با ساقیان سیمین ساق

***

بر من زمانه کرد هنرها همه[3] وبال
وز غم بریخت خون جوانیم چرخ[4] زال
درتنگنای حلقهٔ این اژدهای پیر
شد چون لعاب افعی در حلق من زلال

---

۱. بایدم
۲. امعد
۳. هنرهای من وبال
۴. پیر زال

کـلکم ز دست بسـتد تـیر حسود[1] طبع
بـر مـن کـمین[2] گشـاد سپهر کـمان مـثال

افـعی ست بـا مـن ایـن تـتق سبز زرنگـار
ما در خـیال[3] آنکـه عـروسی‌ست بـا جـمال

بس زود بگسـلد ز هـم ایـن ششـدر کـهن
ایـمن[4] شـویم ز آفت ایـن هـفت کـوتوال

یک صـبحدم ز بـاد دم سـرد بـرکشیم
از روی ایـن عـماری زنگـارگون هـلال

چـون زلف یـار کـرد مـرا چـرخ خـیره سر
چون خال دوست کرد مـرا دهـر تـیره حـال

چرخا چه خواهـی[5] از مـن عـور بـرهنه‌پای
دهـرا چـه جـوئی[6] از مـن زار شکسـته بـال

ای روزگـار سـفله عـلی رغـم بـخت مـن
گوهر به سنگ بشکـن و در[7] تـاج نـه سفال

عـیسی زنـده را بـه دوسـیم سـیه مَـخَر
وز زربسـاز سّـم خـر مـرده را نـعال

از چشـم بـاز[8] تـوخته کـن لقـمه‌های بـوم
وز ران شـیر سـاخته کـن طـعمه شغال[9]

---

۱. حسود شکل
۲. کمین کشید
۳. ما در غرور
۴. وایمن شود
۵. چه جوئی
۶. چه خواهی
۷. بر تاج نه
۸. از چشم زاغ
۹. شکال

ای چشم[1] بخت خفته شو و زین سپس مبین
وی[2] شاخ کام خشک شو و زین[3] سپس مبال
ای دل هزار جور دمادم کش و مجوش
وی تن هزار زخم پیاپی خور و منال
ای پای پیل فتنه مرا خردتر[4] بکوب
وی دست چرخ سفله مرا سخت‌تر بمال
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
روشن شود هر آینه آئینه ازصقال
از زخم تو[5] چو طبل ننالم به هیچ روی
ورخود ز پشت من به مثل برکشی دوال[6]
درشست حادثات چو ماهی بمانده‌ام
نه[7] روی استقامت و نه[8] رای ارتحال
گردون چو دام ساخت چه درمان[9] جز انقیاد
ایزد چو حکم کرد چه چاره[10] جز امتثال
فرسوده گشتم از کف[11] هر کوب چون نمک
آلوده[12] گشتم از دهن خلق چون خلال

---

۱. ای چشم باز
۲. ای شاخ
۳. بیش ازین
۴. مرا نرمتر + مرا سخت‌تر
۵. از زخم او
۶. مثال
۷. نی
۸. نی
۹. چه چاره
۱۰. چه درمان
۱۱. تف سرکوب
۱۲. وآلوده گشتم

کارم[1] تمام گشته و با نور همچو بدر
نقصان گرفت و تیره شد از غایت کمال[2]

مخفی شدم ز تهمت بدگوی چون قمر
نابوده هیچ با رخ خورشیدم اتّصال

ترسم چو از محاق تواری برون شوم
در من کشند مرد و زن انگشت چون هلال

در کنج انزوا ز نهیب عری خصم
فارغ نیم دمی چو شه رقعه[3] ز انتقال

وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
طالع نگر که بخت مراخشک شد نهال

شش ماه شد که می‌نشناسم ز روز شب
ترسم که اخترم به سر آید دراین وبال

بر من نتافت روز زمستان فروغ مهر[4]
بر من نجست وقت بهاران دم شمال

راضی شدم به فرصت دشمن در این عنا
سیر آمدم ز جان و جوانی دراین ملال

عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام
جرمم همین که زاده‌ام از نسبتی حلال

---

۱. کاری تمام
۲. سئوال
۳. چو شب و همه را ثقال + چو شب وعده را ثقال
۴. فروغ خور

هستم ز نسل ساسان نز تخمهٔ تکین
هستم ز صلب کسری نز دودهٔ نیال[۱]

دارم به قدر خویش هنر ریزهٔ وز آن
دارد زمانه بامن مسکین سر جدال

شعری به خوش مذاقی چون چاشنیّ وصل
کلکی به نقشبندی چون صورت خیال

نه رنگ همّتم ببرد زنگ بغض و بخل
نه پای همّتم بخلد خار جاه و مال

زفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود
لا ناشنیده گوش[۲] کس از من گه سئوال

جز با هنر نبوده دلم را نشست و خاست
جز با کتب نبوده مرا هیچ قیل وقال

تشویر ردّ کس نبرد صدق این سخن
گر بر محکّ عقل زنندم بدین خصال

عمرم ز سی گذشت و نگشتم به عمر[۳] شاد
جان در[۴] فراق رفت و ندیدم رخ وصال

فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت
زان باقی‌ام چه سود[۵] اگر هست شصت سال

---

۱. نیال + تبال
۲. هیچ کس
۳. ز عمر
۴. از فراق
۵. چه بهره

دل را نشــاط لهــو نــباشد پس از شــباب
خــورشید را فــروغ کــم[۱] آیــد گـه زوال[۲]
گـر سنگ خـاره گـوش کـند مـاجرای مـن
رحـمت کـند بـر ایـن تـن بـیچاره لامـحال
ای مرغ صبح خوان به نوا این سـخن بـخوان
در بــارگاه شــاه جــهان گــر بـود مـجال
دانــم کــه شـه ز بـهر سـخن بـاز جـویدم[۳]
داند اگر کـه نـیست درایـن فـن مـرا هـمال[۴]
هــم در حــمایت آوردم عــفو[۵] شــهریار
هــم در پــناه گــیردم الطــاف ذوالجــلال

★★★

خــجسته بـادا فـصل ربـیع و گـردش سـال
بــر ایــن خــجسته لقـا پـادشاه فـرّخ فـال
چراغ و چشـم سـلاطین و نـور دیـدهٔ مـلک
فرشته خو عـضدالدیـن شـه سـتوده خـصال
سـپهر مـقدرت و قــد رسـعد بـوبکر آن
کــه آفــتاب جـمال است و آسـمان جـلال

---

۱. نباشد
۲. پس از زوال
۳. خواندم
۴. کسم همال
۵. بخت شهریار

ورای آدمـــــی و آدم است وبـــه ز مَــلَک
بـــدین حـــدیث گـــواه است ایـــزد مـــتعال
زهی بـه وقت ادا کـرده جـود وقت[1] سـجود
خهی به دست سـخا داده مـال هـمچو رمـال
توئی کـه حـضرت تـوهست کـعبه حـاجات
تـــوئی کـــه درگـــه تـــو هست قـبلهٔ آمـال
ز رأی روشن تو خـورده مـهر و مـه تشـویر
ز دست بـاذل تـو کـرده کـان وبـحر سـئوال
بـــه روز بـزم چـو دسـتت کـند گـهر بـاری[2]
روان حـــاتم طـی جـوید از کـف تـو نـوال
نـــماند در دل دریـــا و کـــان زر و گـــوهر
ز بسکه دشـمن مـال است شـاه دشـمن مـال
گـــه عـطا دل و دسـتت دوخـاصیت دارنـد
بـــه وقت آنکـــه گـــذاری وظـــایف آمـــال
از این بجوشد خـون در دل خـزایـن و کـان
وز آن بـرآیـد جـان[3] از تـن دفـاین و مـال
به گاه[4] رزم چو در برکشی تـو جـوشن کـین
ز هـــیبت تـــو بـلرزد روان رسـتم زال
ز تـــاب رمـــح تـو گـردد هـوا پـر از شعله
ز کـوب گـرز تـو گـردد زمـین پـر از زلزال
چـو مـرکب تـو زنـد شـیهه در صـف هـیجا
چـــو آب گـــردد خـــون مـــبارزان قـــتال

---

۱. همچو سجود
۲. گهرریزی
۳. خون از دل + برآید خون از بن خزاین مال
۴. به روز رزم + به روز حرب

بـه هـر خـروش ز تـن بگسـلد دل دشـمن
چـنانکه بـر شکـم کـوس مـی‌زنند دوال
کـبوتریست مسـافر خـدنگ چـار پَـرَت
گـرفته درسـر مـنقار نـامۀ آجـال
مـعاشریست مـعربد حسـام خـونخوارت
کـه جـرعه دانش بـود بـحر خـون مـالامال
سـخن بـه کـنه کـمالت نـمی‌رسد ورنـه
به دولت تو مرا خـاطری ست بس بـه کـمال
زبـان بـنده ثـنای تـو کـی تـوانـد گـفت
کـه مـدحت تـو بـرون است از بـیان[1] مـقال
ز حـرص مـدح وثـنای تـو شـد فـرامـوشم
حدیث باغ و بـهار و حکـایت خـط و خـال
اگر چه قافیه شـد خـرج وتـنگ شـد مـیدان
ز عشق یـاد کـنم چـند بیت وصـف الحـال

★★★

کـجائی ای رخ تـو نـو بـهار بـاغ جـمال
کـجائی ای قـد تـو سـرو بـوستان وصـال
کجائی ای گل خندان مـن درایـن سـرفصل[2]
کـه بـاز بـر گـل خـندان وزیـد بـاد شـمال
بـبین کـه سـرو سـهی از نسـیم شـد رقـاص
نگـر کـه فـاخته شـد در چـمن دگـر قـوّال

---

۱. بیان و مقال
۲. سره وقت

کنون که نالهٔ بلبل ز طرف گل برخاست
تنم ز درد فراق توشد زناله چو نال
بیاو جان ز تن من ببر که جانت فدا
بیا و خون دل من بخور که خونت حلال
ز جان ملول نگردد مگر[1] که بی رخ تو
به جان تو که دلم بی‌رخت[2] گرفته ملال
ز فرقت قد چون[3] سرو تو شدم چوکمان
ز حسرت لب و دندان تو شدم چو خلال
به پرسش دل بیمارمن خیال تو دوش
چو دید زار مرا خفته بر امید خیال[4]
چو گفت[5] هست دلت خوش، به زاریش گفتم
من از تو دور و دراین وقت خوشدلیست محال
کنون که لطف هوا اعتدال آن دارد
که ممکن است کز و جانور شود تمثال
تو جان جان منی در وفا روا نبود
که در غم تو رسد روز عمر من به زوال
ز بهر حفظ بقا چاره‌ای[6] نمی‌دانم
اگر بماند هجران تو بدین منوال
که مدح خسرو پیوند عمرخویش کنم
که باد عمرش در خسروی هزاران سال

***

---

۱. کسی که بی رخ تو

۲. دلم را ز جان گرفت

۳. قد سروت شدم

۴. وصال

۵. چه گفت

۶. چاره این همی دانم + چاره‌ای نمی‌بینم

از نـــام شـــاهزاده دلم بـرگرفت فـال
وآمـد بـه بـخت فـرخ اوسـین و عـین و دال

نـامی کـه آسـمان شـود از وی بـلند نـام
نامی کـه مشـتری شـود ازوی خـجسته فـال

از سـین سـرورم آمـد و از عـین عـزّتم
و زدال دولتـــی ز نـــو ام داد ذوالجــلال

حــرف نـخست اوست کـه دارد نشـان فـتح
چون حرف سین سیفش در حـرب بـدسگال

نه در تنش ز زحـمت کسـر است هـیچ رنـج
نه بـر رخش ز مـنّت نـقطه است هـیچ خـال

تـصحیف نـام اوست کـه در مـاورای نـهر
دارد در ایـن جـهان ز بـهشت بـرین مـثال

مقلوب این سه حرف به هنگام ضرب وطـعن
بـاشد نـصیب سـینهٔ بـدخواه در قـتال

دنـدان سـین و دیـدهٔ عـین است و زلف دال
در دیـده‌ها چـو صـورت مـحبوب درخـیال

اندر حساب سیصد[1] و شـصت و چـهار عـقد
نـــام مـــبارکش کـه بـماناد در جــلال

در فـال هــمچنین بـه بـرآیـد کـه عـمر او
باشد چو عـقد نـام صـدو سی و چـار سـال

القصه چـون بـه مـخلص احـوال مـن رسـید
جانم گشاد گوش که تا چـیست حسب حـال

۱. هشتصد و

ناگه به گوش آمد آواز هاتفی
کای خستهٔ جفای جهان زین سپس منال
بوبکر سعد و سعد ابوبکر را شناس
این است فال خوبت و کوتاه شد مقال
آن آفتاب دولت و این سایهٔ خداست
این ایمن از تناقص و آن فارغ از زوال

***

جاءالشتاء[1] و ملّ الدجیٰ ظل
بالحِبّ و الراح این التّوسل
در خز به خرگه بامنقل و مُل
این نکته یاد آر کالبرد یقبل
برف است ریزان در پای گلبن
زاغ است تازان بر جای بلبل
درحلق نخجیر آب است زنجیر
درگردن واک موج است چون غل
باز سپید است بر شاخساران
کز سیم دارد منقار و چنگل
در طرف بستان از لحن ودستان
وز شور مستان گرنیست غلغل

---

۱. جاالشا و قل‌الدجیٰ

مـــی نـــوش و بشـــنو هـــر یک دم[1] ازنـــو
از بـــیشه غـــلغل وز شـــیشهٔ قـــلقل
بـــــردار کـــامی[2] از عـــمر بـــاقی
تـــا کـــی تـــهاون تـــا کـــی تـــغافل
مشـــــنو کـــه گـــردون راد است یـــا زفت
مـــنگر کـــه گـیتی خـــار است یـــا گـــل
در زیـــــر گـــــردون نـــاید مسـلّم
جـــــاه از تـــغیر مـــال از تـــبدّل
گـــر گشت بـــی بـــر بـــاغ از زمســـتان
بـــرساز بـــاغی بـــا هـــر تـــجمّل
از چـــــهره لاله و ز غـــمزه نـــرگس
وز خـــــطّ بـــنفشه وز زلف ســـنبل
بـــر گـــل پـدید آر زان روی تشـــویر
بـــر ســـرو بشکـــن زان قـــد تـــمایل
ای چشـــم مســـتت عـــین تـــعدی
زلف چـــو شســـتت أصـــل تـــطاول
بـــربوی وصـــلت تـــا کـــی صـــبوری
بـــا بـــار هـــجرت تـــا کـــی تـــحمل
فـــارحـــم ســـقامی یـــاذالتّـــرحـــم
وشّـــف[3] غـــرامـــی یـــا ذالتـــفضّل

---

۱. هر یک دل	۲. بردار گامی

۳. وکِشف

قصیدهٔ مؤشح

خـــدایگـــان ســلاطین شــهنشه اعــظم
امــید دیــن عــرب آرزوی مــلک[۱] عـجم
ســریر بـخش مـلوک جـهان کـه تـعظیمش
نــهاد بــر ســر نــه کــرسی ســپهر قــدم
روان حشـمت شـخص جـلال و ذات مـنیر[۲]
که هست دست و دلش بهر جود و کـان کـرم
ولای[۳] اوست شــفای قــلوب در هــر حــال
دعـــای اوست نــدای صــدور در هــر دم
تـمام گشت ز جـودش نـصاب روزی خـلق
اساس یـافت ز عـدلش بـنای[۴] مـلکت جـم
اشـــارتیست ز بــزمش ســخاوت حــاتم
روایـــتیست ز رزمش شـــجاعت رســـتم
چـنان ز عـدلش خـائف شـدند کـرزهٔ غـدر
ذئــاب بــچه[۵] فــرستند تـحفه سـوی غـنم

---

۱. ملکت جم
۲. ذات هنر
۳. دوای
۴. پناه ملکت جم
۵. تحفه فرستند بچه

بـــهشت عـدنش بـزم آمـد و حـریفان حـور
سـرای خـلدش بـاغ و حـریم کـعبه حـرم

خـلاف عـهد نـمانده ست هـیچ درعـهدش
بـه جـز خـلاف بسـاتین کـه مـی‌نگردد کـم

شرف به قدرش جـوید فـراسیاب بـه حشـر
هنر ز صدرش گـیرد پشـنگ و پـوری[1] هـم

تـبع نگـیرد جـز خسـرو سـپهر سـریر
رهـی نـخواهـد جـز نـیّر نـجوم حشـم

خـجسته بـختا فـرخـنده طـلعتا شـاها
تـوئی بـه بـازو و کـف قـهرمان تـیغ و قـلم

توئی به عـدل و دیـانت چـنانکه در رخ گـل
روا نـداری اگـر صـبحدم بـرآرد دم

نکـات تست بـه روز طـرب عـلاج تـعب
کـلام تست بـه گـاه لَـطَف شـفای الم

شتافت عدل وفادوست[2] از تو سوی وجـود
کشـید ظـلم جـفا پـیشه رخت سـوی عـدم

یـمین تـو دهـد ایّـام سـلفه را رادی
لقـای تـو نـهد ارواح خسـته را مـرهم

---

۱. پشنگ گوئی ۲. وفاجوی

نهند داغ تو بر روی ران به رغبت[۱] وطوع
همه نتایج انواع گوهر آدم

شکار تیر[۲] تو گردد پلنگ بر شخ[۳] کوه
الم ز رمح تو باشد[۴] اسیر شیر اجم

ازان کشیده قدر برزبند[۵] بالا راست
نماز برده قدت را سپهر قامت خم

هر آنگهی که علم برکشند در رزمت[۶]
کنند تنّین را جفت اژدهای علم

سزای شاه چه گویم سخن به کوشش لیک
اگر قبول کنی[۷] رَستم از کشاکش غم

لب هنر ز قبولت شود چو گل[۸] ز نسیم
رخ خرد ز مدیحت چو ارغوان از نم[۹]

طریق مدح تو آن معجز[۱۰] است کاندر وی
ذکا پذیرد غمز و لسن شود ابکم

---

۱. به رغبت خویش
۲. تیغ تو گردد
۳. اندر کوه
۴. یابد
۵. تیر تند بالا
۶. در رفعت
۷. اگر قبول فتد
۸. چو گل خندان
۹. در نم
۱۰. مخرج است

اگر چه بنده ز تقصیر[1] خویش معترف است
نبوده است جدا یکزمان ز سلک خدم

نهاده گشت اساس نوی به مدحت تو
چو سقف سبع شداد و جهات شب[2] محکم

حروف نام شه آورده‌ام به وجهی خوب
ولی موشح نه آشکار و نه مبهم

قیاس کن که مصاریع اول و آخر
مبادی همه لفظی که کرده‌ام مدغم

مرا به سیم نبد میل پیش ازین[3] و کنون
ز مهر نامت معشوق من شده‌ست درم

ظلامه ئیست ز جور فلک مرا در دل
یکی به سمع رضا بشنو و تو باش حَکَم

فراق داد مرا از دیار یار فراغ[4]
رهیم ده به سوی نعمت نعیم نعم

رسید فصل ربیع و بهار خرم روی[5]
نشاط کن که همه ساله باد با خّرم

---

۱. به تقصیر
۲. شفَ
۳. ازین واکنون
۴. فراق دارم از یار و اقربا و دیار
۵. رسید فصل بهار و ربیع خرّم رو + خرّم گوی

دعـای بـخت جـوانت از مـیان جـان گـویم

که بر تر است مدیحت ز حرف و صوت ورقم

یکـی دقـیقه بگـویم نـه کـفر و آن هست آن

یگـــانهٔ دو جـهانی بـه شکـل و سـان وشـیم

نـــبیئی پـــیمبر و داری پـــیمبری اخـــلاق

نـــبیئی خـــدا ونـــداری نـــظیر در عـــالم

دراین قصیده صنعت توشیح به کار رفته لیکن با توجه به وضع زمان ب و پ + دال و ذال +ک و گ +ج و چ به جای هم قـرار گـرفته است و از تـوشیح مصاریع اول و دوم، این دو بیت حاصل می‌گردد.

اول = خســـرو تـــاج بـــخش تـخت نشـین

شـــــاه ســـــلطان حـــــق مـــظفر دیـــن

دوم = آنکـــــه دارد ســــــپهر تـــرک کـــله

آنکـــــــه آرد نــــجوم زیـــــر نگـــــین

شاید بتوان قبول کرد که یکی از قدیمی‌ترین قصیده موشح باشد کـه بـعدها صنایع دیگر نیز در قصیده به کار گرفته شده و قصاید مصنوع مختلفی ساخته و پرداخته‌اند که بر جای مانده است.

***

که می‌برد ز من خسته دل به یار پیام
که می‌رساندش از لفظ من درود و سلام
کرامجال بود کز ملال خاطر او
در افکند سخن من[۱] علی‌الخصوص پیام
کراست زهره که با آن نگار زهره جبین
حدیث من کند آغاز از سر[۲] اکرام
ز ماجرای من او را که می‌کند آگاه
ز واقعات من او را که می‌کند[۳] اعلام
به گوش او که رساند فغان و نالهٔ من
که بوئی آورد از زلف او مرا به مشام
که می‌رود که بگوید که در فراق رخت
جداشد از دل من صبر[۴] وز تنم آرام
که می‌رود که مرا پیش یار یاد کند
که می‌رود که مرا نزد او برد[۵] پیغام
که می‌رود که بگوید که خون مات حلال
ولیک بی منت این عیش و کام[۶] باد حرام
که می‌دهد خبرِ آن نگارِ مهر گسل
که نیم مردهٔ[۷] عشقت تمام گشت تمام

۱. او
۲. از ره اکرام + از ره ابرام
۳. که می‌دهد
۴. صبر و از تنم
۵. برآرد نام
۶. عیش باد و کام
۷. که نیم کشتهٔ

ز حـال زار مـن او را خـبر دهـید کسـی
که سوختم ز غم آخر چه می‌خوری می خام
مرا دلیست به صد پاره بی تو صبر چـه سـود
که هیچ مـی‌نپذیرد بـه صـبر و جـهد انـجام[1]
بـه لب رسـید مـرا جـان در آرزوی لبت
چه وقت آنکـه تـو بـرلب نـهاده‌ای لب جـام
چه روز آنکـه تـو در صـبحدم خـوری بـاده
که روز عمرم من خسـته دل رسـید بـه شـام
من از غم تو خود و دوستان نشسته بـه غـم[2]
تو پیش دشمن و بد گوی من نشسته بـه کـام
من از فـراق تـو سـرگشته‌ام بـه کـوه و کـمر
تو همچو کـوه کـمر بسـته‌ای بـه کـینه مـدام
ز بس که از غـم هـجرت فسـرده[3] گشت دلم
گهی به کوه[4] کـنم جـای و گـه بـه بـاغ مـقام
شـدند شـیفته از آه مـن وحـوش و طـیور
بسوخت بـر مـن مسکـین دل سـوام و هـوام
ز شوق روی تـو در صـبحدم بـه یـاری مـن
ادا کـنند نـوا سـاری و چکـاو و حـمام
به خواب در سحری این غزل ز پـردهٔ راست
سـماع کـرده‌ام از بـلبلی فـصیح کـلام

---

۱. دهد الحام + الهام
۲. به هم
۳. سترده + ستوده
۴. گهی به راغ کنم



کــجاست آن صــنم ســرو قـد سـیم انـدام
کــجاست آن بت خـورشید روی مـاه غـلام
شگــرف شــاهد شــمشاد قــد شـیرین لب
هـمای فـاخته طـوق و تـذرو کـبک خـرام[1]
عقاب کنیه[2] و طاووس حسن و طوطی خـط
سـیم انـدام
شکسته قیمت شکّـر بـه لعـل مـرجـان رنگ
بــبرده رونــق عــنبر بــه خـط غـالیه فـام
گسســته رســتهٔ پـروین بـدان دو رستهٔ دُر
نهفته چهرهٔ چون خور بـه زلف هـمچو غـمام
بــه مــاه و سـرو اگـر خـوانـمش روا نـبود
که مـاه و سـرو نـدارنـد حسـن آن مـه تـام
چو ماه بودی اگـر مـه در آمـدی بـه سـخن
چـو سـرو بـودی اگـر سـرو بـرگرفتی گـام
نــیافت مـاه سـخنگوی را کسـی بـه جـهان
نــدید ســرو روان را کســی بـه هـیچ ایّـام
فــروغ عــارض او از کــجا و مــه ز کـجا
لطــافت قــد او خــود کـدام و سـرو کـدام

---

۱. همای و فاخته طوق و تذرو و کبک خرام
۲. عقاب کینه

★★★

شد چشم جهان روشن و جانها همه خرّم

از طلعت فرخندهٔ نوئین معظم

آن شیر که با پنجه وبازوی شکوهش

چون پنجهٔ بید آمد سرپنجهٔ ضیغم

وان شید که در عهد وفاقش نتواند

بادی نَه ز گلزار کند برگ گلی کم

لطفش صفت جنّت و قهرش اثر نار

مهرش عوض نوش چو کینش بَدَل سم

ای عقدهٔ بیداد ز تهدید تو واهی

وی قاعدهٔ داد به تائید تو محکم

بر دیدهٔ نرگس فکند امنیتت خواب

وز پشت بنفشه ببرد راستیت خم

باد ار دل غنچه بشکافد پس از این صبح

در عمرنیارد که ز بیم تو زند دم

تیمار یتیم صدف ار بحر ندارد

قهر تو ز دریا نگذارد اثر نم

بر ملک سلیمان چو نفاذ تو روان شد

مگذار که هر دیو برد دست به خاتم

تـا سـایهٔ عـدل تـو بـر ایـن بـوم وبـرافـتاد
خــور تــیغ نــمی‌یارد بــا کـوه زدن[1] هـم
در[2] ملک جهان نـام نکـو جـوی کـه آن بـه
از دولت اسکـــندر و از مـــملکت جــم
در پــارس نــظر کـن بـه تـرّحم کـه بـیابی
از گـــوشه نشـــینان وی ا قــبال دو عــالم
از بـــاد ظــفر رایت فــتحت چــو بــجنبد
مه طاسک زر بـاشد و شب گـیسوی پـرچـم
بدخواه تو خود نیست و گر هست چه بـاشد[3]
با عرض تـو کـز فـطرت اصـلی‌ست مکّـرم
از حـــملهٔ روئـــین تـــن بـدخو چـه گشـاید
بـــانهمت دســتان و نکــورائــی رســتم
مـــن بـــنده کـــه بـا نسبت دریـای ضـمیرم
بــی مـایه بـود مـعدن و بـی مـایه بـود یـم
چون یـافتم از تـو شـرف پـرسش و دیـدار
اســـباب فـــراغ آمـــدم آن روز فـــراهـــم
در زادن خود[4] شعر ز من خـواسـتی آن روز
ای زادن تـــــو مـــــنصب[5] ذریّت آدم

---

۱. زند هم
۲. از ملک جهان
۳. چه گوید + چه کوشد
۴. زادن من
۵. دولت

چـون گـفتمی آن روز ثـنای تـو کـه بـودم
دل از غــم تـو خسـته و جـان سـوختهٔ غـم

بـودند مـقدم پس از اصحاب سـخن لیک
از روی تـــقدم مـــنم امـــروز مـــقّدم

هـم در کـف مـن خـاصیت مـوسی عـمران
هــم در دَم مــن مــعجزهٔ عـیسی مـریم

زین مـایه سـخن بس کـه بـزرگان سـخندان
گـویند کـه بـر مـجد سـخن گشت مـختّم

از سـعدی مشـهور سـخن شـعر روان جـوی
کو کـعبهٔ فـضل است[1] و دلش چشـمهٔ زمـزم

این بنده رهی پـیش گـرفته است کـزین پس
نـز مـهر کـند مـدح و نـه از کـینه کـند ذم

تـا مـدح بـود سـیرت تـو بـاد مـمّدح
تـا ذم بـود اعـداء تـو بـاشند مـذّمم

★★★

بهشتی شد دگر عـالم چـو روی حـور عـین خـرّم
شده‌ست از باد عیسی دم چمن زائـیده چـون مـریم

ز نـوروز مـبارک پـی هـزیمت شـد سپاه دی
خـوشا آواز نـای ونـی به زیـر گـلبن و طـارم

---

۱. فضل است دلش چشمهٔ

چمن شد تازه چون مینو صبا شد دلکش[۱] و خوشبو
ز روی لالهٔ خـــود رو ز زلف ســـنبل درهـــم
بـــنفشه گشـــته آشـــفته رخ انـــدر بـــرگ بـــنهفته
چـو قـد عـاشقان خـفته چـو زلف دلبـران پـرخـم
گل از بستان به مجلس شد ز گریه ابـر مـفلس شـد
ز شبنم چشم نرگس شد چو چشـم بـیدلان پـر نـم
بـــه روی[۲] آن گـل حـمری نشسـته بـلبل و قـمری
گل آگه نی ز کم عـمری هـمی خـنده زنـد هـر دم
چکـاو و فـاخته هـردم[۳] بـه بسـتان تـاخته خـرّم[۴]
نـــوا در ســـاخته بـا هـم بسـان رود[۵] زیـر و بـم
در ایّـــامی بـدنیسان خـوش مـنم افـتاده در آتش
چنین فصلی و من غمکش چنین وقتی و من در غم
چو مجنونم ز یاران گم چـو دیـوم خـالی از مـردم
نـــخورده دانـه[۶] گـندم شـدم وه رانـده[۷] چـون آدم
مـــنم در صـــد بـــلا مـــانده اسـیر و مـبتلا مـانده
ز صدر شـه جـدا مـانده چـو تشـنه بـر کـنار[۸] یـم
ز مـــن یـاران بـی حـاصل بـه یک ره بـرگرفته دل
ز حال و درد مـن غـافل نشسـته شـادمان بـا هـم

---

۱. خرّم و خوشبو
۲. به زیر
۳. خرّم
۴. هردم
۵. رود و زیر و
۶. خوشهٔ گندم
۷. شدم آواره چون
۸. در کنار یم .

همی گویم به شب در سِر میان انده وافر
فیاعودالوری فاغفر و یارب اّلسما فارحم
بر آن عزمم که ناگاهی بگیرم بر سر راهی
عنان خسرو شاهی[1] که دارد جاه بیش از جم
ملک سعد آنکه بخشد پُر چوکان گوهر چو دریا دُر
چراغ دودهٔ سلغر ولی‌العهد فی‌العالم
جوانبختی جهانداری که در هر رای و هر کاری
ندارد در جهان یاری به فرهنگ و به دانش هم
به گاه بخشش گوهر به روز کوشش لشکر
نبخشد چون کف او خور نکوشد چون دلش ضیغم
فلک یک پایه از گاهش حریم کعبه خرگاهش
به رتبت[2] خاک درگاهش ورای چشمهٔ زمزم
جهانبانان که اجرامند ورا فرمانبران مانند
شب و روزش دوخوش کامند یکی اشهب یکی ادهم
شده[3] از بس ثبات او جهان قائم به ذات او
شده‌ست اندر صفات او زبانِ عقلِ کُل ابکم
گرَم باری[4] دهد دولت دهد راهم بدان حضرت
دلم گوید به هر ساعت منم یارب چنین خرّم
زبانم در ثنای او همه وِردم دعای او
حدیث جانفزای او دل ریش مرا مرهم

---

۱. خسروی شاهی + صفدری شاهی
۲. به رتبه
۳. شده‌ست
۴. گرم یاری دهد

ببخشا ای شه عادل برایـن بیچارهٔ بیدل
که چون خر مانده‌ام در گِل چنین بی یار و بی محرم
مرا مکر زبر دستان ز پای افکند چون مستان
نبد جز حیله ودستان که در چَه کُشته شد رستم
چو دامی گسترد گردون نشاید رفت از آن[1] بیرون
بلی از گونه‌گون افسون به دام آید همی ارقم
قوی بادا به شه پشتت یمانی تیغ در مشتت
چوهم دایم درانگشتت به حکم انس و جان خاتم
سپهرت باد زیر زین شکوهت باد صد چندین
ملایک می‌کند آمین ز سقف گنبد اعظم

★★★

شب وداع چو بنمود چرخ[2] آینهٔ گون
ز روی خویش مرا روی طالع میمون
به فال داشت دلم آن دل مبارک را
برای عزم سفر در دل[3] شبی شبه گون
ز شوق داعیهٔ اندرون جان در حال
به فال سعد ز دروازه آمدم بیرون

---

۱. از او
۲. روی آینه‌گون
۳. شب

هوای روی نگارم ربوده[۱] هوش و قرار
فراق یار و دیارم ربوده صبر و سکون
نه رخت جستم و نه همره و نه راه[۲] آورد
نه زاد جستم و نه محمل ونه راهنمون
نه هیچ انس دلم را به اُنس شد مأنوس
نه هیچ سکنه تنم[۳] را به امن شد مسکون
ز گرد موکب مخدوم عصر دادم ساز
برای دیدهٔ بیدار بخت کحل جفون
خجسته صاحب دیوان شرق وغرب که هست
به جنب همت عالیش قدر گردون دون
جهان خدیو و جهان داور و جهان بخشش
که کار ساز جهان است و از جهان افزون
گشاد بند ز هر بسته‌ای به رای رزین
چنانکه سُدّه[۴] به تفتیح قفل مازریون
زهی به دست و دل آیات جود را تفسیر
خهی به کلک و کف ارزاق خلق را قانون
لطیفه‌ای ز تو و صد سئوال اسکندر
بدیهه‌ای ز تو و صد مقال افلاطون

---

۱. ببرده
۲. راه نورد
۳. دلم را
۴. بُنده + بنده یابد تفتح + سدّه به تفتیح فعل مازریون

تـنی کـه مـمتلی کـین تـوست خـونش[۱] بـریز
کـه هـیچ بـه نشـود از گـوارش[۲] و مـعجون

زمین با سره[۳] و افلاک و طول وعـرضش چـیست
بـه جـنب جـاه تـو هـفت ایـرمان ونـه طـاحون

مـیان کـوثر و تسـنیم مـلک بـاقی تست
نـه مـلک ثـانی ایـران ز نـیل تـا جـیحون

ز ظـلم و[۴] زلزله بس قـصر و طـاق هـامون شـد
ز عـدل کسـری طـاقش نـمی‌شود هـامون

نشـانه‌هاست بـر ایـوان ز رزم کـیخسرو
فسـانه‌هاست درافـواه ز بـزم افـریدون

نگـر کـه چـند ز فـرماندهان و پـادشهان
شـدند خـاک و بـه جـای است ایـن گـل بسـتون[۵]

گـذشت دور جـوانـی و جـاه و[۶] جـان امـین
نـماند مـلکت دارالخـلافه بـر مأمـون

فـتاد حـلقهٔ زرّیـن ز طـاق نـوشروان
ز بـاد حـادثه شـد خـاک فـرش سـقلاطون

نـه حـجله مـاند و نـه در حـجله حُـلّه بـر لیـلی[۷]
نـه حِـلّه مـاندو نـه در حِـلّه نـالهٔ مـجنون[۸]

---

۱. خونش ریز
۲. گزارش + جوارش
۳. ناسره
۴. ز ظلم زلزله
۵. مستون
۶. حال و بخت
۷. نه حلّه ماند و نه در حلّه حجلهٔ لیلی
۸. نه دجله ماند و نه در دجله نالهٔ مجنون

چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست
ز وقت داد بباید ستد به جهد و فسون
بسان سایهٔ ابراست و گردش خورشید[۱]
بقای شادی مسرور و انده محزون
به دست و کلک نهادی بسی اساس که هست
ز خیرو صدق و بنا ز آستان[۲] و سقف و ستون
ز خاک و آب فراوانت بقعه هست که آن
برای ذات تو گنجی است در جهان مخزون
ز نظم بنده بنائی فکن که کم گردد
ز باد و صاعقهٔ ابر و آفتاب نگون
تو نفع خلق طلب در زمین که عمر ترا
خدای دارد از آسیب انقراض[۳] مصون
رمد[۴] ز شاخ نهاد تو صد هزار فتن
جهد ز بیخ نژاد تو صد هزار غصون
خدایگانا در طرز مدحتت آنم
که نفس ناطقه بر نطق من شود مفتون
شنیده‌ایم که سوگندنامه‌ها گفتند
برای شاهان ارباب فضل واهل فنون
به نسبتی شده هر یک مخاطب ومأخوذ
به تهمتی شده هر یک معاتب و مطعون

---

۱. بسان گریهٔ ابر است و سایهٔ خورشید

۲. ز خیر و صدق بنا آستان و

۳. انقلاب مصون

۴. دمد ز شاخ

مـــرا چـــو نـــیست گـناهی و زلّـتی[۱] ظـــاهر
زمـــام خـــویش بـــه ایـــمان چـــرا کـــنم مـرهون
ز راه شـــرع رجـــوع قسـم چـــو نـــیست[۲] روا
ز روی شـــعر[۳] رهـــی مـــی‌کند رجـــوع اکـــنون
کـــه دیـــد بـــنده کـــه مـــخدوم را دهـــد ســـوگند
زهـــــی قـــضیّت مـــعکوس و حـــالت وارون
مگـــــر ضـــــمیر خـــداونـــدگار مـــوزون طـــبع
پســـند دارد ایـــن طـــرز[۴] نـــادر و مـــوزون
ثـــبات مـــملکت شـــاه دان[۵] ودولت خـــویش
بـــه اتـــفاق ســـونجاق و یـــاری ارغـــون
بـــه حـــاجتی کـــه بـــرآری مـــرا بـــدین ســوگند
بـــیابی از ره پـــاداش اجـــر نـــاممنون
بـــه طـــوع و رغـــبت بـــی شـــبهتی و تأویـــلی
زبـــان و نـــیّت دلراست از درون[۶] و بـــرون
بـــه ذات پـــاک خـــدائـــیت مـــی‌دهم ســـوگند
کـــه رام رایـــض فـــرمان اوست چـــرخ حـــرون
ز شـــوق اوست کـــه پـــیر کـــبود پـــوش فـــلک
بـــه چـــرخ وجـــد درآمـــد بـــه امـر کـن فـیکون

---

۱. ذلّتی
۲. چو هست
۳. شرع
۴. این نظم
۵. شاه را و دولت
۶. از برون و درون

بدان حکیم که افعال اوست بی کم و کاست[۱]
بدان قدیم که اوصاف اوست بی‌چه و چون
به آب داد به خشمی ممالک فرعون
به خاک داد به قهری خزاین[۲] قارون
برای نفع عجوزی ز چین و مصر و ز روم
فراهم آرد ریوند و قند و افتیمون
ز نسج کرمی انواع خلعه[۳] می‌بخشد
به قدّ منتسب[۴] القامه ز اطلس و اکسون
ز خاک و آبی انواع رستنی آرد
یکی به طعم طبرزد یکی به طبع[۵] افیون
به حقّ آدم و ادریس و شیث و نوح و خلیل
به موسی و به مسیح و به مریم و شمعون
به اسماعیل و به اسحاق ویوسف و یعقوب
به دانیال و عزیز و به صالح و ذوالنّون
به حشمت[۶] ذکّریا و عصمت یحییٰ
به هود و لوط وبه داوود ویوشع[۷] بن نون
به علم منطق طیر و بدانکه تختش بود
روان به باد چودر آب کشتی مشحون

---

۱. بی کم و کیف
۲. دفاین + جواهر
۳. خلفه + حلّه
۴. منتصب
۵. طعم
۶. به شیث با ذکریّا
۷. یوشع و بنون

به خذع[۱] نخله و اسقاط حمل بر مریم
به طور سینا و اسرار تین والزیتون

به معجزات و به آیات احمد مرسل
که انتباه قلوب است و اعتبار عیون

به چار پایهٔ تخت خلافت از پی او
که بوده‌اند به تدبیر ملک و دین مأذون

به قدر سبع مثانی وقدر[۲] البقره
به صاد وقاف و به یاسین وحی و میم و به نون

به عزم خسرو سیارگان که وقت ظهور
علم برد به در مغرب از بلاساقون[۳]

به سرعت قمر اندر منازلش که از آن
عبارتیست ز تنزیل عاد ک العرجون

به فرق خویش به جان محمد ثالث
به جسم[۴] احمد و محمود و یحیی و هارون

به دّر بحر تو نوروز شاه جان افروز
که هست کوکب دّری به طلعت میمون

بدان خلیفه که دارد نسب ز خاک عجم
که از مهابت او آب دجله گردد خون

وگر به جوهر آتش رسد زلطفش اثر
زلال خضر شود شعله دردل کانون

---

۱. به جذع
۲. قدرةالبقرة
۳. بلاساهون
۴. به چشم

به خاک مرقد پرنور صاحب ماضی
صریح گویم یعنی جوینی مدفون
به نظم مدحت کش لفظ و معنی اندر طبع
مثال آب حیات است و لؤلؤ مکنون
که کار بنده که چون هی و میم پر کرده‌ست[۱]
چنانکه هست ضمیر و دل مرا مضمون
به عون عین[۲] عنایت الف صفت کن راست
که باد قامت بدخواهت از کژی چون نون
مراست عیشی از تیرگی چو روز عدوت
ز چند مفسد فتّان و چند گونه فتون[۳]
دلی معذّب فکرت به دام کربت اسیر
تنی شکستهٔ غربت به دست هجر زبون
بر اهل پارس ببارید سنگ لعن و سزاست
که ظالم است به نصّ کلام حق ملعون
ظلال[۴] ظلم چه پر تو دهد به جز ظلمت
طمع به طبع چه دعوی کند به جز طاعون
از آن دیار که محدود بودم و مرزوق
ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون
ازین معاینه پیرانه سر سرانجامم
جنون محض شمر گر نمی‌کشد به جنون

---

۱. بر کرم است + پر گره است
۲. به عون لطف و عنایت
۳. فسون
۴. ضلال

سـه سـال جـانم در انـتظار رحـمت تـو
از اضـطراب بـه زنـدان جسـم[1] بـد مسجون

مـرا ز غـیر تـو حـاجت حـرام شد که همه
مـنافقند و مـرائـیی و مـدبر مـابون

بـه قـتل داده یکـی رخـصه خشـیته‌المـارق[2]
بـه بـخل گشـته یکـی سـفله[3] یمنع المـاعون

بـرون ز حـاجت خـود حـامل رسـالاتم
بـه گـونه‌گـونه ضـراعت چـو نـقش بـوقلمون

رسـول سـیّدم و مـفتی و فـقیر[4] وضـریر
امـین واعـظم و شـاعر مـعمرو مـریون

تـو در شـمار جـهانی ولیک از اهـل جـهان
تـو دیگـری و ره و رسـم تست دیگـرگون

بـه گـرد تـو نـرسد زیـن سـپس سـمند[5] زمـان
بـه مـثل تـونفتد بـعد ازیـن کـمند قـرون

هـزار قـرن بگـردد سـپهر تـا آرد
سـلاله‌ای چـو تـو از صـلب کـن فکـان بـیرون

نـه بـوی ونکـهت گـلزار خـیزد از گـلخن
نـه طـبع[6] و لذّت صـابونی آیـد از صـابون

چـو نـیکخواه جـهانی دعـای نـیکان بـاد
بـه جـان و جـاه و جـمال و جـوانـیت مقرون

---

۱. زندان هجر
۲. خشیته‌الاملاق
۳. سفبه + سقله
۴. حقیر
۵. سمند زبان + سمند جهان
۶. نه طعم



چـــند در دل آتش ســـودای جـــانان داشـــتن
آتش انـــدر ســـوخته تـــا چـــند پـــنهان داشـــتن
در پـــی چـــوگان و گـــوی آنـــچنان زلف وزنـــخ
دل چو گوی افکندن و قـامت چـو چـوگان داشـتن
نـــاوک مـــژگان گشـــاید بـــر دل وگـــوید مـــنال
ز خــم مـا را رسـم بـاشد چـهره خـندان[۱] داشـتن
عشـــق او آمـــوخت آئـــینی عـــجب عشـــاق را
رســـم خـــامش بـودن و در ســـینه افـغان[۲] داشـتن
تـــیر مـــژگان در کـــمان ابـروان نـی قـتل[۳] راست
بـــل بـــرای زیـــنت آمـــد تـــیر مـــژگان داشـــتن
نـــقره بـر سندان[۴] بسـی دارنـد و دل در زیـر درد
طـــرفه آئـــینی‌ست نـــو در نـــقره سندان داشـتن
هستی مـن نـیست شـد در عشـق و غـربت آه اگـر
یـار خـواهـد مـان چـنین در بـند هـجران داشـتن
خـــاک گشـتم زیـر پـایش از سـرم[۵] دامـن کشـید
چـــند خـــواهـد[۶] خـون جـانم در گـریبان داشـتن

---

۱. چهره شادان + چهره پنهان
۲. در سینه پیکان
۳. نی بهر قتل + نز بهر قتل
۴. در پنهان + در زندان
۵. از برم
۶. خواهم + خواهی

لاف عشقش می‌زنم دعوی توبت[1] چون کنم
بس شنیع آید به یکجا کفر و ایمان داشتن
برگ عیش[2] و خلوت اندر تون و قاین ساختن
مذهب اصحاب سنّت در قهستان داشتن
زهد خشک آوردنم تر دامنی باشد خصوص
توبتی[3] کردن نه از دل عشق در جان داشتن
در حضر از بیم خصمان داشتم تن را به رنج
در سفر با ناتوانی روزه نتوان داشتن
او به برگ عیش[4] و لهو عید مشغول و مرا
همّت ره رفتن و عزم خراسان داشتن
از برای دست بوس سایهٔ حق شمس دین
آنکه داند چرخ را در تحت[5] فرمان داشتن
صاحب دیوان شرق و غرب کش نایب سزد
آنکه دیوان داشت[6] در طاعت به دیوان داشتن
آن خداوندی که فرض آمد بر اهل[7] اعتقاد
امر او را ثانی فرمان یزدان داشتن

---

۱. دعوای توبه
۲. برگ زهد
۳. توبه ناکردن + توبه‌ای کردن
۴. او به برگ عید و لهو و عیش مشغول و + برگ عیش و لهو و ساز مشغول و
۵. در زیر فرمان
۶. دیوان یافت
۷. به اهل اعتقاد

آنکـه از تأثـیر پـاس حشـمتش[1] بـاد سـحر
غـنچه‌ای[2] در دل نـمی‌یارد پـریشان داشـتن
شـرم بـاد از روی و رای او جـهان سـلفه را
چشـم بـر خـورشید و دل در بـند بـاران داشـتن
ابـر گـریان دژم کـو تـا بـیاموزد[3] مـرا
در فشـاندن هـمچو بـاران چـهره خـندان[4] داشـتن
آزسیر آمـد ز خـوانش آنـچنان کـز شـرق وغـرب
شـرم‌دار قـرص مـه را صـورت[5] نـان داشـتن
ای به جـائی در کـمال عـدل کـز بس راسـتی‌ست[6]
آسـمان نـادم شـده‌ست از بـرج مـیزان داشـتن
از نـهیب تـیغ پـاست کـز شکـم دنـدان نـمود
فـتنه را مـعتاد[7] شـد دامـن بـه دنـدان داشـتن
عـدل مـعمارت چـو نگـذارد یکـی ویـرانـه را
هـم نشـاید جـغد رابـی خـان وبـی مـان داشـتن
تـو یـدبیضا نـمائی لیک نـنمائی بـه خـود[8]
از تـو آیـد حـرمت مـوسی عـمران داشـتن

---

۱. جنبشش + هیبتش + خشم او
۲. غنچه‌ها
۳. گو تا بیاموزد از او
۴. چهرهٔ شادان
۵. مهر از نان
۶. کز بس راست است
۷. منقاد
۸. ز خود

بس دل آهن صفت در دست تو چون موم شد[1]
اینت منّت بس بود براهل ایمان داشتن
شرق تا غرب جهان آرد خبر سوی توباد
اینت معجز باد را مأمور فرمان داشتن
در تو لافی از نبّوت نی وَ هَم باشد[2] روا
اینقدر آزرم داوود سلیمان داشتن
با وجود لطف خاک پایت آز تشنه لب
ننگ دارد دست پیش آب حیوان داشتن
رای تست از مال خیرات فراوان توختن[3]
هست خیر دیگران مال فراوان داشتن
دزد را لطفت نمی‌دارد به زندان از کرم[4]
سیم و زر را چون روا داری به زندان داشتن
زر عزیز از بهر نفع مردم آمد ور نه زو
نفع چون یابد چه در کنج[5] و چه در کان داشتن
با نفاذ کلک دُربار تو کار دشمنت
اشک چون دردانه را در خاک غلطان[6] داشتن
سایه بر دُر نفکنی وز رحمت طبعت سزد
سایه بر فرق یتیم طفل عمّان داشتن

---

۱. چون موم گشت

۲. باشد ز لطف

۳. ساختن

۴. دزد و خونی را نمی‌داری به زندان از کرم

۵. چه در بند و + چه در گنج و

۶. در خاک پنهان

خصم را روزی دو گر[1] دارد فلک فربه چه شد
چون شتر باشد برای روز قربان[2] داشتن
با خلاف رای تو چون شرک در راه خدا
نیست با عفو خدا امکان غفران داشتن
منع را بردفع سائل چون نمی‌داری روا
بر در عالیت دربان چیست[3] چندان داشتن
گر نبودی عزّت گردنکشان از درگهت
لطف تو برداشتن[4] آئین دربان داشتن
کامل اهل جهانی از تو[5] آید در جهان
جن وانس[6] اندر مقام امن واحسان داشتن
ای چو یوسف در جوانی و جمال و جاه وجود
فرض دان تیمار کار پیر کنعان داشتن
سوی خیر از قول پیغمبر رهی دارد تمام
گوش سوی قول ملهوف مسلمان داشتن
استعانت می‌کنم ز آنها که ایشان را به شر[7]
حیف بر شیطان بود در سلک شیطان داشتن
داد می‌خواهم از آن قومی که عادت کرده‌اند
خون انسان خوردن آنگه نام انسان داشتن

---

۱. روزی دو سه کرد ار جهان
۲. عید قربان
۳. چندان چیست دربان
۴. برداشتی
۵. ور نبودی
۶. حق دانش در حریم
۷. بشر

تـــن بـه رنگ خـواجگـی آزاد وار آراسـتن
جـان بـه نـنگ بـندگی سگـدار و سگـبان داشـتن

دیـــو را ره دادن و در دل نشـــاندن وانگـــهی
دفـــع شّــر را در بــغل تــعویذ[1] قــرآن داشــتن

بــر خـر افکـندن جُـل اطـلس ز هـمجنسی و بـاز
عــیسی یکــروزه را بــی مــهد و عـریان داشتن

بـــاشد از ســاده دلی‌هــا ســنگ نــاهموار را
در بــهاء هـــمسنگ[2] مــمسوخ بــدخشان داشتن

زان گــروهم چشـم نـیکی داشـتن بـاشد چـنانک
چشـــم مـــهر آل یــاسین زآل مــروان داشــتن

ای ز ســـاسان[3] و ز ســامان در زمــانه یــادگار
از تـو زیـبد مـلک سـاسان[4] را بـه سـامان داشتن

مــن ز سـاسان اصـلم وتـو فـرع را سـامان دهـی
زیــبد ازتــو نــابسامان اهــل ســاسان[5] داشـتن؟

با چـنین قـدرت کـه دایـم بـاد سـخت آسـان بـود
بـــا مـــراد دل جــهانی را تــن‌آسان داشــتن

مکــنت جــاهت چــنان آمـد کـه سـهل آیـد تـرا
اهــل شــرق و غــرب را از جـاه مـهمان داشـتن

---

۱. تعویذ و
۲. همرنگ
۳. ز سامان و ز ساسان
۴. نسل ساسان
۵. اصل ساسان

مـــعدلت را در زمـــانه دایـــم آســان ســاختن
مـــملکت را از عـــدالت ثـــابت ارکـــان داشـــتن
هـــم تـــوانـــی گـــر بـخواهـی از طـریق مـعدلت[1]
گـــورخـــر[2] در بـــحر و مـاهی در بـیابان داشتن
مـــنت مـــالی بســـی[3] در گـــردنم داری ولیک
حـــق جـاهی خـواهـمت در گـردن جـان داشـتن
زیـــن نـــمط دارد سـنائی رحـمة اللـه گـفتهٔ
کـــز جـــزالت زیـبدش فـهرست دیـوان داشـتن
ویـــن کـــه مـــن گـفتم ز فّـرنام و یـمن مـدحتت
از لطـــافت شـــایدش بـــا روح یکســـان داشـــتن
عـــرض ایـن جـوهر بـر طـبع تُـنک نـظمان[4] بـود
آیـــــنه زی روی[5] زنگـــی در گـلستان داشـــتن
کسب نـــام خـــوبت از اشـعار ایشـان خـواسـتن[6]
دیـــو بـــاشد بـهر نســـل انـــدر شبستان داشتن
از تســلسل مـــقطع و مـــطلع نـــدارد مـــدح تـــو
زانکـــه مســـتغنی ست از آغـــاز و پـایان داشتن

★★★

۱. مقدرت + معذرت
۲. گوهر اندر
۳. مال بسی
۴. تُنک نظم آن بود
۵. زین روی رنگین
۶. ساختن

الامان الامار جهانجهان در دل خاک تیره شد پنهان
گشت امن و امان نهان از چشم تا نهان گشت شخص امن و امان
کاخ و ایوان کنید پر آتش تا برآرد زبانه تا کیهان
روی کیوان سیه کنید امروز که سیاه است روز اهل جهان
چون به تابوت تنگ کرد مقام نه شبستان نه کاخ و نه ایوان
خاک بر فرق سرو با شمشاد چون شد از باغ ملک سرو جوان
پیش و دنبال تازیان ببرید زین نگون و سیاه کرده بران
مرکب نوبتی ز درگه باز سوی آخر برید زار ونوان
که نماندەست شهسوارش را هیچ پای رکاب و دست عنان
به تماشا نمی‌رود نه[1] شکار که شکار اجل شدش دل و جان
به تفرّج نمی‌رود سوی باغ که به داغ فراق شد بریان
ناله و نوحه بر کشید از دل که ندارد دل عنا و الحان
چرخ بشکست بر بط و زهره خورنگون کر: غرفهٔ کیوان
ماه بگسست زیور جوزا تیر ببرید گیسوی رضوان
ماه شعبان چو روز عاشوراست کربلا شد محّله کرآن
از کران تا کران جهان پر شد زین غم بی کران و درد گران
دل دُردانگانش خونین شد سوک این بحر ژرف بی‌پایان
زین مصیبت هزار باره بتر که پدر شد به مرگ او گریان
چون دل لعل خون گرفت از درد دل دّر یتیم در عمّان
یاربش شربتی فرست از صبر تا شکیبا شود دراین هجران

---

۱. به شکار

مــرهمی نــه ز لطـف بـر جـانش — مگــر ایــن درد را شــود درمــان
گــر دُرَر ریــخت بـاد بـاقی بحر — ورگـــهر رفت بــاد دایــم کــان
وان جــوان عـزیز را کـه شـده‌ست — بـه جـوار جـناب قـدس رسـان
در گـــناهی کـــه تـو بـر او رانـدی — هــیچ بـر وی مگـیرو در گـذر آن
گر بخود کرد بی‌تو حکم تـو راست — ورتـو کـردی مـخواه ازو تـاوان
چـون چشـانیدیش مـرارت مـرگ — بـــچشانش حـــلاوت غــفران

★★★

سپیده دم چـو[1] دمـیدن گـرفت بـوی چـمن
هــوا ز ژاله گــهر بست بــر عــذار ســمن
بت ســمن بــر ســیماب ســینه سرو آسا
به کف چمانه[2] درآمد چمان چـمان بـه چـمن
چکان چکان خویش از گل زناز بـر قُـرطه[3]
کشـــان کشـــان ســر زلف دراز در دامــن
نــماز بــرد بــر قــامتش چـو راهب سـرو
سجود کرد بـر عـارضش سمن چـو شـمن
ربود خواب ز نرگس بـه نـرگس پـر خـواب
شکست پشت بـــنفشه بـــه زلف پـرز شکـن

---

۱. که دمیدن
۲. چغانه
۳. قطره
۴. وشن

نشست و ناله ز مرغان صبحخیز بخاست
گشاد چهره و گل پاره[۱] کرد پیراهن
رقیب را و رهی را چو حلقه بر در ماند
درآمد از در شادی و آنگهی با من
ز روی لطف بپیوست[۲] همچو می با جام
ز راه مهر بر آمیخت همچو جان با تن
مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل
دمی به کام بر آمد چو بوی مشک ختن
هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار
فشاند[۳] در قدم آن نگار سیم ذقن
دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب
یکی امید فزای و دوم[۴] خمار شکن
و گرچه[۵] داد مرا خوش بشارتی که شدم
به جان و دل رهی آن زبان وکام و دهن
بشارتی به امید و امان اهل زمان
به یمن موکب و فّرقدوم صدر ز من
خجسته سایه و خورشید پایه شمس الدین
که آفتاب زمین است وسایهٔ ذوالمن

---

۱. چاک کرد
۲. دگر گشت
۳. بریخت
۴. یکی خمارشکن
۵. اگرچه

گزیده سامان آن خواجهٔ حمیده[1] سیر
فریضه فرمان آن صاحب ستوده[2] سنن
به نفس پاک ولی و به جود عام علی
به نام شهره حسین و به خلق خوب حسن
به نور رای چو افکند سایه بر ملکت[3]
زمانه گفت زهی آفتاب سایه فکن
کفش صحایف آمال را زند ترقین[4]
دلش وظایف ارزاق را کند روشن
ایا شبیه تو نادیده دهر صافی[5] فهم
و یا نظیر تو نازاده چرخ صائب ظن
اگر تجلّی نور دلت فتد بر طور[6]
اساس طور شود همچو سرمه در هاون
ز نظم ملک فلک ذهنت ار براندیشد
نجوم نقش شود مجتمع چو نقش پرن
و گر ز تفرقه و رنج خاطری که مباد
نظر کنی سوی این خنگ سرکش توسن
ز بیم فکرت تو دستهٔ گل پروین[7]
بسان نعش ز هم بگسلد در این[8] گلشن

---

۱. گزیده سیر
۲. حمیده سنن
۳. ملّت
۴. ترقیم + ترقیق
۵. صاحب
۶. در طور
۷. نسرین
۸. بر این

چو ابر دست تو باران جود درگیرد
بسا که گرید و نالد سحاب در بهمن
خدنگ غیرت کفّ تو چون روان گردد
محیط ژرف شود چون قدیر در جوشن
به جرم کیوان زان نسبت است آهن را
که کرد وقف سراپای دشمنت آهن
به کلک فتوی ازان دست می برد بر جیس
که حکم سفک[1] کند تا نماندت دشمن
به قصد خصم تو بهرام چون کمین گیرد
کجا برآرد سر بدسگالت از مکمن
اگر نه پیروی ذات تو کند خورشید
چراغ چرخ شود بی فتیله و روغن
مغنّی سومین طارم ارنه بر کامت
دمی زند شود آواز مزمرش شیون
وگرنه تیر کمان قد شود به خدمت تو
قدر بدوزد کلک و کفش به تیر محن
مه ار جوی ز هوای[2] تو کم کند در دل
قضا به آتش نکبت بسوزدش خرمن[3]
جهان پناها آب لطافت سخنت
ز روی لوح دل من بشست گرد حزن[4]

---

۱. که حکم سنگ
۲. به هوای
۳. دامن
۴. گرد دهن

چو تَّر و تازه به پرسش درآمدی تر شد
زبان بنده به آزادی تو چون سوسن
به فرق قدر تو بر فکر من به قدر نثار
هزار درّ ثمین[۱] ریخت بی قبول ثمن
بدان خدای که صبّاغ صنعش از دل[۲] خاک
به رنگ مختلف آرد نتایج معدن
که یک لطیفه ز درج درت به لفظ قبول
مرا به آید از صد خزانه[۳] دُرّ عدن
ز بس که دیدم رنج و[۴] عنا ز جور لئام
ز بس که خوردم جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از جستن دنا ودنی
دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
از آن ز شاهی مرغان ملول شد سیمرغ
که یافت فرق خروس لئیم با گرزن
گذاشت طوطی و طاووس و باز را و همای
ز ننگ صحبت خفّاش و بوم و زاغ وزغن
هزار جوهر کان پیش نهمتم[۵] یک جو
هزار جان بر سیمرغ همتم ارزن

---

۱. درّ سخن
۲. از ید خاک
۳. دفینه
۴. رنج لئام + جور و عنا
۵. همّتم

فـرشتهٔ ئیست مـرا در دمـاغ صـائب فکـر
که روح پاک همی بـخشدم بـه جـای سـخن
نزول آن بـه دل وجـان تـیره مـمکن نـیست
چـه مـرد اهـلی جـبریل بـاشد اهـریمن
کـجا بـه نـفس بـهیمی در آیـد ایـن مـعنی
کـه نـفس نـاطقه در شـرح آن بـود[1] الکـن
کـجا بـه راسـتی ایـن سـخن رسـد کـژدان[2]
کـجا مـعارضی ایـن نـمط[3] کـند کـودن
مسـافریست لطـیف[4] و غـریب گـفتهٔ مـن
ولی بـه چـاه عـنا در چـو یـوسف و بـیژن
سخن سخیف و رکیک آن بود کـه در[5] پستی
وطن بـه دامـن صـاحب سـخن کـند مـوطن
چـهار ربـع زمـین نـظم ونـثرمن دارد
ز مـصر تـا بـه خـتا و ز روم تـابه خـتن
حکـیم جـوهر بـاقی رسـد[6] مـعانی را
ز پارس جوهر من تـحفه بـر سـوی مسکـن
شهان سلغری از عشق[7] طـرز مـن در خـاک
بـه دست واقـعه بـر خـودهمی درنـد کـفن

---

۱. شود
۲. گردون
۳. این سخن
۴. غریب و لطیف
۵. که از پستی
۶. نهد
۷. طرز عشق

بقای ذات تو جاوید باد تا باشی
هزار نسل مرا چون پدر به پاداشن[1]
سر حبیب[2] ترا تاج فخر بر تارک
تن عدوی ترا تیغ قهر بر گردن
سرای جاه ترا از شرف ستون سما
نهال عمر ترا از بقا غصون و غصن

***

زهی انامل و کلکت گره‌گشای جهان
جهان نمای ضمیرتو رهنمای جهان
به پایه کنف تست انتهای سپهر
به سایهٔ شرف تست التجای جهان
همه به حسبت وداد تو افتخار[3] وجود
همه به رسم و نهاد تو اقتدای[4] جهان
به دستیاری تقدیر مثل تو ننهاد
ز حدّ کتم عدم پای در فضای جهان
نپرورید شبیه ترا جهان خدای
نیافرید نظیر ترا خدای جهان

---

۱. پادامن
۲. سر ولی ترا
۳. افتقار
۴. اقتضای

به چشم همّت وجود توای جهان سخا
به نیم ذرّه نسنجد همه غنای[۱] جهان
اگر نه پاس تو بانگی زدی بر این جافی
نماندی اثری از همه[۲] جفای جهان
به پای و هم به گرد جهان دویدم و نیست
کسی نظیر تو و نیست خود ورای جهان
نکرد قدر تو بر هیچ وهم جلوه از آنک
زیادت آمد قدر تو از ازای جهان
فروگرفت ز سر قدر تو کلاه ارنی[۳]
به جنب[۴] قدر تو تنگ آمدی قبای جهان
به صد دل است جهان بر کمال توعاشق
که دلنواز و جودی و دلربای جهان
ضعیف رای حسود تو آن گمان دارد
که در ولای تو فاتر[۵] شود قوای جهان
محمّد اسما بر تو لقب چه بندم از آنک
تو هم جهان بهائی و همبهای جهان
به رتبت است و بهی روی تو جهان بها
به قیمت است یکی موی تو بهای جهان
مسیح[۶] معجزتا قدرتی نمای که شد
ز بس عفونت و فتنه پی[۷] هوای جهان

---

۱. همه سخای
۲. سِرّ جفای
۳. ارنه
۴. به قدّ قدر تو
۵. فاطر شود و لای
۶. مسیح قدرا

بـه جـز مـعالج[۸] رایت کـه شـربتیش دهـد
کـزان[۹] امـید تـوان بست در شـفای جـهان

به جای مـاند جـهان را بـه یک نـظر پـاست
اگرنه پاس تو مـاندی بـه جـای وای جـهان

جهان بـه جـای تـو غـیری کـجا قـبول کـند
بدین لطیفه که تو کردهای بـه جـای[۱۰] جـهان

کنون به قوّت عدلت حشـاشهای مـاندهاست
دریغ و درد که گـر[۱۱] کـم کـنی دوای جـهان

جـهان پـناها در سـایهٔتو آن خـاکـم
کـه سـایه نـفکنم از نـاز بـر هـمای جـهان

ز کبر و عجب نه حاشا که مـن نـه[۱۲] آن بـازم
کـه بـنگرم بـه کـرشمه بـه کـبریای جـهان

حریص صـید حـضیضی[۱۳] نـیم بـر آن رایـم
کـه گـیرم اوج حـقیقی ز تـنگنای جـهان

دمـی مـباد ز جـان عـزیز بـر خـوردار
کسی که نفس به خـواری دهـد بـرای جـهان

به حقّ فقر و توانگر دلی که در خـور نـیست
هـمه غـنای جـهانم بـه یک عـنای جـهان[۱۴]

---

۷. ولی هوای
۸. بجز مصالح
۹. اگر امید
۱۰. برای جهان
۱۱. اگر کم
۱۲. ز همت آن بازم
۱۳. ضعیفی
۱۴. به یک عنای جهانم همه غنای جهان

اِبا بهست از ین خوان که کشتمانِ آبا[۱]
از آنکه جیفهٔ مسموم شد ابای جهان
چو عندلیب به مدحت هزار دستانم
که خرّم است بدین[۲] داستان سرای جهان
به هر سرای ز نظم من است سوری از آنک
سخنسرای شهانم سخنسرای[۳] جهان
جهان به روز جوانیم رنگ پیری داد
دهاد ایزد داور به حقّ سزای جهان
نگار سبز سیه دل زمن گریزد از آنک
سرم سپید شد از گرد آسیای جهان
مرا تو گوئی در راه آسیا دیده‌ست
چنان[۴] ستمگر دوران و بیوفای جهان
تو دیرمان که نکوکاری و وفاداری[۵]
که ناگزیر همین باشد اقتضای جهان
چو خیر خواه جهانی به روز و شب بادا
به خیر در پی تو سال و مه دعای جهان
نفاذ امر تو سر بسته باقضای[۶] قضا
بقای عمر تو پیوسته با بقای جهان

***

---

۱. امّا
۲. ازین
۳. بدین سرای
۴. جهان
۵. نکو کاری + جهانداری + کم آزاری
۶. باقتضای

چیست آن گوهر که می‌زاید ز دو دریا[1] روان
صورت آن دُر ولیکن باشدش از جزع جان[2]

همچو باران لیک او را از دو خورشید است اثر[3]
کآن دو خورشید جهان[4] بین را از آن باشد زیان

آسمان او دورنگ و افتابش مشک فام
و آفتابش را سهیل و زهره ریزان[5] از دهان

همچو شمع است از صفا و شمع را زو صورتی
گاه ریزد در بدن[6] گاهی فتد در شمعدان

باشدش روز وداع از چهرهٔ دلبر لگن
باشدش شبهای هجران[7] دامن عاشق مکان

ترجمان راز دل باشد که دیده ست ای عجب
ترجمان بی حدیث و رازداری[8] بی زبان

گاه لعل[9] از رشک او در تاب در کوه بدخش
گاه دُر از لطف او شرمنده در بحر عمان

گرچه دُر ریزد بود از رشح جان بی هیچ شک
ور چو لعل آید بود از گوشهٔ دل بی‌گمان

---

۱. ز دو گوهر

۲. از جزء کان + صورت او گوهر امّا باشد از جزع گمان

۳. همچو باران است لیکن از دو خورشید است بر

۴. زیان بین را

۵. ریزد

۶. در لگن گه ریزد اندر شمعدان

۷. شبهای هجر در دامن دلبر مکان

۸. رازگوی + رازگوئی

۹. لعل از رنگ او

اصـل او از فـرع جـان و دل ولیک از غمزهاش
گاه ازو در دل خروش و گـاه ازو در جـان فـغان[1]

گـرچـه از دل زاد دل را او هـمی دارد بـه رنـج
ورچه از جان خاست جـان را او هـمی دارد بـجان

خـویش نـزدیک دل[2] و پـیوسته ریـزد خـون دل
ور نـماید رخ بـه بـیگانه بـه جـان نـبود امـان

هست مردم زاده[3] و از اصـل پـاک است ای دریـغ
گـر بـه خـونریزی و غـمازی نـبودی داسـتان[4]

طـفل خـرد است و دوان و گـرم رو افـتان بـه[5] رو
وز عـزیزی دل بـود هـمراه او در هـر مکـان

در کـنار آیـد چـو دلبـر لیک از بس نـازکی
هـمچو دلبـر مـی‌نیاید[6] در کـناری یکـزمان

لعـبتی عـریان وگـر پـوشند بـر[7] وی حـلّه‌ای
از لطـافت بـاز نـتوان یـافتش در پـرنیان

او چـو زیـبق مـی‌دود[8] بـر رویـم و مـن مـی‌کنم
گـاهش انـدر آسـتین و گـاه در دامـن نـهان

گـر بـه خـانه در بـماند خـانه را ویـران کـند
ور سـوی ره سـر کـند بـاسیل گـردد هـم عـنان

---

۱. گاه از او دل در خروش گاه ازو جان در فغان
۲. خویش نزدیک و ازو
۳. مردم زادگی و ز اصل پاکش
۴. دلستان
۵. به روی
۶. در کنارم می‌نیاید + می‌نماید
۷. در وی
۸. می‌رود در رویم و + می‌کند در رویم و

گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
آب را دیدی که سوزد همچو آتش خان و مان

داغ دارم بر روان زو زانکه دارد قصد سر
آب را کس دید کزوی داغ باشد برروان

آتشی کز آب زادی کی[۱] توانم کُشتنش
چشمه‌ای کز خانه خیزد چون کنم تدبیر آن

قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌هاش[۲]
بررخ من هر که آن را دید گردد قصه خوان

این به بخت من درآمد[۳] نو وگرنه پیش ازین
هیچ عاشق را نبد[۴] مژگان دبیر اندر جهان

من به فَرّشه یکی تدبیرسازم تادگر
ناید اندر چشم این اشک فضولی هر زمان

من مبارک نام شه را بهر دفع[۵] این بلا
بر عقیق دیده بنگارم به الماس بیان

سعد بن‌بوبکربن سعد اتابک زنگی آنک
آفتابی کامکار است و سپهری کامران

آن جهانبخشی[۶] که دریا زایدش از آستین
وان جوانبختی[۷] که دولت خیزدش[۸] از آستان

---

۱. چون توانم
۲. قصه‌اش
۳. دبیر آمد وگرنه
۴. نبد او را دبیر
۵. بهر رفع
۶. جوانبختی
۷. جوانمردی
۸. ریزدش

آن خداوندی که گردون در هوای[1] بندگیش
بسته دارد سال و مه همچون و شاقانش میان
گر ندادی استوارم فکر[2] کن در منطقه
ور نداری باور[3] آنگه بنگر اندر کهکشان
با بلندی همتی چون قدر[4] خود دارد بلند
با جوانی دولتی چون بخت خود دارد جوان
خونفشان تیغ تیزش غیرت ابربهار
در فشان دست رادش طیرهٔ باد خزان
در فضای حضرتش دنیا چو صحن کشتزار
در هوای درگهش دینار چون برگ رزان
ای گذشته در جلال[5] و مرتبت آنجا کزو
وهم دور اندیش و عقل دوربین نارد[6] نشان
هر کجا رمحت کمر بندد ظفر شد پیشرو
هر کجا تیغت زبان بگشاد اجل شد ترجمان
روز رزمت چون درآید جیش فتح از شش جهت
دهر بر دارد به نوعی نسختی از هفت خوان
هر که را باشد نهاده دست در دست یقین
زندگی را پای لرزان ماند در رکن گمان

---

۱. از برای
۲. بنگر اندر منطقه
۳. گر نداری باور از من + گر نداری باور اینک فکر کن
۴. چون قدّ خود + دارد چو قدر خود بلند
۵. از جلال
۶. دارد نشان

اختر اندر برکشد[1] خفتان چو دریازی حسام
مهر سر در دزدد از سهمت چو بفرازی سنان
مغز گردان گرم گردد دیدهٔ شیران پر آب
از فروغ آتشین تیر[2] وتف تیغ یمان
جوشن از خوی[3] زنگ گیرد در بر هر شیر دل
مغفر از تف نرم[4] گردد بر سر هر پهلوان
می زره پوشد به حرب خصمت آب تیغ رنگ
زانکه برماهیست جوشن بر کشف بر کستوان
روز صیدت چون به آواز اندر آید طبل باز
نسر چرخ آید به پرواز از[5] نشاط استخوان
پر فرو ریزند مرغان چون بیندازی[6] تو تیر
سم بیندازند غرمان چون تو برداری کمان
دام و دد تازند سربازان[7] قطار اندر قطار
وحش و طیر آیند تازان کاروان در کاروان
باد انصافت اگر بر خاک کسری بگذرد
آب گردد ز آتش خجلت تن نوشیروان
از نهیب احتساب[8] عدل تو هر صبحدم
پردهٔ گل را رفو گر می‌شود باد وزان[9]

---

۱. سر کشد
۲. آتشین خود + از فروغ آهن و خود و تف
۳. از نم زنگ گیرد
۴. آب گردد
۵. از برای
۶. بگردانی
۷. سربازند + سازند سر
۸. آفتاب

صیت عدلت شد چنان شایع که کبک کوهسار
می‌خرامد تا کند در دیدهٔ باز آشیان
خوان جودت شد چنان نافع که آز گرسنه
زین سپس با سفره پیش آید به روی میهمان
مر ترا جمع آمده‌ست الحمدلله یک به یک
هر چه خوانند از هنرهای ملوک باستان
روز بازار ترا بی دولتی گر شد حسود
گو برو بالای دکان الهی نه دکان
دولت تست آسمانی گرگران آید بر او
گو زمین را نقب زن یا بر فلک نه نردبان
خسروا[10] در وصف جودت گرچه از فکر[11] من است
خاطری دارم که دریا را صَخَر کردن توان
زین نمط جوهرنیابد یعلم الله جوهری
گرچه بیزد از زمین روم تا هندوستان[12]
لیکن از تشویر این نامهربان ایّام کور
نکته در طبعم فروماندست کلک‌اندر بنان
گوهری زین بحر و کان ارزد[13] تو این بیداد بین
کآسمان خواهد که تا خونم بریزد رایگان

---

۹. باد خزان

۱۰. سرورا

۱۱. بیش از فکرت است

۱۲. گر زمین را بسپرد از روم تا هندوستان

۱۳. آرد

می کنم فکری که از فرقم[1] همی خیزد شرار
مـی‌زنم آهـی که از طبعم همی خیزد دخان

از تو خواهم داد این نامهربان گردون که تو
هم تو عون[2] داوری هم بر ضعیفان مهربان

دردمندان را طبیبی مستمندان را پناه
نا امیدان را امیدی زیردستان را امان[3]

نیستم حق عالم است اندر پی جاه وقبول
گر نمی‌دانی تو می‌داند خدای غیب دان

بسکه دیدم جور ننگ ناکسان از بهر نام[4]
بسکه بردم آب روی روح پاک از بهر نان

گرچه گیرند آستینم طفل چندی همچو اشک
جمله زیر دامنم چون فرخ زیر ماکیان

گرچه می‌نتوان گسستن دل ز خلقی نازنین
ورچه می‌نتوان بریدن دل ز قومی ناتوان

چون مرا شد عقل خیره[5] گوتبه شو اصل ونسل
چون مرا شد چشم تیره[6] گوسیه شو خان ومان

---

۱. که از مغزم همی ریزد
۲. هم به برغو داوری
۳. شبان
۴. بهر آب
۵. تیره
۶. خیره

چون[۱] به سیم و زر خطاب آمد نکردم زان کنار
چون[۲] به جان آمد حکایت چون نهم جان در میان
چون نبینم سود در مسکن من و پای و رکاب[۳]
چون نیارم بود در خانه من و دست و عنان
این بهاران بود خواهد وین زمان غم مرا[۴]
چو شکوفه برف دارد شاخه‌های بوستان
جای بیجاده کنون بگرفت در زیرا که هست
قطرهٔ باران[۵] فسرده بر درخت ارغوان
آب را آتش بباید[۶] تا خورد هر جانور
کزدم باد خزانی پر بلور است آبدان
مخلص من گر به حسن است وای[۷] ازین بخت نگون
وعدهٔ من گر بهار است آه ازین شخص نوان
تا گُل از گِل بردمد ترسم که از تصریف دهر
از گِلم گُل بردمد و آنگه چه سودم زین و آن
این مثل ماند بدان کآن مرد بالا شه خری
گفت تاروید گیاهی کِش تو این بار گران

---

۱. تا به سیم و
۲. خود به جان آمد
۳. رکیب
۴. چون بهاران بود خواهد زین زمان غم فزا
۵. قطره شبنم
۶. نباید
۷. آه ازین

یـــا بـــرای آنکـــه در گـــیتی بـــه[1] انـــواع هـــنر
چـون مـنی رانـاورد گـردون بـه صـد دور و قـران
یـــابرای آنکـــــه رفـــتم بـــارها از بـــهر شـــاه
دردهـــــــان اژدهـــــا و دیـــــدهٔ شـــــیرژیان
یا به حق آنکه چندین گـاه چـون دریـا بـه[2] مـدح
بـــــهر دست زرفشـــانت[3] بـــد زبـــانم درفشـــان
یـــا بـــرای آنکـــه از قـــصد[4] عـــدو در بـند گـیت
پـــای گـــردونسای مـــن شـــد بســتهٔ بـــند گـران
یـــا بـــه حـــق آنکـه تـا آخـر زمـان گـویند بـاز
کــز فــلان شــه دام مـلکه راست شـد کـار فـلان
یـــا بـــه حـــق آنکـــه دارم خسـروی جـمشید فـر
یـــــا بـــــرای آنکـــه داری بـــندهٔ آصـــف تـــوان
بـــاشد آن خســـرو ز شـــاهان تـــابه آدم پـادشاه
باشد ایــن بـنده ز سـاسان تـا بـه کسـری از کـیان
ســـایه افکـــن بـــر مـــن مـظلوم تـا چـون آفـتاب
صـیت ایــن مــعنی رود از قــیروان تـا قـیروان
گـــرچـه بـیژن بـهر کـیخسرو بـه چـاه انـدر فـتاد
هـــم بـــه کـــیخسرو شـــداو را یـار شـیر سـیستان

---

۱. گیتی خود انواع
۲. به موج
۳.در فشانت بود دستم
۴. بهر عدو

زال را گرچه پدر بنهاد بر سیمرغ کوه

هم پدر بازش فرود آورد زان کوه کلان

ورچه یوسف از قضای ایزدی خواری کشید

هم به فضل ایزد آمد او عزیز جاودان

در سفر خواهی شدن بهر صلاح عالمی

من یکی زین عالمم ای عالمی را قهرمان

چین ز روی من ببرگر عزم داری سوی چین

خان ومانم را بمان گر رای داری سوی خان

تا بود رزمت چو رزم رستم[1] و افراسیاب

تابود عزمت چو عزم رستم و مازندران

در سفر حفظ[2] خدایت همعنان سایه صفت

گاه رجعت با ظفر گیتی ستان خورشید سان

چون بنای آبتین چتر کیان بالای سر

چو به نیزه سام یل رخش یلی در زیرران

کار ملکت آنچنان گشته به فر[3] مقدمت

کز هوا[4] بر خود بباید مژدها در وازه‌بان

بس چو آید[5] باز جنت بهر تحسین بهشت

گوید از فضل خدا شیراز[6] ماند در امان

---

۱. خسرو و

۲. ظلّ

۳. به سَر

۴. گرچه از جور تو یابد مژدها

۵. چو آمد

۶. شیراز مانده بر جنان + ماند بر جنان

زان سپس در پادشاهی عیش کن با چار یار
هر چهار از استواری پایهٔ تخت کیان

این سخن از راستی تیر است وبروی مهر شاه
تیر و مهر این دو نشان شه بود ای شه نشان

این نه نظمی شاهوار است این کمین[1] را تحفه‌ئیست
کز رهی دیدی بدیهه پیش تخت[2] اندر عیان

این نتیجه یادگار روزگار آمد زمن
سال تا ریخش ز زی وُخی[3] و نون دارد نشان

جاه شاه آمد مدیحم را به صد دفتر امید
عمر شاه آمد ضمیرم را به صد دیوان ضمان

گو بیارد هر که خواند[4] اینچنین ابیات را
خان‌های خسروانی پر ز گنج شایگان

ز آسمان آمد سخن وز فّر مدح شاه بین
این سخن را کز زمین چون برده‌ام بر آسمان

دی مگر گفتند در حضرت که شعر[5] من همه
وصف پستان چو نار است و لب چون ناردان

یا غزل در نعت قدّی همبر شمشاد و سرو
یا سخن در وصف زلفی با نسیم مشک وبان

---

۱. زین کمینه
۲. پیش شه
۳. محتلف نوشته شده – ز زی وحی و نون + نون دری دارد نشان + ز حسن و نون وری
۴. هر که باید + هر که داند
۵. در شعرم همه

یـــا نــوید وعــدهٔ وصــلی زیــاری دل گســل
یــا امــید عشــوه و بــوسی ز مــاهی[1] دلســتان
اینکه ایـن طـرز غـریب آورده شـد پـاک و بـری
از عـــبارتهای شـــیراز و عـــیار اصـــفهان
تـــرسم از کـــنجی کـرانـی قـلتبانی گـویدم
تـو نـه از شـیرازی آخـر از کـجائی قـلتبان
قـــافیه آوخ مکــرر مــی‌شود ورنــه بــه نــظم
مــدح شــروان کــردمی و طــعن آذربــایجان
جــز خـراسـانی و غـزنی کس نگـوید[2] شعر نـغز
بــد نگــوید مــا و را النـهری واهـل دامـغان
مــن بـر انگـیزم مـعانی هـین کـه یـابد رمز ایـن
مــن بـپردازم سـخن‌هان تـا کـه دانـد سّر آن
مـرد را دانـم کـه دارد شکـل و نـام خـواجگـی[3]
گر بـخوانـد راست ایـن را پس مـرا[4] نـامرد خـوان
ور تـــرا بـاور نـیاید از مـن ایـن دعـوی کـه رفت
از مــن ایـن یک امـتحان وز تـو هـزاران امـتحان
خر به از اینها چه جـوید شـاه ازیـن مشـتی عـوام
سگ به از اینها چه خواهد شاه ازین خـوفی عـوان

---

۱. زیاری
۲. کس نخواند شعر من
۳. خواجگان
۴. تو مرا

من که چون جان جوهری را از کسم ناید دریغ
زین خرانم جو دریغ آید دریغا خرخران

تا بود اعدا و ملک ودادو فرمان برزمین
تا بود زلّات و گنج وکام و عشرت در زمان

ملک چون اعدا بگیرو داد چون فرمان بده
گنج چو زلّت ببخش و کام چون عشرت بران

تا زمین پاید به پای و تا زمان باشد بباش
تا فلک گردد بگرد و تا جهان[1] ماند بمان[2]



زندگانی شهریار زمین	خسرو روزگار رکن الدّین
شیر پر دل اتابک اعظم	فخر و زیب زمان وزین زمین
آن فرازندهٔ لوا وسر یر	وان برازندهٔ کلاه و نگین
در مهی و شهی فراوانسال	باد با دو روزگار قرین
ایزدش در جوامع احوال	حافظ و ناصر و مغیث و معین
آن چو خورشید مملکت پیمای	دشمنانش چو سایه خاک نشین
ذاتش از حادثات چرخ مصون	جانش از نایبات دهر حصین
رایت نصرتش همیشه بلند	آیت دولتش مدام مبین
ای نکوتر چو شید بر سر تخت	وی بهی تر ز شیر شرزه نرین
چشم فرهاد دهرنا دیده	در جهان چون تو خسروی شیرین

۱. تا جهان باشد ۲. این چکامه یکصد و ده بیتی را فی‌البداهه در محفلی گفته که قدرت طبع و دانش وی را نشان می‌دهد.

به یمینت دهد ستاره یسار   به یسارت خورد زمانه یمین
کشوری نزد همت تو رهی   عالمی پیش همّت تو رهین
تا تو بنهاده‌ای ترازوی عدل   میل تیهو نمی‌کند شاهین
قصد آهو نمی‌کند ضیغم   تا تو رخش شکار کردی زین
وصف شوق رهی به خدمت تو   نتوان کرد در شهور و سنین
حال من بنده شرح نتوان داد   که چنین بود یا چنان و چنین
تا تو بر پارس سایه افکندی   خاک او یافت بوی خلد برین
گشت آب و هوای او جانبخش   شد نسیم صبای او شیرین
چون ازین بوم برگرفتی دل   خاک او شد به آب دیده عجین
هر که رنگ تو دیده بود شده‌ست   رویش از خون دیدگان رنگین
هر شب از خاک پارس می‌گذرد   کاروان دعا به علّیین
گشت دلها ز نهضت تو دژم   گشت جانها ز فرقت تو حزین
کشوری بی لقای تو بی نور   عالمی در فراق تو غمگین
چون چنین بود دیگران را حال   چون بود حالت من مسکین
برده‌ام بی بهار خرم شاه   همچو باد خزان زده نسرین
اشک من بود بر رخ زردم   همچو دُر بر صحیفهٔ زریّن
گر ببوسد رکاب وپای تو باز   دست ما و عنان تو پس ازین
دل من بنده نزد خدمت تست   نظری کن در او وزاری بین
آمدم باز شکر آن منشور   که فرستادیم به صد تمکین
تا مثال سعادتم دادی   به خط منشی بدیع آئین
خواجه ای کآورد ز بحر بنان   بر سر کلک عقد دُرّ ثمین
فرق فخرم رسید بر فرقد   پای قدرم گذشت از پروین

بوسه دادم نخست عنوان را — شد مشامم ز عطر مشک آگین

چون گشادم حروف آن را دید — کژ و در هم چو زلف حورالعین

کرد چشم ودل مرا روشن — داد جان وتن مرا تسکین

چون رسیدم به نام میمونت — دهشتم تیز گشت و گفتا هین

خیز و منشین زمین خدمت بوس — وآنگهی جاودان به کام نشین

این چنین کردم و دعا گفتم — کرد روح القدس روان آمین

زحمت حضرتت کنم کوتاه — قصدم این بود والسلام و همین

پیک فرخنده خود کند تقریر — رای رخشنده خود دهد تلقین



فخر دارد پارس بر کُل اقالیم زمین

از مکان چون هست کانون وداد و داد و دین[1]

خسرو عادل ابوبکر آنکه رای راستان

خواندش از راست رائی شهریار راستین

آن جوابختی که دولت زایدش[2] از آستان

وان جهانبخشی که دریا ریزدش[3] از آستین

آن خداوندی که در اعطا دهد اموال کان

وان عدوبندی که در هیجا کشد اموال کین

---

۱. از مکان کان و داد دوله فخر داد و دین

۲. ریزدش

۳. زایدش

زفـتی ازدسـتش چـنان نـالان کـه اجـزاء[1] زمـان
رادی از طـبعش چـنان بـالان کـه اشـجار زمـین

بـر حسـود او فـلک دارد خـدنگ انـدر کـمان
بـر عـدوی او جـهان دارد نـهنگ انـدر کـمین

خـنجر هـند و نـهادش شـد جـهان را پـاسبان
چشم بگشـا ای جـهان ویـن[2] پـاسبان دیـن بـبین

در حـضر[3] بـا هـمنشینان در سـفر[4] بـا هـمرهان
رفق سـازد تـا شـدندش[5] هـم رهـی و هـم رهـین

او[6] یـمن مـلک و روی مـلک چـون نـجم یـمان
تـا بـه حـفظش دارد او تـیغ یـمانی در یـمین

ای فلک قـدری کـه از بـزمت بـرد غـیرت جـنان
وی ملک صدری که از رزمت خورد هیبت جـنین

خـنجرت چـون گـاه کـوشش حـمله آرد بـرسران
دشـمنان را سـر زتـن دور افکـند ران از سـرین

در سـخا صـاحب نـصابی در وفـا صـاحب قـران
در مـرّوت بـی نـظیری در فـتّوت بـی قـرین

---

۱. احراز + افراز
۲. این
۳. در سفر
۴. در حضر
۵. شوندش
۶. از یمین

از قفا بنمایدت حالی[1] چنین خصم جبان
چین شود پیدا در آن[2] دم هر جبان را از جبین
لفظ تو گاه سخا با سائلان بردار هان
قول تو روز وغا با پردلان بگذار هین
در زرافشانی کفت چون در خزان شاخ[3] رزان
در هنردانی[4] دلت چون با گهر[5] رای رزین
ذکر تو با هر زبان[6] جاریست اندر هر مکان
لاجرم مهر تو آمد در دل و جانها مکین
از تو جویم استعانت بعد عون مستعان
جز ترا هرگز[7] نخواهم دیگری را مستعین
چون تو در احسان به من رغبت نمائی آنچنان
طبع من درشان تو مدحت سراید اینچنین
ولله[8] ار امروز چون من بنده زیر آسمان
کس بود در دهر خواهی غث شمر خواهی سمین
اندر این معنی ز همرنگان و از هم پوستان
گرچه زاهل پوستینم نکندم کس پوستین

---

۱. خصمی چنان حالی جبان + خصمی چنین حالی چنان
۲. هماندم
۳. برگ رزان
۴. در هنر داری
۵. گهرواری
۶. با هر بیان + با هر بنان
۷. جز ترا دیگر
۸. بالله

تـا بـود ای شـه نشـان از شـاهی و شـادی نشـان
شـادمان تـا جـاودان در سـایهٔ ایـن شـه نشـین

بگـذران عـمری کـه نـقد آن نگـجد در بـنان
تـا بـبینی بـا مـحمد سـبط سـبطین را بـنین

هم بر این آئـین بـمان و کـام چـون[1] فـرمان بـران
تـات چـون فـرمانبران فـرمان بـرد چـرخ بـرین

تو هـمین مـخدوم بـاش و بـنده در خـدمت هـمان
قـصه مـان کـوتاه گشت و مـاجرامـان[2] بـدهمین



زمـین بـه امـن شـد آراسـته زمـان بـه امـان
بـه یـمن دولت فـرمانده زمـین و زمـان

خـلاصهٔ حـرکات سـپهر عـصمت و دیـن
نـقادهٔ مـلکات جـهان الغ تـرکان

خـدایگـان زمـین و زمـان کـه گـر خـواهـد
کـه از زمـین و زمـان دور گـردد امـن و امـان

از اضـطراب شـود چـون زمـان زمـین[3] سـاکـن
وز اضـطرار شـود چـون زمـین زمـان[4] گـردان

---

۱. با فرمان بران
۲. ماجرای ما
۳. چون زمین زمان
۴. چون زمان زمین

وگــر ز ســایهٔ چــترش حســد بــرد خــورشید
ز فـّـــر چـــترش وزد دو آتش خـــذلان
شـــود ســـیاه رخ آفـــتاب چـــون ســایه
شــود مــنیر رخ ســایه چــون خــور رخشــان
ولیک ذاتش جــز خــیر خــواه عــالم نــیست
ز فــرش خـــاکـــی تــا اوج گــنبد گــردان
هــمه رضــای خــدا جــوید[1] از جــهان خـدای
هــمه صــلاح جــهان خـواهـد از خـدای جـهان
لقـــای[2] او ثـــغر کشـــوریست از نکـــباء
دعـــای او ســـپر عـــالمیست از حـــدثان[3]
اگـــر چـــه داوری بــاد و پشّــه دشــوار است
شـــوند حـــاضر پـــیش ارادتش آســـان
ز خـــاک درگـــهش ار اغـــبری کشــد نــرگس
دگـــر نـــبیند آســـیب عـــلّت یـــرقان
ز ســرخ روئــی عــدلش ازیــن سپس در بـاغ
دم صـــــبا نکـــند زرد روی بـــرگ رزان[4]
عـــجیب نـــبود اگــر آشــتی کــنند ا ضــداد
غـــریب نـــبود اگـــر مـتفق شــوند ارکــان
نـــه آب یـــارد مـــن بـعد کشــتن آتش را
نــه خــاک گــردد ازیــن پس ز بــاد سـرگردان

---

۱. خواهد
۲. بقای او مقر
۳. خذلان
۴. خزان

نـه بـهر مـیش بـود قـصد چـنگ گـرگ دژم
نـه سـوی گـور بـود مـیل[1] طـبع شـیر ژیـان
ایـامعالی تـو زایـد از شـمار و یـقین
و یـا مـعانی تـو بـرتر از قـیاس و گـمان
بـه مـهر تـاختی از چـرخ مـاه بـر بـودی
ز خـلعت از اثـر لطـف یـافتی کـتّان
کـیان بـرای سـپهر کـیان بـدید وکـنون
بـرای رای تـو مـی‌گردد ایـن سـپهر کـیان
زحـل بـه دور تـو گـر بـیش گـرد سر گـردد
بـه خـاک وبـاد دهـد جـدی و دلو را دوران
و گـر رضـای تـو در مشـتری نـظر نکـند
در آب حـوت شـود زآتش بـلا بـریان
بـه کشـور حَـمَل اعـزل کـند اگـر مـریخ
کـه تـا بـه رو سـر مـوئی نـیاورد بـه زبـان
بـه خشـم تـابد بـر شـیر آسـمان خـورشید
کـه از غـزاله کـند پـاره و هـم شـیر دمـان
بـرابـری چـه کـند زهـره بـا کـنیزانت
بـهای[2] خـود را هـر سـال دیـده در مـیزان
عـطارد ار نشـود خـوشه چـین خـرمن شـاه
بـبندد[3] از پـی کـینش دو روی چـرخ مـیان

---

۱. طبع و میل
۲. بهار
۳. نبندد

برای آنکه چو عدلت شود به راستروی
در آب لعب کند عکس ماه با سرطان

یکی لطیفه ز اعراض جوهرت بشنو
که قدر و جاهت اگر چرخ[1] گردد از امکان

به قدّ قدر بر آری سر از برون سپهر
به شخص جاه نگنجی در اندرون جهان

شکست مسندت ارکان تخت کیخسرو
ببرد معجزت آئین عدل نوشروان

پس از ادای تطوّع چو از دعای قنوت
چو چشم و روی دل آری به مصحف قرآن

از آن بنازد در خلد جان کاتب وحی
وز آن ببالد در روضه قالب عثمان

به خواب امن دراست این جهان و تو بیدار
برای حفظ جهانی رعیت و دهقان

تو از دعا سپری ساختی که تیغ بلا
گرفته زنگ قِراب آمد و شکسته فسان

در اعتقاد تو ردّ اجل ندارد سود[2]
و گرنه سعی تو بودی به عمر جاویدان

تو راست مملکت جاوید و دولت باقی
ز راه معدلتِ آشکار و خیر نهان

---

۱. شخص ۲. روی

شنوده‌ایم و بسی آزموده کز ره طبع
به استحاله دگر می‌شوند اخشیجان

به روز گار تو ای آب لطف آتش قهر
بر آب آتش امرت چنان دهد فرمان

که گر سمندر و ماهی وطن کنند بَدَل
از آب شعله برآید ز شعله آب روان

شهان خوب سیر دیده‌ام بسی لیکن
تو دیگری وره و سیرت تو دیگر سان

همه دقایق بین لیکن از حقایق دور
توئی حقایق بین و دلت حقایق دان

به گوش هر چه شنیدم ز داد ودانش تو
به دید و دیدهٔ بیدار دیده‌ام به عیان

بسی بدند سلاطین بنده[1] پرور لیک
توئی به داد و به دین پروندهٔ[2] سلطان

ز سایهٔ تو شود آفتاب کشور گیر
به همّت تو شود آستانت[3] ملک ستان

هلال بدر شود از سخاوت خورشید
نهال سرو شود از نداوت باران

به باغ ملک بر آید چو غنچهٔ سیراب
ز راغ جاه بروید چو لاله نعمان

---

۱. سلطنت پرور　　　۲. پروریدهٔ

۳. آفتاب + آستان

جـــهان پــــناها جـــز شـعر چـیزها دانـــم
کـــه نـفس نـاطقه از شـــرح آن شـود حـــیران

اگـــــر چـــه شـعر روان راحت روان مـــن است
زنـــــنگ نـامش سـیر آمـــدم ز جـــان و روان

بـه طـبع گـفتم ازیـن پـیش[1] بـهر خـاطر خـویش
کنون بـه مـدح تـو خـون مـی‌گشایم از رگ جـان

مـــرا بـــه مـدح تـو پـر عـنبر است فکـر و ضـمیر
مـــرا ز شکـــر تـــو پـــر شّکـر است کـام و دهـان

بـه بـوی خـلق تـو عـاطر شـود[2] مـرا خـاطر
بـــه فـر نـام تـو عـالی شـود[3] مـــرا دیـــوان

زلال خـــاطر مـــن آتشـی فـروخت کـه هست
دخـــانش عـــنبر ســارا و اخگـــرش مـــرجـــان

شـــرار آتشـــــم ار بــــاد سـوی مکّـــه بـــرد
ز شـــرم آب شـــود خـــاک قـــالب حسّـــان

مـــــرا قـــضا ز وطـــن چـــون جـــدا فکـــند دلم
نـــبرد ره بـــــه ســـر هـــیچ چـــاره و درمـــان

ز بس تـــــحیر ودهشت نـــمانده بـــود مـــرا
دل اقـــــــامت ایــــران و نـــــضهت تـــــوران

بـــه عـــقل مشـــوره بـــردم مـــرا جـواب ایـن داد
کـــه نـــیست جـــای تـــردد مـــپیچ هـــیچ عـــنان

---

۱. بیش ۲. خاطر شود مرا عاطر

۳. بود

به جز به قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
مراد رای تو یعنی ممالک کرمان
نشان نام دگر حضرت اربرم نسزد
که بخت داد مرا سوی حضرت تو نشان
بَدَل شده ست مرا نعمتت ز ملک و زمال
عوض شده ست مرا خدمتت ز خان و زمان
عزیز مصر شدم زان سپس که چون یوسف
بدم به چاه عنا[1] دَر ز خواری اخوان
گر آستان جلال ترا مکان گیرم
ز قدر[2] و جاه به جائی رسم که نیست مکان
ز گرد منت شاهان نگشتم آلوده
اگر چه گشتم از ایشان به ثروت آبادان
که آنچه یافتم از مال و جاهشان زین بیش
بهای[3] عمر و جوانیم بود و بود ارزان
ز بار خلق سبکبار بوده‌ام و اکنون
ز بار منّت تو پشت بنده گشت گران
به نعمت تو که در شکر نعمتت پس از این
بود دعای توام همره ضمیر و زبان
همه دوام حیات تو خواهم از ایزد
همه سلامت ذات تو جویم از یزدان

---

۱. به چاه بلا
۲. به قدرو
۳. بهارو

به عقل و نطق رهت پویم و ثنا گویم
کزاین دو برحیوان پادشاه گشت انسان
چه خیزد از من و پاداش من تو خود یابی
ز گنج لطف الهی جزای این احسان
مگیر زانکه ز من بود کشوری به نوا
مگیر آنکه به من یافت ملکتی[1] بنیان
مگیر آنکه مهان را بُدم بساط نشین
مگیرآنکه شهان را بُدم وزیر نشان
ز جنبش قدمم بود رتبت درگاه
ز گردش قلمم بود زینت دیوان
ز نسل و فضل رعونت بود اگر گویم
سخن ببین ونظر کن به گوهر ساسان
مگیر شهرت نام و قبول خاصه وعام
حقوق غربت من گیرو کربت حرمان
به چشم رحم نگر در من کشیده فراق
ز روی رأفت بین در من رسیده هوان
چهل گذشت ز سالم که نستدم لذّت
ز خواب‌و خوردو زآسایش و زآب و زنان
سرم ملول شد از آب و نان هر ناکس
دلم نفور شد از گفتگوی هر نادان

---

۱. به من بود زینت دیوان

از آن گـــذشت ســـر هـــمتم کـه در جـنبد
بـــه نـــان مـهرو مـه و آب چشـمهٔ حـیوان

کجا خـورم پس از ایـن نـان و آب هـر خس دون
چـــو نـــانم است ز شـاهان و آبـم از مـاهان

دریـــغ روز نشـــاط و نشـــاط روز شـباب
دریـــغ عـهد جـوانـی و دور بـخت جـوان

کـجاست مـملکت سـلغری کـه غـیرت بـود
بـــر او مـــمالک ســاسان و دولت ســامان[1]

چـــنان ز بـــیخ بـــرآمـــد درخت آن دولت
کـــه درخـــیال نـیاید بـه خـواب سـایهٔ آن

نـماند از آن هـمه کـردار نـیک بـوی و اثـر
نـماند از آن هـمه آثـار خـوب نـام و نشـان

نه قلعه ماند ونه گـنج و نـه اصـل مـاند و نـه نسـل
نه تخت ماند و نه تاج و نـه بـار مـاند و نـه خـوان

خـــروش کـــوس نـمی‌خیزد از در دهـلیز
فـــغان نـــای نـمی‌آید از ســـر مـیدان

هـــزار چشـم بـباید مـرا کـه خـون گـرید
بـــر آن شـهان نکـو سـیرت و نکـو سـامان

اگـــر گـذشتند ایشـان بـقای ذات[2] تـو بـاد
تـوئی عـوض ز هـمه رفـتگان بـه صـد بـرهان

---

۱. ساسان
۲. عمر تو باد

همیشه هستی ذات تو باد تا باشد
ز هر که نیست شد و هر چه فوت شد تاوان
سزای سیرت خوبت مدیح چون خوانم
که سیرت تو یکایک تو راست مدحت خوان
چنین که بحر مدیح تو هست بی‌پایاب
همیشه عرصهٔ جاه تو باد بی پایان
هزار شهر بگیر و هزار گنج ببخش
هزار خصم بمال و هزار سال بمان

***

ای تو به جاه خسرو صاحب[1] نشان شده
در ملک[2] شاه خسرو و صاحب قران شده
ای آفتاب سایه فکن کز ظهور تست
در سایهٔ تو ذرّه[3] صفت خور نهان شده
ای چرخ[4] قدر خواجه که امر تو چون قدر
هست از نفاذ بر همه جانها روان شده
رسمت نقیض سیرت اسکندر آمده
عدلت عدیل عادت نوشیروان شده

---

۱. صاحب خسرو
۲. در ملک و جاه
۳. سایه صفت
۴. قدر چرخ

اخبار[۱] آل برمک وساسان به خیر و جود
در دور دولت تو بدیدم عیان شده
فقر از نوال مکرمتت کرده[۲] نام گم
ظلم از نهیب معدلتت بی نشان شده
از هیبت تو تیغ نیارد کشید خور
بر هر زمین که سایهٔ تو سایبان شده
خاک گران ز حلم تو بادی شده وزان[۳]
آتش برای رای تو آب روان شده
دست مبارکت که جهان را یسار از وست
ارزاق خلق را به سخاوت ضمان شده
دریای خاطرت چو تموّج کند به جود[۴]
ای خاطر تو غیرت دریا و کان شده
از دست درفشان تو بینند سائلان
راهت ز سیم و زر چو ره کهکشان شده
تیر فلک که کاتب علویست نام او
با کلک تیر قامت تو چون کمان شده
هر جا که شاهباز کمینت گشاد پر
مرغ امید دشمنت از آشیان شده
بر هر زمین که خنجرت افکند عکس نور[۵]
در چشم[۶] بدسگال تو مژگان سنان شده

---

۱. احوال
۲. کرد راه گم + نام کرده گم
۳. بران + روان
۴. به موج
۵. نور عکس
۶. بر چشم

پـای مـخالفان ز رکـیب[۱] اوفـتاده طـاق
در هر مکان که دست تو جـفت عـنان[۲] شـده
از رشک نـعل[۳] سـم سـمند تـو مـاه نـو
از سمت خـاک رهگـذرت بـر کـران شـده
وز یـمن مـرکب[۴] تـوبه هـر جـا نـهاد پـی[۵]
انـواع سـبزه زیـر پـی‌اش پـرنیان شـده
از پـاس عـدل و دیـدهٔ بـیدار بـخت تست
مـیشان خـفته را هـمه گـرگان شبان شـده
ای داستان حـاتم و دسـتان بـه جـاه وجـود
بشـنو حکـایتی ز رهـی داسـتان شـده
ایـن بـنده کـز عـلایق دنـیا بـریده[۶] گشت
چون جان و عقل بی جهت و بی مکـان شـده
از فـیض نـور عـقل و تـجلّی لطـف[۷] حـق
چشمش چوجان پاک ودلش جان جان شده
مپسندش از زبان خـری[۸] چـند سگ[۹] صـفت
از نـام درفـتاده و مـحتاج نـان شـده
بـازار فـضل فـاتر و سـرمایه در تـلف
نـرخ مـتاع کـاسد و سـودش زیـان شـده

---

۱. ز نهیب
۲. کمان
۳. نقش سُم + نقش نعل
۴. موکب
۵. گام
۶. برید و گشت
۷. طور حق
۸. سگی چند
۹. خر پرست

جـان وتـنی ضـعیف بـه وی مـانده در عـنا
کارش بـه جـان رسـیده تـنش نـاتوان شـده
ز اهـل وفـاست مـصلحت حـال او بـجوی
ای کـافل مـصالح اهـل جـهان شـده
بـیچاره مـن درایـن قـفس آهـنین[1] دهـر
چـون طـوطیئی فـصیح اسیر زبـان شـده
بـا ایـن هـمه بـه دولت عـزّ و قـبول تست
از فـرّ و قـدر پـایش[2] بـر فـرقدان شـده
از آسـمان سـخن بـه زمـین آمـد ازنـخست
باز از زمین بـه مـدح تـو بـر آسـمان شـده
گر مـال و جـاه نـیست مـرا هستی تـو بـاد
بـر هـرچـه نـامِ هست فـتد کـامران شـده
تـا[3] پـاسبان دیـن حـقی بـاد دیـن حـق
جـان و جـمال[4] و جـاه تـرا پـاسبان شـده
گردون پیر با تـو جـوان گشـته بـی خـلاف[5]
صـد بـار پـیر گشـته و دیگـرِ جـوان شـده

★★★

---

۱. آهنین تن + ناتوان تن
۲. نامش + پاس شه فرقدان
۳. تو پاسبان
۴. جهان
۵. بی شمار + گفته می‌نمات

چشم تر کن به فراق من مسکین ای ماه
که جهان را ز سرشکم بلغ السیل ز ماه[۱]

به وداع من بیچاره برنجان قدمی
که فدای قدمت باد دلم بی اکراه

اگر از لطف نهی گام به کاشانهٔ من
رسد از فخر مرا بر ز بر چرخ کلاه

برده از من غم هجران رخت صبر وقرار
زده در وادی دل لشکر عشقت خرگاه

بی خطر نیست ره عشق و نداند چکند
دل دیوانه که ره را نشناسد از چاه

ناله مهلت ندهد خود[۲] که کنم با تو حدیث
اشک نگذارد که کنم در تو نگاه

ترجمان غم هجراست مرا چهرهٔ زرد
رنگ رخسار بر اسرار دورن است گواه

دوش وقتی که سفر کرد به مغرب خورشید
چون[۳] ازین عزم سفر هستی من شد آگاه

نفسم بسته شد و خون ز دو چشمم بگشاد
سخنم واخرتا بود ونَطَق واشو قاه

لب گوینده چو این راز به گوشم در گفت
گفتم آه این چه بلا بود که آمد ناگاه

---

۱. زباه ۲. تاکه

۲. چو

جان ز تن سرزده می‌جست چو بی راهان در
دل ز بر شیفته برداشت چو بی صبران آه

دل همی گفت من و صحبت[1] تن اینت محال
جان همی گفت من و قربت[2] تن لا ولله

جان بکوشم که به امیّد تو[3] پائی بکشد
چارهٔ این دل مسکین چکنم واویلاه

کوه شد انده هجر تو و کاه این دل من
وای آن را که به ناچار کشد کوه به کاه

ره سراسر ز پی مهر تو زان می‌گریم
تا بروید ز نم دیدهٔ من مهر گیاه

آخر ای صبر کجائی تو به فریادم رس
کز پی روز چنین داشتمت چندین گاه

ای دل ای دل نه تو[4] آنی که به شبهای وصال[5]
بوده‌ای همدم آن نوش لب جعد سیاه

این زمان روز فراق است ز من روی متاب
که به بد عهدی افتد نامت[6] در افواه

پشت من هجر چو[7] بشکست تو عهدم مشکن
نقض عهد از همه روی عین گناهست گناه

---

۱. من و صحبت صبر است محال
۲. غربت تن + قربت غم
۳. به امید تو ازان می‌گویم
۴. تو نه آنی
۵. به شبهای دراز
۶. نامت فتد اندر افواه
۷. هجر تو

بـا مـلامتگر مـن گـو بـه چـه دل صبر کنم
بـا چـنین کـار پـراکـنده وایـن حـال تـباه
دل هـزیمت شـده جـان بـر سـر پـا استاده
یـار در پـرده و مـن پـرده دران بـر سـر راه
مکـن ای دوست بـه فـریاد دلم رس نـفسی
رنـجه شـو از پـی ایـن واقـعه اللـه اللـه
بـر رخـم گـر زره قـهر بـبندی در وصـل
مـی بـرم ای گـل خـندان بـه خـدای تـو پـناه
قوت این جان به یکی بـوس ببخش ای جـانبخش
عـذر ایـن دل بـه دمـی گـرم بـخواه ای دلخـواه
ورنـه مـن رفـتم ازیـن راه تـو دانـی و خـدای
شـرح ایـن حـال دراز است و سـخن شـد کـوتاه



دوش چـو کـرد آسـمان افسـر زر ز سـر یـله
سـاخت ز مـاه و اخـتران یـاره و عـقد و مـرسله
شکل فـلک خـراش شـد مهر چـو دانـه آس شـد
عـقدهٔ راس داس شـد از پـی کشت سـنبله
طـرف جـبین نـمود مـاه از طـرف بساط شاه
آمـده بـا قـبول و جـاه از قـبل مـقابله
زهره چو شیر خشمگین کـرده بـه مکمنی کـمین
بـر دم تـیغ آهـنین داده صـقال مـصقله

شاه فلک ز بارگه کرده نشاط خوابگه
بر در بارگه سپه ساخته شمع و مشعله
شیر سپهر پنجمین شیر سپهر کرده زین
چهره چو شیر تابه کین با که کند مجادله
از پی فال مشتری انجم سعد مشتری
او ز شراع ششدری با همه در مقابله
نرگس نرگس آسمان سفته به تیر غمزگان
سنبل هندویش جَهان رفته به سایهٔ کله
آن زمیان انس و جان برده هزار کاروان
وین ز نشاط انس و جان رفته هزار قافله
هست طراز یاسمین لالهٔ لؤلؤ آفرین
کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکر وله
از سر زلف خود شکن وز گهر سرشک من
بافته جیب و پیرهن ساخته گوی انگله
من ز غمش چو بی هشان بر رخم از هوان نشان
تن ز دو چشم خونفشان غرقه در آب و آبله
او چو پری ز دلبری کرده مرا ز دل بری
خسته دل من آن پری بسته به بند و سلسله
ای بت خلّخ چگل از تو بت تبت خجل
نزد تو وزن جان و دل یک جو و نیم خردله
مشعله بر فروختی رخت خرد بسوختی
بر فلکی فروختی شهر نشور و مشغله

کـرده بـه عـالمی روان حسـن نـو تـو کـاروان
وز در خســرو جــهان یــافته زاد وراحــله
مــالک مــملکت سـتان بـارگهش درِ امـان
حکم به عدل تـو امـان کـرده چـه خـوش مـعامله
ای گــه گـیر رخش تـو خـنجر نـور بـخش تـو
گشـته بگـام رخش تـو سقف زمـین و مـرحـله
تـا بـه مـذاق انس و جـان بـدهد ونـاورد جـهان
نکـهت گـل بـه گـلستان لذت مـل بـر آمـله
مـلک بـقا گشـاده ای خـوان عـطا نـهاده‌ای
طـعم طـمع تـو داده‌ای بـیش ز قـدر حـوصله
طـبع تـو پـادشاه خـور مـل بـه کـفت بـه جـام زر
دلبـر گـلرخت بـه بـر بـی غـم و رنـج و غـائله
خـیل تـو از حـد خـزر تـا بـه حـدود کـاشغر
مــلک تــو از در شَـعَر تـا بـه در مـباهله
دخـل مـر کـبت عـیان در حـد مـصر و قـیروان
شـغل او امـرت روان تـا بـه بـرون و داخـله
چـار فـلک ز شش کـران هـفت مـدار آسمان
حکـم تـرا بـداده جـان قـدرت فکـر فـاعله

***

ای آنکـه چـو بـاد نـاتوانـی   بـا بـاد بـه بـوی هـمعنانی
آنچ از تو بـه جـان خـرند عشـاق   بـر بـاد دهـی بـه رایگـانی

آهـــوئی و نســـیم مشکـــین بـــاد از تـو بـرد بـه ارمـغانی
چـون بـاد سـبکسری و گـه گـاه در بـــند زری و ســر گـرانـــی
زنـــجیر هـــزار حـــلقه‌ای زان بـــندی داری هـــزار گـــانی
صـــیاد نـــیی و دلشکـــاری شـــمشیر نـــئی و ســـرفشانی
گـــه در پـــی ســرو پـــایمالی گـــه بـــر سر لاله ســـایبانی
گـــه مـعجز صـاحب زبـوری گـــه مـــار پـــیمبر شـبانی
گـــه چـــنبر گـردن نسـیمی گـــه حـلقهٔ گـوش ارغـوانـی
گـــه پـیش افـتی و در کـناری گـــه بـــا کـمری و در مـــیانی
زنگـــی بـچه دلسـتان نـباشد تـــو زنگـــی شـوخ دلسـتانی
گـــر دل دزدی چـــرا بـه صـورت هـــندوی ســـیاه پـــاسبانی
ابـــروی مســـلسل وســـیاهی یـــا بـــر ســر آتشـی دخـانی
ظـــلمات سکـــندری و یـــابند در ســـــایه‌ات آب زنـــدگانی
هـــر چـــند کـه تـیره و درازی هـــمچون شب وصـــل دل نشـــانی
قـــلب روزی بـه لفـظ تـازی وز چـــهره بـه رنگ قـلب کـانی
شش بـر سـر لفـظ قـلب کـل نـه کـــاندر لغت دری تـــو آنـــی
آشـــفته و تـــیره‌ای و دلگـــیر چـــون خـط نـجیب دامـغانی
آن بـــحر مکـــارم و مـــعالی وان کـــان لطـــافت ومـــعانی
آن کـــز قـلم است ابـن مـقله وان کـز کـلم است ابـن هـانی
ای قـــهر تـــو انـتهای پـیری وی لطـف تـو مـبدأ جـوانـی
بـا بـزم تـو لیـل یـوم عـیش است بـــاقی بـــاشد جـهان فـانی
ای لعـــل تـــو آب زنـــدگانی وی وصـــل تـــو عـمر جـاودانـی
مـــاهی و چـــو مـه نـه دلنـوازی مـــهری و چـــنو نـه مـهربانی

چشم ار برود تو نور چشمی | جان ار ببری به جای جانی
مجنون توام به جانسپاری | لیلی منی به دلستانی
از عشق منم فسانهٔ شهر | وز حسن تو فتنهٔ جهانی
فرهاد توام به تلخ عیشی | شیرین منی به خوش زبانی
گر رحم کنی تو در خورم من | ور جان خواهی سزای آنی
ترسم که دلت بماند از من | گویم که به حور و ماه مانی
چه حور که خوش تر از بهشتی | چه ماه که مهر آسمانی
از شنگی فتنهٔ زمینی | وز شوخی شورش زمانی
صد جیب ز مشک پرکنددل | گردامن زلف برفشانی
گر بگشائی دهان خورد جان | صد تنگ شکر به رایگانی
از جان خواهم که در وثاقت | باشم شب وروز ایرمانی
گاهی به درت به خاکروبی | گه بر بامت به پاسبانی
رنجم منما که ناتوانم | دریاب مرا که می‌توانی
خطی که بداده‌ای به وصلم | ای وصل تو آب زندگانی
هر روز هزار ره ببوسم | بر دیده و دل نهم نهانی
زان روز شمار کار من هست | کاغذ بوسی و رقعه خوانی
یا محو شود سیاهی او | زین اشک روان ارغوانی
تا چند به یاد وعدهٔ کژ | بر آتش حسرتم نشانی

★★★

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی
نوگشت[1] باغ و راغ ز تمثال مانوی

بلبل نوای باربدی برکشید و باز
بر کف نهاد لاله می[2] و جام خسروی

در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست
قمری[3] و برگرفت غزلهای پهلوی

ناگه درید[4] پردهٔ عشاق فاخته
چون کرد در هوای چمن پرده را هوی

گیرد به فرّ شاه ریاحین به تازگی
بخت معاشران ز رحیق[5] کهن نوی

در جام آبگینه نماید صفای می
چون در ضمیر صدر جهان[6] فکر معنوی

دارای دین و داور ملت عماد[7] دین
کز[8] ذات اوست خیمهٔ اسلام مستوی

بی لاف معجزات نموده‌ست کلک او
در کار مملکت ید بیضای موسوی

---

۱. برگشت دشت و باغ
۲. می از جام
۳. قمری و برگرفته
۴. دریده
۵. ز رفیق
۶. صدر کهن
۷. عماد ملک
۸. کز دست

آن مـفتیئی کـه چـون قـلمش پـیشوا شـود
ز یـبد روان چـار امـامش[1] بـه پـیروی
از جـاه اوست مـنصب آصـف صـف نـعال
وز جـود او فسـانهٔ طـائیست مـنطوی
در بـوستان جـاه جـلالت عـجب گـلی ست
رویش به خنده ناکی و طبعش به خوش خوی
ای مَکـرَ مـی کـه مـایهٔ جـودت وفـا کـند
گـر در ضـمان روزی خـلق جـهان شـوی
طبع تـو گـنج حکـمت و دریـای دانش است
ذات تـو مـایهٔ کَـرَم و اصـل نـیکویی
در بـوستان دیـن شـجری[2] معدلت بـری
بـر آسـمان[3] مـلک مـهی شـید پـرتوی
دریـا دلا ز چـارهٔ مـن نگـذرد[4] دلت
گـر تـو بـه قـصّه من بـیچاره بگـروی[5]
در خـرمن امـید مـن نـادروده کشت
نـه گـندمی نـمود مـرا بـخت و نـه جـوی
در چشـم فـتنه مـیل سَـهَر مـی کشـد عـدو
ای چشم بـخت تـا تـو در ایـن کـار نـغنوی

---

۱. روان پاک امامش + روان پاک بزرگان
۲. شجر
۳. بر آستان
۴. بگذری
۵. نگروی

وقتی چنین که مرکز گل را حیات[۱] داد
باد صبا ز معجز[۲] دم های عیسوی

از عدل شاه ورحمت صاحب نه در خورد[۳]
در کنج انزوا من مظلوم منزوی

نسل بزرگ و فضل وهنر باشد ای شگفت
چون گشت فضل جرم و گنه نسل کسروی

نا کرده جرم من ز چه معفو نمی‌شود
آخر نه عذر خواه من بی‌گنه توئی

یارب من از برای چه محبوس مانده‌ام
شاهی چنین رحیم وشفیعی چو تو[۴] قوی

تابنده گشت گوشه نشین فکر بکر[۵] او
همچون سخات پیشه گرفته است رهروی

بشنو به سمع لطف که در روزگار خویش
زینسان سخن ز مردم شیراز نشنوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
عشق ایاز در دل محمود غزنوی

جز تخم نیکوئی به جهان در نکاشتی
ار جو[۶] که هر چه کاشته‌ای زود بدروی

---

۱. نشاط داد
۲. به معجز
۳. نه درخور است
۴. چنان قوی
۵. بکر فکر او + فکر بکر من
۶. آن جو



کمر می‌بندی ای یار سپاهی — مگر کاندر بسیج برگ راهی
مرو راه جفا و دوری ارچه — به روی رفتن بود رای سپاهی
کنی دعوی که ما هم زین سفرهاست — دلیل و حجّتی روشن که ماهی
رخت را گو خط آوردن چه حاجت — که هم خود حاکمی هم خود گواهی
بکاهد مه ز بس منزل بریدن — تو هر مه تا نیفزائی نکاهی
بدان تن سیم نابی با قبائی — بدان رخ آفتابی با کلاهی
نیندیشی که راهت را بگیرم — به دود ناله های صبحگاهی
وز آب دیدگان طوفان ببارم — شود رخش جهان سیرت[1] شناهی
دلم با تست یکتا کی پسندی — که گیرد قدم از هجرت دوتاهی
ندانم تا کجا در تو رسم باز — بدین بی روزی و بی‌دستگاهی
مرا گوئی که گاه آزمون را — گدای مات به با پادشاهی
تو دانی کاختیار من کدام است — زمّرد کی کند هرگز گیاهی
بسا شب بی رخت دیدم به دیده — رخ روز قیامت را کماهی
شبی چون زلف جانان از درازی — شبی چون روز هجران از تباهی
شبی چون جور عشقت بی کرانه — شبی چون دور حسنت بی تناهی
شبی چون هجرتو در غم فزائی — شبی چون عیش من در عمر کاهی
بُدم ناسوده وآسوده دد و دام — بُدم بیدار و خفته مرغ و ماهی
بدان خوی جفا جوی ستمکار — سیه کردی مرا روز از سیاهی[2]
من از خصمان به تو در می‌پناهم — تودر خصمان به رغمم می پناهی
من از تو صلح جویم با گناهت — تو جوئی رنج من بر بیگناهی

---

۱. جهان سورت
۲. تباهی

به جان خواهد ترا نازک[1] دل من ، تو ای سنگیندل از جانم چه خواهی
به میزان جفا یکپاره کوهی ، به معیار وفا یک پّر کاهی
زهی یار سبک سنگین که چون تو ، نشان ندهد کس از دانا و داهی
همی ترسم که از سهوی خطائی ، که باشد آدمی خاطی و ساهی
بنالم از تو پیش تخت آن شاه ، که از وی باز گیرد تخت شاهی
سپهر معدلت سعد اتابک ، که شد سعد سپهر ازوی مباهی
شهی کش تیر شد ز اصحاب دیوان ، شهی کش زهره شد زاهل ملاهی
به نور معرفت جفت معارف ، به داد و معدلت دور از مناهی
ایا پیرایهٔ میدان و مجلس ، تو شیر رزم و شید بارگاهی
اگر تخت و کله زیب شهان است ، تو زیب و زینت تخت و کلاهی
سپه باشد شهان را پشت و یاور ، تو هم خود شاهی و هم خود سپاهی
بود وِرد ملائک اینکه تا حشر ، نگهدارش ز هر آفت الهی

***

ای چهرهٔ تو آینهٔ صنع خدایی
جان چهره گشاید ز تو چو چهره گشایی
آئینه همه چیز نماید به جز از جان
تو هیچ به جز صورت جان می‌ننمایی
بر آئینه از صورت جان نقش نباشد[2]
تو آئینه روح وش حور لقائی

---

۱. سنگین

۲. نیابند + نمایند

تـو روح مـصوّر شـده نـز آتش و آبـی
تو جـان مـجسّم شـده نـز خـاک و هـوایـی

چشـم فـلکی زانکـه سراسر هـمه نـوری
یـا چشـمهٔ خـضری کـه هـمه عـین صفایی

دل بندهٔ آن عارض و خـط شـد کـه مـبادش
از خط چـنان عـارض و خـط روی رهـایی

بر دعوی من عـارض تـو شـاهد عـدل است
در روی تـو خـطت بـدهد نـیز گـوایـی

مـن مـهر گـیاورزم و از وی نـبرم مـهر
تـا سـبزهٔ خـط تـو کـند مـهر گـیایی

از تنگی چشـم است کـه یک بـوسه نـبخشی
ای تـنگ دهـان دوست نـظر تـنگ چـرایـی

ای تـرک خـتاتنگی چشـم تـو مـرا کشت
چشـمی نـبود تـنگ‌تر از چشـم[1] خـتایی

زین پس مچشان درد جدائیم کـه در عشـق
دردی نـبود صـعب‌تر از درد جـدایـی

بـا مـن نشـوی رام مگـر گـردش چـرخـی
بـر کس نکـنی رحـم مگـر حکـم قـضایی

دانـم بـه حـقیقت کـه هـمه خـلق تـرااند[2]
مـن هـیچ نـدانـم کـه تـواز خـلق کـرایـی

---

۱. ترک ختایی ۲. ترایند

از من چو گسستی نه دویی ماند ونه فردی[1]
در تو چو شدم گم نه منی ماند و نه مایی
کینی ننمایی که نه بر مهر فزایم
مهری ننمایی چو که در کینه فزایی
از نرم دلی بر سر پیوند و وفاام
وز سنگدلی بر سر آزار و جفایی
دل را و خرد را و جگر[2] را و روان را
چه مشعله چه سوز چه آفت چه بلایی
جان را و جهان را و زمین را و زمان را
چه شعبده چه فتنه چه آتش چه عنایی
در خانه مزن رود و مدم[3] ساز وسرودی
در راه زن آن راه که حوران سرایی
از خانه به بازار فتادهست سرودت
هان تا پس ازین[4] رود سرایی نسرایی
نه نام ونشان تو و نه جای تو دانم
آخر تو چه نامی[5] چه نشانی ز کجایی
تا نام ونشان توزکس نشنوم از رشک
باطل کنم از سامعه حسّ شنوایی

---

۱. نه غیری
۲. روان را و جگر را
۳. مده
۴. پس این
۵. چه نام و چه نشان و

ازناخلفی سبغهٔ عامی نه[۱] خطا رفت
خاص[۲] خلف صدق وزیر الوزرایی
آن گوهر دریای جلالت[۳] که جز او نیست
در واسطهٔ نقد[۴] جهان دّر بهایی
همنام رسول آنکه نهاده‌ست[۵] بدیده‌ست
در ذات و نهادش[۶] صفت لطف خدایی
آن شید که تار قصب از قّوت پاسش
از مه ببرد خاصیت طبع گزایی[۷]
بی واسطهٔ منّت خور صیقل رایش
از چهرهٔ دیجور کند زنگ زدایی
در خواب اگر تیغ سدأیش ببیند
ایام سترون شود از حادثه زایی
بهرام چنان گشت کم آزار کزین پس
در کشور عقرب نکند خانه خدایی
یک غرفه نماید بر ایوان جلالش
گر گِرد سراپردهٔ نه چرخ بر آیی
ای برتر از آن پایه که اوصاف کمالت
نقصان برد از وصمت مخلوق ستایی

---

۱. چه خطا
۲. خاصه خلف الصدر
۳. جزالت
۴. عمر جهان
۵. نهادت
۶. صفاتت + صفاتش
۷. کذایی + لوایی

با خلق تو گر رای کند[1] راست چو سوسن
آزاد شود پشت بنفشه ز دوتایی
یکذّره اگر جلوه کند نور ضمیرت
در اوج کند مهر ز شرم تو سهایی
گر بر قمر افتد نظر از طالع سعدت
از خرمن مه زهره کند کاه ربایی
دوران بقا گر به سر آید کند آغاز
جان خَضَر از جرعهٔ جام تو گدایی
بازار قضاگر شکن آرد برد از نو
نقد فلک از سکهٔ نام تو روایی
گر جز کمر از بهر تو بندد کند از قهر
پیراهن گردونِ کله دار قبایی
هر کس که قبول در تو یافت نیابد
زین بی سرو پاگوی فلک بی سرو پایی
ای بس که کند روز[2] وداع از در عالیت
پیشانی زوار ز بس شوق قفایی
گفتم[3] که سخی خوانمت از روی تمدح
دل گفت مکن خیرگی[4] و شیفته رایی
این مدح نخوانند بزرگان[5] تو چنین گوی
نتوانت سخی خواند[6] تو خود عین سخایی

۱. شور در است
۲. وقت وداع
۳. گفتی
۴. مکن شیفتگی خیره درایی
۵. کفش را
۶. سخی گفت

گفتم که بقابادت از روی تفأل
عقلم بسزا گفت چه بیهوده درایی[1]

با همت او گوی که مدحت[2] به بقا بخش
بادولت او گوی که تو اصل بقایی

از جاه پدر توختهای دولت کسبی
وز خوی عم آموختهای خلق عطایی

در کهف کرامت ز کمالات کباری
در عین عنایت ز علوم علمایی

در گرد جهان همچو سخنهای من امروز
صیت تو در ایام صبی کرد صبایی

در کسب بقای ابد ونام نکو کوش
کاین ماند و بس با تو ازین کرد[3] و کیایی

زان آتش و آبی که کرم زاید و مردی
بادیست به کف مانده در این خاک هبایی[4]

در ملک عجم دمدمهٔ رستم سامی[5]
در طی عرب طنطنهٔ حاتم طایی

بهرام و ملکشاه نماندند و بماندهست
اخبار نکوشان ز معزّی و سنایی

در خاک اثر نیست ز هارون و ز مأمون
ماندهست اثر علم بیانی وکسایی

---

۱. بیهوده سرایی
۲. که مدّت
۳. کار کیایی
۴. ستایی
۵. رستم سگزی

گر مرغ خبر گوی نبودی ز چه دیدی
شاه پری و دیو رخ و حور سبایی
شّری نبود عامتر از شّر غریزی
خیری نبود خام تر از خیر ریایی
جودی نبود عام تر از جود طبیعی
فّری نبود خاص تر از فّر سمایی[1]
آن هر دو نَوَرزی[2] که بدان هر دو دریغی
وین هر دو توداری وبدین هر دو سزایی
گر پیک دعا واسطهٔ بندهٔ حق است
تو بنده به حق واسطهٔ پیک دعایی
در عمر پدر جاه و بقای تو چنان باد
ابقا کندش دهر چو ملک ابقایی
تو منشرح الصدر و امور تو میّسر
بی عقده لسان تودراعجاز نمایی
در عهد همایون و تو موسی[3] کف ثانی
هارون ولی و پشت تو بافر همایی

★★★

---

۱. فر همایی
۲. نه روزی
۳. موسی همایون

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی
که مهر[1] دل نسپارد به دست شیطانی
به امر نافذ چون باد را دهد فرمان
چرا نه دیو هوی را کند[2] به زندانی
چو علم منطق طیر از فروغ[3] دانش اوست
به نقص جهل چرا دل نهد به نقصانی
مشیر عقل[4] مرا هر زمان همی گوید
بدان لغت که ندارد حروف و الحانی
که ای نشیمن جانت ورای عالم قدس
مده رضا که شوی خاکروب ویرانی
نه شین باشد کز چارمین سپهر مسیح
به حرص پیله وری[5] بهر مکسب نانی
در آید[6] و به مراد هوای مشتی خر
گیاه و خاشه فروشد به کنج دکانی
به خرقه‌ای نه رکیک است میل قارونی
به لقمه‌ای نه دریغ است حرص لقمانی
به داستان گذشته نگر که می‌خوانند
که رستمی بُدو روئین تنی و دستانی

---

۱. که ملک دل
۲. دهد
۳. هوای
۴. سفیر عقل + صفیر عقل
۵. پیله وران
۶. بر آید او به زمین از هوای

به زیر پای فناپست کرد یک یک[1] را
فلک به شعبدهٔ اختری به دستانی
بمانده نام همه زنده در جهان ز آنست
که دیده‌اند از ایشان هنر به هرسانی
به جز هنر نکند نام رفته[2] را باقی
اگر فسانهٔ سامی‌ست یا نریمانی
حدیث حاتم و یحییٰ و معن ازان مانده‌ست
که کرده‌اند در ایّام خویش احسانی
نگر که نقش فریدون و کیقباد هنوز[3]
همی نگارند امروز بر هر ایوانی
غرض ز نقش همین است وبس که در هر جنس
کند روایت از ایشان سخن سخنرانی
شدم به دخمهٔ کاووس و یافتم غاری
ز سنگ خاره در او ساخته ستودانی
ز خاک آنان کز بادشان جهان پر بود
نماند چندان کز خاکشان پرآید انبانی[4]
زمین باغ ارم پی به پی[5] بپیمودم
ز خاک[6] آن نه گلی یافتم نه ریحانی

---

۱. هر یک را
۲. رفتگان
۳. همی
۴. نمانده چندان خاک کز وی برآید انبانی
۵. سربسر بگردیدم
۶. ز خاکشان

از آن هـــزار ســـتون ســـقف خـــانه زرّیـــن
نـــمانده جـــز ســنگی[۱] بـــر کـــنار مـــیدانـــی
نـــه رخش رســـتم دیـــدم نـــه تـــخت[۲] کـیخسرو
نـــــه زان ســـرای و حـــواشـــی دری و دربـــانی
نشـــان جـــای[۳] فـــریبرز و طـــوس و بـیژن و گـیو
بـــــجستم و نشـــــنیدم ز هـــــیچ دهـــقانی
ســـخن ز شـــاعر طـــوس آشکـــار گشت ارنـــه[۴]
نـــه مـــعنی[۵] ســـده مـــاند و نـــه صـــورت مـــانی
تـــو[۶] آن فســـانه و بـــازی مـــدان کـــه ذوالقـرنین
بگشت در پـــــــی آب حــــــیات دورانـــــی
نـــــیافت آب حـــیات و بـــخفت در دل خـــاک
بـــــــماند در دل او حســـــرتی و حـــــرمانی
خَـــضَر بـــه آب رســـید و حـــیات بـــاقی یـــافت
ز دولتـــــی کـــــه نـــــیابیش هـــــیچ نـــقصانی
از ایـــن خـــلاصهٔ مـــعنی طـــلب کـــه عـــمر ابـد
نـــیافت جـــز بـــه چـــنین وضـــع هـــیچ انسـانی
زمـــــانه زود مـــــلالی ست دیـــــر پـــــیوندی
ســـــپهر ســـــخت کـــــمانی ست سست پـیمانی

---

۱. جز ظللی + جز تلی + جز ظلّی
۲. نه تاج
۳. نشان ز جای
۴. ارنی
۵. نه معنئی شده
۶. تو این

سیاه کاسه جهان سفله میزبانست از آنک
نخورد جز جگر از[1] خوانش هیچ مهمانی
یکی منم که ز بس اعتبار می‌نگرم
به چشم عبرت بین در جهان چو حیرانی
فرو گرفته دو چشم امل ز هر کامی[2]
کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی
نه گنج عافیتم هست بی دل آزاری
نه گنج عاقبتم هست چون تن آسانی
نه همچو صاحب طبعان مرا فراغ دلی ست
نه همچو صاحب صدران سری وسامانی
مرا خدای جهان از همه جهان داده‌ست
دلی چو گنجی در سینه‌ای چو ویرانی
ز گنج این دل چون[3] گنج هر دم آن آرم
که آفتاب به صد سال نارد از کانی
ز دُر غنی ام بی بار نامهٔ بحری
ز لعل شادم بی منّت بدخشانی
عذاب نارم تا کی بود چو دوزخیان
زهر بهشت لقائی
گهی به عشوه زبونم به بوی پیوندی
گهی به وعده اسیرم به دست هجرانی

---

۱. از خوان خویش مهمانی
۲. کاری + گامی
۳. پر گنج هر شب آن دارم

گهی دو گوش نهم بر سماع آوازی
گهی دودیده کنم وقف[۱] هر شبستانی
گهی ببندم جان را به بند مرغولی
گهی بخارم دل را به تیر مژگانی
به دل چه پویم[۲] در جستجوی دلجویی
به جان چه جویم[۳] از گفتگوی جانانی
منم ز دوست پر آزار و دوست بی مهری[۴]
منم به درد گرفتار و نیست درمانی
چگونه نالهٔ من نشنود عدو چو مرا[۵]
بر آید از بن هر موی هر دم افغانی
ز آب دیدهٔ من قطره‌ای ویعقوبی
ز شرح کلبهٔ من شمه‌ای و کنعانی
چگونه خون نشود آب چشم من چو دلم[۶]
که زیر هر مژه‌ای[۷] بر گشاده شریانی
به گریه کوشم و پیدا بود کاثر چکند[۸]
ز آب دیدهٔ من بر دل چو سندانی
چو سرو پای به گل مانده‌ام چه فایده زانک
صبا ز لاله کند بر سرم گل افشانی

---

۱. نهم بر در + کنم چاربر + وقف کنم بر
۲. چه جویم
۳. چه گویم
۴. بدمهری
۵. که مرا
۶. که دلم
۷. هر مژه‌ام
۸. چکنم

چو شمع بر سر پایم ز سر بریده طمع
چه سودم ار دهد آتش به عاریت جانی

خراب شد به هوی خانمان و بنیادم
من از هوس به[۱] هوی بر نهاده بنیانی

منم ز کرده پشیمان و با نِدم همدم
به جز ندم چه بود حاصل پشیمانی

ز صدر دست بشستم من و کریجی تنگ
ز صدر دست من و دست آبد ستانی

مرا ز دوست چه چون قانعم به دستاری
مرا ز خلق چه چون راضیم[۲] به خلقانی

مرا از آن چه فوایدبود که خوانندم
وزیر شاهی و تمغانویس[۳] خاقانی

مرا از آن چه تفاخر بود که بنویسم
رسالتی ز زبان شهی به سلطانی

مرا چو سامان نبود چه سودم ار گویند
که بود جّد تو ز ابنای دهر ساسانی[۴]

مرا چه نام بر آید از آنکه برخوانم[۵]
مکاتبات فلانی به ذکر بهمانی

---

۱. که از هوی و هوس
۲. قانعم
۳. طغرانویس سلطانی + فرمان نویس سلطانی
۴. سامانی
۵. برخوانند

مــــرا از آن چــه مــنافع بــود کــه ثــبت کــنم
خــطاب صــاحب صــدری[۱] و مــتن عــنوانــی
هــزار بــار مــرا[۲] بــه بــود ز شــغل دیــوانــی
اگــر بــه مــدح شــه آرم بــه نــظم دیــوانــی
خــــدایگــــان عــــلی دانش و ابــوبکر اســم
کــــه عــدل را عــمری، شــرم راست عــثمانی
مــــحمد آیت شـــاهی کــه حســن اعــمالش
ز خــــاک پــــارس[۳] پــدید آوریــد حسّــانی
صــفات ذاتش اگــر جــمع نــامدی در ذهــن[۴]
گــــــهر نــــزادی از خــــاطر پــــریشانی
گــــر آفــتاب نــدادی زکــات نــور بــه مــاه
نـــــظرنیافتی انـــدر زمـــین گـــلستانی
وگـــر هـــوا ز بـــخار بـــحار تـــرنشدی
زمـــین نـــیافتی از چشـــم ابـــر بـــارانــی
وگـــر ســـپهر نــبستی بــه گــریه کــلّه ابــر
بـــه خــنده لب نگشــادی گــلی بــه بســتانی
بـــراق[۵] وهـــم بــه گــرد کــمال تــو[۶] نــرسد
اگــر بــه ســیر شــود مــه بــه حــدس[۷] کــیوانــی

۱. صدری ز متن
۲. بود به مرا + بود به ز شغل
۳. دهر
۴. در اسم
۵. براق ابر
۶. کمال او
۷. حدث

اگــر چــو چــرخ کــند بــر زمــانه تــاختنی[۱]
وگــر چــو مــهر کــند[۲] بــر سـپهر جــولانی
بــه قــیروان نــرود[۳] پــای کــاروان پــویی
بــه آســمان نــرسد دست آســیابانی
چــه یــابد از مــه و مــهر سـپهر چــو بــینی
چــه بــیند[۴] از حَــمَل و ثــور چــرخ چــوپانی
سـپهر و اخــتر و ارکــان دگــر چــو تــو[۵] نــارند
شــهی[۶] زمــانه پــناهی مــهمی[۷] قــضارانــی
وگــر بــخواهــد کآرد قــضا مگــر کــه زنــو
ســپهری آورد و اخــتری و ارکــانی
ولی قــضا دست در نــاممکنات خــود نــزند
کــه هست[۸] دادهٔ او هــر چــه دارد امکــانی
بــه عــدل شــامل و رای صــواب و عــصمت ذات
تــرا بــر اهــل زمــین حــاصل است رجــحانی
بــدین دلیــل تــرادر جــهان تــقلّد مــلک
مــقرر است و بــدین قــائم است بــرهانی
کــنونت بــهر صــلاح امــم امــامت خــلق
مســلّم است بــه تســلیم هــر مســلمانی

---

۱. ناوردی
۲. زند
۳. نرسد
۴. چه باید
۵. چون تو دگر
۶. شه
۷. مه
۸. کردهٔ او

درایــن زمــان کــه فــلک تـیر بـار شـد عـدلت
ز حــــفظ بــــر ســـر گـــیتی کشــید خــفتانی
در ایــن فـتور کـه خـوردهست[۱] ثـور آب از نـیل
ز مــلکت تــو کــه دانــد کــه هست تــورانــی
ســــدید رای تــو گــر ســد نگشــتی ایــران را
بــه روزگــار کــه گــفتی کــه بــود[۲] ایــرانــی
مــــخالفان تـــو گـــرچـــه بـنام شـاهانند
بــر امــرو نــهی جــهانشان چـو نـیست فـرمانی
ســزد کــه چــون شــه شــطرنج دســتبرد اجـل
بــه پــای پــیل کــند مــاتشان چــو خــذلانی
عـــدوت را تــن اگــر زآهــن است زود شــود
بــه روز خــوف تــو هــر تـاره مـوی[۳] سوهانی
مــــه از بــــرای قــــبولی ز خــــاک مـیدانت
گــهی چــو گــوی نــماید گــهی چــو چوگانی
بـــه روز کــوشش گــردان شــیر دل کــه شــود
هــــوای[۴] مــــعرکه از نــــیزه چــون نــیستانی
تـو راست چـون اسـد آهـنگ ضـرب خـصم کـنی
مــــخالفت ســــپرد راه کــــج چــو ســرطانی

---

۱. که خورد آب اسب تو از نیل
۲. که هست
۳. تار مو
۴. فضای

گـــهی ز تــیغ ز کشــته چــو پشــته هــامونی
دهــی بــه حــجت هــامون[1] بـه خـاک هـامانی
ز غــیرت شب چــترت کــه ظــل مــمدودش
کشــید بــر افــق گــوی خــاک دامــانی
بــه ذکــر شکــر تــو هــر الکــنی‌ست منطیقی
بــه وصــف ذات تــو هــر نــاقلی‌ست[2] سـحبانی
شب ســیاه دل تــیره روی هــر ســحری
بــه دست صــبح فــرو مــیدرد گــریبانی
بــه جــود شــاملت آن کــرده‌ای کــه دردوران
نکــرد هــیچ ســحابی بــه هــیچ نــیسانی
نــه سـیم و زر کــه اگـر فـی المـثل گـهر بـخشی
بــه وزن آن نــنماید قــیام وزانــی
اگــر خــواص دم ســرد دشــمنت نــبدی
غــمام[3] بــرف نـدادی بـه هـر زمسـتانی
جــهان پــناها شـاهابدان خــدا کــه جــهان[4]
نــبود او بُــد و جــزا و نــبد جـهانبانی
به ذات پـاک خـداونـد هست ونیست کـه نـیست
از ایــن عــظیم تــر انــدر ضـمیر ایـمانی
بـه رازقــی کــه بــه وی زنـده‌انـد هـرانسی
بــه خــالقی کـه ورا بـنده‌انـد هـر جـانی

---

۱. هارون
۲. ناطقی‌ست
۳. غموم
۴. خدای جهان

به حاکمی که ز عقلی گماشت دستوری
به داوری که ز عدلی نهاد میزانی
بدان معلم اول که داد تعلیمش
ز نفس ناطقه طفلی ز دل دبستانی
بدان صفی که ز عالیترین قد مگه قرب
فتاد در درک اهبطو به نسیانی
بدان نبی که مناجات رب لاتذرش
سپرد طایفهٔ کفر را به طوفانی
بدان خلیل که از بهر قرب حضرت قدس
ز گوشهٔ جگر خویش ساخت قربانی
بدان کلیم که از چوب یادگار شعیب
به چشم ساحر مصری نمود ثعبانی
بدان مسیح که از باد دم باذن الله
ز پارهٔ گِل نم دیده ساخت حیوانی
بدان حبیب که یک قرص سیم[1] از انگشتش
دو ماهی[2] آمد بر گرد نیلگون خوانی
گهی زمرّد[3] دندان فشرد بردردی
گهی فدای یکی سنگ کرد دندانی
گهش میّسر و میمون قدوم رهبینی
گهش مذکر زیبا رسوم رهبانی

۱. مه + ماه
۲. ماه
۳. زمردی

به یار غار کزو پخته گشت هر خامی
به ذرّه خوار کزو ذرّه خورد هر جانی
بدان شهید که در خانه کرد فریادی
بدان سعید که در کوفه یافت فرمانی
به نوشداروی جان امام عدل به حق
کایام[1] مبطلش از زهر ساخت مهمانی
به قهر دشنه که بر حلق[2] یافت مظلومی
به شاه تشنه که تا حشر ماند عطشانی
به تیر بار که فرمود بر عدو حرّی
به شیرخوار که بر حلق خورد پیکانی
به خون پاک شهیدان کربلا که از آن
نمود لاله ستانی[3] چنان بیابانی
بدان عرض که به حکم[4] قدیم حق پیوست
به نفس پاک اولالعزم سرّ فرقانی
به سبع طولی و سمع المثانی و ظاها[5]
کزان هر آیه به معنی‌ست جان قرآنی
به رایتی[6] که مظفّر شده ست بر نصری
به آیتی که مفسّر شده‌ست در شانی

---

۱. که مام + که نام
۲. بر حلق خورد + از ظلم خورد
۳. لاله ستان آنچنان
۴. به علم
۵. به سبع طوبی و سبع المثانی و طاها
۶. به آیتی

به عفوتو که از و زنده ماند اقلیمی
به جان تو که بدو قائم است کیهانی
که ز آستان جلال تو تا جدا ماندم
جهان خرّم بر من شده‌ست زندانی
نه در شرور بدم همنشین شّریری[1]
نه در فتن شده‌ام همزبان فتّانی
نه طاعت تو بهل[2] کرده‌ام به معصیتی
نه نعمت تو بَدل کرده‌ام به کفرانی
ز قول بنده نبوده‌ست هتک[3] مستوری
به لفظ بنده نرفته‌ست کشف[4] کتمانی
مگر حسود ز خود ساخت و ضع تلبیسی
مگر حقود ز من کرد نقل بهتانی
از ایزد امن و امانت اگر نخواسته‌ام
به ذات ایزد مومن ندارم ایمانی
دلم ز طعمه[5] تخلیط هست ناهاری
تنم ز کسوت تلبیس هست عریانی
نعوذ بالله اگر مجرمم ببخش چو هست
فزون ز زلت[6] من عفوشه فراوانی

---

۱. با شری
۲. بدل
۳. کشف
۴. تنگ
۵. ز لقمه + ز طعنه
۶. ذلّت

اگــــر چــــه نــــیستم از زمــــرهٔ[۱] گــــنهکاران
هــــمیشه هســـتم لرزنـــده[۲] چـــون هـــراسـانی
چـــو اجـــر تـــو بـــه ز طـــغیان نـمی‌شود بـاطل[۳]
بـــه حـــق حـــق کـــه مکـــن بـــاطلم ز طـــغیانی[۴]
چـــو حـــق بـــنده بـــه عـــصیان نـمی‌شود ضـایع[۵]
بـــه جـــان تـــو کـــه مکـــن ضـایعم بـه عـصیانی
اگــــر ز حــــضرت دورم رواست گـــوشودور
گـــیاهی از چـــمنی بـــرگی از گـــلستان
ولی ســـزد کـــه چـــو مـــن هـــد هـــد ضعیفی را
تـــــفقّدی بـــنماید چـــنان ســـلیمانی
چـــو مـــن دبـــیر بـــیابی بـــه هـــر دیـــار ولیک
بـــه هـــیچ جـــای[۶] نـــیابی چـون مـن ثـناخوانـی
بـــه دست فکـــر در ایـــن شـعر خـون خـاطر مـن
بـــریخته ست و مـــرا[۷] بـــر تـــونیست تـــاوانـــی
ســـخن بـــه قـــدر[۸] خـــود ار مـختصر کـنم شـاید
کـــه نـــیست مـــدح تـــرا چـــون بـــقات پـــایانی
مـــباد خـــالی تـــا گـــردن است وران بـــا هـــم
ز طـــوق و داغ تـــو هـــر گـــردنی وهـــر رانـــی

---

۱. از جملهٔ
۲. در لرزه
۳. ضایع
۴. به عصیانی
۵. باطل
۶. به هیچ ملک
۷. ازو
۸. چو قدر خود

بخش دوم

خیال روی تو یکباره برد خواب مرا
درنگ وصل تو افکند در شتاب مرا

متاب روی ز من دلبرا و زلف متاب
که تاب زلف تو در تب فکند تاب مرا

اگر برِ تو دهد میوهٔ بهشت چرا
چو نار دوزخ دایم دهد عذاب مرا

لب تو چشمهٔ خضر است چند خواهی داد
به وعده وعدهٔ خوش عشوهٔ سراب مرا

به روز یاد رخ تست مونس دل من
شب دراز ندیم است ماهتاب[1] مرا

شراب آتش عشق تو می‌برد هوشم
خمار غمزهٔ تو می‌کند خراب مرا

ز ضعف سایهٔ من بر زمین نبیند کس
اگر برهنه بداری در آفتاب مرا

بدین صفت که منم غرق آب دیدهٔ خویش
نیابی ار که بجوئی بسی در آب مرا

مکن که چون شوی از خواب سرکشی بیدار
به روزگار نبینی شبی به خواب مرا

★★★

۱. چاهت آب

گر تو پنداری که عشقم هر دم افزون نیست هست
یا دلم در دوری روی تو پر خون نسیت هست

ور ترا شبهت بود کاندر فراقت بردلم
هر شب از خیل عنا وغم شبیخون نیست هست

ور تو صورت بسته‌ای کز عکس دندان ولبت
چشم من پر لعل ناب و دُر مکنون نیست هست

ور بری ظن کاندرین شبهای تیره بردرت
از سرشک دیدگانم خاک معجون نیست هست

گر تو پنداری که چون لیلی نئی از نیکویی
یا رهی درعشق تو افزون ز مجنون نیست هست

گفته بودی درپیامی فرصتم بر وصل نیست
ورتوگویی ترس بد گویانت اکنون نیست هست

این بهانه‌ست ارنه شب‌تیره‌ست[1] وخلوت بی رقیب
اینت زیبا اتفاقی فرصتت چون نیست هست

بر بهار و باغ مفتونند خلقی وین زمان
گر توگویی کاین پریشان برتو مفتون نیست هست

چشم هر کس روشن است از گلستان گر ظن بری
کآب چشمم بی رخ گلگونت گلگون نیست هست

تا به کنج خاطرت افتد که در نظم غزل
لطف[2] او چون حسن تو زاندازه بیرون نیست هست

---

۱. تاریک و ۲. ذوق

ور تو پنداری که بر تخت سلیمان دوم
بنده از آصف به جاه وحشمت افزون نیست هست
ور بگردد در دل ضحاک سیرت دشمنش
کآن شهنشاه مظّفر فر فریدون نیست هست
ور کسی گوید نظیرش زیر گردون هست نیست
ور گمان آید که قدرش بر ز گردون نیست هست

★★★

تا نگویی که مرا بی تو شکیبایی هست
یا دل غمزده را طاقت تنهایی هست
نی مپندار که از دوری روی تو مرا
راحت زندگی و لذت برنایی هست
مکن اندیشه که تا دور شدی از چشمم
دیده رابی رخ زیبای تو بینایی[1] هست
نا توانم ز غمت تا که[2] گمانی نبری
که مرا با غم هجر تو توانایی هست
دل و آرام و صبوری و شکیبایی نیست
غم و آشفتگی و محنت وشیدایی هست
خواندیم بی دل و رسوا و نگویم که نیم
هر چه گویی ز پریشانی و رسوایی هست

---

۱. زیبایی ۲. تا تو

اندراین واقعه بر قول تو انکاری نیست

در من از عیب و هنر هر چه[1] تو فرمایی هست

کس نگفته ست در آفاق که درعالم عشق

مثل من عاشق شوریدهٔ سودایی هست

کس نداده‌ست نشان از ختن و چین و چگل[2]

که بتی چون تو به شیرینی و زیبایی هست

نشنیدیم که در باغ جهان شمشادی

راست چون قد لطیفت به دل آرایی هست

نتوان گفت که همچون پسر همگر نیز

طوطیئی در همه عالم به شکر خایی هست

***

در جهان دل شده‌ای نیست که غمخوار تونیست

هیچ دل نیست که او شیفته در کار تو نیست

در همه روی زمین زنده دلی نتوان یافت

که به جان مردهٔ آن نرگس خونخوار تو نیست

تا به خوبی چو مه و مشتری آمد رویت

کیست آنکو به دل و روح خریدار تو نیست

تا تو بردست گرفتی ستم و خیره کشی

هیچکس نیست که در عشق گرفتار تو نیست

---

۱. آنچه ۲. شگل

به جمال تو که دیدار زمن باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تونیست
یک مهی دولت گل گر چه به غایت تیز است
هم بدین رونق و این تیزی بازار تو نیست
سبزه پیرامن گل گر چه لطیف است و لیک
چون خط سبز تو بر روی چو گلنار تو نیست
نرگس و لاله به هم گرچه به غایت خوبند
هم بدان خوبی چشم تو و رخسار تو نیست
خال و زلف و لب تو مرد فریبند ولیک
کس به مرد افکنی طرهٔ طرار تو نیست
گر ترا سرو نهم نام روا نبود از آنک
سرو را شیوه و شیرنی رفتار تو نیست
ماه را با رخ خوب تو برابر نکنم
زانکه مه را شکر افشانی گفتار تو نیست

★★★

در عشق هیچ درد چو درد فراق نیست
بر دل غمی بتر ز غم اشتیاق نیست
از من مخواه صبرو مفرمای دوریم
کم طاقت صبوری و برگ فراق نیست

در عشـــق طـــاق ابــروی آن جــفت[1] نــرگست
یک دل بــه مــن نـمای کـه از صبر طـاق نـیست
گـــــفتی کــه وصــل مــا و تــرا اتــفاق[2] هست
مـــا مـــتفق شـــدیم و تــرا اتــفاق نــیست
عــمری چـو حـلقه بـر در وصـل تـو سـر[3] زدیـم
عشـقت جــواب داد کــه کس در وثــاق نـیست

★★★

جــانا اگــرت در دل زایــزد خــبری مـانده ست
بــخشای بـر ایـن بـیدل کـز وی اثـری مـاندەست
چــون بــیخبران مــا را مگــذار درایــن سـختی
گــر دردل ســنگینت زایــزد خــبری مـانده ست
چــون نــیست امـید وصـل آخـر نـظری فـرمای
کز حـاصل عشـق مـا ایـن یک نـظری مـاندەست
جــان خــواستەای از مـن زان مـی‌نکشم پـیشت
کـز بـاقی جـان در تـن بس مـختصری مـاندەست
از جـــام لبت مــــا را بـنواز بــه یک جـرعه
کآخــر ز نــصیب مـا در وی قــدری مـاندەست
تــو کــار مــرا درعشـق خـواهـی سـرو سـامانی
در دور تو خود کس را سامان وسـری مـانده ست؟
گــفتی کـه بـه غـم خـوردن الحـق جگـری داری
باخوی جگـر خـوارت مـا را جگـری مـاندەست؟
مــی‌ناز بــه نــظم مــن زیــرا کــه هــمی نـازد
هر جا کـه بـه عـالم در صـاحب نـظری مـاندەست

---

۱. خفته نرگست ۲. نیست اتفاق + هست اتفاق

۳. ماندەایم

***

حســن جــهانگیر تــو مــملکت جـان گــرفت
کــــفر ســـر زلف تــو عــالم ایــمان گــرفت
دل چــو نسیم تــو یــافت جــامه بــه صد جــادرید
دیـده چـو روی تـودید تـرک دل و جـان گـرفت
جــان بشــدو آســتین بــر مــن مسکـین فشــاند
دل شـــد ویکـــبارگی دامــن جــانان گــرفت
جــامهٔ جــان پــاره شـد در تـن مـن از غـمت
تـــا غـم هــجرت مــرا بــاز گــریبان گــرفت
درهـــوس عشــق تــو خــانه[1] بـرانـداخت صبر
عــــقل[2] ز دیـــوانگـــی راه بــیابان گــرفت
گــر ســر مــن شد بـه بـاد در غـم تـو گـو بـرو
کــز پــی یک[3] مــختصر تـرک تـو نـتوان گـرفت
گشت پـــــریشان دلم در هـــوس زلف تـــو
تــا وطــن خــود در آن زلف پــریشان گــرفت
دست صـــبا بــر رخت زلف چــو چــوگانت زد[4]
گــوی ز نــخدانت[5] را در خــم چــوگان گــرفت
گر خط تو خضر نیست از چه سبب چـون[6] خَـضَر
آبــخور خــویش را چشــمه حــیوان گــرفت

---

۱. رخت بر انداخت صبر + صبر بر انداخت رخت
۲. عشق
۳. آن + این
۴. یافت
۵. زنخدان تو
۶. روز و شب

لعـل تـو خـود عـالمی داشت بـه زیـر نگین
بـاز بـه منشور[۱] خط مـلک سلیمان گـرفت
نـوبت پـنجم بـزد حسـن تـو در شش جهت
هفت فـلک بـر درش[۲] پـایهٔ دربـان گـرفت
روی تـو شـد در کـمال مـاه شب چـارده
لیک[۳] خسـوف خـطت در مـه تـابان گـرفت
بـر زنـخ آورده‌ای سـوز دل[۴] مـن و زآن
دود دل مـن تـرا[۵] گِـرد زنـخدان گـرفت
سـرو مـیان چمن مـی‌کند آغـاز رقـص
تـا قـد[۶] تـو شیوهٔ سـرو[۷] خـرامـان گرفت
بـوی سـر زلف تـو بـاد بـه گـلزار بـرد
بـلبل مست آن زمـان راه گـلستان گـرفت
تـا پسـر هـمگر است بـلبل بـاغ سـخن
از نـفسش عـندلیب نـغمه و دسـتان گـرفت
در صـفت حسـن تـو طـبع غـزل گـوی او
طـیرهٔ اعشـی نـمود عـادت حسّان گـرفت
از نـظر مـهر تـو آیـنه‌ای[۸] شـد دلش
کآیـنهٔ آسـمان روشـنی از آن گـرفت



---

۱. یا که ز منشور
۲. بر درت
۳. لعل خسوف
۴. درد دل
۵. از آن
۶. باز قدت
۷. کبک
۸. آئیه شد زان

آخــــر شــبی ز لطــف ســلامی بــه مــافرست
روزی بــــه دست بــاد پــیامی بــه مــا فــرست
در تشــنگی وصــل تــو جــانم بــه لب رســید
از لعــل آب دار تــو جــامی بــه مــا فــرست
در روزهٔ فـــراق تـــو شــد شــام صبح مــن
از خـــوان وصــل لقــمهٔ شــامی بــه مـا فـرست
آن مـــرغ نــادرم کــه غــمت دانــهٔ مــن است
چــون دانــه‌ام نــمودی دامــی بــه مــا فــرست
وان هـــندویم کــه کــنیت خــاصم غــلام تست
ای تــرک شــوخ نــام[1] غــلامی بــه مـا فـرست
گـــر رد شـــدم ز بـــند غــم آزاد کــن مــرا
ور کـــرده‌ای قـــبولم نــامی بــه مــا فــرست
آخــر تــوانگــری ز وصــال و جــمال خــویش
درویشــم ونگــه کــن و وامــی بــه مـا فـرست

***

در چـــنین عشـــق مـــرا بـرگ تـن آسـانی نـیست
کس بـــدین بـــیکسی وبـــی ســروسامانی نـیست
تـــا پـــریشانی زلف تـــو بـــدیده‌ست دلم
دلِ مــــانند دلِ مـــن بـــه پـریشانی نـیست
تـــا تـــو در راه دلم چـــاه زنـــخدان کـــندی
هـیچ دل نـیست کـه در چـاهی و زنـدانـی نـیست

---

۱. اسم

بـــر ســـتیزد دل شـوریده و دیـوانـهٔ مـن[1]
کـار زلف تـو بـه جز سلسله جنبانی نیست
مـن پشـیمانم از آن کـز تـو شکـایت کـردم
خـود تـرا زان هـمه آزار پشـیمانی نـیست
در هـمه شـهر حـدیث مـن[2] وافسـانهٔ تست
ایـن حکـایت هـمه دانـند کـه پنهانی نیست
یک شب وصـل تـو جـان ارزد ارزان مفروش
که خود ایـن جز بـه مـن سوخته ارزانـی نیست
مـن چـرا نـوبت سـلطانی عشـق تـو زنـم[3]
چـون مـرا بـر در تـو پـایهٔ دربـانی نـیست
گـرچـه در کشـور ثـالث تـو زبـر دست مهی
مـجد را زیـر فـلک درهـمه فن ثـانی نـیست

★★★

ز پـیش از آنکـه بـرتابی عـنانت دلم هـمراه شـد بـا کـاروانت
هـمی سـوزد در آتش از غم آن کـه بـاد سـرد یـابد گـلستانت
ز بـیم آنکـه در ره رنـج یـابد مسلسل مشک و رنگین ارغـوانت
ز گـرد شـاهراه آیـد گـزندت ز تـاب آفـتاب آیـد زیـانت
ز زیـن آزرده گـردد کـوه سیمت هـم از بـار کـمر نـازک میانت

---

۱. پر ستیزد دل دیوانه و شوریدهٔ من
۲. حدیث من و تو افسانه‌ست
۳. عشقت نزنم

مران یکران سبک چندانکه در راه | شود یکران دوران زیر دورانت
بدارش یکزمان تا چون دل خویش | بگیرم تنگ در بر یکزمانت
بمالم چهره بر پای و رکابت | ببارم اشک بر دست و عنانت
بنالم با نوای رود سازت | بگریم بر سرود پاسبانت
نشانی راست ده زان مقصد و جای | به راه آورد و با دیر مغانت
نجیب دامغانی را چو بینی | در این دو موضع و داند زبانت
بگوی او را ز راه مهربانی | عفاالله زان دل نامهربانت

★★★

کسی که بر لب لعل تو کامرانی یافت
چو خضر تابه ابد عمر جاوانی یافت
هر آنکه دید رخت جان آشکارا دید
هر آنکه یافت لبت آب زندگانی یافت
هر آنکه رستهٔ دندان چون دُر تو گزید
زجزع دامن پر لعل‌های کانی یافت
کسی که بر گل رخسار تو فکند نظر
کنار خویش پراز اشک ارغوانی یافت
دلا مگرد پی وصل ملک ناممکن
که رایگان نتوان گنج شایگانی یافت
لب از هوای لبت باد سرد و حسرت دید
دل از لقای رخت داغ لن‌ترانی یافت

لبش مجوی که کام سکندر است و چو زو
نیافت کام سکندرتو چون توانی یافت
به وصل خویشم برناو چشم روشن کن
کزین توانی اقبال آسمانی یافت
به زندگانی باقی رسان مرا به شبی
کزین توانم کام از جهان فانی یافت
به بوی جامه نه پیری ضریر برنا شد
شب وصال نه زالی ز سر جوانی یافت

★★★

غم عشق تو یکدمم کم نیست مونسم بی رخ تو جز غم نیست
درتو یک جو وفا نماند و هنوز عشق تو ز آنچه بُد جوی کم نیست
در جهان تا غم تو پای نهاد یک دل شاد خوار و خرّم نیست
صبر با عشق من ندارد پای عشق با صابری مسلّم نیست
با تو گویم حکایت غم تو که مرا جز تو یار و همدم نیست
به جوانی خوش از تو خرسندم آفرین برتو باد کآنهم نیست
چه شوی دشمنم چو دوست نئی زخم باری مزن چو مرهم نیست
زین پسم غم به همدمی مفرست که مرا آرزوی همدم نیست

★★★

دم فروکش دلا که همدم نیست راز خود خود شنو که محرم نیست
راه مردی و مردمی و وفا این سه خصلت دراهل عالم نیست

گر بجوئی حفاظ در سگ هست　　لیک در ذات نسل آدم نیست
چو بقای جهان و گردش چرخ　　عهد کس پایدار و محکم نیست
در جهان شرط دوستی و صفا　　هیچ کس رامگر مسّلم نیست
دوستی یکدلم به کف ناید　　دوستی چه که آشنا هم نیست
صبر می‌کن دلا که درد ترا　　بهتراز صبر هیچ مرهم نیست

***

آن دل که جو جانش داشتم نیست　　صبری که بر او گماشتم نیست
زلف تو ز درج سینه دل بربود　　لابد چو نگه نداشتم نیست
باری دل تو نگاهدارم　　کآن نقش کز او نگاشتم نیست
چون شمع به جز ز سوز هجرت　　امیّد حیات چاشتم نیست
باران سرشک من هبا شد　　کآن تخم امل که کاشتم نیست
در دامنم آن سرشک چون دُر　　کز دیده فرو گذاشتم نیست

***

یا جانم ازین قالب دلگیر برآرید
یا کامم از آن دلبر کشمیر برآرید
تا فاش شود قصهٔ دیوانگی ما
یک روز مرا بسته به زنجیر برآرید
گر کافر مطلق نیم آدینه به بازار
در روی من آوازهٔ تکبیر برآرید

بـر شـارع ره بـا مـی و مـعشوق نشـینید
وآواز نـی ونـوش و ده وگـیر بـرآریـد
بـا نـالهٔ مـن چـنگ بـه آهـنگ بسـازید
بـا زاری مـن زمـزمهٔ زیـر بـرآریـد
تـا پـیر بـدانـد کـه شـدم شـهره و قـلّاش
مسـتم بـه در مـیکدهٔ پـیر بـرآریـد
بـیچاره دل[1] از کـار فـتادهست چـه تـدبیر
ایـن کـار بـه انـدیشهٔ تـدبیر بـرآرید
تـیر سـتمش خـوردهام و جـعبه عشـقش
بـاری ز دل خسـتهٔ مـن تـیر بـرآریـد

★★★

چـون زلف سـرفشان تـو در تـاب مـیرود
شب در پـناه پـرتو مـهتاب مـیرود
چـون ابـروی کـمانکش تـو تـیر مـیکشد
از چشـم عـاشقان تـو خـوناب مـیرود
بـر بـوی روز وصـل تـو و بـیم هـجر شب
این سوی بزم و آن سـوی مـحراب مـیرود
صد جـادوی فسـان خـوان افسـانه مـیکنند
تا چشـم نـیم مست تـو در خـواب مـیرود

---

۱. دلم کار

هـــر شـــامگاه مـــوج ز شـنگرف اشک مـن
بـــر قـــلّه‌های قـلعهٔ سـیماب مـــی‌رود
خـاک درت دریـغ چـه داری ز چشـم مـن
کـــاینجا بـه نـرخ لؤلؤ خـوشاب مـی‌رود
بـر جـان مـن غـم تـو و عـمرم[1] از غـمت
چـون ریگ مـی‌نشیند و چـون آب مـی‌رود
در دور درد هـــجر تـــو و ذوق شـــعر مـــن
کـــار از سـماع چـنگ ومـی‌ناب مـی‌رود
در گوش عـدل صـاحب دیـوان ز نـظم تـو[2]
بـر لفـــظ مـجد قـصه ز هـر بـاب مـی‌رود

★★★

چـــوغنچه وقت سـحرحـلّه پـوش مـی‌آید
نـــوای بـلبل مســتم بـــه گـــوش مـــی‌آید
گـــل از کـرشمه‌گـری سـرخ روی مـی‌گردد
چـــو سـرو بسـته قـبا سـبز پـوش مـی‌آید
بـــه وقت صـــبح ز بـــاد بـــهار پـنداری
کـه بـوی طـبلهٔ[3] عـنبر فـروش مـی‌آید

---

۱. عمر من از غمت
۲. ز ظلم تو
۳. کلبهٔ

ز سوز نالهٔ بلبل میان لاله و گل
چو لاله خون دل من به جوش می‌آید
دلم بنالد و از من خروش برخیزد
چوبلبلی به سحر در خروش می‌آید
چو عندلیب زند نای و لاله گیرد جام
در آن دمم هوس نای و نوش می‌آید
به بوی باد سحر کز دیار دوست وزد
دل رمیده من باز هوش می‌آید

★★★

نه چو رخت ماه سخنگو بود نه چو قدت سرو سمن بو بود
سرو بنا از بر چشمم مرو سرو همان به که بر جو بود
دیده زبالای تو جوید بلا جو نشنیدم که بلا جو بود
بهر تو داریم سرشکی[1] چو می اشک ندیدیم که بر غو بود
لابه نماید دل خود رای من تا رخ تو لالهٔ خودرو بود
بر دل من ضربت مژگان تو چون به مثل سوزن وترغو بود
شمع نحیف توام و هر شبم زاشک چو خون جامهٔ ده تو بود
کهنه کهن تر شود و عشق تو در دل من هر نفسی نو بود
پیش تو گر سوزم و پروانه وار پیش توام بیش تکاپو بود
آهوی سیمینی و زآهو بری خوی پلنگی ز تو آهو بود

---

۱. اشکی

از تو که سرتا قدمت نیکوئیست　زشتی کردار نه نیکو بود
خوی بد ازیارندانند برید　یار به آنست که خوشخو بود
رنگ نو آموختهای تا کرا　در خور نیرنگ تو نیرو بود
بسکه تظّلم کنم از جور تو　پیش شه آنروز که یرغو بود
بی سخنی داد ده و داد دم　شاه سخندان وسخنگو بود
سعد ملک ذات که گر بر زمین　نفس فرشته طلبند او بود

★★★

یاترک من بی دل غمخوار[1] بگوئید
یا حال من دلشده با یار بگوئید
یا از من و از غصهٔ من یاد نیارید[2]
یا قصهٔ دردم بر دلدار بگوئید
با تنگ دهانی که لبش داروی جانهاست
حال مرض این دل بیمار بگوئید
شرح دل محروم ستم یافتهٔ من
با آن دل بی رحم ستمکار بگوئید
صد بار بگفتید[3] و نیاورد تّرحم
تا بو که کند رحم دگر بار بگوئید

---

۱. غمناک
۲. میارید
۳. بگفتند

باشد که دوای دل رنجور بیابم
حال من و او بر سر بازار بگوئید
تا خلق بدانند جفا کاری یارم
در مجمع یاران وفادار بگوئید

***

اگر شکایتم از هجر یار باید کرد
نه یک شکایت[1] و ده صد هزار باید کرد
وگر نثار ره وصلش اختیار کنم
نه دُرّ اشک که جانها نثار باید کرد
گرش درست بود وعدهٔ وصال چه باک
هزار سالم اگر انتظار باید کرد
به مهربانی بر من کس اختیار مکن
وگرنه ترک سرم[2] اختیار باید کرد
زبوستان وصالت نصیب این دل ریش
گلی چو نیست قناعت به خار باید کرد
به بوسه‌ای که شبی از لبت دلم بربود
مرا به خشم[3] گرفتار و خوار باید کرد

---

۱. صد صد هزار
۲. ترک مرا
۳. به چشم

بدان دلی که مرا در شمار می‌نارد
چرات با من چندین شمار باید کرد
غمت به جرم کنارم ز دیده پر خون کرد
سزای جرم چنین در کنار باید کرد
اگر قویست گنه با دهن[۱] بگو کو را
ز کان لعل وگهر سنگسار باید کرد
به دورصاحب دیوان عنان ز ظلم بتاب
که دور عدل به انصاف کار باید کرد
به عهد او که جهانراست جای سجده شکر
چرا شکایتم از روزگار باید کرد
ز کنه مدحش چون عاجز است غایت فکر
ز جان به ورد دعا اختصار باید کرد

★★★

اگر به صبر مرا با تو چاره باید کرد
دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد
و گر ز جور کند جامه پاره مظلومی
مرا ز جور تو صدجان نثاره باید کرد
تو جورهای نهان می‌کنی و ترسم از آن
که راز عشق توام آشکاره باید کرد

---

۱. یاد من مکن + با دهن مگو

مرا به ترک تو گفتن ز دل اجازت نیست
نخست با دل ریش استخاره باید کرد
روامدار که بااینهمه امید مرا
ز دور درتو به حسرت نظاره باید کرد
چنین که بحر غمت راکرانه نیست پدید
ز غرقه گاه هلاکم کناره باید کرد
به یادگار رخت قبله‌ای به دست آرم
گرم پرستش ماه و ستاره باید کرد

★★★

تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد
کارمن چون سر زلف تو مشوّش باشد
عشقت آن خواست که در راه تو تا جان دارم
بار عشق تو بر این جان بلاکش باشد
تا کمان تو بود ابرو و تیرت مژگان
دلم از تیر غم آکنده چوترکش باشد
تا بود نقش خیال رخ تو در چشمم
رویم از اشک چو بیجاده منقش باشد
به دو چشم تو که در ماه نظاره نکنم
تا نظرگاه من آن عارض مهوش باشد

صبر فرموده مرا وصل تو درآتش هجر[1]
چون صبوری کند آنکس که در آتش باشد
یک شب ای دوست رضا ده به خوشیّ دل من[2]
خود چه باشد که شبی از تو دلم خوش باشد

★★★

دلی که با غم عشق تو همنشین گردد
نه ممکن است که با خوشدلی قرین گردد
به تلخ عیشی تن در دهد هر آندل کو
به عشوهٔ لب شیرین تو رهین گردد
چو سایه هر که به دنبال تو رود ناچار
به سر دوان و سیه‌روز و رهنشین گردد
هر آنکه با کمرت درمیان نهد غم دل
رخش بسان قبای تو پر ز چین گردد
به خوبی تو نیابد بتی وگر به مثل
هزار سال کسی دربلاد چین گردد
جوی زپر تو رویت چو بر سپهر افتد
قمر ز خرمن حسن توخوشه چین گردد
ترا اگر به همه عمر خود ببوسم پای
به زیر پای مرا آسمان زمین گردد

---

۱. در آتش عشق
۲. با دل من

به بوسه‌ای دل مسکین من بخر زان پیش
که گوی سیم زنخدانت عنبرین گردد
تو آن زمان ز پی مهر من دریغ آری
که بی ثباتی حسن خودت یقین گردد

***

ای که بی چشم تو چشمی چشم من جز تر ندید
هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
ز آرزوی چشم تو چشم رهی یک چشم زد
جز به چشم شوخ چشمی چشمه سار خور ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک
چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنّت است
حور در چشمش نیاید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم نرانی چشمه‌ها
زانکه چشمم جز به چشمت چشمهٔ انور ندید
بی لبت گر چشم هر چشم آشنا صد چشمه راند
چشم بخت مجد همگر چشمهٔ ساغر ندید

***

کجا از دوزخ اندیشد تنی کز مهر تو سوزد
چرا یاد بهشت آرد دلی کز مهرت افروزد
گر افلاطون شود زنده شود شیدا و چون بنده
زعشق آن لب و خنده زلفظش ابجد آموزد
روا باشد به جان تو که در دور زمان تو
دل نامهربان تو ز جانم وام کین تو زد
دل آزارا جگر سوزا بسا شبها بسا روزا
دلم با عشق جان‌سوزا به راهت دیده بر دوزد
ز وصلت گر شوم خرم مگر یکدم ز نم بی غم
بساشادی کزان یکدم دل پر دردم اندوزد
منم کز رنج بیداری به روز آرم شب تاری
بدین خواری بدین زاری دلت بر من نمی‌سوزد

★★★

بر من همه خواری از دل آمد		کز وی هوس تو حاصل آمد
با بار غمت دل ضعیفم		افتاده و پای در گل آمد
وین نیست عجب که بار عشقت		بر کوه و بحار مشکل آمد
بر کُه رغم غمت کشیدند		از درد تو در زلازل آمد
دریا بشنید نام عشقت		موجی زد و با سلاسل آمد
سر جملهٔ عشق تو بدیدم		افلاک و زمینش داخل آمد
با دل کردم حساب غمهات		وجه همه عمره فاضل آمد
در دور جمال تو ز عالم		هر طفل که زاد بی دل آمد
کآنشب که ترا بزاد مادر		از فتنه زمانه حاصل آمد

***

گـر یـاد رنگ رویت در بـوستان بـرآیـد
بس نـعره‌های بـلبل کـز گـلستان بـرآیـد

تا جـلوهٔ تـو بـبیند طـاووس وار هـر صـبح
بـاز سـپید مشـرق از آشـیان بـرآیـد

رویت به طنز هر شب چـون بـر قـمر بـخندد
احسـنت مـاه و پـروین از آسـمان بـرآیـد

روزی اگـر خـرامـان آئـی ز خـانه بـیرون
بس نـازنینِ خـانه کـزخـان و مـان بـرآیـد

گـر هـمچنین بـماند روی پـریوش تـو
المستغاث و فـریاد از انس و جـان بـرآیـد

گـر شـاهدیّ خـطّت بـینند بـر بـناگـوش
واحسـرتای عـاشق از هـر کـران بـرآیـد

گفتی به عرض[1] بوسی روزی بر آرمت جـان
فارغ نشین که بـی‌آن خـود رایگـان بـرآیـد

طـرفه بـود کـه سـنبل بـر یـاسمن بـروید
نـادر بـود بـنفشه کـز ارغـوان بـرآیـد

بـا آنکـه عـمرها شـد تـا از لب و دهـانت
کـامیم بـر نـیامد تـرسم کـه جـان بـرآیـد

---

۱. به نقد

من با تو برنیایم وین خودمحال باشد
ممکن بود که با مه کار کتان برآید؟
با اینچنین فصاحت در دولت جمالت
نبود عجب که نامم تا جاودان برآید
گویا سخن نیوشید خاقانی آنکه گفته‌ست
عشق تو چون درآید صور از جهان برآید
باد ار برد به تبریز این شعر همچو آتش
از خاک او ز خجلت آب روان برآید

★★★

نیست روزی که مرا از تو جفائی نرسد
وز غمت بر دل من تازه بلائی نرسد
نگذرد بر من دلسوخته روزی به غلط
که در آن روز مرا تازه جفائی نرسد
این زمان عیسی ایّام توئی بهره چرا
دل بیمار مرا از تودوائی نرسد
اگر از سنگدلی کوه شدی از چه سبب
بر سر کوی توام هوئی و هائی نرسد
بر سر کوی تو جان دادم و دانم به یقین
کز سر کوی توام بهره وفائی نرسد
تاج خوبانی و این سر که تو داری صنما
تاج وصل تو به هر بی سروپائی نرسد

به زر و زور بدیدم که بیابم وصلت
که چنان گنج به هر کسیه گشائی نرسد
گر سر من ببرد خنجر عشق تو رواست
کآنکه از سر کند اندیشه به جائی نرسد
از قلم کم نتوان بود نبینی که قلم
تا نبرّند سرش را به بقائی نرسد

★★★

درد عشقت ز جان توان پرسید رازت ازدل نهان توان پرسید
هر کجا فرقت تو سایه فکند حال جان زان جهان توان پرسید
در زمینی که عشق تو پی برد توبه را زآسمان توان پرسید
اثرش بی نشان توانم دید خبرش بی زبان توان پرسید
آن توانائیی که عشق تراست زین دل ناتوان توان پرسید
ناله های مرا چه پرسی حال از دل آنرا بیان توان پرسید
در ره ارچه درای می‌نالد رنجش از کاروان توان پرسید

★★★

مژده که جان نازنین باردگر به تن رسید
سرو روان یاسمین باز سوی چمن رسید
خنده زنان چو صبح شو بر فلک و بشاره زن
کز ره شرق همچو خور خسرو تیغ زن رسید

ملک لگن مثال بود بی رخ نور شمع شه
شمع جهان فروز ملک باز سوی لگن رسید
شاه محمد گزین شمس زمان مه زمین
از سفرختا و چین شاد سوی وطن رسید
بر سر خاکسارمن آتش فرقتش رسید
آنچه زباد مهرگان بر سر یاسمن رسید
از رخ آن امید جان جان امید تازه شد
بخت رخی به من نمود کام جهان به من رسید

★★★

بسوختیم و ز ما هیچ بر نیامد دود
به درد عمر شد وناله مان کسی نشنود
نفس برید و دل از مهر همنفس نبرید
غنود بخت و دمی یار در برم نغنود
نداند آنچه مسلمان که سنگدل پریئی
به کافری دل مومین مؤمنی بر بود
به غمزه چشمان بر خون من نبخشاید
خدنگ و پیکان بر خون صید کی بخشود
ز تاب مهر سراسر تنم چو موی بکاست
که در تنش سر موئی ز مهر من نفزود
ز باغ وعدهٔ وصل رخش گلی نشکفت
که خار حادثه رخسار جان من نشخود

شکیب بود به امّید عمر یکچندم
چو گشت مایهٔ عمرم زیان شکیب چه سود
به وصل وخلوتم امیّد داد وبار نداد
به ناامیدیم این بار انتظار چه بود
به بوسی از لب او راضیم و آن بی رحم
به جان و دین ودل از ما نمی‌شود خشنود

***

خدای جز به توام کام دل روا مکناد
به جز هوای تو با جانم آشنا مکناد
گرم رها کند از حلق بند جان شاید
ز بند زلف تو حلق دلم رها مکناد
زمانه تا ز تن من جدانگردد جان
ترا جدا زمن و من ز تو جدا مکناد
طبیب درد منِ دردمند بی دل را
به جز به داروی پیوند تو دوا مکناد
امیدهاست مرا از وفا و وعدهٔ تو
خلاف عهد تو امّید من هبا مکناد
جدائیی که تو کردی گنه منه بر من
من آن نیم که جدایی کنم خدا مکناد
بلی دعای من این است روز و شب که خدای
ترا به درد دل ریش من جزا مکناد

نگویم آنکه به درد من ایزد اندر عشق
دل ترا چودل من کناد یا مکناد
دلم چو قامت تو راست در وفا یکتاست
غم فراق تو پشت دلم دوتا مکناد

★★★

هر شب چو ز هجر تو دل تنگ بنالد
از سوز دلم سنگ به فرسنگ بنالد
هر صبحدم از درد فراق تو بنالم
زانگونه که در وقت سحر چنگ بنالد
از نالهٔ من در غم تو کوه بگرید
وز گریهٔ من هر سحری سنگ بنالد
بلبل به گلستان بخروشد چو دل من
وز آرزوی آن رخ گلرنگ بنالد
چون زهره سحرگه ز افق چنگ بسازد
با من به همان ناله و آهنگ بنالد

★★★

شکری نیئی شکر کو چو تو خوش دهان ندارد
قمری نئی قمر کو شکرین زبان ندارد
به خوشی و دلستانی به دو هفته ماه مانی
نه که ماه آسمانی لب درفشان ندارد

به کشّی و سر فرازی به مثال سرونازی
نه که سرو با درازی قدمی روان ندارد

بنشان به آب لعلت ز دل من آتش غم
به نشانِ آنکه گفتی دهنم نشان ندارد

به سؤال بوسه‌ای زان دهنی که خودنداری
به زبان بگو که آری که ترا زیان ندارد

کمرت شبی بجستم تو در آن میانه گفتی
کمر از کسی چه جوئی که خود او میان ندارد

به هزار عهد گفتم که دلم به وهم وخاطر
ز میان یقین نداند ز کمر گمان ندارد

به میان در است جانم به غرامت ار دلم را
غم آنچنان میانی ز میان جان ندارد

سر زلفت ارشکستم ز سبکدلی تو مشکن
که چنان لطیف زلفی دل ازین گران ندارد

دو جهان فدات کردم که دلم ز ذوق عشقت
پی این جهان نگیرد غم آن جهان ندارد

گل وعده‌ای نبویم که نه زرد روی گردم
نبود بهار هرگز که ز پی خزان ندارد

چو تو غم به جان فروشی ز تو چون خرند شادی
چه بتی که از تو عاشق غم رایگان ندارد

دل مجد را برافروز که دلیست عشرت اندوز
به خدا که چون وی امروز زمی و زمان ندارد



تـــالعل تـــو سـنگبار بـاشد   بس دیـده کـه اشکـبار بـاشد
در بـحر غـم تـو هـر کـه افتد   در آرزوی کـــنار بـــاشد
هـــرگز دل مـــن قـرار گـیرد   تـا عشـق تـو بـر قرار باشد
گـر هـجر تـو ایـنچنین نـماید   عـــالم ز غـم تـو زار بـاشد
ور وصـل تـو کـار من نسازد   بـا زنـدگیم چـه کارباشد
بـی روی تـو هرکه زنده ماند   از روی تـو شـرمسار بـاشد
یـــاد آر از آن دلی کـه او را   انـدوه تـو یـادگار بـاشد
بـخشای بـر آنکسی کـه امسال   در حسـرت عـیش پـار بـاشد
چـون غم نـخورد کسی کـه او را   غـمهای تـو غـمگسار بـاشد
بـیم است کـه از فـراق رویت   راز دلم آشکـــار بـــاشد
نـــزدیک آمـد کـه قـصهٔ مـا   افســانهٔ روزگـــار بـــاشد
آن وعـده کـه دادهای بـه وصلم   خـوش بـاشد ار اسـتوار باشد
بـاد است حـدیث وعـدهٔ تـو   بـر بـاد چـه اعـتبار بـاشد
امـروز تـو دسـتگیر مـا بـاش   تـا حسـن تـو پـایدار بـاشد
مگـذار کـه چشـم اشکـبارم   زیـن بـیش در انـتظار بـاشد



خـورشید رخت چـون ز سر کـوی بـرآیـد
فـریاد زن ومـرد زهـر سـوی بـرآیـد
مـه کـاسته زانـروی بـرآیـد کـه بـه خـوبی
هـر شب نـتوانـد کـه چـو آن روی بـرآیـد

مرد ارشنود بوی تو از زن ببرد مهر
زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید
چون قد تو کی سرو دلارای بروید
چون روی تو کی لالهٔ خود روی برآید
بر دیدهٔ من پای نه ای سرو سهی قد
نه سرو سهی قد ز لب جوی برآید
یارب چه بلائی که چو بالا بنمائی
فریاد ز عشاق بلا جوی برآید
گر نالهٔ دلها شنوی در شب تیره
از هر خم زلف تو دو صد موی برآید
دانی که من از زلف تو کی دست بدارم
آن روز که از ناخن من موی برآید



غم از دلم به جدائی جدا نمی‌گردد
دلم ز بند ملامت رها نمی‌گردد
دل مرا ز غم عشق سرزنش مکنید
که دل به سرزنش از عشق وا نمی‌گردد
چو ذرّه نیست دل من هوا پرست ازمهر
که ذرّه‌ای ز هوائی جدا نمی‌گردد
چگونه من به تن خویش پارسا گردم
که پادشاه تنم پارسا نمی‌گردد

دلم بـه گـرد بـلا گشت و مـبتلا شـد او
چـه خـوش دلی کـه بـه گـرد بـلا نـمی‌گردد
مگر کـه بـر غـم او تـنگ شد جـهان فـراخ
کـه جـز بـه گِـرد دل تـنگ مـا نـمی‌گردد

★★★

سـر آن نـدارد ایـن دل کـه ز عشـق سر نـدارد
سـر عشـق مـی‌نگیرد بـه خـودم نـمی‌گذارد
چـو تـنوره ئیست ز آتش تـن مـن ز گـرمی دل
خـنک آن تـنی‌ست بـاری کـه دلی چـنین نـدارد
اگـر از سـر هـوائـی نـفسی زنـم بـه شـادی
دل غـم پـرست بـر مـن هـمه شـادئی سرآرد
مـن و مـجلس غـم اکـنون کـه ز بـزم شـادمانی
نـه دلم هـمی گشـاید نـه مـیّم هـمی گـوارد
سـر عـاشقی نـدارم بـه خـدا ولیکـن ایـن دل
هـمه راه عشـق پـوید هـمه تـخم مهر کـارد
جگـرم گـداخت و آمـد ز ره دو دیـده بـیرون
چکـند دو دیـده اکـنون کـه سـرشک خـون نـبارد
چکـنم کـه راز عشـقت ز کسـی نـهفته دارم
که سرشک خون به سرخـی هـمه بـر رخـم نگـارد
نـفسی کـه مـی‌شمارم ز شـمار زنـدگی نـیست
بـه چـنین صـفت مـرا خـود کـه ز زنـدگان شـمارد

چه امید در تو بندد تن و جان و من چو چشمت
لطفی نمی‌نماید نظری نمی‌گمارد
ز تو چشم حقگذاری دل بنده خود ندارد
که تو خود دلی نداری که حق کسی گذارد

***

یا آن دل گم گشته به من باز رسانید
یا جان ز تن رفته به تن باز رسانید
یا جان بستانید زمن دیر مپائید
یا یار مرا زود به من باز رسانید
بی شمع رخش نور ندارد لگن دل
آن شمع چگل را به لگن باز رسانید
بی سرو قدش آب ندارد چمن جان
آن سرو روان را به چمن باز رسانید
بی یار نخواهم که ببینم وطنش را
آن راحت جان را به وطن باز رسانید
دانید که بی بت چه بود حال شمن را
کوشید که بت را به شمن باز رسانید
آن دانهٔ دُر گم شد ازین چشم چو دریا
آن دّر ثمین را به عدن بازرسانید

***

دلبــرا دوش در آن عــیش منت یـاد نـبود
کـــه دل بـنده ز بـند غـمت آزاد نــبود
اگــر از صــحبت مـن یـاد نـیاوردی هـیچ
آخــر ای سنگدل از عـهد منت یـاد نـبود
شرم روی مـن و خشـم آوری خـلق مگـیر
شـرمت از آن هـمه بـد کـردن و بـیداد نـبود
ســنگ خـارا ز دلت بـه کـه در آن شـادیها
رحــمتت بــر مــن دلخســتهٔ نــاشاد نـبود
بـر ره گـفتِ تـو رفـتیم و هـمه بـود خـلاف
عـهد تـو نـیک بـدیدیم و بـه جـز بـاد نـبود
رفت بـــنیاد دل مـــا و از آن بــود هــمه
کــه بــر امــید مـن و قـول تـو بـنیاد نـبود
دل ز شــاگــردی مــهر تــو بـلا دیـد بـلا
لاجرم دیـد چـو در کـار خـود اسـتاد نـبود
شــهری از نــاله وفــریاد مـن آگـاه شـدند
خـود تـرا هـیچ خـبر زان هـمه فـریاد نـبود
پیش شـیرین لب تـو گـر پسـر هـمگر مُـرد
او درایــن راه بــه از خســرووفـرهاد نـبود

★★★

تــرا تــا دل بســان سنگ بـاشد — مـرا هـم دل بـدینسان تـنگ بـاشد
مــنم کـز نـام عشـقت فـخر دارم — تــرا تــا کـی ز نـامم نـنگ بـاشد

چه گوئی وقت صلح ما نیامد بگوی آخر که تا کی جنگ باشد
به رهواری پذیرفتیم عذرت چه می‌دانم که عذرت لنگ باشد
به عمر خود ببینم باز یک شب که زلف تو مرا در چنگ باشد
من و تو حاضر و پیش من و تو می سرخ و نوای چنگ باشد
به بوسی راضیم آن می‌نخواهم وگر خواهم سرم بر سنگ باشد

★★★

حبّذا نزهت بادی که ز بغداد آید
خاصه کز مسکن آن حور پریزاد آید
بر ره باد ز شب تا به سحر منتظرم
تا که از جانب بغداد دگر باد آید
ای خوشا وقت سحر کز نفس باد صبا
شادیم هرنفسی در دل ناشاد آید
نزهت باد شمالی به مشام دل من
راست چون بوی گل و سوسن آزاد آید
عاشقی در غم هجران تو چون خواب کند
که وصال تو به هر نیم شبش یاد آید
چو خیالت به تماشای من آید گه خواب
همچو شیرین که به نظارهٔ فرهاد آید
آب این دیدهٔ دُربار بود بارانش
اگر ابری ز ره پارس به بغداد آید

نایدم خندهٔ خوش زین دل غمگین خراب
خندهٔ خوش ز دلی خرم و آباد آید
اولین روز فراقت به دلم می‌آید
که دگر بر دلم از هجر تو بیداد آید

★★★

مراد من ز وصال تو بر نمی‌آید
بلای عشق تو بر من به سر نمی‌آید
شب جوانی من در امید تو بگذشت
هنوز صبح وصال تو بر نمی‌آید
درخت وصل تو در باغ عمر بنشاندم
برفت عمر وهنوز آن به بر نمی‌آید
در آرزوی تو بر من دمی نمی‌گذرد
که بر دلم زتو جوری دگر نمی‌آید
دلم ببردی و جان از کف تو هم نبرم
که تیر هجر تو جز بر جگر نمی‌آید
دلم برفت به جائی غریب سر بنهاد
وزان ضعیف و غریبم خبر نمی‌آید
اگر چه جستن وصل تو سر به سر خطر است
ترا ز کشتن من خود خطر نمی‌آید
رخ و لب تو چنان صبر و هوش من بربود
که یادم از گل و تنگ شکر نمی‌آید
خیال روی تو در چشم من چنان بنشست
که آفتاب ومَهم در نظر نمی‌آید

بر این سرشک چو سیم و رخ چو زر رحم آر
اگـر چـه در نـظرت سـیم و زر نـمی‌آید
ز آه مـن بـه سحر سنگ خـاره نـرم شـود
چگـویمت کـه بـه گـوشت مگـرنمی‌آید
هـزارتـیر ز شست دعـا رهـا کـردم
وزان هـزار یکـی کـارگر نـمی‌آید
ز عاشقان جهان کس چو ابـن هـمگر نـیست
ولیک هـیچ بـه چشـم تـو درنـمی‌آید
بدین دلیری و چستی که اوست در ره عشـق
بـدین چـنین کـه تـوئی بـا تـو بـر نـمی‌آید
بـه شب ز نـالهٔ مـن عـالمی نـمی‌خسبند
مگـر بـه گـوشِ تـو آه سـحر نـمی‌آید

★★★

شکـرش در سـخن گـهر ریـزد
خـنده‌اش پسـته بـر شکـر ریـزد

عاشقش همچو شمع در شب وصـل
پـیش رویش نـخست سـر ریـزد

گـر سـموم عـتاب او بـجهد
از درخت حـیات بـر ریـزد

ور نسـیم عـنایتش بـوزد
گـلبن خشک بـرگ تـر ریـزد

ابـر بـر بـام او بـه جـای سـرشک
هـمه خـونابه جگـر ریـزد

چشـم آهـو وشش بـه مـخموری
رنگ از خـون شـیر نـر ریـزد

مـجد آن در زنـد هـمی کـه بـراو
گـرپرد جـبرئیل پـر ریـزد

★★★

آخـــر ای بـاغ امـیدم گـل شـادی بـه بـرآر
آخرای ای صبح نویدم شب هجران به سـر آر
جـــان شــیدا شـــده را جـــام مـــفرّح درده
دل ســــودا زده را شــــربتی از گـــلشکرآر
خـبری خـوش ده و ایـن آتش دلهـا بـنشان
یک نــفس تــازه درآ کـام دلی چـند بـرآر
ز حــدیث ســفر و وعــده مــلولیم مــلول
وعــده و عشـوه مـرا کشت حـدیثی دگـرآر
بـر سـر راه عـراق است دل بـی خـبرم
ای نسـیم سـحر از راه عــراقـم خـبر آر
صـبح کـردار بـه مـهر از ره مشـرق درتـاز
مـــژدهٔ مـــقدم مـیمون شــه دادگــرآر

★★★

یــارب ایــن واقــعه کــی بـر دل مـن کـرد گـذر
کــه بـزودی کـند آن سـنگدل آهــنگ سـفر
هرگز این قصه که خواندی و کـه کـردی در گـوش
هــرگز ایــن حـــال کـه گـفتی و کـه کـردی بـاور
ای فـــرامـوش شـده بـر دل تــو عـهد کـهن
یـاد کـن آخـر از آن صـبحت چـون شیر و شکـر

یـاد بـود آن گـه مـیعاد کـه مـن بـودم و تـو
یـاد بـاد آن شب از روز جـوانـی خـوشتر

الحـق آن[۱] وعـدهٔ وصـلت چـه نکـو کـرد وفـا
یا ز[۲] آن بستن عهدت که چه[۳] خـوش رفت بـه سـر

ای دریـغ آنـهمه امّـید مـن و وعـدهٔ[۴] تـو
کـه نـه آن کـرد وفـا و نـه ازیـن دیـدم اثـر

آه از آن قـول و قـرارت کـه خـطا بـود و خـلاف
آه از آن وعـدهٔ وصـلت کـه هـبابود و هـدر

طـمع وصـل تـو کـردیم هـوس بـود و هـوی[۵]
دل بـه مـهر تـو سـپردیم خـطا بـود و خـطر

در فـراق تـو هـر آن شب کـه بـه روز آوردم
دیـده تـا روز گـرفتار سُـها بـود سَـهَر

نـاله وگـریه چـه سـود است چـو تـقدیر رسـید
ایـنچنین رفت[۶] چـو تـدبیر قـضا بـود و قَـدَر

★★★

بـردی دل مـن ز چشـم مـخمور   ای چشـم بـدان ز چشـم تـو دور
چشـمت مـرساد چشـم کـامروز   در چشـم مـنی چـو چشـمهٔ نـور

---

۱. این   ۲. یاد آن + باز از آن
۳. که نکو رفت   ۴. عشوهٔ تو
۵. هوی بود و هوس   ۶. اینچنین بود

ای چشـم و چـراغ مـن نگـوئی تا چشم تـو از چـه گشت مـخمور
تـا بـر رخ تـو فـتاد چشـمم یک لحـظه نـئی ز چشـم مـن دور
از چشـم بـدان بـترس زنـهار ای گشته به چشـم خـویش مـغرور
بـی چشـم تـو چشـم مـجد هـمگر شـد چشـمهٔ خـون وهست مـعذور

★★★

دروغ گـفته‌ام ار گـفته‌ام شـدم ز تـو دور
خـلاف کـرده‌ام ار کـرده‌ام دل از تـو نـفور
نکـرده‌ام بـه دل انـدیشهٔ جـدائـی تـو
نـعوذ بـالله از انـدیشهٔ ز دانش دور
نـه مـن ز دوری روی تـوگشته‌ام خـرسند
نه دل شده‌ست به پشتی صبر خـود مـغرور
هنوز عشـق تـو دارد سـرم چـه جـای فـراغ
هـنوز داغ تـو دارد دلم چـه جـای غـرور
بـه روزگـار جـمال تـو در بسـیط زمـین
کسـی نـماند بـه تـقوی دلی نـماند صـبور
دلی کـه عشـق تـو ورزیـد کـی بـود صـابر
کسـی کـه روی تـرا دیـد کـی شـود مستور
بـه بـخت بـد سـفر و غـربتم تـمنّا بـود
کـه تـا شـدم ز جـمال مـبارکت مـهجور
چه عذر پیش تـو آرم کـه بـی تـو زیسـته‌ام
هر آنکه بی تو بود زنـده چـون بـود مسـرور

شکسته‌ای دل من همچو زلف خویش و هنوز
به بوسه‌ئیست ترا با من شکسته کسور
دلم علاج پذیرد اگر به رحمت و لطف
بدو کنی نظری از دونرگس مخمور
به جز دو نرگس مخمور تو نکرد کسی
علاج مردم رنجور و خویشتن رنجور
ز شور زلف تو افتاد در جهان فتنه
ز سحر چشم تو برخاست از زمانه فتور
ز جادوئی به مقامی رسید نرگس تو
که ساکنان چه بابلش بود مزدور
به سادگی دل من بردی و کنون بتر است
که باز بر سرم آورده‌ای خطی منشور



نه جان در کار عشقت کردم آخر
نه مهرت را به جان پروردم آخر
جهانی غم به امّید تو خوردم
نگوئی کی ز تو برخوردم آخر
گرفتم نیستم درخورد وصلت
بدین غم هم نه اندر خوردم آخر
گر از حال دلم آگاهیت نیست
قیاسی کن ز روی زردم آخر

اگـــر چـــون سگ مــرا از در بــرانــی
نـــه آنـــم کـــز درت بـــرگردم آخـــر
ز بـــیم جـــان غـــم عشـقت نگـیرم
نـــه یکـــباره چـــنین نـــامردم آخـــر
مـــرا بـــا تـــو خـــوش افـتاد آشـنائی
نـــه آئـــینی غـــریب آوردم آخـــر
هـــمه عـــالم درایـــن حـــالم شـریکند
نـه تـــنها مـــن در ایـــن فـــن فـردم آخر
بـــدادم دل نـــه چـــیزی بـــر دم الحـــق
شـــدم عـــاشق نـــه خـــونی کـــردم آخـــر
بـــه درد هـــجر ازیـــن بـــیشم مکش زار
کـــه مـــن خـــود کشـتهٔ ایـــن دردم آخـر

★★★

ای ز بـوس تـو نـقل مـن بسیار — وز کـنار تـو کـار مـن چـو نگـار
در کـنارم نشـین و بـوسه بـده — کـه ز تـو قـانعم بـه بـوس وکـنار
از خـط دوسـتی مشـو بـیرون — طوف کـن گـرد خـویش دایـره‌وار
جـان نـوازی بـه لعل شکّـرریز — دلربـائی بـه زلف عـنبر بـار
از رهت گـر روی چـو بـاد آیـد — بـرتوان چـید عـنبر بسـیار
دست من بر سر است و بر سر مـن — دامـنی مـی‌کشی نـه بـر هـنجار
گوش من بر در است و دست جفات — حـلقه وارم نشـانده بـر در زار
یـارب آن بـخت بـاشدم کـه شبی — دامـن تـو بـه دستم افـتد خـوار

یـا بـود دولتم که آن خم زلف   حـلقهٔ گـوش مـن شود یکبار
تـا مـن آوازه در جـهان فکنم   از سـر عشـرتی سنائی وار
زین سپس دست ما و دامن دوست   پس ازین گوش ما و حلقهٔ یار

★★★

دلبـرا بـر کش نـوا بـا نـالهٔ زارم بسـاز
چنگ در برگیر و آهنگی کـه مـن دارم بسـاز
ازدل و جـان سـوی تـو پـیغام درد آورده‌ام
بی ملامت گوش کن چندانکـه بگـذارم بسـاز
یکشب از دیـوانـه‌ای بـردار تکـلیف و قـلم
زان پس از زلف و مژه زنجیر و مسمارم بساز
گر کشم زنـجیر زلفت نـیک مـجنونم مسـوز
ور برم دستی بـه نـارت نـیک بـیمارم بسـاز
گر شوم مسجد نشین زابـروت مـحرابـم بـنه
ور سـجود آرم تـرا از طـرّه زنّـارم بسـاز
بسکـه در بـیچارگی در ساختم بـا کـارتو
وقتش آمـد یـاریئی کـن چـارهٔ کـارم بسـاز
سـاختم بـاهجر دشـوارت بـه سـختی سـالها
بیش ازین سختی مکن با کار دشـوارم بسـاز
گریه چشـمم هـوا را گـل بسـازد بـی شکـی
ای گـل بـاغ دلم بـا چشـم دُربـارم بسـاز

گر بخندم بی جمالت پردهٔ رازم بسوز
ور بگریم در غمت با گریهٔ زارم بساز
کارو بارم عشق روی تست از راه صواب
گر خطا کارم بسوز و ور نکو کارم بساز
چشم تو خفته ست و من بیدار چو چشم فلک
یکزمان بیدار شو با چشم بیدارم بساز

★★★

ای بیحذر ز سوز من بیخبر بترس
بیداد و جور کم کن و از دادگر بترس
هر شام تا سحر نفسم جفت نالههاست
ای صبح رخ ز نالهٔ شام و سحر بترس
دست قدر قضای غمت بر سرم نوشت
ای فارغ از غمم ز قضا و قدر بترس
داری دل و به بردن جان قصد میکنی
ای جان مکن که این خطر است از خطر بترس
تیر دعا ز شست سحر کارگر بود
زنهار پیش از آنکه شود کارگر بترس

★★★

دلم خرید غم وجان فشاند در قدمش
گرش دمی نخورد غم شود گسسته دمش
غمش ز خوردن خون دل من آمد سیر
دلم هنوز به سیری نمی‌رسد ز غمش
شکست قلب دلم نادرست پیمانش
خمیده کرد مرا پشت زلف پرزخمش
دلم به قهر و ستم رام گشت و بسته از آنک
ز لطف خوشتر قهر و ز عدل به ستمش
هزار ناوک مژگان رسید بردل ازاو
وزان همه نه گزندش رسید ونه المش
اگر به بام بر آید برد نمازش ماه
وگر به بتکده آید شمن شود صنمش
نمی‌شود قدمش رنجه سوی من ای کاش
به نامه از پی من رنجه داشتی قلمش
سرشک من ز سپاهان رود به دجله به سر
اگر ز پارس بخواند خلیفهٔ عجمش
کبوتری که برد رقعهٔ غمم بر او
پرش بسوزد از تاب حرمت حرمش

★★★

کس نیست زین صفت که منم در بلای عشق
چون من مباد هیچ کسی مبتلای عشق
قدر بلای عشق ندانند هر کسی
جز آنکه هست بستهٔ بند بلای عشق

تا جای عشق شد دل من جفت غم شدم
فارغ دلیست آنکه در او نیست جای عشق
روزی که خوان عشق نهادند در ازل
پیش از همه به گوش[1] من آمد صلای عشق
تا زنده‌ام به تربیت[2] عشق زنده‌ام
باشد بقای ذات من اندر بقای عشق
با عشق چون به خاک لحد سر فروبرم
سر برزند ز خوابگه من گیای عشق
و آنگه که بردمد ز سر خاک من گیا
بر هر ورق نوشته بود ماجرای عشق

★★★

ای زلف تو آشیانهٔ دل		روی تو نگارخانهٔ دل
مرغی‌ست غمت که نیست قوتش		جز آب سرشک و دانهٔ دل
تیری که ز شست عشقت آید		در نگذرد از نشانهٔ دل
از آتش سینه سر بر آورد		از راه دهان زبانهٔ دل
خونی که ز دیده می‌تراود[3]		بر می‌جهد[4] از میانهٔ دل
احوال دلم مپرس و می‌بین		خون بر در آستانهٔ دل
از حسرت گوشهٔ لبانت		این محنت بی‌کرانهٔ دل

---

۱. به گوش در آمد		۲. به تقویت
۳. می‌برآید		۴. می‌دمد

یکره لب لعل را بجنبان تا برخیزد بهانهٔ دل
خود با منت این دوگانگی[1] چیست ای مهر رخت یگانهٔ دل

★★★

تا کی من از فراق تو رنج و بلابرم
تا چند در هوای تو جور و جفا برم
بر من همه بلا ز دل مبتلا رسد
تا کی من این بلا ز دل مبتلا برم
هر شب ز سوز سینه به دوزخ مدد دهم
هر روز از آب دیده به دریا عطا برم
کس را ز غصه و غم من نیست آگهی
این قصه با که گویم و این غم کجا برم
بیداد تو رسید به جان داوری کجاست
تا پیش او ز غصه خود ماجرا برم
این قصه هم بدان کشد ار تو توئی که من
روزی تظلّمی به در پادشا برم
از حد چوبگذرد ستمت ماجرای خویش
سوی جناب خسرو کشورگشا برم

★★★

۱. یگانگی

دلم خون گشت و دلداری ندارم
غمم خون خورد و غمخواری ندارم

گرانبارم ز خود وز خلق کس نیست
کزو بر جان و دل باری ندارم

گلی نشکفت در گلزار گیتی
که از وی در جگر خاری ندارم

جهان یاراست با یارم به بیداد
ولی من در جهان یاری ندارم

سر او دارم و کاری پریشان
برون زین دو سروکاری ندارم

چگونه خواهم از وی خلوت وصل
که خود امّید دیداری ندارم

به زلف کافرش بفروختم دین
وز او هم رسم زنّاری ندارم

رخم دینار گون کرده‌ست تا من
نیارم گفت زر باری ندارم

ز من زر خواست من گفتم به سوگند
که جز رخ وجه دیناری ندارم

ز عالی همتی آن گنج فخرم
که ار زرنیستی عاری ندارم

مرا مفروش در بازار دونان
که با هر سفله بازاری ندارم

به جان صاحب دیوان که در دور
بیرون از وی خریداری ندارم
بهاء الدین محمد کش فلک گفت
برِ قدرِ تو مقداری ندارم

★★★

بیا
مهتاب ار زلف پرتابت بگیرم مجوش ار جزع پرجوشت ببوسم
سفر کردم مگر چون بازگردم به پرسش خوش در آغوشت ببوسم
مرابر دوش خوش بد بار اندوه که چون آیم بر و دوشت ببوسم
حدیثی گویمت در گوش نَرمک بدان حیلت بناگوشت ببوسم

★★★

گر شبی بر لب شیرین تو فرمان بدهم
جان شیرین به سرت کز بُن دندان بدهم
گر شود آب حیات لب تو روزی من
چه زیان باشد اگر هر به دمی جان بدهم
گر دهان تر کنم از چشمهٔ نوش تو شبی
گوشمال خَضَر و چشمهٔ حیوان بدهم
گر سر زلف چو ثعبان تو در دست آرم
طیرهٔ معجزهٔ موسی عمران بدهم

گر شب از تنگ دهان تو بدزدم شکری
از لبت کام دل خستهٔ حیران بدهم
گر به شب دزدی وصل تو بگیرند مرا
نیم جانی که مرا هست به تاوان بدهم
گر مرا وصل تو منشور سعادت بدهد
بر جهان از مدد وصل تو فرمان بدهم
گفته بودی که به بوسی بخرم جانت را
گر بر آن قولی تا دل به گروگان بدهم
جان ندارد محلی پیش لب شیرینت
خوشتر از جان چه توان بود که تا آن بدهم

★★★

نه وصل تو می‌دهد پناهم	نه برخیزد غمت ز راهم
هر روز تو در جفا فزائی	هر لحظه من از غمت بکاهم
گر ماه بُدم کنون چو مورم	ور کوه بُدم کنون چو کاهم
از آتش سینه در گدازم	وز آب دو دیده در شنا هم
آئینهٔ چرخ زنگ گیرد	هر نیم شبی ز دود آهم
گه شعلهٔ آه آتشینم	روشن دارد شب سیاهم
گه روز سپید تیره گردد	از دود و نفیر صبحگاهم
کام از تو نجویم از که جویم	داد از تو نخواهم از که خواهم
جز دعوی دوستی چه کردم	خود نیست مگر جز این گناهم

★★★

ز عشـــقت سـینهٔ پـرسوز دارم   دلی از درد مــــهرت روز دارم
ز درد و حسرت وصـل تـو در دل   هـــزاران نـــاوک دلســوز دارم
چرا شمع طـرب نـفروزم از جـان   که یاری چون تو جان افـروز دارم
دو چشم از هجرت ای باغ بـهاری   بســـان ابـــر در نـــوروز دارم
شبی در وصل تـو پـیروزیم نـیست   اگـــر چــه طـالعی پـیروز دارم
چو از تو بـرنخوردم تـا بـه امـروز   پس امّـــید کـدامـین روز دارم

★★★

مــــی‌گلرنگ دوست مــــی‌دارم   نـــالهٔ چـنگ دوست مـی‌دارم
تــا بـدیدم فـریب نـرگس تـو   سـحر ونـیرنگ دوست مـی‌دارم
از هـــوای بـــهار چـهرهٔ تـو   نـــقش ارژنگ دوست مـی‌دارم
شاد و خوشدل شدم چـو فـرمودی   کـــه دل تـنگ دوست مـی‌دارم
تــا درآیـی بـه آشـتی بـه بـرم   هـر زمـان جـنگ دوست مـی‌دارم
تـا دلت مُـهر مـهرِ مـن گـیرد   نـقش بـر سنگ دوست مـی‌دارم
گفته بودی که نیک مـن نـنگ است   من خود این نـنگ دوست مـی‌دارم
نـیک دانسته‌ای ز غـیب کـه مـن   شـــاهد شـنگ دوست مـی‌دارم
تـــا لب و سـبزهٔ خـطت دیـدم   قـــند در تـنگ دوست مـی‌دارم

★★★

یارب آن روی است یا صبح است یا ماه تمام
یارب آن زلف است یا شام است یا از مشک دام

نی نه صبح است و نه شام است آن رخ زیبا و زلف
روی و زلف او کدام و صبح و شام آخر کدام

لعل گویا کی گشاید غرّهٔ رومی چو صبح
مشک بو یا کی نماید طُرّهٔ هندوی شام

آن لب است آن یا شکر یا شهد یا آب حیات
آن بر است آن یاسمن یا یاسمین یا سیم خام

نه شکر گویم لبش را نه سمن خوانم برش
کاین دو را با آن لب و بر نیست تشبیهی[1] تمام

از شکر چندان نیابد خلق دو رسته خوشاب
بر سمن رسته نبیند کس دو نار سیم فام



بلای دل بسی دارم دوای دل نمی‌دانم
بلای دل مرا روزی بریزد خون همی دانم

غمی کز غمگسار آید چو شادی خوشگوار آید
دلم زو شرمسار آید غمش را گر غمی دانم

چنان بر درد دادم تن که از بدخواه بر دشمن
اگر زخمی رسد بر من من آن را مرهمی دانم

---

۱. چون تشبیه تام

غــم شب حســرت روزم نــمی‌بیند دل افــروزم
اگــر زیــنسان بــود سـوزم بسـوزد عـالمی دانـم
ز جـانم شـعله‌ها خـیزد کـه صد دوزخ بـرانگـیزد
چو چشمم سیل خون ریزد دو صد دریـا نـمی‌دانـم
از آن ترسم کـه جـانانم نـه جـان مـاند نـه ایـمانم
نــیاز نــازنین جــانم بــرآرد در دمــی‌دانــم
حدیثش آنچنان گویم که از جـان هـم زبـان گـویم
غم دل آن زمـان گـویم کـه خـود را مـحرمی دانـم
بــدیدم امــتزاج دل تــباه آمــد مـزاج دل
مســلمانان عــلاج دل نــمی‌دانــم نــمی‌دانــم

★★★

چه مـیل است ایـن کـه مـن سـوی تـو دارم
چـه عشـق است ایـن کـه بـر روی تـو دارم
نــماز ار نــیست جــایز بــر دو مــحراب
چــرا مــن رو در ابــروی تــو دارم
مــن از عشــقت کشــیدم داغ بــرران
کــه ایــن کــریان[۱] ز پــهلوی تــو دارم
طــبیب مــن تــوئی نــبض دلم گــیر
امــید جــان ز داروی تــو دارم
شــبی خــواهــم زدن راه لبت لیک
هــراس از زلف هــندوی تــو دارم

---

۱. کروان

دو رسته اشک چون لؤلؤی خوشاب
از آن دو رسته لؤلؤی تو دارم

اگر تو دست بیدادی برآری
کجا من زور بازوی تو دارم

من ارچه در حساب عاشقانم
شماری با سگ کوی تو دارم

وگرچه در سخن ساحر بیانم
فریب چشم جادوی تو دارم

تو دل را میل سوی میل من کن
که من خود میل دل سوی تو دارم

★★★

به جان تو که به جان رهی نگاه مکن
به حال خود نگر و حال من تباه مکن

اگر چه حسن تو ما را پناه جان و دل است
مبین در آئینه و حسن را پناه مکن

فراز سرو و گلت سایبان مشکین بس
رقم ز غالیه بر عارض چو ماه مکن

به زلف چون رسنم داشتی عمری
دگر رهم به زنخ در اسیر چاه مکن

بسی به هجر غم‌افزای کاستی عمرم
بسیج هجر غم‌افزای عمر کاه مکن

بلا و رنج من از حسرت و جدائی تست
بلای من مطلب رنج من مخواه، مکن
بزرگتر گنه آزار بی‌گناهان است
بترس از ایزد و آزار بی‌گناه مکن
سیاه کن به خط خود بیاض نامهٔ من
به ناامیدی روزم شب سیاه مکن
ز دست قاصد اگر زو نه بوی خوش شنوی
مخواه مستان مگشا مخوان نگاه مکن
در انتظار چو عمر عزیز من بگذشت
جواب نامهٔ من خواه کن تو خواه مکن
غمی چو کوه گران بر تن چو کاه من است
اسیر کوه گران این تن چو کاه مکن
صبور باش دلا در بلا و هیچ منال
خموش گرد تنا در عنا و آه مکن
به جز ز صاحب دیوان مدد ز خلق مجوی
رجوع جز بر دستور پادشاه مکن
فروغ بخت جز از آفتاب ملک مخواه
پناه جز کنف سایهٔ الله مکن

★★★

امید از وصل تو نتوان بریدن کمان عشق تو نتوان کشیدن
مرا روزی شود وصل تو لیکن ندانم کی به من خواهد رسیدن

یـقینم کـز چـنان شیرین زبانی — جـواب تـلخ مـی‌باید شـنیدن
روا نـبود ز مـن جستن جـدائی — خـطا بـاشد ز تـو دوری گـزیدن
ازیـن سـربازتر عـاشق نـیابی — ازیـن بیچاره سر وز تـو بـریدن
یکـی بـوسه بده گر مـی‌توانـی — تن و جانی بـه یک بـوسه خـریدن
وفـای تـو زمـن مـی‌نگسلد مـهر — وصـال تـو زمـن تـا کـی رمیدن
به دوری راضیم از تـو کـه چشمم — نـدارد طـاقت روی تـو دیـدن

★★★

جـانا بـه صـبوح خـرّمی کـن — بـا مـا بـه نشاط هـمدمی کـن
ایـام بـهار خـرّم آمـد — ای بـاغ بـهار خـرّمی کـن
یک لحـظه فـراغت دل خـویش — در کـارِ دلِ مـنِ غـمی کـن
از پـرده دری چـو صبح تـا چند — یکـچند چـو شـام محرمی کـن
مـن خـاک رهـم تـو آفـتابی — آخـر نـظری سـوی زمـی کـن
یـا چـون پـری از نـظر نـهان شـو — یـا مـیل بـه خـوی آدمـی کـن
ای داروی درد دردمـندان — بـا ایـن دل ریش مـرهمی کـن
نـه مـردمی از جـهان بـرافتاد — ای مـردم دیـده مـردمی کـن

★★★

صـبح است یـا نـور قـمر یـا آینه یـا روست آن
شام است یا مشکین زره یـا غـالیه یـا مـوست آن
دوش است و بر یا گردن است یا قاقم و دیبای روم
عـاج است یـا بلّورتر یـا سـاعد و بـازوست آن

ابروست یا قوس و قزح یا عنبر تر بر قمر
چشم است یا تیر قَدَر یا غمزهٔ جادوست آن
قدّ است یا سرو بلند آن نار شاخ دل‌پسند
دام است یا پیچان کمند یا بافته گیسوست آن
آن ناز وغنج دلبریست یا شیوهٔ حیلت گریست
یا نخوت طبع پریست یا نفرت آهوست آن
گر بر گذار کوی او دستی زنم بر سوی او
ور نیز بوسم روی او نزد خدا معفوست آن
نافه به رنگ و طبع و خو از زلف او دارند بو
جادو نباشد همچو او در کشور هندوست آن



مردمان گوش کنید انده تنهائی من
رحمت آرید دمی بر دل شیدائی من
پیش ازین داشتم آسوده دلی گوشه‌نشین
که شب و روز بدی مونس تنهائی من
چه دلی خرّم و آراسته کاندر همه عمر
بود ازو خرّم و آراسته برنائی من
ناگهان عشق چنان تاختنی کرد بر او
که به تاراج بشد جمله شکیبائی من
سایه افکند بر او مهر مهی کزوی شد
زیر پی سایه صفت دولت بالائی من

یوسفی تختگه مصر دلم را بگرفت
که ندارد خبر از درد زلیخائی من
چارهٔ کار چنین عشق ندانم چکنم
سرّ این کار برون است زدانائی من
به نصیحت ز سرم دور نگردد سودا
که نصیحت نپذیرد دل سودائی من
من بسی عاشق رسوا به جهان در دیدم
کس نبوده‌ست در این شیوه به رسوائی من
چشم من جز به رخ یار نبیند عالم
از رخ اوست مگر مایهٔ بینائی من
از بس آمد شدنم مردم کویش شده‌اند
سرگران بر من مسکین ز سبک پائی من
رای من خود همه آنست که گیرم کم دل
تا چه آرد به سرم عادت خودرائی من
درد تنهائی اثر بر رخ من پیدا کرد
آه ازین محنت تنهائی و پیدائی من
ناتوان کرد دلم را غم او چتوان کرد
که نه درخورد غم اوست توانائی من
همچو ابریشم یکتاست مرا ناله حزین
پشت من کرد دوتا نالهٔ یکتائی من
قصهٔ زاری این عشق به هر جا برسید
وه که چون شهره شد این قصهٔ هر جائی من
تلخی هجر چو جانم به لب آورد چه سود
شور شیرین سخنی لاف شکرخائی من



چو تو دلبر به زیبائی به عالم در که دید ای جان
چو من عاشق به شیدائی به گیتی کس شنید ای جان
شفای جان منکوبی به حسن و لطف منسوبی
ترا ایزد بدین خوبی چگونه آفرید ای جان
هنوز از تیز بازارت دلم گرم است در کارت
اگر چه گرد گلزارت بنفشه بردمید ای جان
به چشمم چشمهٔ نوری چو خورشیدی به مشهوری
نه انسانی مگر حوری چو تو هرگز که دید ای جان
بیا ای رشک حورالعین که این خسته دل غمگین
ز عشق آن لب شیرین نخواهد آرمید ای جان
بیار آن ساغر پرمی بخور بر بانگ نای ونی
نگوئی اینچنین تا کی ز من خواهی رمید ای جان
ز تو ببریدنم نتوان که بر من خوشتری از جان
به جان تو که از جانان نمی‌شاید برید ای جان
ز عشقت شب به بیداری به روز آرم شب تاری
ببخش ار رحمتی داری که جان بر لب رسید ای جان
مرا در درد تنهائی بشد صبر و شکیبائی
اگر بر من نبخشائی نخواهم آرمید ای جان



بیا کز جان و دل به در خوری تو
بیا کز زندگانی خوشتری تو

به قد سروی به بر نسرین به رخ گل
مگر باغ و بهاری دیگری تو

اگر نوری چرا از دیده دوری
وگر ناری چرا جان‌پروری تو

مرا جانی که در جسمم[1] نهانی
مرا چشمی که در من ننگری تو

چو من سوزانم از هجر و گدازان
چه سودم زانکه شمع و شکّری تو

من خاکی نیم درخورد تو لیک
مرا چون جان شیرین درخوری تو

بهشتت کو اگر حور بهشتی
مقامت کو اگر هستی پری تو

چو خواهندت کجا جویم نشانت
نگوئی کز کدامین کشوری تو

ندانم کیستی زینها که گفتم
مگر معشوق مجد همگری تو

خطا گفتم نئی او را ولیکن
ندیم بزم شاه صفدری تو

اتابک آنکه گردون قدر او را
همی گوید منم پای و سری تو

---

۱. چشمم

★★★

عید آمد ای نگارین بردار جام باده
و زبند غم برون شو تا دل شود گشاده
عهد[1] صبوح نوکن جام می کهن ده[2]
کم کن به عیش شیرین تلخی جام باده
گوئی شبی ببینم من شادمان نشسته
تو همچو شمع[3] رخشان در مجلس ایستاده
تو قصد رقص کرده من عزم پای‌بوست
تو دست من گرفته من در پی‌ات فتاده
تو مست عیش گشته من مست شور عشقت
تو کام خویش رانده من داد وصل داده
تو نرم کرده دل را من دل دلیر کرده
زلف کجت گرفته لب بر لبت نهاده
آیا بود که روزی در دست نردِ[4] وصلت
نقشی چنین برافتد با آن نگار ساده
ای چنگی نواگر برگوی[5] این غزل را
بهر صبوح عیدی در بزم شاهزاده
شاهی که چون رخ آرد در کارزار چون پیل
در پای اسبش افتد خورشید چون پیاده

---

۱. عزم
۲. کهن گیر
۳. ماه
۴. در دستبرد
۵. بنواز

★★★

ای چـــون دل و جـــان بـــر مـــن گـــرامـی
کس چـــون تـــو نـــبود دلدار نـــامی
نـــــام و نشـــانت نشـــیندم از کس
ای بـــی‌نشان یـــار آخـــر چـــه نـــامی
تشـــبیه رویت بـــا حـــور کـــردم
او خـــود کـــدام است تـــو خـــود کـــدامی
نـــبود چـــو رویت خـــورشید روشـــن
نـــبود چـــو چشـــمت شـــعری و شـــامی
مـــــاه دو هـــــفته هـــرگز نـــباشد
چـــون روی خـــوبت بـــا آن تـــمامی
جـــوزا کـــمر بست پـــیش جـــمالت
تـــا از تـــو یـــابد اســـم غـــلامی
از لطـــف قـــدّت حـــیران شـــود عـــقل
زان چست خـــیزی زان خـــوشخرامـی
جـــانم چـــه ســـوزی از خـــوی خـــامت
ای جـــان نگـــوئی تـــا چـــند خـــامی
عـــمرم بـــه ســـر شـــد در نـــامرادی
نـــادیده از تـــو دل شـــادکامی

★★★

روح محضی بدان طربناکی قطرهٔ ژاله‌ای بدان پاکی
گر ببیند طراوت تو بهار نکند دعوی طربناکی
در چمن گر قد تو جلوه کند نزند سرو لاف چالاکی
به ملاحت برون ز اوهامی به حلاوت فزون ز ادراکی
در جفا پایمرد ایّامی در ستم دستیار افلاکی
گاهِ خونخواری و شکستن عهد بس دلیری و سخت ناپاکی
مار زلف تو زخم زد بر دل که کند جز لب تو تریاکی
خاک پای توام چه باشد اگر سایه‌ای افکنی بر این خاکی
به درازی کشید فرقت ما طال شوقی الیٰ محیّا کی



گرفتم رای پیوندی نداری به عشوه هم زبان بندی نداری
به لابه تا کی‌ات گویم مرا باش بگو آری که سوگندی نداری
امید آرزو از تو که دارد که پاس آرزومندی نداری
مکن یکچند با من سرد مهری که رونق بیش یکچندی نداری
اگر چه در میان خوبرویان به لطف و حسن مانندی نداری
ز چندان گنج حسن آخر بدیدم که جز طرّه پس افکندی نداری
مکن بر من سرافرازی که باری چو سلغر شه خداوندی نداری



دیدی که مهر ما به چسان خوار داشتی
عهد مرا چگونه سبکبار داشتی

دیدی که تا زمهر تو تیمار داشتم
ما را چگونه در غم و تیمار داشتی

تا داشتم چو جان و دلت داشتم عزیز
تا داشتی چو خاک رهم خوار داشتی

بس روز تا شبم ز خور و خواب بستدی
بس شب که تا به روزم بیدار داشتی

زاول که لاف دوستی و مهر ما زدی
با ما نه زین صفت سر آزار داشتی

تا نقطهٔ وفای تو در سینه داشتم
سرگشته‌ام به صورت پرگار داشتی

یکچند داشتی دل و پس کشتیش به جور
چندین زمانش از پی این کار داشتی

امسال با که داری کز ما بریده‌ای
آن رغبتی که در حق ما پار داشتی

در خاطرت نیامد کآخر به عمر خویش
بیچاره‌ای شکسته دلی یار داشتی

★★★

ای صبرم از فراق تو بر باد داده‌ای
دل در بلای عشق تو گردن نهاده‌ای
در شاهراه عشق تو دل بسته[۱] دیده‌ای
در بارگاه حسن تو جان هوش داده‌ای
در جنب نور روی[۲] تو خورشید ذرّه‌ای
بر عرصهٔ جمال رخت مه پیاده‌ای
با چشم شوخ و چاه زنخدان ساده‌ات
هم وهم کور چشمی و هم عقل ساده‌ای
صبح از غم رخ تو گریبان دریده‌ای
شب پیش تار زلف تو گیسو گشاده‌ای
گل در رکاب عارض تو غاشیه‌کشی
شمشاد پیش قدّ تو پا ایستاده‌ای[۳]
در بزم عیش و خرّمی از دست وصل تو[۴]
سازنده‌تر زجام لبت نیست باده‌ای

★★★

ای وصل تو اصل دلفروزی — روی تو نشان نیک روزی
وصل تو وفا نکرد لیکن — هجران تو کرد کینه توزی
دل جامهٔ صبر می‌کند چاک — تا کی تو قبای هجر دوزی
گر چارهٔ وصل می‌نسازی — بر آتش فرقتم چه سوزی
جز فرقتم از تو روزیئی نیست — آوخ زمن فراق روزی

---

۱. دل و دیده بسته‌ای
۲. آرزوی
۳. در پاستاده‌ای
۴. بزم وصل تو

★★★

ای دریـغا گـر شبی او را نـهان بگـرفتمی

یا دمی در خلوتش مست آنـچنان بگـرفتمی

گر شبی در کوی وصـل آن صـنم ره بـردمی

از نشـاط خـرمی مـلک جـهان بگـرفتمی

پـایگاهم از سـپهر هـفتمین بـرتر بـدی

گـر سـر آن طـرهٔ عـنبر فشـان بگـرفتمی

ور ز کـار رفـتن دلدار آگـه بـودمی

راه گـردون را بـه فـریاد و فـغان بگـرفتمی

ور زحـال عـزم آن دلبـر خـبر دادنـدمی

بـر سـر راه سـفر او را عـنان بگـرفتمی

ور کسی گفتی که با یارت بـخواهـد رفت دل

با وی آن سرگشته را هم در زمـان بگـرفتمی

کـاشکی مـن راه سـوی کـاروان دانسـتمی

تـا دلم را در مـیان کـاروان بگـرفتمی

گـر سـر بـنگاه رخت آن صـنم بگشـودمی

بس دل کـم بـوده را در آن مـیان بگـرفتمی

★★★

ای دل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی
چونی چه پیشت آمد آخر کجا فتادی
گفتی صبور باشم امروز در جدائی
از جادهٔ صبوری حالی جدا فتادی
از مدت فراقش یک هفته بیش نگذشت
در ششدر غم آخر زینسان چرا فتادی
برخاستی به دعوی با هجر دست سودی[1]
بی‌هیچ دستبردی حالی ز پا فتادی
از قعر چاه عشقت یکباره[2] پر کشیدم
بس گرد حوض گشتی تا باز جا فتادی
اندیشهٔ صبوری در وصل باشد آسان[3]
امروز صابری کن کاندر بلا فتادی
زینسان دل پریشان هرگز مباد کس را
تو از میان دلها خود چون[4] به ما فتادی

★★★

باز این چه شور و فتنه‌ست کاندر جهان فکندی
کز دست غم ز دلها بیخ طرب بکندی
از چشم شوخ و ابرو جادوی با کمانی
وز زلف دزد هندو دلبند با کمندی

---

۱. دست بردی
۲. یکباربر
۳. باشد آن را
۴. پس چون

تا کی به دست دستان دست زمانه پیچی
تا کی به سحر چشمان چشم سپهر بندی
تا کی به خار هجران چشم امید خاری
تا کی به تیغ حرمان روی مرا درندی
در چشم امن نیشی در کام فتنه نوشی
با دوستان چو زهری با دشمنان چو قندی
ترسم که آتش افتد در خرمن تو ای مه
گر من زدل بر آرم آهی به دردمندی
هر شب به دانهٔ دل پیشت سپند سوزم
کز بس پسند هر چشم شایستهٔ سپندی
گر سرو گلعذاری چون شمع از چه گریی
ور شمع اشکباری چون تازه گل چه خندی
بر دامن تو گردی چون من نمی‌پسندم
کوه بلا بر این دل آخر چرا پسندی

★★★

چند بنیاد جگرخواری نهی
چند داغم بر دل از خواری نهی
بار هجران بر دلم خود بود و غم
بر سرش تا کی به سرباری نهی
خط زنگار تو عمرم برد و تو
تهمتی بر چرخ زنگاری نهی

هر زمان از بوی زلف عنبرین
منتی بر مشک تاتاری نهی
هر شب از نور رخ خورشید وش
تاج بر فرق شب تاری نهی
کی سر آن باشدت کز روی مهر
پای در راه وفاداری نهی
تیغ بر جانم به آسانی زنی
پای در چشمم به دشواری نهی
تا درآید نرگس مستت ز خواب
چند بر من رنج بیداری نهی
در نوا داری دلم را بینوا
وین ستم را نام دلداری نهی
صد رهم کشتی به بازی وانگهی
نام این بیداد عیّاری نهی



ای که به روی چون سمن رشک بهار و سوسنی
زان قد همچو نارون سرو روان گلشنی
بر سر ارغوان و گل حسن تو خاک تیره کرد
تا تو به خوبی و صفا همبر آب روشنی
بی رخ و نخل دلکشت در دل و دیده من است
طلعت بدر منخسف قامت سرو منحنی
چون نبری دلم که من عاشق بیدل توام
چون نخورم عمت که تو شادی شادی منی

چشم من است در غمت از مدد سرشک من
طـیره مـوج قـلزمی غـیرت ابـر بـهمنی
با همه بدخوئی جهان بـاهمه سـرکشی فـلک
از تـو بـرند سـرکشی و زتـو خـرند تـوسنی
با تو و طبع تند تو جز من خسته دل کـراست
رای بـدین مـوافـقی طـبع بـدین فـروتنی
درد تـوام ریـاضتی داد کـه پـیشه شـد مـرا
شـیوه خـوب سـیرتی عـادت پـاکـدامـنی
تـا ز وفـات ایـمنی عـهد و وفـات نشکـنم
گر چه تو هر دمی به نو عهدی تـازه بشکـنی
عشق توام به دوستی می‌کشد ای نگار و کس
دشمن خویش را چنین هم نکُشد بـه دشـمنی



آن روی چـون بـهارت رشک نگـار چـینی
جـانم ز مـهر رویت شـد لحـظه درد چـینی
رضـوان گـرت بـبیند آراسـته بـدینسان
در تو به تـهمت افـتد گـوید کـه حـور عـینی
در بـاغ دلنـوازی شـمشاد تـازه روئـی
بـر چـرخ خـوبروئی خـورشید مـه جـبینی
بر بام چون خرامـی سـروی کـه بـر سـپهری
چون در چمن نشـینی مـاهی کـه بـر زمـینی

گفتم جهانت خوانم دل گفت نی که جان است
چون نیک می‌بینم هم آنی و هم اینی
من سر فدات کردم از بس نیازمندی
تو سر فرونیاری از بس که نازنینی
افتاده‌ام به مهرت دستم چرا نگیری
جان داده‌ام به بویت با من چرا به کینی
من وصل جویم از تو تو صبر جوئی از من
من آن ز تو نیابم تو این ز من نبینی
دی با دلم غمت گفت کز وی اثر نیابی
گر بر امید وصلش عمری دگر نشینی
او با تو در نسازد تو در غمش چه سوزی
فرسوده گردی از غم گر کوه آهنینی
من زین جهان گزیدم کنجی به نامرادی
تا در جهان بر آمد نامم به به گزینی
با اینهمه ندارد کس در جهان به جز من
طبعی بدین لطیفی شعری بدین متینی

★★★

گر با تو زبانی شودم هر سر موئی
وز جور تو نالم به تو بر هر سر کوئی
از ناز و جفا هم نکنی یک سرمو کم
وز نالهٔ من در تو نگیرد سرموئی

در حسن تمامی و دل‌افروز و منم نیز
تن کاسته وانگشت نما از همه روئی

یعنی تو مه چاردهی از همه وجهی
من بی تو مه یک شبه‌ام از همه سوئی

با عشق تو مردی نکند یاد ز جفتی
وز حسن تو یک زن نبرد طاعت شوئی

تا آب جمال تو روان گشت نبرده‌ست
یک تشنه درست از لب جوی تو سبوئی

تا چشمهٔ نوش تو عیان شد نرسیده‌ست
یک جرعهٔ کام از لب آزی به گلوئی

اشک و جگر سوخته در عشق گرفتند
با لعل لب و مشک سر زلف تو خویی

وامروز به اقبال لب و زلف تو هر یک
از رنگ به رنگی شد و از بوی به بوئی

با جور تو کس پای ندارد به جز از من
ناید مه دی کار چناری ز کدوئی

بر رغم مرا سفله و ناکس چه گزینی
آخر چو منی را چه کشی بهر چنوئی

ناجنسی ازین جنس نیاید ز حریفی
زشتیّ بدینسان نکند هیچ نکوئی

★★★

این چه ننگ است که بر روی چو ماه آوردی
وین چه رنگ است که از خطّ سیاه آوردی
دیرگه بود که از مشک رخت خالی داشت
لیکن این عنبر گلپوش به گاه آوردی
بر گل عارض تو مهر دلم خود بس نیست
که شفیعی دگر از مهر گیاه آوردی
روی چون توبه و ایمانت جهان روشن داشت
گردش از بوالعجبی کفر و گناه آوردی
دعوی حسن تو ثابت شد و محتاج نبود
کز پی شاهد بس خطّ گواه آوردی
در شب زلف تو بیچاره دلم گمره بود
از رخ همچو مهش باز به راه آوردی
نیشکر را کمر از چنبر زرین بستی،
خرمن سیم مه از بند کلاه آوردی
رخ تو باغ بهار است که نوباوهٔ اه
پیش بزم ملک ملک پناه آوردی
از گل و سنبل و شمشاد و بنفشه به صبوح
دسته بستی و سوی مجلس شاه آوردی

★★★

ای چون حیات شیرین وی چون روان گرامی
جانی و دیده یا دل زینها همه کدامی
هر بام چون خرامی سرو روان باغی
هر شام چون برآئی مهتاب طرف بامی

نوشی و خوشگواری نیشی و جانشکاری

گه آب و گاه ناری گه صید و گاه دامی

دهری و بیوفائی عمری و بی‌ثباتی

مهری و شهرگردی ماهی و ناتمامی

بس در لباس رندان بر هم زدی جهانی

یا رب چه فتنه خیزد روزی اگر خرامی

بر پشت اسب تازی بر روی زین ترکی

دربر قبای چینی بر سر کلاه شامی

صد بنده گردد آزاد از من به شکر لطفت

گر بشنوم که روزی گوئی مرا غلامی

صد حج کنم پیاده گر کعبهٔ درت را

یکره کنم زیارت از بهر نیکنامی

★★★

بیابیا که شدم در غم تو سودائی

درآ درآ که به جان آمدم ز تنهائی

عجب عجب که برون آمدی به پرسش من

ببین ببین که چه بی‌طاقتم ز شیدائی

مرو مرو چه سبب زود زود می‌بروی

بگو بگو که چرا دیر دیر می‌آئی

بده بده که چه آورده‌ای به تحفه مرا

بنه بنه بنشین تا دمی برآسائی

نفس نفس زده‌ام ناله‌ها ز فرقت تو
زمان زمان شده‌ام در غم تو سودائی
مجو مجو پس ازین زینهار راه فراق
مکن مکن که کشد کار من به رسوائی
برو برو که چه خوش می‌روی به شیوه‌گری
بچم بچم که چه خوش آن می‌چمی به رعنائی

***

باز این چه فتنه‌ئیست که در ما فکنده‌ای
بازم در آتش غم و سودا فکنده‌ای
آوازهٔ فراق درافکنده‌ای وز آن
در شهر شور و فتنه و غوغا فکنده‌ای
وصلی که رونقش به ثریا رسیده بود
در خاکش از چه روی بعمدا فکنده‌ای
تا سایهٔ خود از سرما برگرفته‌ای
در پای غم چو سایه‌ام از پا فکنده‌ای
تا راز خود چو حلقه درافکندمت به گوش
در هر دهان حدیث خود و ما فکنده‌ای
عاشق‌تری ز بنده که از عشق روی خویش
بر آینه نظر به تماشا فکنده‌ای
بر روی خویش شیفته‌ای تا بر آینه
نور جمال آن رخ زیبا فکنده‌ای

منگر به روی خود که بـه رشکـم ز روی تـو
بـر خـویشتن نـظر بـه چـه یـارا فکـنده‌ای
گـفتی شـبی بـه لطـف کـه بـوسی بـبخشمت
خـود گـفته‌ای و بـاز تـقاضا فکـنده‌ای

***

دل ز مـن بـرده‌ای و مـی‌دانـی — آشکـار است ایـن نـه پـنهانی
بـه دل بـرده نـیستی خـرسند — بـاز در بـند بـردن جـانی
مـلک مـا خـود دلی و جـانی بـود — ایـن بـبردی و در پـی آنـی
نـدهم جـان بـه رایگـان بـه کـفت — کـه بـه دل مـی‌خورم پشـیمانی
کار دل خـود گـذشت لیکـن جـان — گـر دهـی بـوسه بـوکه بستانی
خـواندیَم دی ولی نـه از پـی آن — کـه مـرا نـزد خـویش بنشانی
بـعد عـمری نـه ایـن امیدم بـود — که چـنین خـوش عـنایتم خـوانـی
گـر سگ خـویش داده‌ای لقـبم — چـون سگـان از درم چـرا رانـی
غـارت خـانهٔ دلم کـردی — کـه نـه در شـهر کـافرستانی
رو کـه ایـمان بـه کـیشت آوردم — کآفت عـقل و دیـن و ایـمانی
با چنین اعتقاد و دین کـه تـوراست — کـافرم کـافر ار مسـلمانی
دل ویـران مـن چـو مسکـن تست — لیک رسـم است گـنج و ویـرانـی
غم تو بی تو چـون تـوانـم خـورد — مـن و حـالی بـدین پـریشانی
بـه خـدا کِت سـپاس‌ها دارم — گـر ازیـن زنـدگیم بـرهانی
نـاتوانـم مـدار رنـجه مـرا — رنـجه شـو گـه گـهی کـه بـتوانـی



پیداست خود که نیست ترا رای آشتی
زیرا که گم شده‌ست سروپای آشتی
برتافتی ز مهر و وفا روی دل چنانک
نه روی صلح داری و نه رای آشتی
با ما دلت به کینه چنان مشتغل شده‌ست
کو نیز خود ندارد پروای آشتی
بردوختی به کینه‌وری چشم مردمی
نگذاشتی به حیله‌گری جای آشتی
با اینهمه جفا که تو کردی به جان من
دل می‌کند هنوز تمنّای آشتی



ای ترک دلستان صنم چین من توئی
آرام و راحت دل مسکین من توئی
چشم بدان ز نور جمال تو دور باد
کامروز نور چشم جهان‌بین من توئی
کی غم خورم من اینهمه شادی به روی تو
اکنون که شادیِ دل غمگین من توئی
بر باد رفت دین و دلم در هوای تو
ای جان و دل بلای دل و دین من توئی

فرهاد و رام و وامق و مجنون تو منم
عذرا و ویس ولیلی و شیرین من توئی
گر در غم تو رونق کارم بشد چه باک
چون کار و بار و رونق آئین من توئی
پروین و زهره و مه و خور را چه می‌کنم
خورشید و ماه و زهره و پروین من توئی
در باغ لاله و گل و نسرینش ننگرم
چون باغ لاله و گل و نسرین من توئی

★★★

دلکم برد به شیرین سخنک هندوکی
کژ زبانک بتکی راست قدک مه روکی
زین لطیفک بتکی گردنک افراشتکی
نازکک ساقکی آکنده بر او بازوکی
لبکانش به صفا راست چو بیجادککی
زلفکانش به صفت کژرو چون جادوکی
ناوک‌افکن مژهٔ تیغ زنک نرگسکی
تیر بالا قدکی همچو کمان ابروکی
با همه خوبیک از غایت بی‌شرمگیش
من به دورم ز چنان سرکشکی بدخوکی
برکش پهن و بر او گِرد دو نارک رسته
کرده سرپوشک نازک زتنک بر غوکی

از زبـــان کـــژکش راست شـود کـارک مـن
گـــر ســـوی راســـتی آیـد ز کـژی پـهلوکی
یـــادلک بـــاز دهـــد یـــا بـدهد کـامک دل
نگسلم پی ز پـیش تـا نکـند زیـن دو یکـی

★★★

ای به اصل پاک و گوهر بر شهانت سروری
وی بـــه رفـــعت آسـتانت آسـمان مشـتری
کی نشستی دیو وارون چون نگین بر تخت زر
گـر نـوشتی نـام تـو جـمشید بـر انگشـتری
بـــاش تـــا عـهد هـمایونت نـماید مـلک را
صـــورت نـــوشیروان و عـــادت اسکـندری
هر زمان ملکی شود گردون صفت زیر و زبـر
ثابت آمد دولتت چون قطب چرخ و مشـتری
دین و دانش را به دوده خلق را باری که یافت
از چنین سیرت سلیمان شاهی و پیغمبری
آن شنیدستی که یوسف شاه شد در ملک مصر
از چه؟ از درویش بخشائی و رحمت گستری
دام حـــج و عـــمره و بـوسیدن سـنگ سیاه
بـهر ضـبط صـید خـیرات آمـد و فـرمانبری
روی من داعی مـبارک داشـتندی خسـروان
بوسه دادنـدی بـه رو از روی چـاکـرپروری
چشم ما روشن به روی تست چون چشم فلک
چون به چشم مرحمت بر روی کارم نـنگری؟

صد هزاران دور گردون بر سرت گسترده باد
سایهٔ ترکان که آمد آفتاب خاوری
از جوانی و جمال و جاه و جان برخور که تو
چون جوانی و جمال و جاه و جانان درخوری

★★★

گر روی شادی دیدمی کی تکیه بر غم کردمی
ور بوی درمان بردمی کی پای بند دردمی
گر یافتی دل محرمی مانا که کردی مرهمی
ور زانکه بودی همدمی بودی که غم کم خوردمی
گر همنفس بودی مرا یا یار کس بودی مرا
تا دسترس بودی مرا با چرخ در ناور دمی
گر بودمی تنهانشین ننهادمی دل بر زمین
بر آسمان هفتمین دامن فشانها کردمی
گر رسته گشتی زین درک جانم پریدی بر فلک
علم الهی چون ملک در جان و دل پروردمی
کی کردمی بر آرزو از در به در وز کو به کو
در روی عقل سرخ رو هرگز کجا رخ زردمی
بنشستمی در روزنی گر جَلدمی در هر فنی
مکر و فریب هر زنی نخریدمی گر مردمی

★★★

ترا سزد که کنی دعوی جهانداری
که در جهان دلم ملک جاودان داری
جهان دل به تو بخشم کنون که نوبت تست
بزن بزن صنما نوبت جهان داری
اگر تو غاشیه بر دوش مه نهی بکشد
که کرّه فلک امروز زیر ران داری
اگر رکاب تو بر آسمان رسد چه عجب
که شهسوار فلک نیز همعنان داری
درآوری به دهن آب عقد پروین را
بدان دو رستهٔ دندان که در دهان داری
معیّن است که دارد لب تو طعم عسل
که زخم نشتر زنبور در زبان داری
کمان ابروی تو بر زه است و می‌ترسم
که تیر غمزه در آنجا به قصد جان داری
مگر به خون من امروز تشنه‌ای ورنه
برای قصد که این تیر در کمان داری
منم که سر ز تحسّر بر آستان دارم
توئی که سر ز تکبّر بر آسمان داری
سری چو سرو بجنبان بتا به جان و سرت
اگر سرِ منِ رنجور ناتوان داری
مدار رنجه قدم را نظر در آینه کن
گر آرزوی تماشای گلستان داری
چو سرو بر طرف چشم من نشین و ببین
اگر هوای لب چشمهٔ روان داری

بخش سوم

وقت آنست کـــه گـلبن تـر و خـندان گـردد
گـــریهٔ ابـــر هـــمه زیـــور بســتان گـردد
شکـــل اوراق بـر اشـجار چـو خـنجر بـاشد
صـــورت غـنچهٔ سـیراب چـو پـیکان گـردد
قـطره‌ای کـابر درافشـان بـه بـحار افشـاند[1]
بـــاز در کـــام صـدف درّ درافشـان[2] گـردد
بـــاد آئـــین دم عـــیسی مـریم گـیرد
تـا شکـوفه چـو کـف مـوسی عـمران گـردد
خـطبه بـر نـام گـل سـرخ کـند بـلبل مست
به چه رخصت چو بـود مست خـطب خـوان گـردد
چشـــم نـرگش مـتحیّر[3] نگـرد عـاشق‌وار[4]
بـه تـبسّم[5] دهـن غـنچه چـو خـندان گـردد
چـــون خـط سـبز[6] بـنفشه بـدمد از غـیرت[7]
طـــرّهٔ ســـنبل ســـیراب[8] پـــریشان گـردد
گاه آنست که در[9] حجله نشیند غنچه
هـفتهٔ نـاز عـروسانه گـزیند غـنچه
وقت آنست کـه گـل پـرده ز رخ بـر گـیرد
بـلبل مست دگـر عشـق گـل از سـر گـیرد

---

۱. اندازد
۲. درخشان
۳. به تحیّر
۴. عاشق را
۵. به تنعّم
۶. نغز
۷. زین غیرت + زان غیرت
۸. پُرتاب
۹. بر

نرگس مست[1] سر از خواب گران بردارد
صبحدم لالهٔ سیراب چو ساغر گیرد
در چمن گرد سمن چونکه بنفشه بدمد[2]
عارض یار من آن را به زنخ برگیرد
بلبل از منبر گلبن چونکه درآید به سخن
سرخ گل جامه دران پایهٔ منبر گیرد
قمری از سرو چو آهی بزند سوخته[3] وار
فاخته ناله به آهنگ دگر درگیرد
بزم در باغ نموداری فردوس کند
باده در ساغر خاصیّت کوثر گیرد
هر که عاشق بود و باده خورد در هر جام[4]
یاد نظم[5] و سخن عالی همگر گیرد
گاه آنست که لاف از گل خود روی زنند[6]
چون سراپردهٔ گل بر طرف جوی زنند[7]
وقت آنست که مستان[8] به سحر برخیزند
می آذرگون در جام بلورین ریزند
عیش سازند و می آرند و سماع آغازند
پای کوبند به یکبار و نشاط انگیزند

---

۱. شوخ
۲. بدمید
۳. ساخته
۴. هر جای + در جائی
۵. یاد عشق پسر احمد همگر گیرد
۶. زند
۷. زند
۸. مستانه + مستانِ

گاه مستی چو سر از خواب گران آیدشان[۱]
هر یکی در سر زلف صنمی آویزند
شاهدان چون طلب جام می و رود کنند
عاشقان از سر جان[۲] و غم تن برخیزند
نوعروسان چمن هر سحری جلوه کنند
نقشبندان صبا[۳] رنگ بهار آمیزند
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری
بر سر سبزه و گل لؤلؤ[۴] و مرجان ریزند
لشکر بلبل ترکی لقب[۵] آیند به باغ
خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند

گاه آنست که مر صومعه[۶] بدرود کنند
زاهدان نیز حکایت ز می و رود کنند

وقت آنست که یاران می روشن[۷] گیرند
بزم آراسته را در گل و سوسن گیرند
صبحدم باده خوران سوی گلستان آیند
شامگه مست و خرامان ره[۸] گلشن گیرند
شاهدان میل همه سوی در دوست کنند
عاشقان بر سر ره منزل و مسکن گیرند

---

۱. گران بردارند
۲. از ره جان و + از سر جان و غم آن
۳. صبا
۴. لاله
۵. سخن
۶. در صومعه + هر صومعه
۷. احمر
۸. سوی

دلبران چون می و رود و گل و صحرا طلبند
بیدلان ترک دل و جان و سر و تن[۱] گیرند
قمری و ساری در باغ وطنگه سازند
بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
بلبلان چون به سحر زمزمه و ناله کنند
همه آهنگ ز آه سحر من گیرند
پختگانی که به هر[۲] جام می خام خورند
همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند
گاه آنست که سرمست درِ یار زنیم[۳]
دست در دامن آن دلبر عیّار زنیم[۴]
وقت آنست که بلبل به گلستان آید
هر که عاشق بود از خانه به بستان آید
غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می و رود
تا که از[۵] طرف گلستان به شبستان آید
راستی گل به وفا یار مرا می‌ماند
که وصالش به یکی هفته به پایان آید
گل به بزم همه کس عیش کند چون بت من
تا چو من[۶] بلبل بیچاره به افغان[۷] آید

---

۱. سر و جان و دل و تن
۲. عاشقانی که به هم + پختگانی که به هم
۳. زنم
۴. زنم
۵. تا که وی
۶. یا چو من
۷. در افغان

بلبل خسته چو من از پی یکهفته وصال
رنج یکساله کشد[۱] چون گه هجران[۲] آید
همه شب ناله کنم بر صفت بلبل لیک[۳]
نالهٔ بلبل و من هردو نه[۴] یکسان آید
نالهٔ بلبل مست از طرب گل خیزد
نالهٔ من همه از سوز دل و جان آید
گاه آنست که آهنگ خرابات کنیم[۵]
خاک در دیدهٔ سالوسی و طامات کنیم[۶]
وقت آنست که بر دشت تماشا باشد
باغ را زینت و زیب از گل رعنا باشد
هر که او جانور است[۷] آرزوی یار کند
هر که را هست دلی عاشق و شیدا باشد
ذرّهٔ سنگ همه لعل بدخشان گردد
قطرهٔ ابر همه لؤلؤ لالا باشد
صبحدم سوی گلستان به تماشا بنگر
که به هر گوشه یکی عیش مهیّا باشد
من مسکین حزینم[۸] که ندارم این بخت
که به صحرا شدنم[۹] زهره و یارا باشد

---

۱. برد
۲. چونکه ز هجران
۳. مست
۴. به
۵. کنم
۶. کنم
۷. باخبر است
۸. ضعیفم

محنت فرقت یارم چو بدین روز نشاند
گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد
با چنین خاطر آشفته[10] و این دل که مراست
کی مرا خاطر باغ و سر صحرا باشد

گاه آنست که عشق کهنم تازه شود
عالم از نالهٔ من باز پرآوازه شود

وقت آنست که شوریده سری پیشه کنم
باز بر قاعده بیخواب و خوری پیشه کنم
چون دل من به جز از عشق ندارد پیشه
به جز آن نیست که آن[11] پیشه‌وری پیشه کنم
طرب و عیش چو با باده‌خوران می‌بینم
تا توانم طرب و باده‌خوری پیشه کنم
چون ز احداث جهان بیخبران بیخبرند
من بکوشم که همه بیخبری پیشه کنم
همچو بلبل که به گلزار بنالد بر گل
من بر دلبر خود لابه‌گری پیشه کنم
وگر از من بت من لابه‌گری نپسندد[12]
گوشه‌ای گیرم و خونابه‌گری[13] پیشه کنم

---

۹. که به صحرا و گلستانم
۱۰. خاطر عیش و دل آشفتهٔ من
۱۱. این
۱۲. نپذیرد
۱۳. خونابه‌خوری

رسم مدّاحی و آئین تخلص چو نماند
در غزل پروری و شعروری پیشه کنم[1]

★★★

از رخت لاله در نظر روید / وز غمت خار در جگر روید
قدت ار سایه بر زمین فکند / خشک و تر سر و غاتفر روید
ور فتد آب لعل تو بر خاک / بوم و بر جمله نیشکر روید
لفظ چون شکّرت اگر شنود / صخره حالی نبات بر روید
هر نیی را به خدمت لب تو / بر میان هم ز تن کمر روید
خط تو تربیت ز اشکم یافت / زانکه سبزه هم از مطر روید
بس که گریم ز خط دمیدن تو / که ز نَم سبزه بیشتر روید
عاشقان بر دری چه سر پاشند / که ازو چون گیاه سر روید
از دری بر رهت فشانم زر / که ز خاک فضاش زر روید
در مخدوم صاحب دیوان / که ازو شاخ فخر و فر روید

صاحب عصر و پیشوای جهان
آن جهان بها بهای جهان

شکرش در سخن گهر ریزد / پسته‌اش خندد و شکر ریزد
عاشقش همچو شمع در شب وصل / پیش رویش نخست سر ریزد
گر سموم عتاب او بوزد / از درخت حیات بر ریزد
ور نسیم عنایتش بجهد / گلبن خشک برگ تر ریزد

---

۱. در غزل پرورش شعر دری پیشه کنم

ابر بر بام او به جای سرشک | همه خونابهٔ جگر ریزد
چشم آهووشش ز مخموری | جرعه از خون شیر نر ریزد
یار هر کس به زر درآرد سر | یار من همچو ریگ زر ریزد
کیمیای نکوست خاک درش | که سبیکه ز قرص خور ریزد
مجد آن در همی زند که بر او | گر پرد جبرئیل پر ریزد
با همه فقر گنج و کان ثنا | پیش مخدوم دادگر ریزد

صاحب عصر و مقتدای جهان
آن جهان بها بهای جهان

هر که از وصل او نشان خواهد | پر سیمرغ و آشیان خواهد
وانکه نور جمال او طلبد | خسرو چارم آسمان خواهد
آنکه از وصل او زیان بیند | اجل از عمر او زیان خواهد
پری از دام زلف او برمد | فتنه از چشم او امان خواهد
عشق او هر که اختیار کند | عافیت زانسوی جهان خواهد
دام زلفینش حلق دل گیرد | تیر چشمش هلاک جان خواهد
بر رخ از دیده جوی خون راند | هر که دلجوی آنچنان خواهد
در جهان هر کجا که داد دهیست | داد از آن چشم دلستان خواهد
خون جانم ز چشم خونخوارش | تیغ عدل خدایگان خواهد

صاحب عصر و کدخدای جهان
آن جهان بها بهای جهان

***

دل[۱] در برم نشانهٔ تیر ملامت است
تن[۲] در بلا و جانم اسیر غرامت است
در عشق کام و ناز و ملامت به هم بود[۳]
ما را ز عشق بهره سراسر ملامت است
عشق آن بود که دل برد و قوت جان دهد[۴]
وان نیز همرهیست[۵] که دور از سلامت است
عشق تو صبر و جان و دل و دین من ببرد
این عشق نیست صورت روز قیامت است
بر قامتش قبای بلا دوزد آسمان
آنرا که میل سوی بت سروقامت است
شهریست عشق تو که در او هر که گشت گم
راهش گشاده بر سر کوی ندامت است
فتوی نوشت خط تو[۶] بر خون من ولیک
داند امیر کو نه سزای امامت است
آنکو کفش به جود چو ابر بهاری است
در سایه‌اش هزار چو من زینهاری است
باز این[۷] مخالفان که در[۸] جنگ می‌زنند
بر ساز ما نوای کژآهنگ[۹] می‌زنند

---

۱. جان
۲. آن
۳. بود به هم
۴. جان برد و کام دل دهد
۵. وان هم رهی‌ست
۶. عشق تو
۷. یاران
۸. ره

از قول دشمنان که شنیدند دوستان[۱۰]

با ما همه ترانهٔ نیرنگ می‌زنند

بر عشق خوب تا[۱۱] رقم زشت می‌کشند

بر نام[۱۲] نیک ما دغل ننگ می‌زنند

سنگیندلان تیره ضمیر از خلاف[۱۳] طبع

بر آبگینهٔ دل ما سنگ می‌زنند

هر لحظه از گشاد ملامت هزار تیر

بر قلب این شکستهٔ دلتنگ می‌زنند

می‌ننگرند راز گریبان[۱۴] خویش را

در دامن حکایت ما چنگ می‌زنند

بر آستان صلح نهادیم سر چو سگ

وین سگ دلان[۱۵] هنوز درِ جنگ[۱۶] می‌زنند

بر چرخ شد ز جور حسودان نفیر ما

آه ار نه لطف میر بود[۱۷] دستگیر ما

عالم پر از حکایت درد دل من است

در قصّهٔ منند اگر مرد و گر[۱۸] زن است

---

۹. نو آهنگ

۱۰. از قول دوستان که شنیدند دشمنان

۱۱. خوب ما

۱۲. در نام

۱۳. از ره خلاف

۱۴. سرّ گریبان + عیب گریبان + سر به گریبان

۱۵. ناکسان

۱۶. ره جنگ

۱۷. دوست بود

۱۸. اگر

عشق من و تو قصّهٔ هر صدر مجلس[۱] است
و افسانه‌مان حکایت هر کوی و[۲] برزن است
گر دشمن است بر من مظلوم خرم است
ور دوست است بر من محروم بدظن است
عشق از ازل[۳] در آمد و شد با جهان کهن
این[۴] رسم عاشقی نه نوآوردهٔ من است
مسکین تنم ز تاب غم و سرزنش گداخت
گر دل دل من است نه از سنگ و آهن است
چون شمع نیم سوخته نادیده صبح وصل
در شامگاه هجر مرا بیم کشتن است
گردن نهاده‌ام به قضا زانکه عشق را
خون دو صد هزار[۵] به از من به گردن است
اینم بتر که با همه تشنیع و گفتگوی[۶]
تو دوست نیستی و جهانیم دشمن است
ایزد مرا به خصمی یک شهریار بس
کار مرا عنایتی از شهریار بس
والا یمین ملّت[۷] و اسلام بار یک
آن در صفات آدمی و در صفا ملک

---

۱. محفل
۲. هر بوم و
۳. از جهان
۴- وین
۵- دو صد شهید
۶- تشنیع روزگار
۷- لشکر

آن حـــاتم زمـــانه کـــه دست سـخاش کـرد
آثـــــار حــــــاتم از ورق روزگـــــار حک
وان چـــرخ کـــامکار کـــه خـورشید تـیغ او
دارد ز روز فـــتح[1] و ز صـــبح ظـــفر یـــزک
دریـــای رزم[2] او چـــو زنـد مـوج کـرّ و فـر
بـــر خشکـــی اوفـتد ز فـرود زمـین سـمک
در ســـــایه‌اش ز جـــملهٔ افـــتادگان زمـــین
در مـــوکبش زجـمع جـنیبت کشـان فـلک[3]
پـــیش گشـــاد شست یک انـداز او قـــضا
از چـــرخ بـرج سـازد و از قـرص مـه دَفَک
در کـــــنه ذات او نـــرسد عـــقل دوربـــین
در گـــرد قـــدر او[4] نـــرسد وهـــم تـــیز تک
نـــــور ضـــمیر آیـــنه‌آساش فـرق کـــرد
صـــبح رخ یـــقین را از شـــام زلف شک
ای آدم از چو تو خلفی کام یافته
عالم ز آفـرینش تـو نـام یـافته
ای از کـــف تـــو یـــافته عـــالم تـــوانگری
ابـــری کـــه بـــرسر آمـده‌ی هـفت کشـوری

۱- حرب
۲- بزم
۳- ملک
۴- بر گرد وهمِ او

نی نی[1] که ابر سایل دریای دست تست
او را[2] کجا رسد که کند با تو همسری
در مرتبت ز عالم انسان گذشته‌ای
لیکن نگویمت ملکی نیز و نه پری
مهری که روز و شب به تو دارند راستی
چرخی که انس و جان ز تو یابند داوری
گر مهر نیستی ز چه چون مهر باذلی[3]
ور چرخ نیستی ز چه چون چرخ قادری
بر قول فلسفی، گر آن نفس کلّیئی[4]
کوراست بر ممالک عالم مدبّری
گر گویم آفریده نیی هم زوجه شرع
نوعی بود[5] ز شرک و طریقی ز کافری
یک نکته ماند راست بگویم که نیست کفر
نه خالقی ولیک ز مخلوق برتری
ای گشته پشت مُلک به بازوی تو قوی
زیبد که قصّهٔ من سرگشته[6] بشنوی
تا در تنم روان و زبان در دهان بود
مدح توام غذای دل و قوت جان بود

۱- مانا
۲- آن را
۳- در دلی
۴- نقش گلشنی
۵- بابی بود
۶- دلخسته

از چــرخ خــیمه و زشــهابش کـنم طـناب
گــر بـر سـرم ز ســایه تــو سـایبان بـود
صــــاحب ریــاضتان بـلا را بــود پــناه
در هر قران که مـثل تـو صـاحب قـران بـود
خاصه کسی چو من که ز اخلاص جـان تـرا[1]
هم بنده هم ثـناگـر و هـم مـدح خـوان بـود
یکـــره ز روزگـــار پــریشانش بــاز خــر
کـو را بـه هـر چـه بـازخـری رایگـان بـود
آزرم دارش ارچــه بــه نــزدت بـود حـقیر
وارزان شمارش[2] ار چه به چشمت[3] گران بود
مــن بــنده ســود یــابم و نـبود زیـان تـرا
بــازم بــه کــم بــها بفروش ار زیـان بـود
از بـــهر نـــام بــندگیت کـردم اخـتیار
سگ بــاشد آنکــه بـندگیش بـهر نـان بـرد
ای بوده ورد مدحت تو همنفس مـرا
در تـنگنای حـادثه فـریادرس مـرا
خــود را بــه عــزّ نــام تـو بـرکار مـی‌کنم
بـــخت غـنوده را ز تــو بــیدار مــی‌کنم
انــدر هــزیمه طـبل بشــارت هـمی زنـم
در کـــاسدی رواجـــی[4] بــازار مــی‌کنم

۱- خاصه چو من کسی که ز اخلاص دل ترا
۲- شمارم
۳- به نزدت
۴- روائی

در شهر فاش گشت که زنهاری توام
وینک هنوز زاری زنهار[۱] می‌کنم
تا هر که پرسدم که شدی بندهٔ درش
ناکرده دست‌بوس تو اقرار می‌کنم
اقرار می‌کنند حسودان من ولیک[۲]
بر بخت و روزگار من انکار می‌کنم
در ماه روزه بی‌گنهی همچو خونیان
خود را به دست خویش گرفتار می‌کنم
هر صبحدم بسوی نهان خانه‌ای شوم[۳]
هر شامگه به خون دل افطار می‌کنم
از کوه ذرّه‌ای و ز دریاست قطره‌ای
این ماجرا که پیش تو اظهار[۴] می‌کنم

از بسکه دل به مدح تو مدهوش شد مرا
وصف بهار و باغ فراموش شد مرا

در باغ دولتت گل شادی دمیده باد
بر درگهت نسیم سعادت وزیده باد
هرکو[۵] نخواهدت چو سمن تازه روی و شاد
همچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد

۱- زاری و فریاد
۲- ولیک من
۳- روم + می‌روم
۴- اقراز
۵- هر کس

ور[1] غـــنچه را ز مـهر تـو آکـنده نـیست دل

تـوتو[2] دلش بـه خـنجر صـرصر دریـده بـاد

چون سوسن آن که نیست به مدح تو ده زبان

چشمش چو لاله خون دل خویش دیـده بـاد

با تو هر آنکه چون گـل رعـنا شـود دو روی

چـــون شـــنبلید رنگ رخش پــژمریده بـاد

بــر بــام هــفت قــلعهٔ نــیلوفری بـه فـتح

گـــوش زمـــانه کـوس سپاهت شـنیده بـاد

تـــا نـــزد تـــو شـــتابد و بـــیند تــرا رهـی

مانند نـرگسش هـمه تـن پـای[3] و دیـده بـاد

***

وقت طـــرب رســید کـــه مشــاطهٔ بـــهار

آراست نــوعروس چــمن را بـه صـد نگـار

گـــــلگونه زد ز لاله رخ بــــاغ و راغ را

وز ســبزه وســمه کـرد بـر ابـروی جـویبار

جـــعد بـــنفشه را بـــه بـــخوری نســیم داد

کـــز رشک خــون گــرفت دل نـــافهٔ تــتار

۱- گر
۲- هردم
۳- پا چو

سر هفت کرده غنچه رعنا ز حجله باز
آمد به عرصه‌گاه ریاحین عروس وار

شد چشم‌های نرگس مخمور نیمخواب
شد زلف‌های سنبل سیراب تابدار

بنگر دورنگی گل رعنا چو دور چرخ
زین سو به‌رنگ عاشق و زانسو به رنگ یار

پوشیده بیدمشک ز سنجاب پوستین
یعنی که پر ز برف[1] شکوفه‌ست شاخسار

در بوستان[2] نثار شکوفه ز باد سخت[3]
ماند به سیمباری دست امیر بار

سردار دین سپه‌کش اسلام بار یک
آن در صفات آدمی و در صفا ملک

باز آن[4] نگار بر رخ دینی نهاده‌اند
کز رشک داغ بر دل مانی نهاده‌اند

گوئی که زنده کردن اجسام خاک را
در باد مُعجز دم عیسی نهاده‌اند

۱- ز برگ
۲- بر بوستان
۳- صعب
۴- یاران

بنیاد صبح و اصل بهار و نهاد باغ
گوئی که عاشقان به تمنی نهاده‌اند
شاخ شکوفه را چو ثریّا شمرده‌اند
گلبرگ را مقابل شعری نهاده‌اند
پیکان نمود غنچه و خنجر کشید بید
سر سوی رزم هر دو به دعوی نهاده‌اند
گر بر چنار بید کشد خنجر خلاف
بر پنجهٔ چنار نه حنّی نهاده‌اند
در روز نو سپاه ریاحین به داوری
سر سوی صدر و سرور دنیی نهاده‌اند

آن ذات لطف و آیت مردی و مردمی
کاخلاق اوست غایت[1] مردی و مردمی

ای شمع اگر نه محنت عشق آزموده‌ای
از راه دیده راز دلت چون نموده‌ای
پروانه را بسوختی و یافتی جزا
تخمی که کاشتی برِ آن خود دروده‌ای
از عاشقان تو رسته‌تری زانکه[2] روزها
باری ز سوزش ایمنی و خوش غنوده‌ای
اسکندری که ساختی از چهره آینه
آری تو نیز هم ظلماتی گشوده‌ای

۱- آیت
۲-تو رسته‌ای از آنکه

نی صیقلی به وجه دگر کز جمال[1] خویش
زنگـار تیرگی ز رخ شب زدوده‌ای
پرویزوار تاج و سرت را به تیغ[2] داد
آن بوسه‌ها که از لب شیرین ربوده‌ای
لاف سری مزن که زجانت بکاسته‌ست
آن تاج عاریت که بر سر جاهت فزوده‌ای
قد بر کشیده‌ای و رخ افروخته[3] مگر
یکشب ندیم بزم سپهدار[4] بوده‌ای

آن شهریار عالم و عادل که روز جنگ
بر شیر و بر پلنگ کند کوه و بیشه تنگ

ای از فلک کمینه خطابت یمین ملک
تیغت معین ملّت و کلکت امین ملک
زاید زجود دست تو هر دم یسار دین
باشد به خاک پای تو دایم یمین ملک
در جویبار مملکت[5] و بوستان دین
از آب تیغ تو شکفد یاسیمین ملک
از قدر تو گرفت ترفع سپهر دین
وز جاه تو نمود تمکّن زمین ملک

۱- کمال
۲- به باد
۳- افروختی
۴- جهاندار
۵- ملکت و در

تـیغ تـو قـامع[1] مَـلک چـارمین سپهر

پـاس تـو حـارس فـلک هـفتمین مـلک

شد خلق را کف تو به بـخشش ضمان رزق

شـد شـاه را دل تـو بـه دانش ضـمین مـلک

نـاگـه کـمین کـینه گشـاید اجـل بـر او[2]

در دور تـو[3] هـر آنکـه بـود در کـمین مـلک

گـردون در آسـتین مـراد تـو مـی‌نهد

هرچ آیـدش بـه دست زغث و سـمین مـلک

ای نو بهار ما رخ عالم فروز تـو

نوروز و عید باد همه ساله روز تو

ای از تـو سـروری و سـری نـام یـافته

وز بـخت تـو روزگـار هـمه کـام یـافته

در خـدمت رکـاب تـو هـر کـو[4] نـهاد گـام

صـد کـام در مـقابل[5] هـر گـام یـافته

از مـرتبت کـمینه و شـاق تـو در جـهان

هـر چـه کـزان[6] نـهایت اوهـام یـافته

خـلقی ز عـدل شـاملت ارزاق تـوخته

جـوفی ز عـدل کـاملت آرام یـافته

۱- قاطع

۲- بر او اجل

۳- دهر هر که

۴- هر کس

۵- در برابر

۶- هر جا بود

در یاز رنج بذل کف چون سحاب تو
خود را غریق منّت و انعام یافته

خورشید کو به نور بود مایه بخش کان
از فیض رای روشن تو وام یافته

در آشیان ملک جهان مرغ بخت تو[1]
در زیر بال بیضهٔ اسلام یافته

در جنب موکب تو غلامان و بندگانت
کمتر جنیبت ابلق ایام یافته

ختم چکامه را[2] غزلی خوش ز بهر تو
گر بشنوی ادا کنم از لفظ شهر تو

۱- مرغ پاس تو
۲- قصیده را



دلم نـــهان شـــد و شـد عـافیت نـهان از دل
هـــلاک جـــان مـــن آمـــد دلم فـغان از دل
به چـین زلف تـو در مـدتیست تـا گـم شـد
دهـــان تـــنگ تـــوام مـی‌دهد نشـان از دل
فروشد از پی تو دم بـه درد و رفت بـه غـم[1]
بر آمد از غـم تـو دل ز جـان و جـان از دل
چـه طـعنه بـود کـه بـر دل نـیامد آن از مـن
چه جور مـاند کـه بـر مـن[2] نـیامد آن از دل
زبـــانه گشت زبـــان در دهـــان ز سـوز دلم
بـــلی هـــمیشه حکـــایت کـند زبـان از دل
دریـــغ کـــز دهـــن دشـــمن آشکـــارا شـــد
حـــدیث دوست کـه مـی‌داشـتم نـهان از دل
به شرح حال دل خود چـه حـاجت است‌مـرا
کـه خـون دیـده خـبر مـی‌دهد عـیان از دل
صـــبوری مـــن بـیچاره اخـتیاری نـیست
چه چاره چون زغم عشق رستگاری نیست
براندم از غم هـجر تـو خـون نـاب از چشـم
مرا ز فـرقت رویت بـرفت خـواب از چشـم

۱- دم به دم به درد و به غم + شب به درد و روز به غم ۲- که بر دل

دلم بـر آتش هـجرت[1] کـباب گشت و کـنون
هـمی بـرآیـد[2] خـونابهٔ کباب از چشم
مـپوش چـهره و بـر بـنده روزتـیره مکـن
که روز تیره شود چون شد آفـتاب از چشـم
به چشم من چو در آمـد عـقیق تـو پس ازان
حـقیقتم کـه بـیفتاد لعـل نـاب از چشم
نـه زآب چشـم مـن آیـد خـلل در آتش دل
نـه نـیزم آتش دل بـازدارد آب از چشم
اگـر بـه سـیل بـناها هـمی خـراب شـود
بـنای کـالبد مـن شـود خـراب از چشـم
بشد ز کردهٔ چشم و دلم قرار از جـان
برآردم غم این هر دوان[3] دمار از جان
بشـد مـرا بـه امید تـو روزگـار از دست
بدادم از پـی وصـل تـو کـار و بـار از دست
مـنم فـتادهٔ پـای غـم تـو دسـتم گـیر
مکـن ستیزه و ایـن سـرکشی بـدار از دست
ز دست مـن بـه جـوانـی مشو نگـارینا
کـه بـی‌جوانـی نـاید نکـو نگـار از دست
ز سـیل دیـده تـنم را گـذشت آب از سـر
ز سـوز سـینه دلم را بـرفت کـار از دست

۱- عشقت ۲- همی تراود

۳- غم این نیز و آن

مـــرا زمـانه هـم ایـن خـار بـرکشد از پـای
گـرَم عـنان نکشـد عـمر پـایدار از دست
ز دست ظـلم تــو فـردا نگر کـه نگـذارم
عـنان صـفدر و سـردار روزگـار از دست
معین ملک و شهنشاه و شهریار[1] جهان
که اختیار خدای است وافتخار جهان
زمـانه دور جـوانـی گـرفت بـاز از سـر
زمـین دگـر کـند[2] آغـاز کشـف راز از سـر
فـغان بـلبل سـرمست زان ز حـد بگـذشت
کـه غـنچه مـی‌نهد سـرکشی و نـاز از سـر
گـرفت بـاد صـبا رسـم مـعدلت بـر دست[3]
نـهاد لشکـر دی شـور و شـرّ[4] و تـاز از سـر
کشـید بـاغ قـبای زمـردی در بـر
چـو کُـه کـلاه حـواصـل نـهاد بـاز از سـر
فکـند در چـمن آوازه قـامت بت مـن
گـرفت قـامت سـرو سـهی نـماز از سـر[5]
چـو آب[6] شـعر مـرا دوش در چـمن بـلبل
بـخوانـد مـدح سـپهدار سرفراز از سـر

۱- اختیار
۲- کند دگر
۳-از نو
۴- کنار از سر
۵-گرفت سرو سهی قامت نماز از سر
۶- جواب

عـــلوّ هـــمّت او چـــرخ را حـــقیقت شـــد
نـــهاد لاجـــرم آن نـــخوت و مـجاز از سـر

خدیو ملک کرم شهریار کشور جود
که هست نام همایونش سکهٔ زر جود

زهـــی خـــدای تـــرا عـــمر[1] جـــاودان داده
ســـپهر پـــیر تـــرا دولتـــی جـــوان داده

به روز بزم کـف چـون سـحاب تـو بـه سـخا
قـــفای بـــحر زده گـــوشمال کـــان داده

بـــه گـــاه رزم لب[2] تـــیغ آبـــدار تـــو خـصم
هـــزار بـــار بـــبوسیده خـــاک و جـان داده

لطـــافت تـــو بـــه اعجاز خلق گـاه سـخن
چـــو عـیسی از دم خـود مـرده را روان داده

سـیاست تـو بـه هـنگام کـین ز کـلّهٔ خـصم
هـــمای را بـــه ســـر نـــیزه اســتخوان داده

بـــه جـــنگ خـــنجر نـــیلوفریت را نـــصرت
ز خـــون گـــرم عـــدو رنگ ارغـــوان داده

دبـــیر چـــرخ ز دیـــوان عـــمر روز قـــضا
بـــرات عـــمر حســـود تـــو زان جـهان داده

زهـــی زمـانه گـرفته بـها و زیب از تـو
چو بخت و دولت و اقبال ناشکیب از تو

۱- عمر و ملک جاودان

۲. بر تیغ

توئی که بخت تو در دهر کامکاری کرد
توئی که در همه کارت خدای یاری کرد
سپهر در پی امر تو ره به سر پیمود
زمانه بر در حکم تو جانسپاری کرد
به خاکبوس درت رغبتی نمود ملک
قضاش گفت تو آن پردلی نیاری کرد
تواضع تو بدین[1] آرزوش رخصت داد
که تا بداند باری که بردباری کرد
پلنگ را اثر عدل تو بر آن بگماشت
که شیر در دهن غرم مرغزاری کرد
به هر طرف پی احسان[2] تو چنان ره برد
که باز دایگی کبک کوهساری کرد

زهی به فرّ تو آراسته زمان و زمین
تراست دست تحکّم بر آسمان و زمین

کسی که در کنف سایهٔ خدا باشد
همیشه بر همه مقصود پادشا باشد
تراست این همه اقبال و باشد آن کس را
که برکشیده و بگزیدهٔ خدا باشد
درت چو بر رخ خواهندگان گشاده شود
صریرش از کرم اهلا و مرحبا باشد

۱- بر این
۲- انصاف

به مجلسی که ز خلق خوشت سخن رانند
حدیث مشک ختا گر رود خطا باشد
ملوک را ز تو تشریف‌هاست خود چه شود
که وقت نوبت تشریف این گدا[1] باشد
بدین مطایبه مجرم نیم که با چو توئی
به مذهب ظرفا اینقدر روا باشد
ربیع عمر تو بادا چنانکه تا صد سال
درخت دولت و عمر تو در نما باشد

★★★

چه افتری چه محال است این دروغ گفت
که شد فرشتهٔ عرشی و فرش خاکی جفت[2]
هزار گنج معانی شد آشکار گر او
ز روی صورت در کنج خاک رخ بنهفت
ز منبع حِکَم الماس نطق دربارش
ز بس که از ره تحقیق[3] درّ معنی سفت
ز مسند شرف الفاظ گوهرافشانش
ز بس که از سر تدقیق[4] سرّ حکمت گفت[5]

۱- تشریف و رسم ما
۲- خفت
۳- تدقیق
۴- تحقیق
۵- سفت

ملول گشت و غمی و رخ از جهان برتافت
برفت و خلوت کرّ و بیان گزید و بخفت
خدای داند کز بوستان حکمت و فضل
چنو نهال نرست و چنو گلی نشکفت
ز تیغ ملت اسلام زنگ شرک ببرد
ز روی عالم خاکی غبار جهل برفت
ز حوض کوثر در خلد حور ساقی اوست
جهان فانی مملو ز ذکر باقی اوست
چه حکم بود که تقدیر لایزالی کرد
که با بهین بشر دهر بدسگالی کرد
فتاد اختر افضال در حبوط وبال
مه تمامِ سپهرِ هدی هلالی کرد
زمانه آتش غم در دل معانی زد
سپهر خاک فنا بر سر معالی کرد
ز سهم واقعه نه روز آنچنان نالید
که زاد سروش از فرط نالی کرد
ستون سروش از رنج چون نهالی شد
چنانکه میل ز مسند سوی نهالی کرد
لقای حق چو به چشم خرد معاینه دید
سرای خاک ز مهمان پاک خالی کرد
سرش ز دست اجل گرچه زیر پای آمد
خدای مرتبتش چون سپهر عالی کرد

به روز مه شده طی[1] بی زماه حجّه تمام
به سال هجرهٔ خی و عین و بی به دار سلام

دریغ قصر مشید هدی که ویران شد
دریغ تخت سلیمان که بی‌سلیمان شد
دریغ و درد که خورشید نورگستر فضل
به زیر سایه این خاک تیره پنهان شد
وجود پاکش جان جهان فانی بود
کجا بماند باقی جهان چو بی‌جان شد
زلال خضر فروشد به خاک و روشن گشت
که خاک تیرهٔ بغداد آب حیوان شد
تن شریفش اگر در حضیض ایوان خفت
همای اوج عزیزش بر اوج کیوان شد
ازین سرای که زندان جان اهل دل است
دلش گرفت و مقیم سرای رضوان شد
بدید کز رصد فرش خاک هیچ ندید
به نور جان به سر سرّ عرش رحمان شد

به اعتقاد سپهر برین مریدش بود
به استفادت برجیس مستفیدش بود

کجا شد آنکه بدو بُد قوام حکمت و شرع
که شد گسسته به مرگش نظام حکمت و شرع
کجا شد آنکه به کلک و بنان گوهربار
نگاهداشت عنان و زمام حکمت و شرع

۱- شده‌ی طی

کـجا دهـند ازیـن پس نشـان فـطنت و فـضل
کـجا بـرند دگـربار نـام حکـمت و شـرع
تـمام بـود در او اعـتقاد و دیـن درست
شکسـته شـد پس ازو احـترام حکـمت و شـرع
سـپهر بـود در ایـن دور یـار مـلت و دیـن
زمـانه بـود در آن عـهد رام حکـمت و شـرع
ز شرع و حکمت بس کـن کـه شـد بـه کـام جـهان
خوش آن زمان که جهان بد به کام حکـمت و شـرع
ز بـحر لطـف و مـعانی دو صـد هـزاران دُر
یـتیم مـاند بـه فـوت امـام حکـمت و شـرع
ملک به مرقد پاکش به خاکبوسی شد
کبود جامه به سوک نـصیرطوسی شـد



گـردیده بـودی مـاه را بـر شـاه خـون بگـریستی
بر تاج و تـخت سـرنگون چـرخ نگـون بگـریستی
از حسرت جان و تنش وز درد و سـوز و شـیونش
گر زنده مـاندی دشـمنش از مـا فـزون[1] بگـریستی
گـردانـدی آن تـاجور کآمـد بـدینسان از سـفر
بـر چـار حـد تـخت زر از حـد بـرون[2] بگـریستی

۱- از حد برون
۲- از ما فزون

دیّـــار دیـــدی خـــانه را وآتش زده کـــاشانه را
بر خاک سر دردانه را یـارب کـه چـون بگـریستی
گرآگهستی سعد ازین بخروشدی چون رعـد ازیـن
هر صبح و شامی بعد ازین در خاک خون بگریستی
گر خوانَدی بر کُه صبا ایـن قـصه کُـه گشـتی هـبا
گــردون زنگــاری قــبا شـنگرف‌گون بگـریستی
گر بوم و بر را جان بدی بـر مـرقدش مـویان بـدی
دیوار و در نـالان بـدی سـقف و سـتون بگـریستی
چون ابرا گرنم دارمی از دیده طوفان بارمی
تا حق شاه حقگذار از دیدگان بگـذارمـی
یکــدم بســاز ای ســاربان بــا رهـروان نـاتوان
درکش زمــام نــاقه را تــا جــمع گـردد کـاروان
در شارعی منزل گزین کآنـجاست از شـاهی دفـین
کـز خـاک پـاک او زمـین فـخر آورد بـر آسـمان
تــا مــا گــروهی مســتمند آزردهٔ چــرخ بـلند
از ســینه‌های دردمــند موئیم بـر خـود یکـزمان
جــوفی غــریب تــنگدل از گـیتی ده رنگ دل
وز جـور چـرخ سـنگدل یکسـر بـخوانـیم الامـان
بــر یــاد شــاه کـامیاب وز حسـرت روز شـباب
بــر آسـتان آن جـناب هـر یک بـرافشـانیم جـان
آن شــهریار شــیردل وان شــهسوار صـف گسـل
چون بینمش در تیره گـل بـر تـخت دیـده کـامران

شد کار ملکت ناروا شد باغ و گلشن بی‌نوا
مرغان خروشان در هوا ایوان دو تا پشت از هوان
گر گریه باشد رای من دریا ندارد پای من
با آتش سودای من گر اشک باید وای من

★★★

ای دل آسایش ازین کلبهٔ احزان مطلب
گوهر خوشدلی از کیسهٔ دوران مطلب
ناف آهو ز دم شرزهٔ انجر منیوش
نوشدارو ز فم افعی ثعبان مطلب
اختر بیهده رو را ره و هنجار مپرس
گنبد بی سروبن را سروسامان مطلب
دل گداز است[1] فلک زو دل خوش چشم مدار
جان ربایست[2] جهان زو مدد جان مطلب
لؤلؤافشانی ازین اخضر معکوس مخواه
لاله رویائی ازین شوره بیابان مطلب
دولت انده خود دار و کم شادی گیر
با همه درد قناعت کن و درمان مطلب
روشنی از در این خانه شش رکن مجوی
راستی از خم این طاق نه ایوان مطلب

۱- دل گدازیست
۲- جان ربائیست

درد درمان طلبی صعب‌تراز درد کشی‌ست
در جهان گر خوشیئی هست مگر[1] ترک خوشی‌ست

آخر ای چرخ به جز جور چه آید از تو
عمرکاهی و همه رنج فزاید از تو

عاشق فتنه‌ای و حاملهٔ حادثه‌ای
ای بسا بوالعجبی‌ها که بزاید از تو

بر سر انگشت کنی لعب چنین طرفه که عقل
به تحیّر سرانگشت بخاید از تو

خنک آن جان که از آن پیش که توش بربائی
خویشتن را به تجلّد برباید از تو

هردم از دور تو آن جور و جفا دارم چشم
که یکی زان به دو صد قرن نیاید از تو

پیر عقلم همه در خشت بدیداست از پیش
هر چه در آینه تقدیر نماید از تو

حلّ و عقد تو چو ز آنسوی دل ماست بگو
خود دل اندر تو که بندد که گشاید[2] از تو

تن شکر خاکی و آتشکده جائی داری
جانستان آبی و خونخواره هوائی داری

آخر ای خاک دلت خون دلم چند خورد
تن ناپاک تو تا کی تن پاکان شکرد

۱- اگر + همان ۲- چه گشاید

تـا دلارام مـن انـدر جگـرت جـای گـرفت

هـر شـبی نـالهٔ مـن گُـردهٔ گـردون بـدرد

روضـه‌ای در تـو نـهادند کـه از تـبّت[1] او

خـاک فـخر آورد و آب خـضر رشک بـرد

بـا چـنین گـوهر شـایسته‌تر از جـان عـزیز

شـرم بـاد آنکـه بـه خـواریت ازیـن پس سپرد

خـون بـود قـطرهٔ هـر ابـر کـه بـارد بـر تـو

نـاله بـاشد دم آن بـاد کـه بـر تـو گـذرد

خشک گـردد نـم کـوثر چـو ز تـو یـاد آرد

تـر شـود دیـدهٔ خـورشید چـو در تو نگـرد

روح چون با تو عـجین گشت ازیـن پس خـورشید

ذرّه‌هـا از تـو هـوا گـیرد و جـانش شـمرد

باری آن روی نکو را به وفـا نـیکودار

که گِل تیره کـند تـربیت گـل بـه بـهار

در غـمت نـاله ز دل زارتـر از زیـر کـنم

هـمچو مـرغ سـحری نـاله شـبگیر کـنم

از دل پـاک کـنم بـر سـر خـاک تـو نـثار

گـهری از صـدف دیـده چـو تـوفیر کـنم

بـا تـو در بـاختن سـر چـو نکـردم تـقصیر

بـی‌تو در ریـختن اشک چـه تـقصیر کـنم

۱- رتبت

خم زلفت به کف آوردم و گفتم که مگر
چارهٔ این دل دیوانه به زنجیر کنم
خاک خورد آن خم زنجیر وبدستم باد است
پس ازین با دل دیوانه چه تدبیر کنم
آنچه از درد تو بر جان من خسته دل است
من کجا شرح دهم پیش که تقریر کنم
از روان تو بسا شرم که من خواهم برد
گر پس از عهد تو روزی دو سه تأخیر کنم
تا ازین خسته تنم سوخته جانم برود
مهرت از سینه و نامت ز زبانم برود
یارب آن عارض زیبا و جمالت چون است
یارب آن طلعت خورشید مثالت چون است
ای چو جان پاک ز آسیب دل تیرهٔ خاک
آن تن پاک‌تر از آب زلالت چون است
ای سهی سرو در آن تختهٔ سر وین تابوت
قامت چست چو نورسته نهالت چون است
ای فراقی شده در محنت شبهای دراز
دل خو کرده به ایام وصالت چون است
در فراقت به خیال تو قناعت کردم
خواب کو تا بنماید که خیالت چون است
دایم از طلعت میمونت نکو بودم فال
ای مه از اختر وارون شده فالت چون است

ما به درد تو به حالیم که بدخواه تو باد
خبری ده که تو خود چونی و حالت چون است

پای بر خاک نهادم چو تو بودی زبرش
چو تو در خاک شدی جای کنم فرق سرش

چند دل بر در امیّد نشانم بی تو
چند خون جگر از دیده چکانم بی تو

تو بدی جان جهانم به روان تو که نیست
رغبت جان و تمنّای جهانم بی تو

به تن و جان و دل و دیده کشم بار بلات
تا دل و دیده و تن باشد و جانم بی تو

من ندانم که چگونه‌ست روانت بی من
دانم این مایه که من خسته روانم بی تو

مرغ بر آتش دیدستی و ماهی بر خاک
من دلخسته چنین دان که چنانم بی تو

در خیالم همه این بود که میرم پیشت
ظن نبردم که دگر زیست توانم بی تو

از روان تو بسی شرم که من خواهم برد
که پس از عهد تو روزی دو بمانم بی تو

انده و حسرت بیداد نهانیت خورم
با دریغ رخ زیبا و جوانیت خورم

فرّخ آن روز که روشن به تو بد چشم سرم
خرّم آن شب که به نزدیک تو بودی گذرم

گـــل عـــیشم چـو بـپژمرد در ایّـام فـراق
بـــودی از عکس رخت لالهستان بـوم و بـرم
ســر و بـختم چـو بـیفتاد در ایـن مـاتم زار
رنگ نــــیلوفری آورد هـــمه بـــام و درم
آن چـه ایـام طـرب بـد کـه چـو پـیش آمـدمی
بـــیشتر بـــر رخ زیـــبات فـــتادی نـظرم
وین چه روزیست سیه گشته کـه چـون پـیش آیـم
بـــیشتر خـــاک تـرا بـینم چـون درنگـرم
چـــون یکـی را ز جگـرگوشهٔ خـود بـینم زار
بـر سـر خـاک تـو گـریان بگـدازد جگـرم
درد بـی مـادری افکـند بـدین خـواریشـان
آوخ از بـــی پـدریشان کـه مـنت بـر اثـرم
رخ چون ماه تو در پردهٔ میغ است دریغ
قد چون سرو تو در خاک دریغ است دریغ
گـــرچــه بـر آتش دل مـیزنـدم چشـم آبـی
آن نـــه آبـیست کـه بـنشاندم از دل تـابی
اخگـــر ســینه نــه آن شـعلهٔ خـونین دارد
کـه فـرو مـیرد ار از دیـده چکـد خـونابی
گـر چـه صـبرم مـددی میدهد از هـر نـوعی
ور چـه عـقلم نسـقی مـینهد از هـر بـابی
ایـن نـه دردیست کـه دروی رسـدش درمـانی
ویـن نـه بـحریست کـه پـیدا بـودش پـایابی

گــــوئی آن لذت ایـــــام وصـــال مــن و تــو
خــود نــبد هــیچ وگــر بــود بگــو بــدخوابـی
مــوج طــوفان غـمت بـر سر مـن آتش ریـخت
عـــمر نــوح ار بــودم بــی تــو نــدارد آبــی
تــا بگــویم غــم دل بـا تـو بـه خلوت خـواهـم
هـــمچو زلف تــو شــبی هــمچو رخت مــهتابی
سر و قدّا که فکندت ز عـلو در پسـتی
ماه رویا چه رسیدت که زبان دربسـتی
غــــمگسارا تــوشدی بــاکــه گســارم غــم دل
راز دارا پس از ایـــنم کـــه بـــود مــحرم دل
ای بســا دم کــه بــرآورد دلم بــا تــو بــه مهر
تــو فــرو رفــتی و هــم بـا تـو فـرو شـد دم دل
تـــا بـــرفتی ز بــر مــن دلم از دست بــرفت
پس ازیـــن مـــاتم جـان دارم یــا مــاتم دل
دل و جـــانم زتــو بــی‌مونس و بــادرد بــماند
کــه تـو هـم مـحرم جـان بـودی و هـم مـرهم دل
نــه عــجب گــر دل عــالم نــبود بــی تــو مـرا
کـــه ز درد تـــو نـــدانـم خــبر از عــالم دل
بــا چــنین درد کــه از طــاقت دل بــیش آمــد
حــاصل قــصّه هــمین است کـه گـیرم کـم دل
صــحبت مــحکم مــا را چــو قــضا بـاطل کـرد
چـــه خـــطر دارد پس صــحبت نــامحکم دل

اثـر مـهر تـو دارد دل شـوریده هـنوز
رقـم چـهر تـو دارد ورق دیـده هـنوز

ای شـــده خـــرمن امـیّد تـــو بـــر بـاد فـــنا
چـــونی از وحشت تـــنهائی ایـــن تـیره فـــنا

مســـتمندان بـــلا را ز تـــو شـــد حـــادثه نـــو
دردمــــندان عـــنا را ز تـــو شـــد تـــازه عـــنا

سخت غبنی ست نگـاری چـو تـو در خـاک لحـد
گـــــلبنا لاله رخـــا ســـوسن آزاد مـــنا

درد طـلق از چـه سـبب چـهرهٔ تـو زر انـدود
کـــیمیا وصـــلا اکســـیر دمـــا سـیم تـــنا

تـــا تـــو پـوشیده‌ای از دیـدهٔ مـن در غـم تـو
نـــوحهٔ مـــن هـــمه شـــد واسـفا واحـــزنا

قـد چـون تـازه نـهالت چـو نـهادم در خـاک
چـــرخ گـــفت انـــتبهاالله نـــباتاً[1] حســـنا

آتش قـــهر حـــق از غـــیرت وصـــل مـــن و تـــو
ســـوخت یکـباره روان و دل و جـان و بـدنا

آخـر آن لفـظ گـهرزای دل آرایت کـو
آخر آن طوطی گویای شکرخایت کـو

در جـهان کـی دهـدم دست نگـاری چـون تـو
یـــا در آفـاق کـجا یـابم یـاری چـون تـو

۱- بناتاً

چــــرخ مشـــــاطه در آئـــینهٔ خـــور نــادیده
جــلوه گـــر سروی و زیـبنده نگـاری چـون تـو
تـــا نــــهاده ست فــلک دام مشــبّک نگــرفت
دست صــیاد قــضا هــیچ شکــاری چــون تــو
دور ایـــن بــاغ نگـــونسار بــه صد فـصل ربیع
نــنماید بــه جــهان تــازه بــهاری چــون تــو
انــده انــبه شــد و انـدوه در آن است کـه نیست
دل مـــا را دگـــــر انـــدوهگذاری چـــون تــو
لاله‌زاریست ز گــــلزار رخت خـــاک لحـــد
لاله‌زار است و حــزین در غـم زاری چـون تـو
ای مه و مهر در آن تیره مغاکت خوش باد
وی گل باد اجل یافته خاکت خوش بـاد

★★★

ای کـــه بـــر آیـــنه از رخ صـورت جـان کـرده‌ای
آب را از رخ مـــحل صــورت آســان کــرده‌ای
خـــویشتن بـینی مگــر ای یــار کــاندر آیــنه
خویشتن بین گشـته‌ای تـا صـورت جـان کـرده‌ای
چـون نـمی‌یارد کسـی گـل چـیدن از رخسـار تـو
پس بــرای زیــنت خـویش آن گـلستان کـرده‌ای
معجز است ایـن نـی کـه سـحری آشکـار آورده‌ای
کـاندر آن صـد سـامری را بـیش حـیران کـرده‌ای

عاشقان از درد و حسرت لب به دندان می‌گزند
تا تو در لب کام خضر از ناز پنهان کرده‌ای

خضر خطّت تا قرین آب حیوان آمده‌ست
بس سکندر را کاسیر درد حرمان کرده‌ای

شد دلم چون گوی سرگردان میدان هوس
تا تو از عنبر به گرد ماه چوگان کرده‌ای

با چنین چوگان به قصد صد هزاران دل چو گوی
بر سر میدان حسن آهنگ جولان کرده‌ای

بر لبت خالیست همچون دانه‌ای کافکنده‌ای
بر رخت زلفی که دام صد مسلمان کرده‌ای

عاشقم اهل خراسان را بدان رغبت که تو
خویشتن را قبلهٔ اهل خراسان کرده‌ای

بس فروزان طلعتی چون شمع مانا یک شبی
خدمت خلوتگه دستور ایران کرده‌ای

عزّ دین طاهر که آثار کمالش ظاهر است
آنکه ذاتش همچو نام از کنج نقصان طاهر است[1]

۱- شاید این یک بند از ترکیب‌بند باشد که بقیهٔ آن در دست نیست

بخش چهارم

روز فطرت چو دست قدرت ساخت	از منی قرطهٔ پرند مرا
حبس صلبم قرارگاه آمد	پس رحم کرد شهربند مرا
زان مضایق چو لطف مبدأ خلق	بگذرانید بی‌گزند مرا
دایهٔ مهربان به مهد اندر	داشت در بند روز چند مرا
پس از آن از ادیب علم آموز	ادب و زجر بود و پند مرا
جنس او گرچه بود تلخ مذاق	کام دل داشت همچو قند مرا
هر شب و صبح چرخ مجمره شکل	ز اختران سوختی سپند مرا
بندهٔ دل شدم مرید مراد	تا هویٰ کرد دردمند مرا
زلف شیرازیان آهو چشم	پای‌دام آمد و کمند مرا
معجر دلبران یغما کرد	در خم طرّه پای بند مرا
از به هر چشم شوخ لعبت باز	لعبتان طراز و چند مرا
چون از آن بیدلی شدم آزاد	حرص در بندگی فکند مرا
سهوی افتاد بر جهان وآورد	نظر شاه در پسند مرا
غلطی رفت بر سپهر و فزود	روزکی چند بادکند مرا
پست گشتم ز بندگی و نکرد	پستی همّت بلند مرا
بنده‌وارم گرفت اسیر و نداد	یارئیی طالع نژند مرا
برگ ترتیب جاه و سود و زیان	بیخ شادی ز دل بکند مرا
زیر پالان کشید همچو خران	انده اشهب و سمند مرا
همچو انعام ضال و حیران کرد	طلب گاو و گوسپند مرا
دوستان کم شدند و بفزودند	دشمنان از هزار و اند مرا
غیرت دوستان حزینم کرد	حسد دشمنان نژند مرا
نظر حاسدان چو دید که کرد	نظر خسرو ارجمند مرا

بند فرزین مکرشان بگشاد زآهنین بند مستمند مرا
چکنم گوئی آفرید خدای از پی بیدلی و بند مرا
همه در بند بر زیان آمد مایهٔ عمر سودمند مرا

★★★

ای آنکه عفو کامل و احسان سابقت
برداشت رعب و ز ٔ بت امّید و بیم را
در حلّ و عقد نظم جهان دست قدرتت
برهان نمود معجز کفّ کلیم را
شرمندهٔ دو لفظ تو از تو نواخت یافت
آری کریم نیک نوازد یتیم را
بوسیدادیم پای تو را از سر حسد
بدخواه شد سهیل یمانی ادیم را
در حقّ من که گاه سخن داعی حقم
لطفی بکن رعایت حق قدیم را
یعنی که آن پیام به گوش ملک رسان
دانم که دانی آخر رسم[1] حکیم را

★★★

۱. رسل

شه صدور و خداوند من شهاب‌الدین
توئی که محض وفائی مر این وفاجو را
به صدق دعوت در قحط سال جود و سخا
محل صدق و وفائی مر این دعاگو را
ز کوی لطف و به حکم کرم ز روی جواب
دعای من برسان صاحب ملک خو را
بگو که رقعهٔ میمون رسید و بوسیدم
چنانکه اهل وفا روی یار گلبو را
حدیث دفتر بر خاطرم فرامش نیست
که یاد نام تو ثبت است خاطر او را

★★★

می‌فرستد هزار حمد و ثنا — مختصر بی تکلّف اطناب
طرفه کنکاجگیم روی نمود — این زمان چون درآمدیم از خواب
باد معلوم رای عالیشان — که رهی با یکی دو از اعقاب
دو سه روز است تا همی سوزیم — نفس را همچو مشرکان به عذاب
مضطرب چون سمندریم و چو حوت — گاه در آفتاب و گه در آب
که پذیره شویم یا نشویم — پیش بنهاده‌ایم اصطرلاب
عقل می‌گویدم شدن اولی — نه به آهستگی و نه به شتاب
ماند یک چاشت روز و این فردا — می‌رود یک سئوال از استصواب
بامدادان رویم یا امشب — اندرین چیست مذهب اصحاب
اگر امشب رویم بر صحرا — دست بر هم کجا دهد اسباب

به چه مرد دستور کرد توان　　نقل نقل و طعام و جام شراب
ور بمانیم تا سحر خیزیم　　درفتادیم همچو خر به خلاب
چاشتگه کآفتاب گردد گرم　　چون کند راه مرد مست و خراب
نعل سوزان کند سم مرکب　　پای راکب کند رکاب کباب
متردّد بمانده است رهی　　می‌رود هر دم انتظار جواب
رای عالی در این چه فرماید　　مصلحت در کدام و چیست صواب
صدر فاضل رشید دولت را　　که مرا اندر این عنا دریاب
وگر آواش دق کند در نظم　　حاکم است اندر این و در هر باب
به کم از ساعتی به نظم آمد　　اینچنین سمط پر ز درّ خوشاب



پناه ملک جهان مقتدای روی زمین
توئی که هست ز رای تو آسمان محجوب
توئی که اختر سعد تو چون طلوع کند
ز مام خویش دهد مشتری به دست غروب
توئی که هست ملاقات تو جلای عیون
توئی که هست محاکای تو شفای قلوب
ز هول صرصر قهرت چنان بلرزد خصم
که شاخ بید ز آسیب صدمه‌های مهوب
گه نفاذ توئی آمر و جهان مأمور
ز روی صدق توئی غالب و جهان مغلوب
ز بحر طبع تو هر لحظه کلک غواصت
هزار رشته پر از در کشد همه مشعوب

بـر آخـر هـوس امـروز بـوستان فـلک
ز پـای قـدر تـو دارنـد التماس رکـوب
بزرگوارا ایـن قـطعه نـزل صـدر تـو نـیست
اگر چه نیست کسی را سخن بـدین اسـلوب
یکی حدیث ز من بـنده گـوش کـن بـه کـرم
کـه بـر کـریم بـود استماع آن بـه وجـوب
ز شـرح رنـج دل و دسـتگاه مـن اثـریست
حـدیث تـنگی کـنعان و مـحنت یـعقوب
سـپهر کـور کـه مـهمانسرای سـفله نـماست
در این زمان که شـدستم بـه دور او مـنکوب
بـه صـبح مـی‌دهد از گـوشهٔ دلم مـطعوم
بـه شـام مـی‌کند از خـون دیـده‌ام مشـروب
دلم ز دشـمن گـمراه خشـم یـافت ز شـاه
بـلی ز کـرده ضـالین پسـر شـود مـغضوب
شدم به نسبت فـضل و هـنر چـنین مـحروم
مـباد هـیچ مسلمان بـدین سـخن مـنسوب
به فضل اگر پـدرم حشـمت و بـزرگی یـافت
چـنانکه تـخت سلاطین عـهد را مـحبوب
به چشم خویش بسـی دیـده‌ام کـه شـاهانش
فـزوده‌انـد بـه تشـریف زر بـر او مـرکوب
پیاده گشـتم و مـفلس شـدم ز شـومی بـخت
زهـی قـضیهٔ مـعکوس غـالب و مـقلوب
تـرا از ایـزد وهـاب مـوهبت ایـن بـاد
که گنج قارون گـردد بـه دست تـو مـوهوب

★★★

مده فریب مراین عقل خاص طبعت را
به طبع شعرپرست و به شعر عام‌فریب
ز فخر شعر نی جاه تو رسد به فراز
ز ننگ شعر سر قدر من رود به نشیب
اگر تو شعر بگوئی نماندت آزرم
من ار به شعر گرایم رساندم آسیب
نه ذوق یابد ازو لذّت و نه تن قوّت
اگر چه سازد زرگر ز زرّ و عنبر سیب
به استقامت احوال با زمانه بکوش
چو دور گشت باذنب تو نیز رو بازیب

★★★

ایا یگانهٔ عالم که روزگار دو رنگ
نظیر تو به سه کشور[1] به هیچ باب نیافت
چهار رکن جهان نیز پنج شش ره بیش
بگشت فکرت و در وهم زودیاب نیافت
ز هفت اختر و از هشت[2] خُلد و نه گردون
قضا شبیه تو کس را ز خاک و آب نیافت
عروس عقل که از چشم غیب در پرده‌ست
ز دیدهٔ دلت از هیچ رو نقاب نیافت

۱- ز سه کشور ۲- در هشت

ز وصلت کف و کلک تو بود در عالم
که تیغ فتنه دگر فرصت قراب[۱] نیافت
ترا ز دیده و دل هر که دوستدار نشد
به جز ز دیده شراب و ز دل کباب نیافت
خدایگانا ده سال شد که طالع من
ز دور چرخ به جز کوب و انقلاب نیافت
زمین کشتهٔ امیّدش از جفای فلک
نمی ز ابر و فروغی ز آفتاب نیافت
طمع ز پارس ازان برگرفت کز خاکش
ز قلب نامش جز عشوهٔ سراب نیافت
بر آن مبارک بومی که از عمارت عدل[۲]
به خواب جغد[۳] در او یک پی خراب نیافت
گذشت عمری تا شخص امن رخ بنمود[۴]
بگشت دوری تا چشم فتنه خواب نیافت
هزار نغمهٔ بلبل شنیده هر دم و باز
سه سال شد که به جز نالهٔ غراب نیافت
گه شباب در او محنت مشیب کشید
گه مشیب به جز حسرت شباب نیافت
ز اشک دیده بسی فتح باب یافت ولیک
ز هیچ دستی از جود فتح باب نیافت

۱- فرقت قراب + فرقت فرات
۲- بر آن عمارت نامی که جز عمارت دل
۳- بوم
۴- ننمود

گـذشت دولت[1] آن روزگـار کـز طـالع[2]
هـزار گـونه دعـا را یکـی حـجاب نـیافت
کـنون فـتاد بـه دوری کـه از تـراجـع بـخت
ز صـد هـزار یکـی نـیز مستجاب نـیافت
نـوشته صـفحهٔ رحـمت بسـی ولیک کـنون
زهرچه خوانـد بـه جـز آیت عـذاب نـیافت
به صدر صاحب دیوان نوشت قـصّهٔ خـویش
جـواب هـیچ از آن آسـمان جـناب نـیافت
ز بـخت دان کـه[3] نـدا کـرد کـوه را وانگـه
ز کـوه حـلم بـه جـای صـدا جـواب نـیافت
چـرا از اوج[4] سـما از سـمو کـتاب نـدید
چـرا ز چـرخ عـلا از عـلو خـطاب نـیافت
چـرا بـه درگـهش از فـخر اکـتساب نکـرد
چـرا ز حـضرتش از بـخت انـتساب نـیافت
چـرا ز بـاغ وفـا[5] لالهٔ خـوشی[6] نـدمید
چـرا ز بـحر عـطا لؤلؤ خـوشاب نـیافت
ازین بتر چه تحسّر[7] که خـضر بـا لب خشک
ز بـحر اخـضر چـندانکـه جست آب نـیافت

★★★

۱- طالع
۲- دولت
۳- آنکه
۴- ز موج
۵- خوشی
۶- وفا
۷- تحیّر

ای صاحبی که دست تو در معجز سخا
محسود موج قلزم و ابر بهاری است
دریا ز رشک طبع تو در ناله کردن است
ابر از جفای[1] دست تو در اشکباری است
گردون که پرده‌ئیست[2] ز زنگار روزگار
بر درگهت در آرزوی پرده‌داری است
در همسری رای منیر تو[3] آفتاب
شاهی[4] ست تیزتاز ولیکن حصاری است
بی‌خوردگی[5] نگر ز سپهر درشت خوی
کو را چو کلک تو هوس خورده[6] کاری است
پیش رکاب همت تو بر براق قدر
گردون گاوباره چو مرد سواری است
بدخواه بندگیت بسی[7] کرد وز نفاق[8]
آن رفت و این زمانش گه جانسپاری است
فضل تو پشت[9] ملت و دین قریشی است
عقل تو روی حکمت شیخ بخاری است

۱- عطای
۲- که پرده است + که پرده است
۳- رای و ضمیر تو
۴- شاخی
۵- خردگی
۶- خرده
۷- کسی
۸- در رکاب
۹- صدر

یک صنعت از کلام تو صد فخررازی است
یک نکته از کلام تو صد رکن خواری است

شاه جهان ز اهل معانی ترا گزید
وین هم لطایف نظر کردگاری است

منّت خدای را که به تأئید بخت تو
در روزگار بوی هنر یادگاری است

فضل از سپاه حادثه در سایه‌ات گریخت
وامروز در حمایت تو زینهاری است

ز اقبال ذکر باقی و نام نکو طلب
کاقبال در فضای جهان رهگذاری است

ذکر کلیم تازه ز کیش[1] یهودی است
نام مسیح زنده ز قول[2] حواری است

در ذمّت تو حق دعائیست[3] بنده را
از بنده حق شنو که گه حقگذاری است

دانم که خود شنیده بود سمع اشرفت
حالم که از جفای زمان[4] بر چه زاری[5] است

رویم گرفت داغ خجالت ز قول[6] خصم
آری خسوف ماه نه بر اختیاری است

۱- مانده ز کوش
۲- نقل + عقل
۳- دعای است + دعا هست
۴- جهان
۵- خواری
۶- ز خوف

گر صبر می‌کنم ز دلم ناشکیبی است
ورنا له می‌کنم ز خودم شرمساری است

در کنج انزوا نفسی می‌زنم به صبر
گر اختیاری است وگر اضطراری است

عقلم صبور می‌کند و طبع بردبار
آری مقام صابری و بردباری است

دل[1] در برم شکسته زتیمار همدم است
غم با دلم[2] نشسته ز بی‌غمگساری است

زین دل قرار چشم ندارم کز ابتدا
بنیاد این معامله بر بی‌قراری است

بر صدر[3] روزگار مگر مشتبه شده‌ست
کاین بنده زین ورق شکنی روزگاری است

داند مرا سپهر و شناسد عطاردم
کز من چه کار زاید و کلکم چه کاری است

در بندگیت یارم[4] و محتاج یاریم
ای یار یاریئی که کنون وقت یاری است

★★★

گوژو به جز از تو در همه پارس   در دل صف کین من که آراست
این داو تو خواستی ز اوّل   وین دست تو برده‌ای و غدراست

۱- دم
۲- در دلم
۳- بر دور
۴- یازم

بـا مـن دو چـهار مـی‌زنی بـاش تا در تو رسم کـه مـهره یکـتاست
از هـمت پست و قـامت خُـرد اسـباب بـزرگیت مـهیاست
بـر مـن بـه سـلام بـرنخیزی عـجب تـو قـصیر تـا بـدانـجاست
از ردّ سـلام تـو چـه سـودم کـاندر تـو سلامتی نـه پـیداست
از قـدّ و قـیام تـو چـه خـیزد انگـار کـه ... پشـهٔ بـرپاست
گـر بـرخـیزی نـعوذبالله بـا جـمله نشستگان تـوئی راست
تـقطیع قـدت کـه مـنقطع بـاد بـا ... ضـعیف مـن بـه لالاست
یک وجـه دگـر فـرازم آمـد کآن نـیز لطـیفه‌ای از ایـنهاست
تـو فـتنهٔ عـالمی و بـنشین بـرخـاستنت کـه را تـمنّاست
نـقصی بـاشد مـرا کـه گـویند کـز آمـدن تـو فتنه بـرخـاست
کآوازهٔ راحت و سـلامت در عهد تـو چـون مکـان عـنقاست
کـز بـهر فسـاد عـالمت چـرخ زایزد به دعـای نـیم شب خـواست
ایـنها بگـذار وای بـر تـو گـر مـظلمه‌ات سـلام تـنهاست

★★★

ای خسـروی کـه فـتنه نشـان آب تـیغ تـو
روی زمـانه را ز غـبار فـتن بشست
بـر طـرف بـاغ کـام لب جـوی آرزو
شادابـتر ز بـخت تـو یک سـرو بـن نـرُست
خـاصیّتی کـه طـبع مـرا هست در وفـا
دلجـویئی نـمود کـه مـعهود عـهد تست

در دفــع فــتنه‌ایکـه قـضا زان کـرانـه کـرد
حزم تو پـیش رفت و مـیان را بـبست چست
گــر بسته بـد دری بـه مـواسـات بـرگشاد
گـر خسـته بـد دلی بـه مـراعـات بـازجست
صیت تو سایر است خـصوص از مـدیح مـن
از مکه تـا بـه خـلّخ و از مـصر تـا بـه بُست
گـر گشت تب مـعارض عـرضت خـدای داد
تــوفیق خـیر و بـوی شـفا سـاعت نـخست
نــیرنگ نــقش جــود نــباشد بـه تب تـباه
بــنیاد ذات خــیر نگــردد بــه رنـج سست
بــدرود بــاد هــر کــه نـباشدت نـیکخواه
رنــجور بـاد آنکـه نـخواهـدت تـن دُرست

★★★

شاها بـه ذات پـاک خـدائـی کـه حکـمتش
بــر درگــه تــو رایت شـاهی فـراشـته ست
وز بــهر حـفظ بـیضهٔ اسـلام و ضـبط مـلک
ذات تــرا بــه داد و دهش بــر گـماشته‌ست
نــقاش صــنع او بـه سـر کـلک کـن فکـان
نــه طـاق را بـه کـوکب زریـن نگـاشته‌ست
کــاین تـهمت شـنیع کـه بـر بـنده بسته‌انـد
آگــه نــبوده است و گــناهی نــداشـته‌ست

حالی کنون ز تنگی حال و ز خوف خصم
او را نه برگ شام و نه امید چاشته‌ست
با اینهمه نکرده گناهش فروگذار
کایزد بسی گناه چنین درگذاشته‌ست

***

ابریست مطیر دست طاهر کز پاشش گوهرش کمی نیست
آن خواجهٔ آسمان مثابت کش شبه و نظیر در زمی نیست
در طوس مقام او دریغ است کآنجا اثری ز مردمی نیست
گو بار سفر کند از آن بوم کاندر وی بوی خرّمی نیست
بتوان خوردن هزار سوگند کاندر همه طوس آدمی نیست

***

مرا قومی حریف هفته بودند که در سر هر یکی را کبر میریست
درافتادند ناگه با من امروز تعهدشان ز باب ناگزیریست
ز وجه مستی این هفت هشت تن دو من می در بن یک ظرف قیریست
در این حالت دراز و پهن گفتن مثال آن عجوز و آن حصیریست
تو ما را پایمردی کن به مستی اگر دانی که وقت دستگیریست

***

هنگام نام دعوی مردی کند مطرز
در روزِ نام و ننگ و فتوّت کم از زن است
هرجا که فتنه‌ئیست درِ اوش منزل است
هر جا که سفله‌ئیست برِ اوش مسکن است
گر بغض نقطه‌ئیست دل اوش دایره‌ست
ور خبث جوهریست تن اوش معدن است
سگ‌نفس و سگ‌نژاد و سگ‌افعال و سگ‌دل است
بدفعل و بدنهاد و بداخلاق و بدظن است
از شست طبع تیر هجا می‌زنم بر او
دانی که چیست شعر من امروز سگ زن است

★★★

سه روز رفت کز آسیب مرگ آن دلبر
مرا جگر زره دیدگان بپالوده‌ست
از آن زمان که رخش زیر خاک بنهفته‌ست
دلم ز رنج تفکّر دمی نیاسوده‌ست
که آن دو لالهٔ رویش چگونه پژمرده‌ست
که آن دو نرگس مستش چگونه بغنوده‌ست
چو تربتش به گل اندوده شد فلک می‌گفت
که آفتاب به گل هیچکس نیندوده‌ست

★★★

در عهد سخات کس نگوید کآوازهٔ حاتمی و مُعنی‌ست
کس نیست در این زمانه امروز کورا به عنایتت طمع نیست
در ذمّت همت تو فرض است دلداری هر که زاهل معنی‌ست

★★★

از تو ما را شکایتی‌ست لطیف وان نه از تست از زمانهٔ ماست
این چه می‌بود کم فرستادی که همه شهر پرفسانهٔ ماست
اگر آن را شراب باید خواند چاه ما پس شرابخانهٔ ماست

★★★

سراج‌الدین غصنی دام فضله چراغی نیست بل نور الٰهیست
ز مه تا ماهی او را مستفیدند که صیت فضلش از مه تا به ماهیست

★★★

ای بحر براعت که ضمیر تو جهان را
دائم به عطا لؤلؤ منثور فرستد
کلکت در ناسفته به اقطار رساند
طبعت زر ناساخته به جمهور فرستد
نظمی که فرستادیم از روی تفضّل
زانهاست که خورشید به گنجور فرستد
آری چه شود کم اگر آن گلبن دولت
بوئی به دل خستهٔ رنجور فرستد

زان خلق معطّر چه کم آید که نسیمی
نزدیک یکی عاشق مهجور فرستد
در حوصلهٔ این دل مهموم نگنجد
نوباوه کز آن خاطر مسرور فرستد
کس هستهٔ شهباز به درّاج نماید
یا طعمهٔ سیمرغ به عصفور فرستد
دل خواست که ترتیب دعائی کند از صدق
وانگه سوی آن ساحت معمور فرستد
عقلش ز سر طعنه قفائی به سزا داد
یعنی که کس آن خُدره سوی طور فرستد
بر ماه چه منت بود ار ابر به نوروز
از هاله ورا خرمن کافور فرستد
در علم عطارد چه فزاید گرش از جهل
استاد لغت تختهٔ مسطور فرستد
باشد ز در خنده چو چوبک زن لوری
خاتون فلک را دف و طنبور فرستد
چون سایه سیه‌رو بود آن کز مه نخشب
خورشید جهان را مدد از نور فرستد
کیوان نشود مفتخر از رای به یاریش
آنکس که به تو رقعهٔ ناجور فرستد
آن مستی غفلت بود آنکو به تقرّب
نزدیک خضر جرعهٔ مخمور فرستد

از ساده دلی باشد کز ماک ده شوخ
لختی جگر سوخته زی حور فرستد
شینی بود از خرمگسی قطرهٔ شوری
زی خانهٔ شش گوشهٔ زنبور فرستد
کی بر طبق بید بر خوشهٔ پروین
دهقان خرف خوشهٔ انگور فرستد
پیروزی از آنکس نتوان داشت طمع کو
پیروزهٔ کرمان به نشابور فرستد
کس نسخهٔ نقش در گرمابه به تحفه
بر دیبهٔ چینی سوی فغفور فرستد
آنجا همه از عقل شنیده دل و این نظم
مر شاه سخن را به چه دستور فرستد
جان علی و جسم حسین و دل زهرا
کز روضه رسولش سوی جان نور فرستد
آن خسرو سادات که چرخش به سعادت
اتمام سیادت را همه منشور فرستد
ای بحر گهرزای که موج تو عدو را
از نکبت نکبا سوی در دور فرستد
قانع شو ازین خاک به یکذرّه ز اخلاص
کز جانِ به مهر آمده میسور فرستد
تقصیر مدان گر رهی از کثرت اشغال
نزدیک تو این قصهٔ مسطور فرستد

استاد سخندانی و کی عیب نماید
با قطعه اگر جایزه مزدور فرستد
از خوان وی این ماحضری سرد نماید
خاصه چو زمستان ز ره دور فرستد
تو گرم مزاج کرمی وز ره حکمت
شاید که به وارد سوی محرور فرستد
ترسد که دلش سرد شود کز دل تُنگش
مر صدر ترا تفتهٔ مصدور فرستد
آن به که ثناهای ترا خفیه سراید
و اوراد دعاهای تو مستور فرستد
تا شام ابد بخت تو بیدار بماناد
تا چرخ ز خور سایه به دیجور فرستد
بر کام جهان باش تو منصور و مظفر
تا خور به جهان رایت منصور فرستد
خصمت شده در خواب شبی تا دم صبحی
کایّام به بالینش دم صور فرستد
از قدرِ قَدَر روزی تو جام طرب باد[1]
تا واهب جان روزی مقدور فرستد

★★★

افتخار جهان ظهیرالدین ای جهان را به جان تو سوگند
ای که در مهد عهد نادیده‌ست دیدهٔ آسمان چو تو فرزند

---

۱. از قدر روزی تو جان جام طرب باد

دور آئینه گون سپهر ترا نانموده چو آینه مانند
دفع عین‌الکمال قدر ترا چرخ و سیاره مجمرند و سپند
قدمت باد با خضر همراه نفست با مسیح خویشاوند
دم پاکت به معجزی که توراست رسم بیماری از جهان برکند
خُلق تو حقگذار و خلق‌نواز فضل توشه‌پسند و شهرپسند
چون نپرسی زماجرای رهی که چه دید از جفا و خصمش چند
ناگزیرم بود که شرح دهم حال جسم ضعیف و حال نژند
تیر قصد آنچنان زدند مرا که به جان و دلم رسید گزند
زآنچه بستند بر بُروت رهی شهر پر شد ز طنز و سبلت خند
جگرم را نه آن طپش دادند که علاجش کنی به سرکه و قند
در مزاج دلم نه آن خلل است که شفی یاب گردد از ریوند
غبنم این خود نه بس که می‌بینم از جفای جهان بد پیوند
خر کنّاس در جُل اطلس رخش رستم به زیر پشم آکند
چون کبوتر نشسته‌ام قانع به هوای دیار خود خرسند
چون ازین آشیان کنم پرواز که مرا مهر خانه بال بکند
خاصه از خاک پارس کاندر وی آب طوقم شد و هوا پابند
پند دل می‌دهم به دوری لیک چکنم دل نمی‌پذیرد پند
قصه یک حاجتم روا گردان که شدستم عظیم حاجتمند
عرضه کن حال دردناک مرا پیش رای شهی و تخت بلند
گو مکن ضایعم که دور فلک ناورد چون منی دگر به کمند
گر توان کرد کار من بگذار ورنه مردانه همّتی دربند

★★★

ای خسروی[1] که نام ترا سروران[2] دهر
از فخر حرز بازو و نقش نگین کنند
وز آب دیده خاک درت را شکستگان
چون مومیائی از پی درمان عجین کنند
وندر سراست خنگ فلک را هوای آن
بهر رکوب[3] قدر تو روزیش زین کنند
هر شب به حفظ سکنهٔ عالیجناب تو
پیکان آسمان همه قصد زمین کنند
کرّوبیان دعای ترا همچو قرط و طوق
در گوش چرخ و گردن روح‌الامین کنند
روباه بازیئی بود ار با[4] شجاعتت
یادی[5] ز چنگ و پنجهٔ شیر عرین کنند
بیهوده تازیئی[6] بود ار باسیاستت
ذکری ز قدر و شوکت چرخ برین کنند
جود تو بی ملال ببخشد به یک سئوال
نقدی که در خزاین کانها دفین کنند
رای تو بی خلاف ببیند به یک نظر
سرّی که زیر دامن جانها مکین کنند

۱- سروری
۲- خسروان
۳- رکاب
۴- اندر
۵- دعوی
۶- بازیئی

فـرخ رخـا رحـیم دلا قـصه‌ای بـخوان
کـز اسـتماع آن در و دیـوار امـین کـنند

زیرا کـه خسـروان جـهان عـفو و مـرحـمت
بـیش از دل رحـیم و رخ شـرمگین کـنند

تـا چـند روشـنان فـلک بـر بساط خـاک
چـون سـایه‌ام سیاه رخ و ره‌نشـین کـنند

تـا کـی بـه قـید هـجر تـنم را نـهند بـند
تـا کـی بـه درد صـبر دلم را حـزین[1] کـنند

جـز بـا تـو بـا کـدام کس ایـن مـاجرا کـنم
کآنـان جـواب مـن ز ره داد و دیـن کـنند

انگشت و کـلک را بشکـافم ز طـیرگی
گـر جـز تـرا خـطاب امـین و یـمین کـنند

طوطی زبان خـویش بـخاید ز غـبن و جـور
با صـعوه گـر حکـایتی از یـا و سـین[2] کـنند

صدق است کارم ار همه عیب است و گر هنر[3]
بشنو که صـادقان هـمه تـصدیق[4] ایـن کـنند

شغلم امـانت است اگـر نـیک اگـر بـد است
آری کـه راسـتان هـمه نـامم امـین کـنند

صـافی‌ست انـدرونم اگـر نـاکس ار کسم
صـافی دلانـم از قـبل ایـن گـزین کـنند

۱- چنین
۲- یاسمین
۳- ور هنر
۴- تحسین

از درد من به خون جگر گریه آورند
وز سوز من به دود[1] دل من چنین کنند
خار گلی اگر بخلد دامن مرا[2]
ای بس گلاب دیده که در آستین کنند
اینها مگیر و[3] دور مشو نظم عذب[4] بین
کارباب فضل نامش سحر مبین کنند
آب حیات خاک شود پیش این نمط
با لطف او چه نسبت ماء معین کنند
آنکس منم که سحر حلال بیان من
با سحر سامریش قریب و قرین کنند
در من نگر به چشم بصیرت که من کیم
صاحب بصیرتان نظر دوربین کنند
گر مرد رحمتم به نویدم امید ده
تا اهل روزگار گمان را یقین کنند
ور اهل لعنتم[5] به سیاست خطاب کن
تا نام خاکسارم همه دیو لعین کنند
فتراک دولت تو مرا دستگیر بس
آری خود اعتصام به حبل‌المتین کنند

۱- به درد
۲- ترا
۳- ببین و
۴- عذب نظم
۵- نعمتم

یک پشت گرمی از کرمت بس بود مرا
گر چه مرا فسرده‌دلان پوستین کنند
زیبد اگر مبرّد عفوم دهی نه شغل[1]
محروریان کجا طلب انگبین کنند
آنانکه که از تجرّع کوثر شوند مست
کی یاد شور و ذکر نم پارگین کنند
آزاد کن مرا که جهانی ز اهل فضل
جان را به منّت تو مکرّم رهین کنند
آن کن ز مردمی که همه آفریدگان
تا آفرینش است ترا آفرین کنند
گویند یک زبان که بزرگان و خسروان
مکنت چنین دهند و ترحم چنین کنند

★★★

پناه ملک جهان شهریار روی زمین
تویی که حکم تو بر آسمان روا باشد
جواب امر ترا آسمان دهد لبّیک
اگر چو کوه سما[2] قابل صدا باشد

۱- به شغل ۲- فلک

سپهر جادهٔ مقصود خود نیابد باز
گرش نه پرتو رای تو رهنما باشد

سخای ابر ازان بر جهان محیط آمد
که با مروّت طبع تو آشنا باشد

عذار ابر بهاری ازان عرق گیرد
که از سخاوت دست تواش حیا باشد

همیشه تابع تدبیر[1] تو بود تقدیر
مدام نایب شمشیر تو قضا باشد

به جنب قدر تو افلاک نه دقیقه بود
به پیش رای تو خورشید چون سها باشد

سر عدوت چو گشنیز ازان بود بی‌مغز
که سرگذشتش تیغ چو گند نا باشد

در آب خنجر آئینه پیکرت پیداست
که تا به گردن بدخواه در شنا باشد

ز نیزهٔ تو دلیلی مبرهن است بر آن
که مرگ خصم تو در چنگ اژدها باشد

ز عشق حضرت تست آنکه دیده‌های فلک
چو چشم عاشق پیوسته درسها[2] باشد

۱- تقریر ۲- باسها

جهان پناها سطری ز حال من بشنو
که از شنیدن آنت ثوابها باشد
جواب آن به بزرگی و لطف بازم ده
چنانکه از کرم چون توئی سزا باشد
به بنده نسبت جرمی‌ست دور از اندیشه
که آن نه شیوهٔ ابنای جنس ما باشد
ندیده جور کس از من چرا جفا[1] بینم
کسی که جور کند درخور جفا باشد
صواب نیست مرا عشق نیکوان پس ازین
وگر جهان همه پرلعبت ختا باشد
ولی رسول به هر حال دوست باید داشت
اگرچه طعنهٔ حساد در قفا باشد
من و دونان و کتابی و کنج مدرسه‌ای
اگر دو[2] عالم بر شغل پادشا باشد
بلی ز دامن جاهت جدا ندارم[3] دست
گرم به ضرب مثل جان ز تن جدا باشد
مرا به مدح تو بیتی هزار مسطور است[4]
به نام و ذکر تو مشهور هر کجا باشد

۱- ستم
۲- اگرچه
۳- چرا بدارم
۴- منظور است

ز پارس بگذر اگر در عراق برخوانند
مرا ثنای جمیل و ترا دعا باشد
هر آنکسی که شناسد مرا به چاکریت
چو بیندم به چنین حالتی خطا باشد
به درگه تو ازان کردم التجا صدبار
کزانْ پسم به همه حال ملتجا[1] باشد
من از برای شرف مدحت تو گستردم
نه بهر آنکه مرا صلّت و عطا باشد
چو آفتاب سخای تو ظاهر است ولیک
مرا عنایت تو به ز کیمیا باشد
در این گنه که نکردم مرا شفیع تو باش
که تا شفیع تو در عرش[2] مصطفا باشد
مگر مرا به تو بخشد شه جهان ورنه
مجال و زهره و یارای این کرا باشد
تو اسب ده ده و زر بدره بدره می‌بخشی
اگر خری بتو بخشند هم روا باشد
بقای عمر تو[3] بادا چنانکه تا به ابد
زمانه را به وجود توالتجا باشد

۱- التجا
۲- حشر
۳- جاه تو

★★★

پناه ملک سلیمان ملاذ اهل زمان
توئی که ملک ز نام تو نامدار شود
فرود دست تو بیندش اگر کسی به مثل
به پای وهم بر این نیلگون حصار شود
سپهر پیش سراپردهٔ جلالت تو
کمر ببست و درآمد که پرده‌دار شود
قضاش گفت که با صد هزار دیدهٔ شوخ
کراست[1] منصب این شغل اختیار شود
که جبرئیل امین نیز هفت پر گشته
در آن هواست که از حاجبان بار شود
بدانکه مهر و مه از حضرتش نشان یابند
هوای جاده پر از گرد و پربخار شود
به شب عذار مه از گرد در تتق ماند
به روز دیدهٔ خورشید پرغبار شود
ز بسکه ناوک عصمت ازو روان گردد
به شب خیال نیارد که در گذار شود
گر آفتاب زخوف کسوف بشکوهد
به زیر سایهٔ چترش به زینهار شود

۱- کجاست

رحـــیم ذاتـــا مشـفق دلا زمـن بشـنو
حکـایتی کـه از آن دیـده اشکـبار شـود
اگـر بـه سمع رضـا نشنوی حکـایت مـن
غمی که هست در ایـن دل یکـی هـزار شـود
دل خـــراب مـــرا بـــازجـوی یکـباری
کـه بس خـزایـن پـنهان کـه آشکـار شـود
من آنکسم کـه نـیاید مـرا دوم بـه سـه قـرن
ز پـــارس طـــالبش ار تـا بـه قـندهار شـود
در ایـن زمـانه گـر انـدک بـضاعتی‌ست مـرا
نـه مـمکن است کـه در وجـه روزگـار شـود
مــتاع مـن هـنر است و حـفاظ بسیار است
بـلی مــتاع چـو بسیار گشت خـوار شـود
مــرا ز خـــانه جـدا کـرد حـق نـعمت شـاه
بـــدان امـید کـه بـــخت رمـیده یـار شـود
دل ضـــعیف مـــرا درد انــتظار بســوخت
در آن هوس کـه بـه هـر کـام کـامکار شـود
چگـــونه بـــاشد بـــا ایـن دریـغ و نـومیدی
دلی کــــه ســــوختهٔ درد انـــتظار شـــود
ســلالگان شــه انــدر ســفر کــجا شــاید
کــه بـنده در حـضر آزاد و شـادخوار شـود
نــعوذبالله اگـر بـنده روی ازیـن درگـــاه
بـــتابد و بـه دگـر جـای و هـر دیـار شـود

هم از زبان بد و نیک سرزنش یابد
هم از روان ملک سعد شرمسار شود

به شکر صد یک از انعام او وفا نکند
اگر حیات طبیعی مرا دوبار شود

تو شاه نیز اگر حق بنده نگذاری
گمان مبر که جهان با تو حقگذار شود

به رغم تو گر ابوبکر نیست محرم صدق
چه موجب است که بوجهل یار غار شود

اگر چه تلخ بود پند چون به کار بری
چو وقت کار بود نوش خوشگوار شود

هر آنکه مهر سلیمان به زیر مهر آرد
سزد که با ملخ و مور سازگار شود

هر آن شهی که زبردست عالمی گردد
به پای حادثه باید که بردبار شود

به ملک داری در پای دار و کوشش کن
به داد و دین که ازین ملک پایدار شود

تو با سه گوهر شهوار تا به حشر بمان
که چشم ملک به دیدارتان چهار شود

جهانیان را تا جاودان محمد سعد
ز شاه سعد ابوبکر یادگار شود

***

شاها همای فتح و ظفر روز معرکه
با شاهباز رایت[1] تو همنشین بود
هر جا که مرکب تو رود ابر کردگار
چون سایه با رکاب و عنانت قرین بود
بر هر زمین که نعل سمندت گذار کرد
خورشید خاکبوس ره آن زمین بود
یک قائد از جنیبت خاصت[2] بود نیال[3]
یک چاوش از سواد سپاهت تکین بود
فرض زکات جاه و جوانیت را ز من
بشنو حکایتی که چو سحر مبین بود
شعری که بنده گفت به ده سال پیش ازین
تا جانش از نکابت خصمی حصین بود
شاه بزرگوار بر آن نکته‌ای گرفت
کآن نه طریق مردم باآفرین بود
معنیش را به وجه دگر فهم کرد شاه
این عاطفت نه رسم حقیقت گزین بود
یعنی که آن حدیث کمین بود بس خطا
وانکو به قصد گفت رجیم و لعین بود
آن نکته بر تو می‌ننشیند که عرض شاه
زین نقص‌ها بری چو سپهر برین بود

۱- رایت
۲- پاست
۳- نیال

آن قــافیت ضــرورت شــعرم بکــار بــود
نــز بــهر آنکــه خــاطر شه دوربـین بـود

ده ســال شــد کــه غث و سمینی نگـفته‌ام
تــا پــهلویم ز پشتی خـصمی سمین بـود

بــــالله کـــزو امــید و مــردام روا نشــد
بـاور کـن ایـن ز بـنده کـه بـالله هـمین بـود

پنداشتم که بـنده خـاک قـدوم جـناب تست
و آگــاهیم نــبود کــه روزی چـنین بــود

بـا پـادشاه وقت کسـی کـو بـود چـنان
او را نــه اعــتقاد درست و نــه دیــن بـود

خـونش بـود حـلال و حـلالش بـود حـرام
آن کــافری کــه مــعتقد رایش ایــن بــود

ناکـرده هـیچ جـرم چـه بـاید کـه نـزد شـاه
از خــجلتم هــمیشه عــرق بـر جـبین بـود

آن روز رســــتخیز مــــبیناد چشــم مــن
یعنی که طـاق ابـروی تـو جـفت چـین بـود

بـا مـن عــتاب کــرد کــرا طـاقتش بـود
گــر خـود پـلنگ بـربر و شـیر عـرین بـود

ســندان سـخت رو بگـدازد ز تـاب تـو
مسکین کسی کـه رو تـنک و شـرمگین بـود

در دل مــرا ز مــهر تـو صـد گـنج وآنگهی
هر بـی‌حفاظ بـا مـن مسکـین بـه کـین بـود

مپسند کآنکه دامن جاه ترا گرفت
خون دلش ز حادثه در آستین بود

ملک آن تست و جز تو دگر مالکیش نیست
وین نکته نزد عالم و جاهل یقین بود

بر مُلک و مِلک خود نگشاید کسی کمین
بیگانه‌ای که خصم بود در کمین بود

دزدان کمین کنند و مخالف کشد کمان
شه را ز حق کلاه و سریر و نگین بود

نام شه و ملک همه کس را بود ولیک
شاه او بود که او ملک راستین بود

هر ملک را رسول و امینی بود ولیک
نه هر کسی به جای رسول و امین بود

فرق خروس و تارک هدهد متوّج است
لیکن نه همسر پسر آبتین بود

تا نور آسمان بود از ماه و مشتری
تا زیب بوستان ز گل و یاسمین بود

تا در جهان ز شادی و شاهی بود نشان
شاهنشه جهان عضد داد و دین بود

سعد خجسته طلعت فرخنده رای و روی
کش کردگار حافظ و یار و معین بود

از شاه التماس رهی عفو و رحمت است
وز بنده یادگار تو شعر متین بود

***

خدایگانا رایت به یکدقیقهٔ فکر
زکار مشکل ایام بند بگشاید
گهی به اشک قلم گرد فتنه بنشاند
گهی به چشمه کلک آب ملک بفزاید
چگویم از قبل بنده‌ایکه مدت عمر
بر این بود که بر آن آستان بیاساید
ز روی خدمت و اخلاص از جواهر طبع
عروس مدح ترا گوش و گردن آراید
دو سال بیش که در جستجوی این دولت
سه چار عرصه اقلیم را بپیماید
به دست بوس رسد و آرزو جمال دهد
به حضرت آید و مقصود چهره بنماید
هنوز رومی طبعش حریر می‌پوشد
هنوز هندوی کلکش عبیر می‌ساید
هنوز وقت نشد تا که خرقه‌ای پوشد
به گوشه‌ای خزد و لقمه‌ای همی خاید
هنوز کان ضمیرش گهر همی بخشد
هنوز بحر ثنایش دُرر همی زاید

اگـر ز بـنده بـه گستاخیئی نیفتد حمل
هـنوز کـار حسـاب و رکـاب را شـاید
سئوالکی‌ست رهی را به گـاه نـهضت و کـوچ
چـو کـوس فـتح تـو گـوش سـپهر بگـزایـد
چه چاره خـیزد چـون دست حـیرتش ایـام
عـنان دل زکـف اخـتیار بـربایـد
ز گرد مـوکب مـیمون بـه دیـده سـرمه دهـد
دگـر ز تـربت تـبریز جـان نـفرساید
مـراد بـنده هـمین بـندگیست در هـرحـال
مـراد خـواجـهٔ دنـیا و دیـن چـه فـرماید

★★★

فـرّخ هـمای دولت و سـعد سـپهر مـلک
ای آنکـه سـایه‌ات بـه جـهان فـربهی دهـد
در سـایه مـبارک شـاه جـهان تـرا
اقـبال و بـخت و دولت و تـاج و مـهی دهـد
هر جـا کـه مـوکب[1] تـو شـبیخون بـرد ظـفر
بـا بـاد مـرکبان تـرا هـمرهی دهـد
دور سـپهر هـر چـه تـو رغـبت کـنی کـند
دست زمـانه آنـچه تـو فـرمان دهـی دهـد

۱- کوکب

گر پرتوی ز رای تو بر جرم مه فتد
حالی هلال یکشبه را فربهی دهد

از هول آتش سر تیغ تو سیر چرخ[1]
تن در گریز و شعبدهٔ روبهی دهد

هر حامله که نور سنانت فتد بر او
ناگه به چشم‌های جنینش اکمهی دهد

خورشید خنجرت ز سر سمت معرکه
شبهای عمر خصم ترا کوتهی دهد

تأثیر ماه رایت تو روی خصم را
در بوستان معرکه رنگ بهی دهد

دشمن گر از دریغ[2] دمی سرد برکشد
فصل تموز را صفت دی مهی دهد

شاها امید هست مرا کز قبول تو
اقبال طالع بد ما را بهی دهد

دارند چشم آن دل و گوشم که لطف تو
یک لحظه گوش و دل[3] به حدیث رهی دهد

در بزم عشرت این فلک آبگینه رنگ
دورم همه ز شیشه و جام تهی دهد

دانی که بنده پرده دریده‌ست همچو گل
از بسکه دل به قدّ چو سرو سهی دهد

۱- تیر چرخ
۲- مر خصمت از دُریغ
۳- گوش دل

اندوه عشق خیمه زند بر در دلش
هر کس که دل به عشق بت خرگهی دهد
عقل از طریق عشق به صد مرحله‌ست[1] دور
هر تن[2] که دل به عشق دهد ز ابلهی دهد
از پای پیل حادثه گر دست گیریم
بر عرصه مراد سپهرم شهی دهد
جز باد صبح کیست کسی[3] کو به شرح و بسط
شه زاده را ز قصّهٔ من آگهی دهد

★★★

دور دور خر است و کرّه خران	گر ترا باور آید ار ناید
گر عزیز نبی شود زنده	جز خرش هیچ در نظر ناید
ور فرود آید از فلک عیسیٰ	جز به خر می‌سوار برناید
ار بگردد همه جهان دجّال	خر به پشت خر از مقر ناید
ور سر از خاک برزند قارون	جز خریدار کرّه خر ناید
به نسیم خرد تبسّم کن	کز دم خر به جز به خر ناید
مجد با خر مگوی راز خران	که ز خر بر خرد ضرر ناید
در خری خرخر و تو عشوه مخر	که به جز خرخری ز خر ناید
ور به روی تو برکشند خری	از من رو کشیده زر ناید

۱- منزل است		۲- هر کس

۳- که حالم

ور بـه خـر داده‌انـد شـغل تـرا جـز بـه آنش بـه کـار بـرنـاید
روز خـر نـامه خـوان ولیک بـدان کـه ز خـر نـامه خـوان هـنر نـاید



یک راست شنو که از چپ و راست بـر بـنده فـرشتگان گـواهـند
از ظـلم تـو در هـمه ممـالک مـردم بـه خـدای مـی‌پناهند
گـر پـیشه‌ورند و گـر دبـیرند گـر بـرزگرند و گـر سـپاهند
یـا خسـته روان و دردمـندند یـا بسـته زبـان و دل تـباهند
پـاک از زر و سـر نـیند ایـمن گـرچـه هـمه پـاک و بـیگناهند
گـر تـو ز خـصال بـد بکـاهی ایشـان ز دعـای بـد بکـاهند
خواهـند کـه رسته‌شان کـند حـق زیـن عـمر کـه جـفت درد و آهـند
چون در حق خویش ایـن سگـالند آنـانکه دعـات صـبحگاهند
از جور تـو در دعـا چـه خـوانـند وز بـهر تـو از خـدا چـه خـواهـند



قَـدَر تـیزی بـازارت نـدارد قَـدَر تـدبیر کـردارت نـدارد
بـدان مـژگان تـیز نـاوک انـداز فـلک خـفتان پـیکارت نـدارد
بدین کاری که داری در سر امـروز جـهان بـرگ سـر و کـارت نـدارد
اگـر چـه آفـتات آمـد هـمه نـور فـروغ و زیـب رخسـارت نـدارد
وگـر چـه مـاه دارد چـهرهٔ خـوب حـلاوتهای گـفتارت نـدارد
وگـر چـه بـادهٔ لعـل است صـافی صـفای لعـل دربـارت نـدارد

وگر چه سرو دارد قامتی چست لطافت‌های رفتارت ندارد
چه دلها ماند اندر حلقهٔ عشق که آن زلف زره وارت ندارد
چه خونهای جگر در دام عشوه که آن خوی جگرخوارت ندارد
مجو آزار من کز هیچ روئی دل من روی آزارت ندارد
دمی بر زاری من رحمت آور که تا ایزد چو من زارت ندارد
وگر تیمار کار من نداری علاءالدوله تیمارت ندارد

★★★

دلم از نکهت بادی که ز بغداد آید
گرچه در آتش غم سوخته شد شاد آید
بر ره باد ز شب تا به سحر منتظرم
تا کی از جانب بغداد دگر باد آید
راست چون چنگ که در صبح خورد باد بدو
هر رگی زین تن نالنده به فریاد آید
آب این دیدهٔ دُرپاش بود بارانش
اگر ابری ز سپاهان سوی بغداد آید
خوشتر آید دل ما را دم باد و دم صبح
از پیام لب شیرین که به فرهاد آید
خاصه کز نور رخ آن و دم این ما را
لطف دست و دل دستور جهان یاد آید
آن عطانام عطابخش خطاپوش که کان
همچو دریا ز دل و دستش بر باد آید

***

ای خسروی که سایس امر تو از نفاذ
بر پای هفت توسن گردون نهاد قید
در مجلس مربّی عدل تو توبه کرد
دهر دنی ز مکر و سپهر دغا ز کید
تهذیب خلق خوب تو در عنفوان عمر
منسوخ کرد قصهٔ بسطامی و جنید
بدخواهت ار ز درد دمی سرد برکشید
ابر تموز برف دهد در هوای فید
حالیست بنده را که گر آنها کند به شرح
بر خاطر تو جلوه کند در لباس شید
با آنکه دامن تو گرفتم ز خاص و عام
ایمن نیم ز چوبک عمر و ز قصد زید
در کعبهٔ پناه خودم جای امن ده
کاندر حریم کعبهٔ حق آمن است صید

***

پادشاها عون حق یار شب و روز تو باد
چرخ پیروزه غلام بخت پیروز تو باد
قتباس نور ماه رایت دولت مدام
از مضای روی و رای عالم‌افروز تو باد

پیر گردون تابع بخت جوان شاد تست
ملک عالم صید اقبال نوآموز تو باد
آب روی روز پیکار و فروغ معرکه
از سر تیغ کمین‌ساز جهانسوز تو باد
زلف خاتون ظفر در جلوه‌گاه کارزار
پرچمی بر نیزهٔ سرتیز کین‌توز تو باد
هر کجا عیشی‌ست در عالم ز روی خاصیت
وقف بر طبع لطیف شادی‌اندوز تو باد
ملک را راتق حسام تست و فاتق تیر تو
تا جهان باشد همین هر دو درادوز تو باد
عید و نوروز جهانی طلعت میمون تست
کآفرینها بر تو و هر عید نوروز تو باد

***

چنان لشکرکشی سلطان ندارد — چنان حوراوشی رضوان ندارد
بدان چستی و چالاکی سواری — به چین و کاشغر خاقان ندارد
فلک دارد مهی چون روی او لیک — ز لعل و دُر لب و دندان ندارد
چمن دارد چنان سروی ولیکن — رخ خوب و لب خندان ندارد
به مهر و مه رسیدن دارد امکان — ولی در وی رسید امکان ندارد
دلم دارد بتی دلدار و دمساز — ولی بی وصل جانان جان ندارد
تنم دارد دلی در غم شکیبا — ولی با درد او درمان ندارد
من سرگشته را شب نیست کز هجر — چو زلف خویش سرگردان ندارد

به وصف روی آن دلبند دوران هنرمندی چو من دوران ندارد
در این ایام یک صاحب هنر نیست که جاه از صاحب دیوان ندارد



صدر صدور مشرق و مغرب عماد دین
ای آنکه در کرم چو تو کم سابق اوفتد
ابر از سخای دست تو بارد سرشک دُر
چون گریه‌های زار که بر عاشق اوفتد
نه در جهان دلی چو دلت غیب‌دان بود
نه در سخا کفی چو کفت رازق اوفتد
خورشید و صبح در خوی خجلت فرو شوند
گر پرتوی ز رای تو بر مشرق اوفتد
مه در هوای آنکه شود نعل مرکبت
هر مه دو هفته در لوعات دق اوفتد
هر دل که در هوای تو چون تیر نیست راست
از حادثات درگذر نعلق اوفتد
خمّ کمند قهر تو در گردنش فتد
بدخواهت ار ز پارس به المالِق اوفتد
گر نیست جز که ناقهٔ صالح ذبیح به
خاصه چو در سرشت گهر فاسق اوفتد
صدرا به بنده نسبت جرمی‌ست فی‌المثل
چون معنی دروغ که بر سارق اوفتد

افشـای ایـن مـعامله دانی که کی بود
روزی کـه کـار بـاز درِ خـالق اوفـتد

چون دین و همت تو درآید درست و راست
هـر مشکـل امـور که بـر حـاذق اوفتد

معلوم رای تست که در زیـر طـاس چـرخ
در جـام گـاه دُرد و گـهی فـایق اوفـتد

بـر من به فضل خود شفقت کن که این زمـان
بـر اهـل فـضل مـثل تـو کـم مشـفق اوفتد

نـه هـر کـه آدمیست تـوانـد شـدن پـری
نـه نـیز جـملهٔ حَـیَوان نـاطق اوفـتد

داده‌ست شـهریار مـرا وعـده خـلاص
ارجـو کـه بـا مـراد قـضا وافـق اوفتد

کـارم بـه کـام گـردد اگـر اصطناع تـو
بـا لطـف عـام شاه جهان واثـق اوفتد

کـید مـخالفان نـدهد هـیچ فـایده
عـذرا چـو در مـوافـقت وامـق اوفـتد

هـر وعـده کآفـتاب زمـین و زمـان دهـد
بی‌هیچ شک چـو صبح دوم صـادق اوفـتد

بـا مـن کـه هـمچو عـقل مـحکّ مـروّتم
آن کـن کـه از مـروّت تـو لایـق اوفـتد

★★★

ایــزد مـرا چـو خـلعت هسـتی شـعار کـرد
جان و جـمال و جـاه و جـوانـی و خـیر داد
گــفتم کــه شکــر آن بــه عـبادت کـنم ادا
خــود شـرّ نسـل بـوالبشـرم بـازیئی نـهاد
کآمــال ایــن جـهان ز نـهیبم بشـد ز دست
واعــراض آن جــهان ز فـریبم بشـد زیـاد
وز بــهر حـفظ مـال و سـر از بـیم دشـمنان
از روزگــار خـویش نگشـتم بـه عـمر شـاد
گــــاه شــــباب کـام جـوانـی نـیافتم
از غــدر و غــمز و غــفلت پــیران بـدنهاد
و امــروز گــاه پـیری و لرزان و خــائفم
از ظــلم نــفس شـوم جـوانـان سگ‌نـژاد
گــوئی کــه ایــزدم جــهت مـحنت آفـرید
مــانا جــهانم از قــبل جـور و ظــلم زاد

★★★

مــدّت عــمر تــو در اقــبال نـامعدود بـاد
دولت از خـاک درت جُـویندهٔ مـقصود بـاد
حاسد بد گوهرت خود ردّ هر دو عـالم است
نیست حاجت گفت او را از درت مردود بـاد
مـلکت از فـرّ خـدائـی دولتت مـنصور شـد
مشـتری از طـالع مـیمون تـو مسـعود بـاد

روز کوشش گاه بخشش وقت کین هنگام بزم
حافظ و یار و معین و ناصرت معبود باد
در جهان از فرّ نامت اهل عالم روز و شب
میزنند این فال یارب عاقبت محمود باد

★★★

پند نادان چه دهی[1] زانکه دگرگون نشود
از بد نفس اگر خود همه دوران باشد
گر بگردانیش از حال دو صد بار به حال
همچنان باز بدان سیرت و آنسان باشد
خود ببین صورت نادان چو نگاری به قلم
چون کنی قلب همان صورت نادان باشد

★★★

ایام همین دماغ من و تو ننشاند[2]
تعجیل من و فراغ تو بنشاند
آهن دلی ای نگار من و سنگین جان
ترسم چو به هم رسیم آتش بارد

★★★

۱- ندهی

۲. بنشاند

رحلت صاحب فغفور بهاءالدین آن
کش زحل حارس ایوان و قمر دربان بود
زین جهان گذرا سوی جهان باقی
در شب شنبه‌ی زی ز مه شعبان بود
سال بر ششصد و هفتاد بر او هشت افزون
در سپاهان که بد و خرّم و آبادان بود

★★★

به حکمت می‌کند دعوی مطرزک
که از بخل و سفه بر زر بلرزد
وفا دیده جفا و کینه آرد
ستم نادیده بغض و حقد ورزد
بدان سیرت که این ناپاک دارد
صد افلاطون و لقمان هیچ ارزد

★★★

شاعران زمانه دور از تو همه دزد و دغا و زن مزدند
لفظ و معنی و مطلع و مقطع آن ازین این از آن همی دزدند

★★★

چـرا نشـینم جـائی کـه گـر کسـی بـه مـثل
کـند گـنه ز مـن بـی‌گنه سـخن پـرسند
روم به جائی ازیـن پس کـه از عـزیزی مـن
اگـر گـناه کـنم نـیز دیگـران تـرسند

★★★

رسـول خـدا سـجدهٔ سـهو کـرد خـدای جـهانش خـطا مـحو کـرد
دگـر انـبیا را زلل بـود نـیز غـفور عـفوشان هـمه عـفو کـرد
بـهشت است بـزم تـو مـن آدمـی نه انـدر بـهشت آدم آن سـهو کـرد

★★★

صـاحبا قـرآن مـجدت گـر فـرستی یک دو روز
گـردم از آیـات و الفـاظ مـجدّش مسـتفید
وعده با عید است و عید از عود امـری مـطلق است
بـازگردانـم بـه خـدمت نـیست آن وعـدی وعـید
بـا وفـای عـهد و قـولم یـاد مـی‌آرم قسـم
هـم بـه آن قـرآن مـجد و هـم بـه قـرآن مـجید

★★★

شنیده‌ام مثلی از عوام شیرازی
که خنده زد به تعجب هر آنکه آن بشنید
عجوزکی رسنی داشته‌ست بس کوتاه
چندانکه دلو ز بالا به آب می‌نرسید
زنک به دل ز قصور رسن همی پیچید
کسی برفت و از آن پارهٔ ببرید

★★★

ای چو خورشید در جهان مشهور به جلال و جمال و[1] زینت و فر
زتو یابند روز و شب هستی و زتو دارند بحر و کان گوهر
باد را از تو مرکب رهوار خاک را از تو خلعت ششتر
آب از تاب تو اثر یابد در طبایع فزاید آتش تر
آسمان را ستانهٔ تو مقام واختران را به سایهٔ تو مقر
بخت با دولت تو همزانو فتنه با حسبت تو هم بستر
گر به هیبت نگه کنی در کوه کوه را خون شود ز خوف جگر
ور به رحمت نظر کنی بر خاک[2] خاک را بردمد ز شادی بر
منم آن خاکیئی که ذره صفت از هوا داری تو دارم سر
از ضعیفی چنین[3] مگردان روی کز تو معروف شد به هر کشور
یکدلم با تو و جهان دو روی به سه نفسم همی رساند ضرر
پادشاه منی به چار نیا بندهٔ این درم به پنج پدر

۱- به جمال و جلال و
۲- در خاک
۳- چو من

شش جهت دشمنم گرفت و گریخت هفت عضوم به زینهار تو در
هشت مه شد که نُه فلک به ستیز می‌گذارند ده تنه خنجر
تن قضا را سپرده‌ام چو مرا نیست جز حفظ کردگار سپر
تو بمان دیرگه که زود مرا بگذارد جهان زود گذر

★★★

قدوم ماه ربیع و خروج ماه صفر
خجسته باد بدین مقصد و پناه بشر
خدایگان جهانبان بهای دولت و دین
که از مدیح وی افزوده گشت جاه هنر
خجسته صاحب دیوان مشرق و مغرب
که هست رایت رایات او سپاه ظفر
به قدّ قدّش کوته بود قبای سپهر
به فرق جاهش کوچک بود کلاه قمر
جهان پناها در من نظر به رحمت کن
که دور باد ز راه تو اشتباه نظر
مرا ز سایهٔ درگاه خود مکن نومید
که نیست در دو جهانم امید گاه دگر
ثنات خوانم از بام تا به گاه شفق
دعات گویم از شام تا به گاه سحر
خدای در همه حالت رفیق باد رفیق[1]
اگر برای حضر باشد ار به راه سفر

۱- رفیق باد و رقیب

★★★

بنده بر درگهت بماند مقیم　　پای بند علاقهٔ سه پسر
دو ترا بنده زاده‌اند و یکی　　زادهٔ مرتضیٰ و پیغمبر
این دو از بهر یک خدا بپذیر　　وان یک از بهر دو بهین بشر

★★★

به فال فرّخ و پیروز بخت و طالع سعد
چو مه[1] برآمد شه زاده بر سریر سرور
چراغ دودهٔ[2] سلغر که نور طلعت او
کند فروغ رخ آفتاب را مستور
جم دوم عضدالدین پناه ملک عجم
که هست درگه عالیش قبلهٔ جمهور
خجسته سعد ابی‌بکر کِش کمینه غلام
فزونتر است به حشمت ز قیصر و فغفور
ز نور رویش شد دشت همچو خرمن ماه
ز فرّ پایش شد تخت همچو پایهٔ طور
فلک دو تا شد و از مهر بوسه دادش پای[3]
نثار کرد کواکب چو لؤلؤ منثور

۱- چه مه　　۲- دیدهٔ
۳- پا

برای نزهت بزم طربسرایش را
نهاد در بر ناهید آسمان طنبور
زهی به قدر و شرف طیرهٔ سپهر و ملک
خهی[1] به علم و سخا غیرت جبال و بحور
توئی که لفظ تو گوهر دهد به جای سخن
توئی که لطف تو جان پرورد به وقت حضور
توئی که خدمت تو هست جسم‌ها را جان
توئی که طلعت تو هست چشم‌ها را نور
به هر کجا که کنی حکم اختران محکوم
به هر کجا[2] که کنی امر آسمان مامور
ز گرد راه تو سازند کحل دیدهٔ چرخ
ز خاک پای تو یابد عبیر گیسوی[3] حور
سرای فتنه ز تهدید تو شود ویران
جهان امن به تأئید تو شود معمور
مخالفان تو خود نیستند و گر هستند
شوند جمله به شمشیر قهر تو مقهور
جهان پناها یمن زفاف خرّم تو
نهاد در چمن آئین و رسم نزهت و سور
هوای صافی بر وفق این سرور و فرح
دهد به ریحان آثار عنبر و کافور

۱- زهی　　　۲- به هر کسی
۳- طرّهٔ

ز بس نشـاط و طـرب آب در مسـام درخت
گـــرفت خـــاصیت و طـــبع راوق انگـــور
به رقص درشد سرو سهی چـو شـاهد مست[۱]
اصول یافت چـو قـول و غـزل نـوای طـیور
بـه عـمر بـاقی و عـیش هـنی و دولت[۲] شـاه
نـــوشت کـــاتب عـلوی بـه نـام تـو مـنشور
به وصف ذات تو چون عقل کل شـود عـاجز
بـه نـزد عـقل مگـر عـجز مـن بـود مـعذور
بــه از دعــا نــبود خـاصه از دم چـو مـنی
کـه در سـتایش ایـن خـاندان[۳] بـود مشـهور
ز کنه وصف[۴] تو چون قاصر است فکرت من[۵]
چه عیب خیزد[۶] اگر معترف شوم[۷] بـه قـصور
تــرا بــه دولت شـاه جـهان خـدای جـهان
دهـــاد عـمری چـون دور چـرخ نـامحصور
به چشم نیک نـظر کـن بـه حـال نـزدیکان[۸]
که بـاد چشـم بـد از چـهرهٔ کـمال تـو[۹] دور
مرا به دولت خویش از عنایتت صیانت کـن
که دولت تو مصون باد از اخـتلال و فـتور[۱۰]

۱- قامت مست
۲- به دولت
۳- اینجا توان شدن
۴- مدح
۵- دیدهٔ من + همّت من
۶- دارد
۷- بود
۸- درویشان
۹- جمال تو
۱۰- خلاف فتور

★★★

خـــدایگـــانا دست مـبارکت شب دوش
به یک ندب دو سه فـارد بـباخت بـی‌تأخیر
زیـــاد بـاد تـرا زنـدگانی انــدر مـلک
کـه کـعبتین نکـرد از بـرای مـن تـقصیر
سـه تـا بـبردم و بـا خـود ز بـیم مـی‌گفتم
پگـاه خـیز و ره خـانه گـیر و یـاد بگـیر
بـه ده هـزار ظـرافت نـدب بـه آخـر شد
به لعب رقص و کچول و به ضرب نغمهٔ زیـر
کـــنون بـماندم در انـتظار آن رهـنک
سراسـر سخن ایـن است از طـویل و قـصیر

★★★

که رساند بـه سمع خسرو[1] عـصر قـصّه‌ای از مـن غـریب فـقیر[2]
گـوید ای در خـرد دقـیق نظر گـوید ای در هـنر عـدیم نـظیر
گوید ای در جهان بـه جـود خـبر[3] گوید ای در زمـان بـه ذهـن خـبیر
گـوید ای نـزد هـمّت و قـدرت اوج کـیوان و قـصر مـهر قـصیر
گـرچـه خـوانـد صحیفهٔ اسرار رای عـالی ز روی لوح ضـمیر

۱- صاحب
۲- زین غریب پیر فقیر
۳- سَمَر

لیک نوعی بود ز سلوت دل گر کنم شمّه‌ای از[1] آن تقریر
بنده بوده‌ست سالهای دراز در فراز و نشیب عالم پیر
گاه اندر گشایش دولت گاهی[2] اندر کشاکش تقدیر
گاه چون ماه در محاق و کسوف[3] گاه چون شاه در سرور و[4] سریر
گه ز قصد[5] حسود در تشویش گه ز قول حقود در تشویر
گه چو شیّاد سغبهٔ[6] زنبیل گه چو طرار بستهٔ زنجیر
گاه همچون ملک در اوج نعیم گاه چون دیو در حضیض سعیر
ننگرستم[7] در آن وبال و شرف از مروّت در این[8] جهان حقیر
همه افسانه بود و باد و هوس این حکایت که کرده شد تفسیر[9]
نه در آن دولتم غرور و فرح نه درین محنتم فغان و نفیر
بر درت مانده‌ام به پیرانسر تشنه لب در کنار بحر قعیر
شد مبدّل مرا نهاد و مزاج تیر شد چون کمان و قیر چو شیر
ترسم آن روز قدر من دانی که به زندان خاک باشم[10] اسیر
من پذیرفتم از خدای ترا به دعا و ثنا شب و شبگیر
تو ز بهر ثواب روز جزا از خدای جهان مرا بپذیر
سازگاری تو با وضیع و شریف پایمردی تو با صغیر و کبیر
کارم از دست[11] رفت کارساز پایم از جای رفت دستم گیر

---

۱. شمّه‌ای گر آن
۲- گاه
۳- کسوف و محاق
۴- با سرور و
۵- ز دست
۶- ثقبه
۷- بنگرم
۸- بدین
۹- تقریر
۱۰- گردم
۱۱- ساز

★★★

شرف‌الدین محمد حسنی فخرآل رسول و تاج تبار
آنکه بد نور دیدهٔ زهرا وانکه بد پشت حیدر کرّار
زین جهان غرور و دار فنا رفت سوی سرای امن و قرار
روز یکشنبه سلخ ذیقعده سال بر ششصد و دو چل با چار
در سرای امارت بغداد در جوار جواد امام کبار

★★★

صاحب عصر شمس دولت[1] و دین ای به تو زنده جان[2] اهل هنر
آن مدبّر توئی که در تدبیر فلک از خط تو نتابد سر
حکم تو امهّات را حاکم رای تو آفتاب را رهبر
هر کجا از سخا[3] سخن رانند نام میمون تست سر دفتر
هر کجا کز عطا حدیث رود دست در پاش[4] تست نام‌آور
در زمین دیر ماند خواهی ازان[5] که توئی منفعت رسان بشر
دین پناها به دین و دانش و داد که فرومانده‌ام چنین[6] مضطر
کاین سخن را به جهد دادم نظم گر چه چون بحر و کانم از گوهر

۱- ملّت
۲- نام
۳- از سخن
۴- در بار
۵. در جهان ماند خواهی ای چون قطب
۶- چنان

خرده‌ای صوفیانه خواهم گفت　وان به جز محض یکدلی مشمر
وعده‌ای داده‌ای به لطف مرا　از سر وعدهٔ رهی مگذر
به خدائی که ناظر همه اوست　که زمن بنده بر مدار نظر
بنده را بس خریده‌ای به حطام　بنده‌ای را چو من به جاه بخر



دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر　تنم بگداخت زین زندان دلگیر
نه شب مه بینم و نه روز خورشید　نه بر من می‌وزد بادی به شبگیر
زبونم کرد ایام تبه‌کار　تباهم کرد گردون زبون گیر
سرم شد در بهار عمر پر برف　دل من در جوانی زود شد پیر
درونم شد ز دست دهر پر درد　روانم شد ز شست چرخ پر تیر
چو بی‌تدبیرم اکنونم چه چاره　چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر
مرا در حبس عیشی دست داده‌ست　ز یار و رود و جام و[1] نغمهٔ زیر
حریفم گریه آمد جام می اشک　سرودم ناله رود آواز زنجیر
نجستم با کسی در کینه پیشی　نکردم با کسی در مهر تقصیر
به جای شیر مهرم داد دایه　که با من مهر شد چون با شکر شیر
به قدر خود وفا با هر که کردم　مکافاتم جفا آمد ز تقدیر
چه افتاد ای رفیقان مر شما را　که شد یکبارتان یاد من از ویر
به هم مشفق‌ترند از آدمیزاد　به دریا ماهی و در کوه نخجیر

۱- جام و رود و



سفینه‌ای به من آورد صدر دریا دل

بدان غرض که ز کلکم شود سواد پذیر

گشادم و ز سوادش کتابتی دیدم

چو عقد لؤلؤ منثور و سمط درّ نثیر

همه به صفحهٔ کافور مشق کرده به مشک

همه چو برگ سمن عجم بر زده ز عبیر

نهاده سلسله‌ها از سواد بر نقره

کشیده گردن روز سپید در زنجیر

شبش چو روز نمود آنچه داشت اندر دل

ولیک روزش چون شب نهفت راز ضمیر

الف برای فتوّت ستاده بر هم دست

چو مرد مجرم تائب بمانده در تشویر

حروف منحنیه جمله در رکوع و سجود

چو در هیاکل رهبان چو در صوامع پیر

یکایک ارچه در اشکال مختلف بودند

بدند متفق اندر ثنای صدر کبیر

ستوده صاحب عادل ظهیر دولت و دین

نصیر ملک که بادش خدای یار و نصیر



خسروا راز هفت پردهٔ چرخ — پیش رای تو می‌شود ظاهر

گر به هیبت در آسمان نگری — چرخ در دور تو شود فاتر

قدرت آنجا رسید کز رتبت — می‌نگردد نظر بر او قادر

ذات تو جوهریست کز تعظیم — شد زبان از بیان آن قاصر

کُنه تو عالمی که می‌نشود — مرغ وهم اندر آن هوا طایر

صدر دیوان تو ز قدر و شرف — فلک است وندر او[1] ملک حاضر

خواجگانی به دور او فرشته صفت — همه در کار مملکت ماهر

در وزارت مشرف‌الدین است — صد چو آصف به حکمت وافر

ملک را خامهٔ عمادالدین — در خور آمد چو دیده را باصر

مشرف‌الملک[2] در متانت رای — آفتابیست در زمین زاهر[3]

راستی را مکان مستوفی — مملکت راست حامی و ناصر

خاطرش بحر لطف و کان ذکاست — آفرین باد بر چنین خاطر

نایبانی نشسته هم برشان — در صناعات کاتبی فاخر

چشم بد دور کاین گُرُه[4] هستند — همه عین صواب جز ناظر

بی‌گناه از میان این حلقه — عزلت بنده از چه بود آخر



۱- اندر او

۲- مشرف ملک

۳- ظاهر

۴- گروه

کـریم پـارس و اصـیل عـراق شـمس‌الدیـن
زهـــی کـــه مـلک ز نـام تـو یـافته اعـزاز[۱]
توئی کـه فکـر تـو گـر بـر فـلک گـذار کـند
ز لوح چــرخ بــخوانــد هــمه دقــایق راز
بــراق قـــدر تـو گـر سـرکشد ز عـالم کـون
بـــه گــرد او نــرسد آســمان بــیهده تــاز
چـو ابـر دست تـو گـر بـر سـر جـهان بـارد
زمــانه بــاز رهــد جــاودان ز رنـج نـیاز
شـدست طـاعت تـو بـر جـهانیان مـفروض
زبـــهر آنکـــه تـــوئی از جـــهانیان مـــمتاز
ولای حـضرت تـو واجب است چـون روزه
دعـــای دولت تـــو لازم است هـــمچو نـماز
ســـپهر بـا هـمه رفـعت بـدان[۲] شـود راضـی
کـه بـا تـو بـا بـد و نـیک جـهان بـود انـباز
ولی مباد کـه گـردد شـریک بـا چـو[۳] تـوئی
ســـــپهر ســـــفلهٔ افســـوس پـــیشهٔ طـــنّاز
خـــدای داد تـــرا از پـــی مـــصالح خـــلق
دلی رحـــیم و نـــهادی کـــریم[۴] و خـلق‌نواز
بـــه حـق آنکـه دلت را مکـان رحـمت کـرد
که یکزمان دل خود را بـه حـال مـن پـرداز

۱- زهی ز نام خوشت یافته دور ملک اعزاز
۲- برآن
۳- همچو
۴- حلیم

جـــهان نـــمای ضـــمیرت مگـر نـموده بـود
که چون نشیب فـرو رفت کـار مـن ز فـراز

جـهانیان هـمه حـیران شـدند از آن صـنعت
کـــه کـرد بـا مـن بـیچاره چـرخ شـعبده‌باز

صـــبوری مـــن مسکـین بـه غـایتی بـرسید
کـــه جـان هـمی دهـم و هـم نـمی‌دهم آواز

ز کـــین[1] دشـمن گـرگین نـهاد سگ سـیرت
شـدم چـو بـیژن در کـرّ و فـرّ چـنگ[2] گـراز

نـــــدیده روی مـــنیژه فـــتادم انـــدر چـــاه
ز مکـــر دشـمن بـدگوی و حـاسد و غـمّاز[3]

حـــقیقت است کـــه کـــیخسرو زمـانه تـوئی
دل تـــو جـــام و کـــفت رســتم کـمندانـداز

بـــه بـــوی مـرغ کـز انگشـتری دهـد خـبرم
بـمانده‌ام چـو یکـی کـبک زیـر چـنگل بـاز

بـــمانَد از مـــن و تـــو یـــادگار ایـــن قـصه
اگـــر ز چـــاهِ بـــلا آوری مـــرا بـــه فـــراز

تـــرا بـــر اهـــل هـــنر مـــنّتی بـــود وافـــر
اگـــر ز چـــنگ عـــنا جـان مـن رهـانی بـاز

۱- ز جور
۲- در گیرودار جنگ
۳- حاسدِ غمّاز

نه شمع و عودم و در بزم عیش خود شب و روز
چو عود همدم سوزم چو شمع جفت گداز[۱]

همیشه بر سر پایم به خون دل گریان
زبیم آنکه سرم را دهند[۲] در دم گاز

کجا توانم ازین بوم و بر گرفتن دل
نهاده خلق در این بود سر ز شام و حجاز

دل شکسته پر و بال من نمی‌خواهد
که در هوای دگر مملکت کند پرواز

ز شهر خویش دو منزل اگر شوم بیرون
هزار مفسدهٔ گونه‌گون کنند آغاز

مرا گدائی شاه جهان بسی به ازین
که خواندم ملک روم و خسرو انجاز[۳]

زبان ز مدحت این دولت ار کنم کوتاه
شود زبان جهانی به نقص بنده دراز

به نیم روز[۴] و خراسان خبر رسد گر من[۵]
به نیم شب بگریزم ز خطهٔ شیراز

حدیث بنده و این افترا که ساخته‌اند
ز بس خجالت گفتن نمی‌توانم باز

۱- چو شمع و عودم در بزم عیش شب تا روز   چو شمع همدم سوزم چو عود جفت گداز

۲- نهند   ۳- ایجاز

۴- روزه   ۵- رسیده که من

چو سیر خورده همان به که کم زنم دم از ان
که توبتو بودش گنده‌تر بسان پیاز
تو کارساز جهانی و کارساز تو حق
دراز می‌نکنم[1] قصه کار من تو بساز
هزار کام بران در جهان به دولت شاه
هزار سال بمان در نشاط و نعمت و[2] ناز
به روز نو مه روزه‌ست خیز و طاعت کن
چو روز عید رسد باده نوش و[3] عشرت ساز

★★★

زندگانی خسرو نقبا باد چون مدت زمانه دراز
در نظام امور و رفعت قدر با حصول مراد و نعمت و ناز
به هر آن کار کآورد رخ و رای باد یارش خدای بی‌انباز
رای عالیش را کنم معلوم حال من چاکر از طریق جواز
دین پناها دلم به حضرت[4] تو بیش از آن دارد اشتیاق و نیاز
که به سعی قلم به صد طومار نتوان شمّه‌ای نمودن باز
روزکی چند شد که دور از[5] تو درِ شادی نشد به رویم باز
با من آن می‌کند عنای[6] فراق که به مهره کند مشعبده‌باز[7]
خود چه تاب آورد تذرو ضعیف در کف انتقام چنگل باز

۱- نکشم
۲- در جهان به نعمت و
۳- شود باده‌خواه و
۴- به خدمت
۵- از در
۶- غبار
۷- کنند شعبده‌باز

به خدائی که دار ضرب فلک / از طلای نجوم کرد به ساز
صنع او هر سحر سبیکهٔ خور / آرد از کوره افق به فراز
دِرم ماه را دو نیمه کند / هر به یکماه بی‌میانجی گاز
که عیار دلم به بوی خلاص / در فراق تو هست جفت گداز
گاه تحریر شوق و درد فراق / با قلم راست چون بگویم راز
کلک سرگشته در موافقتم / ناله و گریه می‌کند آغاز
بر دلم عیش تلخ می‌دارد / فرقت دوستان غم پرداز
روضهٔ مشهد ارچه روحانیست / حبّذا بام مسجد شیراز
زه زهی کعبه‌ای که مرغ دلم / در فضای تو می‌کند پرواز
گر بیاید نسیم جان بخشت / جسد مرده روح یابد باز
هان و هان ای برید باد سحر[1] / رنجه شو یکزمان و نیک[2] بتاز
خاک درگاه آن جماعت بوس / که فلکشان برد به طوع نماز
یک به یکشان دعای[3] من برسان / از در دل[4] نه از ره آواز
خاصه مولا قوام ملت و دین / آن مکان مکارم و اعزاز
باز امام امم عزیزالدین / آنکه بر کسوت مدیست[5] طراز
سرور دین عماد ملت و دین[6] / به هنر خلق را نمود اعجاز
افضل دین و دولت افضل عصر / آن به فضل[7] از جهانیان ممتاز
تاج سادات و تاج دین جعفر / آن رفیق شفیق دوست‌نواز
آنکه خوانمش جعفر طیّار / از سر صدق نه ز روی مجاز
لیک شد نقطه‌ای ز بی‌سوری / شد به تصحیف جعفر طنّاز

۱- صبا
۲- تند + تیز
۳- سلام
۴- ره دل
۵- هدیست + هریست
۶- ملک
۷- به عقل

این لطیفه ازان لطیف‌تر است	که بیابد تصرّف غمّاز
شد گسسته طویلهٔ سخنم	از کششهای محنت ره آز[۱]
مثل میل و دولت دِرشان	عشق محمود باد و حسن ایاز
نرسد حادثه به حضرتشان	کایمن است آسمان ز تیرانداز

★★★

در طوس دوش گفتم خرّم[۲] نیم چرا
یاریم گفت ساده دلا خرمّی[۳] و طوس؟
گفتم کز آدمی اثر اینجا نیافتم
گفتا تو نیز[۴] گاو شدی آدمی و طوس؟

★★★

دی یکی رقعه به نزد من رسید از صدر شاه
وانگهی نام همایون شهنشه بر سرش
خط اشرف را بدیدم کرده باقی نام من
گفتم اینک گنج کافتادم به ناگه بر سرش
من که باشم یا چه خاکم کآسمان گر یافتیش
برنهادی از تفاخر چون خور و مه بر سرش

۱- مخلب ناساز ۲- بی‌غم

۳- بی‌غمی ۴- تو هم

در مناجات آمدم گفتم که بختا دیردار
ظلّ او را بر سر ما ظلّ الله بر سرش
دولتش را هر که همچون کُه نخواهد پایدار
از عنا باد و عزا کُه بر دل و که بر سرش
باد میمون آنچنان کز بهر اِقطاع مرا
تازه منشوری نویسد نصر من الله بر سرش

★★★

ای به حق شاهی که قدرت از علوّ مرتبت
بر سر شاه فلک دیده‌ست پای تخت خویش
من ز خاک پارس چون برداشتم رخت امید
گفتم آرم سوی خاک آستانت رخت خویش
پارسالت دور از اکنون خود نبد پردخت من
کز وقایع هم نبودت یکزمان پردخت خویش
وین زمان گفتم کنی مافات را یک ده قضا
وین ندیدم جز ز طبع سادهٔ یک لخت خویش
زانکه گشتم از جنابت چند باری[1] ناامید
سخت دلتنگم ز رای سست و روی سخت خویش
از که بینم رنج این حرمان کزین حضرت مراست
از زمانه یا ز تقصیر تو یا از بخت خویش

۱- کرّت



ای بــه هــمّت بــر آفـتابت دست   وی بــه رفـعت از آسـمانت فـراغ
پـیش رای تـو نـور مـهر بـود   چـون بـر مـهرگاه چـاشت چـراغ
خــاک پـایت ز راه نکـهت خُـلق   بـوی مشک خـتن دهـد بـه دمـاغ
خــار پـهلو کـند ز صـحبت گـل   گــر ز خُـلق تـو بـو سـتاند بـاغ
یــد بـیضای تـو زاهـل حـبش   بــبرد وصـمت سـیاهی و داغ
بــاز دانـی بـه عـلم مـنطق طـیر   لحــن مـوسیجه را زویـلهٔ زاغ
تـو شـناسی بـه وهـم تـیز نـظر   رفـتن کـبک را ز حـجل کـلاغ
گر در آتش شدی بـه حـرز ثـنات   یــافتی خـلعت سـمندر مـاغ
گــرنه بـهر خـزانـهٔ تـو بـود   نــتند رشــته از لعـاب کـناغ
سَـروَ را خـاطرم شکُـفت گـلی   هــمچو لاله کـه بشکُـفاند راغ
از تـو خـواهـم گـرفت عـاریتی   بـه تـلطّف نـه هـمچو نـعف الاغ
وان سه لفظ است پـارسی کـه بـود   تــازی آن چـو رنگـهای صـباغ
بــرو لاثـبت کـن کـه در تـازی   جـمع مـویست و بست و استفراغ



زمین با فلک گفت دوش از سر عجز   و فـی‌الله مـن کـل حـطب جـنابک
چرا رونق و رسم و آئین نمانده‌ست   ز ملکی که راند اردشیر بـن بـابک
فلک گـفت بـینی و دانـی و پـرسی   دریــغا اتــابک دریــغا اتــابک

★★★

به سعد طالع و فرخنده روز فرخ فال

زماه ی شده وز سال خی و نون با دال

مهی که بود بشیر قدوم او شعبان

مهی که هست نقیض رسوم او شوال

به عون ایزد و یاری چرخ و نصرت بخت

ز اوج چرخ جلالت ز خانهٔ اقبال

چو آفتاب برای صلاح عالمیان

گرفت راه سفر آفتاب جاه و جلال

خدیو تخمهٔ سلغر پناه ملت و ملک

خدایگان عضدالدین شه ستوده خصال

★★★

ز چشم از دل خویش[1] خونت خوردم

ازان با غمم جفت و از کام فردم

ازین چشم و دل آب و رنگی ندیدم

به جز اشک خونین و رخسار زردم

چو با مردم چشم خود برنتابم

روا نیست با دیو مردم نبردم

۱- ز چشم و دل + ز چشم از دل ریش

ز خون مردم چشم من در شنا باد
که با مردم آشنا[1] روی کردم
ز نامردمان چشم راحت چه دارم
که از مردم چشم خود هم به دردم
در این[2] قحط مردم به نیرنگ و مردی
گر از مردمی رنگ دیدم نه مردم
به عمری ددی و اژدهائی نبینم
ز مردم شب و روز بی‌خواب و خوردم
ز بیداد این هفت و این چار دایم
چو بر آتش آبم چو بر باد گردم
ز چرخ دغا باز و دهر مقامر
زیانکار و مغبون و بیهوده گردم
دلم سرد شد این سر و موی چون برف
از آنست همواره این باد سردم
ز خار و خسان[3] چشم نرمی چه دارم[4]
که در چشم و دل همچو خار است وردم
ازین خوان پرجیفه روزی مبادم
به جز آنکه باشد از آن ناگذردم

۱- مردم و آشنا
۲- ازین
۳- ز خار خسان
۴- ندارم

ز نانش به غیر از ملامت چه دیدم
ز خوانش برون[1] از ندامت چه خوردم
خدایا چو هر خودپرستیم[2] مگذار
که گِرد سگ نفس امّاره گردم
ازین بد حریفم نگهدار چندانک[3]
بساطی که گسترده شد درنوردم

★★★

بی‌سایه تو مباد فرقم   بی‌خاک درت مباد خوابم
بی‌یار شدم زبنده مگسل   بیهوده مبر ز چهره آبم
سلمان توام چو من نیابی   سلطان منی چو تو نیابم
قمری صفتم ز طوق مهرت   قمعم کن ار از تو سربتابم

★★★

سپهر قدرا دریادلا خداوندا
توئی که غاشیهٔ مهر تست بر دوشم
ز جام طبع به هر مجلسی که بنشینم
نخست بادهٔ حمد و ثنای تو نوشم

۱- به جز
۲- تو با خودپرستیم
۳- چندان

همه مدیح تو می‌گسترم چو در سخنم
همه ثنای تو می‌پرورم چو خاموشم

به سمع مجلس عالی مگر رسیده بود
که چرخ بر چه صفت کرد بی‌تن‌وتوشم

چنین که سوخت مرا برق حادثات سزد
همی چو ابر[1] بگریم چو رعد بخروشم

شنیده‌ام که به لفظ گهر نثار[2] تو رفت
که در تدارک کار فلان همی کوشم

از آن زمان که من این ماجرا شنیدستم
حواس جمله حسد می‌برند بر گوشم

نشسته‌ام ز پس روزنی[3] که از سرما
چو یخ فسرده و از غم چو دیگ می‌جوشم[4]

از آن قبل که دلم می‌رمد ز سایهٔ خویش
از آفتاب به صد پرده چهره می‌پوشم

دلم ز لرزه و خوف آن زمان شود ساکن[5]
که لطف و رحمت تو گیرد اندر آغوشم

ورم خرید قبول توام به ثمن بود
که جان به عشوهٔ مشتی خبیث بفروشم

هم از تمامی حرمان روزگار من است
که کرده‌ای به چنین حالتی فراموشم

۱- اگر چو ابر + که من چو ابر
۲- نگار
۳- به در روزنی
۴- چو یخ فسرده‌ام و همچون دیگ می‌جوشم
۵- ایمن

★★★

بـه حکـم قـاطع مـخدوم سرور اسلام
بـهاء[1] مـلت و دیـن خـواجـهٔ سپهر غـلام
کـمینه چـاکـر مـحکوم بـنده فرمانش
به دست خویش کـه فـرمانده است بـر اقـلام
به چند سـاعت روز و کـم از دو دانگ شـبی
کـتاب قـصهٔ سـلجوقنامه کـرد تـمام
به سال ششصد و شصت و نه از حساب عرب
شب دوشـنبه فـرخـنده سلخ مـاه صیام
شـدند سـلجقیان و ز نـام نـیکوشان
بمانده در همه ایـران بـه خـیر و خـوبی نـام
مقامشان به بهشت است از آن خصال حـمید
بـلی بـهشت بـرین نـیکمرد راست مـقام
مـدام خـواجـهٔ مـا در عـراق هـمچو بـهشت
بـه جـای سـلجقیان پـادشاه بـاد مـدام
بـه نـیم سـاعت ازیـن بـیت نـیز فـارغ شـد
ضـمیر مـجد کـه مـداح خـواجـه بـاد مـدام

★★★

---

[1]- بهار

به حکم صدر معظم معین دولت و دین
ز گفته‌های خود او را نشان فرستادم
از آسمان سخن آمد نخست و من امروز
به یک اشارت بر آسمان فرستادم
ز عزّ و جاهش گفتم که جان فرستم پیش
چو جان حزین بد فرزند جان فرستادم

★★★

مرا تبیست کرم را که شمه آن باشد
که منعمی کند انفاق صد هزار درم
کرم همه نبود آنکه صاحب بخشش
ز تن قبای ببخشد و یا ز کیسه[1] درم
لطیفه‌هاست کرم را به اختیار کریم
که بی وسیلت دست میانجیی به قلم
به صد هزار درم هر کسی نهد منت
که از خزانهٔ وی یک درم نیاید کم

★★★

---

1. ببخشند یا ز کیسه

چه شد امسال یارب ای[1] مخدوم
که من رنج دیدهٔ مظلوم
بعد ده سال حق بر این دولت
گشتم از هر مراد دل محروم
کار من بنده خدمت است و دعا
وندر این هر دو بوده‌ام ملزوم
پر نشد معدهٔ زمین ز طعام[2]
و آسمانها تهی نشد ز نجوم
دهر و دوران همان ستمکارند
و آدمی همچنین[3] جهول و ظلوم
نه منم عاطل از فنون هنر[4]
نه توئی خالی از فروغ علوم
نه تو مفلس شدی و من منعم
نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان مالکی و من مملوک
تو همان حاکمی و من محکوم
هست مصراع شعر خواجهٔ نظم
رحمةالله سنائی مرحوم
رزق بر تست هر چه خواهی کن
خواه احسانش خوان و[5] خواه مرسوم

۱- آن		۲- حطام
۳- همچنان		۴- یبنی
۵- احسان شمار و

★★★

صاحبا گرچه ز جودت شکر دارم

پیش ازین واکنون به تو امیدوارم

کز نصاب جاه محرومم نداری

این امید از عین لطفت چشم دارم

اسبکی دادی پریرم کاندرین ره

با وجودش نه پیاده نه[1] سوارم

گر کسی گوید مرا کاین بارگی چیست

من چه گویم یا جوابش چون گذارم

گر بگویم خود خریدم ننگم آید

ور بگویم خواجه دادم شرمسارم

نیست فربه تا بدیگش در بجوشم

ننگم آید کش به قصابان سپارم

نیست لایق باز اصطبلت سپردن

اینقدر باشد خرد آموزگارم

می‌نیارم داشت مخفی زانکه یاری

صوفیانه گفت خواهم زانکه یارم

★★★

۱- نی

ایـــــا مـــبشّر اقـــبال در ازل داده
بـه یـمن طـالع سـعدت بشـارت عـالم
ز بـیم عـدل تـو نـاید خـرابـی از بـاده
ز سـعی کـلک تـو بـاشد عـمارت عـالم
ز پشت گـرمی نـام تـو شـمس شد تـابان
وگـــرنه روز نـــدادی حـــرارت عـــالم
تـــو آفـتابی و بـاران و بـیگمان بـاشد
ز آفـــتاب و ز بـــاران نـظارت عـــالم
جـهان مـعنوی جـاهت ارشـدی مـحسوس
قـدم بـرون نـهدی ز اسـتدارت عـالم
بـه مـال ذکـر جـمیلی خـریده‌ای کـه تـرا
ذخـــیره‌ئیست ورای تـــجارت عـــالم
ز بـنده نـام طـلب کـن کـه جـاودان مـانی
جـلالتی کـه چـه جـای جـلالت عـالم

★★★

خـورشید چـو از حـوت سـوی خـانه بـهرام
بـخرام ز خـانه سـوی گـلزار گـه شـام
زان پـیش کـه آغـار کـند خـوی تـو خـامی
برخـیز بـه گـه سـاقی و پـیش آر مـی خـام

تو یار شو ای یار اگر دهر نشد یار
تو رام شو ای دوست اگر دور نشد رام
گر چرخ به کام تو نگردد تو بگردان
دوری دو به کام دل من جام غم انجام
تا بر رخ تو نوش کنم مایه شادی
بر یاد وزیرالوزراء خواجهٔ اسلام
دارای جهان‌گیر جهان‌دار جهان‌بخش[1]
دستور خطاپوش عطاپاش عطانام
آن خواجه که شد جای خلافت به وی آباد
وان صدر که بگرفت زمانه به وی آرام
حلمش سبب گردش تابندهٔ افلاک
امرش علل جنبش بی‌فترت اجرام
در عهد همایون وی آرامگه شیر
خفتنگه آهو بره شد در طرف شام

★★★

گر نالهای ازین دل پرغم برآورم
شور از چهار گوشهٔ عالم برآورم
آهی اگر زنم به سحر چون صدا ز کوه
غوغا ز هفت گنبد اعظم برآورم

۱- جهان‌گیر

هر شب به صدمهٔ نفس سرد و آه گرم
ترکیب آسمان همه از هم برآورم

از درد وآتش دل اگر نعره‌ای زنم
دود از نژاد دودهٔ آدم برآورم

رضوان به گوش و گردن حورا درافکند
هر دُر کزین دو دیدهٔ پُرنم برآورم

در مجلس سپهر چو گلدسته آورند
خاری که من ازین دل پرغم برآورم

از جور این خران چو بنالم سحرگهی
گرد از مقام عیسی مریم برآورم

ناهید بر افق ز عنا ساز بشکند
چون ناله‌ای که زیر و گه از بم برآورم

دم در کشیده‌ام ز جهان و ز همدمان
ترسم جهان بسوزم اگر دم برآورم

غم با کدام غمخور یکدل به سربرم
دم با کدام مونس محرم برآورم

از اهل روزگار چنان دلشکسته‌ام
کِم نیست دل که یکدم خرّم برآورم

هر صبحدم ز نسیم هوای دوست
بر رخ هزار قطرهٔ شبنم برآورم

آمد زمان آنکه به نور رضای حق
خود را ز قعر این چَه مظلم برآورم

★★★

به کف در باد و بر سر خاک دارم　　که از تیغ قضا دل چاک دارم
ازین زهر قضا کی جان رهانم　　اگر صد شربت از تریاک دارم
به پیرانسر چه دل در عمر بندم　　که سرو نوجوان در خاک دارم

★★★

ای سر آمد به هر مکان چو لقب　　وی ستوده، به هر زمان چون نام
توئی آن کامران که در ره تو　　هر که گامی نهد بیابد کام
در سلامت به سر برد همه عمر　　هر که یابد ز تو جواب سلام
رای تو واقف است بر افلاک　　حکم تو نافذ است بر اجرام
خشم تو خیمه‌ئیست حلم‌پذیر　　عفو تو دابه‌ئیست بحرآشام
گر فلک بهره یابد از علمت　　نایب مشتری شود بهرام
گر هوا مایه گیرد از دستت　　دُر فشاند به جای قطره غمام
ور چمن بو ستاند از خُلقت　　بوی گل بازدارد اصل زکام
صاحبا بنده چشم آن دارد　　کز سر رغبت و قبول تمام
سخنش بشنوی و بپذیری　　ای سخنهای تو ملوک کلام
کاستماع کلام ملهو فان　　صَدَق است از کلام خیر انام
بنده می‌نالم از جفای سپهر　　که توئی خواجه و سپهر غلام
تو ز ایّام داد من بستان　　که توئی داد ده در این ایّام
در حق من که داعی کرمم　　ای به حق پیشوا و شاه کرام

کـرمی کـن کـه مـرد مکرمتی | کـه فـلک لوم مـیکند چو لیـام
گـــر بـمیرم ز تشـنگی هـرگز | نـچشم جـرعه‌ای ز آب عـوام
ور بگــردم بـه جـان ز بـی درمـی | نـبرم پـیش خـواجگــان ابـرام
نــبرد شــاخ سـدره رنـج تـبر | نکشـد خـنگ چـرخ جـور لجـام
مـی‌ام از کـاس جـور دور زمـان | گـر کـنم عـربده مـده دشـنام
مـجلس مـا چـراست کـاندر وی | فـعل دیگـر کـند هـمی هـر جـام
گـر چـه از جـود خـواجهٔ دنـیا | یـافتم بـرد و خـلعت و انـعام
هـمچنان هـفت مـار هـفت سـری | مـی‌گزندم مـدام هـفت انـدام
غـم پـیری و کـربت غـربت | انـده فـاقه و تـفکر وام
دوری از خـانمان و قـوم و تـبع | فـرقت دوسـتان دشـمن کـام
بـه دیـار خـود ارچـه تشـنه لبـم | نـیست آنـجا مـرا امـید مـقام
قلب نـام خـود است پـارس کـنون | تشـنه را کـی بـود در او آرام
مـرد جـاهی مـرا قـوی بـاید | تـا شـود کـار مـن مگـر بـه نـظام
بـه خـدای ار بـه عـمرها آیـد | پـای صـیدی چـنینت انـدر دام
اندر این نـظم ارچـه هست صـریح | لقب و نـام نـیست جـای مـلام
لقب و نـام تـو بـه ذکـر جـمیل | در نـوی گـفت ایـزد عـلّام
من چـه گـفتم کـه صـاحب دیـوان | همه گـفتم بـه جـز صلوٰة و سـلام
تـا فـلک را بـه مـحور است مـدار | تا عـرض را بـه جـوهر است قـوام
جـوهرت بـاد از عـوارض دور | فـلکت در مـدار خـاضع و رام
بـه سـه شـهزاده چشـم تـو روشـن | تـا جـهانراست روشـنی و ظـلام

★★★

ننگ مردان اصیلک گوژو
کز جهان باد نقش و نامش گم

رسمی از شید در جهان آورد
که بدو شوم باد حاشا گم

گرچه از زرق پشت دارد خم
شکمی دارد از حرام چو خم

روز تا شب همی فروشد دَم
شب همه شب همی فشاند دم

همه روز از نفاق با تسبیح
همه شب از سماع بادم دم

مردمی کز صفات انسان نیست[1]
سگ بوَد آنکه[2] خواندش مردم

دشمن آدمیست چون ابلیس
مایهٔ وحشت است چون گندم

به نفس قاتل است چون افعی
به صفت موذی است چون کژدم

منکر شرع ملت است مدام
دوستدار خلیفهٔ پنجم

اژدر کشتنی‌ست چون آتش
درخور آتش است چون هیزم

۱- انسانی‌ست ۲- لیک

سگ‌نـــــژاد آمـــده ز مـــرکز آب
بــــــدنهاد آمـــــــده ز مــــبرز اُم
تــــیر هـــجوم کــــه مـــی‌زنم بـــر وی
سگ زنست ارچـــــه هست جـــوشن شُـــم[1]
بگســــــلانم بـــــه نـــعلق ســـخنش
گـــر چـــو پـــروین شـــود بـــر این طـــارم
وقـــتش آمـــد کـــه گـــویم ای خـــربط
چــــه زنـــی بـــــر در تـــمنا شُـــم
طـــلب شـــغل اگـــر کـــنی پس ازیـــن
طـــــالعت را بـــــد آیـــد از انـــجم
خـــــاک شـــــو خـــــاک کآتش شـــرمت
نـــــنشیند بـــــه آب صـــــد قـــلزم
خـــــارپشتی بـــــدان ســـــرشت درشت
چــــــه زنـــی لاف نـــرمی قـــاقم
بـــــندهٔ آن دمـــــم کـــــه گـــویندت
ایــــهاالتـــیشُ قـــد عـــزلت فـــقم
گـــــوشهٔ عـــــزل گـــیر و تـــیز شمار
ریش را رنگ کـــــن چــــو قـــاضی رم

★★★

۱- آتش شُم

فلک جناب و ملک خو عماد دولت و دین
توئی که جاه تو شد ملک جاودانی من
به کامکاری تو پشت بخت بنده قویست
که کامکاری تست اصل کامرانی من
ز حرص مدح تو همچون سهیل لرزانست
حسام خاطر چون کوکب یمانی من
ز روی معنی ذات تو زان بزرگتر است
که گنج یابد در عالم معانی من
ز راه حرمان گر دورم از برت دانی
که هست خدمت تو غایت امانی من
چنانکه رسم بود یک شبی مگر با بخت
ز خُلق تو گله‌ای کرد رسم دانی من
چو با وی است مرا هر زیان و سود که هست
چرا نپرسد احوال سو زیانی من
ز رازهای نهان فلک چو باخبر است
چراست بیخبر از قصهٔ نهانی من
چو داند او که در اقلیم ثالث و رابع
ندید گنبد آئینه فام ثانی من
چرا مرا ننماید وفا به پیرانسر
که در وفای وی آمد به سر جوانی من
بسوختم ز پشیمانی و بسی گفتم
هزار لعنت بر خام قلتبانی من

شدم نفور ز صبر و نفیر کرد دلم
ز نفس ساده و از طبع باستانی من
سه شب گذشت که تا روز چشم من نغنود
ز گریه‌ها که تو دانی سرشکرانی من
بدان صفت که سیه‌دل سپهر زنگاری
نمود رقّت بر اشک ارغوانی من
چنانکه گیتی نامهربان ترحم کرد
بدان سرشک چو باران و مهربانی من
سبک دلم به دمی تازه کرد بخت جوان
چو دید از پی رنج تو دلگرانی من
به مژده گفت کنون غم مدار و بیش منال
که یافت صحّت پیش آر مژدگانی من
نثار کردم بر فرق بخت دُرّ و چه دُر
که خود ز چشم و زبان است دُرفشانی من
ترا اگر تبی آسیب زد چنانم من
که گریه آیدت از روی زعفرانی من
سپهر سفله بر آن است کز دل و چشمم
کباب و باده کند بهر میزبانی من
چو آب پیشش خوناب چشم و آتش دل
چو باد نزدش افغان و قصه‌خوانی من
مگر که در دل سنگین او نمی‌گیرد
به هیچ روی دم گرم و خوش زبانی من

منم به عقل غنیّ و به عمر باقی شاد
چه غم خورم که شود نیست جسم فانی من
حیات باد ترا دیر و نیز با دولت
که در حیات تو بسته‌ست زندگانی من
مراد باد ترا در کنار با شادی
که شادکامی تو هست شادکامی من

★★★

افتاده‌ام به دور زمانی که اندر او
کس را نمی‌رسد شکمی سیر از آسمان
گوئی که می‌بروید نومیدی از زمین
مانا که می‌ببارد ادبیر از آسمان
زین کشمکش چنان بجهم کز کمان خدنگ
گر بر سرم ببارد شمشیر از آسمان

★★★

خدایگانا آنی که شمع دولت تو
چراغ و مشعلهٔ چرخ را کند روشن[1]
چو شمع بر تن من نعمت تو بر توست
نطاق و جبّه و دستار[2] تا به پیراهن
حکایت شب دوشین و شمع و طشت طلا[3]
که کرد همره این تیره رای شاه زمن

۱- دهد روغن
۲- درّاعه
۳- شمعم آمد یاد + طشتم آمد یاد

ز رشک شعلهٔ نورش که بـر فـلک مـی‌رفت[۱]
هـزار بـار فـزون سوخت مـاه را خـرمن
ز روشـنائی او شـد چـو بـزم کـیخسرو
سـرای بنده کـه بُـد تـیره چـون چـه بـیژن
شـبم کـه بـود چـو امّـید دشمنت تـاریک
بـه دولت تـو چـو روز و دلت[۲] بشـد روشـن
کـنون ز حسـرت آن بـارگه کـه بـاقی بـاد
هـمی گـدازد و[۳] مـی‌ریزد اشک در دامـن[۴]
هـوای گـلشن و دیـدار شـاه مـی‌طلبد
که خـوش بـود رخ زیـبا و شـمع در گـلشن
لگـن نـفاست جـوهر[۵] نـمود و کـرد ابـا
ز خـانه‌ای کـه ز سـنگ انـدر او بـود هـاون
چو جنس خویش ندید و ز جفت ماند جـدا[۶]
شکسته خواست شـد از غـایت عـنا و حـزن
ز مـن مـعاودت[۷] طشت خـانه مـی‌طلبد
چـنانکه مـیل جـواهـر بـود سـوی مـعدن
بـماند[۸] شـمعش در بـنده خـانه فـی‌الجـمله
ولیک بـاز سـوی طشت خـانه تـاخت لگـن

★★★

۱- می‌تافت
۲- روز ولیت
۳- بسوزد و
۴- پر دامن
۵- گوهر
۶- بود جدا
۷- معاودتش
۸- بمانده + نمانده

صحن خلد است زمین از اثر دور زمان
هین بده باده و داد طرب از گل بستان
اول فصل ربیع است صبوح ای ساقی
توبه‌مان[۱] بشکن از آن لعل لب و لعل روان
حرمت کوثر اگر چند بزرگ است[۲] ولیک
لب جوی و لب جام و لب جانان به ازان
بندهٔ باده و بادم که چو روح‌اند و[۳] حیات
واله باغ و بهارم که چو حورند[۴] و جنان
دست ما زین پس و جام می و زلفین نگار
دل ما زین پس و مدّاحی مخدوم جهان
یاور دین عرب داور و دارای عجم
تاج فرق فلک و انجم صاحب دیوان
والی جیش و حشم قائد شمشیر و قلم[۵]
مهدی جمع امم عاقلهٔ اهل زمان
اوست آن یار[۶] خدائی که چو دربست کمر
اوست آن ملک گشائی که چو بگشاد میان
نفس فتنه ببندد به سرانگشت خرد
دل خلقی بگشاید به عبارات و بیان

۱- توبه را
۲- بلند است
۳- روح است و
۴- حور است
۵- عَلَم
۶. بار

★★★

گفتم که مدح صاحب اعظم کنم ادا
آسیمه گشت عقلم و بر رخ فکند چین
گفتا کدام صاحب اعظم مدار ملک
دارای دین و دنیی و مخدوم فخر دین
چون لطف اوست خلق جهان را شفیع و یار
بادش خدای عزّ و جل حافظ و معین

★★★

ای باد یاد روضهٔ بغداد تازه کن
تا تازه گردد از تو دل خویش کام من
یک صبحدم به فال همایون سفر گزین
وانگه دعای سدره گذار و پیام من
از روی مکرمت سوی آن خواجه بر که هست
از بندگیش خواجهٔ گردون غلام من
گو ای مثال جود تو وجه معاش خلق
گو ای نوال جود تو فیض غمام من
گو ای ز سعی کلک تو چون تیر کار ملک
گو ای ز نور رای تو چون صبح شام من

گو ای ز مطبخ نعمت سیر شخص آز
گو ای ز آتش کرمت پخته خام من

گو ای مشام عقل ز کلک تو پر عبیر
از کلک مشکبار تو خوشبو مشام من

دارالخلافه از تو چو دارالسلام شد
شاید که یابد از تو جواب سلام من

تو در مقام و شهر سلامت چه باشد ار
عالی کنی به ردّ سلامی مقام من

سردفتر عطای خدا چون توئی چرا
از دفتر عطای تو محو است نام من

این لفظ درگذار قوافی فتاد چست
ورنه ازین مدیح تو بوده‌ست کام من

مدح تو چون تمام کند خاطر بشر
خاصه ضمیر شیفتهٔ ناتمام من

نتوان گذارد حق سر موئی از ثنات
گرچه شود زبان همه موی[1] مسام من

آب مدیح تو جهد از آتش دلم
روزی که باد خاک برد از عظام من

در ذمّت تو حق دعائیست بنده را
از حق جاه باقی بگذار وام من

۱- زبانها موی



ای بـه تأثیر عـدل معتدلت / جـاه تـو قـوّت گـزاف شکـن
اعـتدال بـهار دولت تـو / نـام و نـاموس اختلاف شکـن
به حلاوت رحیق لفظ خوشت / سـوزش و تـلخی سلاف شکـن
تـن خـصمت ز صرصر حدثان / آورد چـون نـی و قلاف شکـن
گـیرد از قـاف قـوت قـهرت / الف قـامتش چـو کـاف شکـن
لجّـهٔ بـحر زاخـری بـه کـرم / تشـنگی جـان بـه اعـتراف شکـن
صـاحبا ذمّـیم بـه زنـهارت / وعـده را کـم ده از خـلاف شکـن
قـرض خـواه گـران چـون کـوهم / که بـه پیشانی است قـاف شکـن
رویـم از خشـم او شکـن گـیرد / چون سمن کآورد بـه نـاف شکـن
روز شـنبه چـو مـعتکف گـردم / زودم آرد در اعـتکاف شکـن
هـم بـه پشـتی دولتت روزی / ای بـه انـصاف پشت لاف شکـن
صف فاقه کـه پشت مـن بشکست / بشکند سیف دیـن مـصاف شکـن



خسروا داشت سخایی تـو مـرا پـار[1] چـنانک
کآن نـیارست زدن لاف ز هسـتی[2] مـن
آسـمان بـا هـمه تـعظیم و بـلندی کـوراست
مـی‌زد از روی تـواضـع دم پسـتی[3] بـا مـن

۱- مرا پار سخای تو
۲- سختی
۳- در پستی

تـا تـو بـرداشـتی اکـنون ز سـرم دست کـرم
مـی‌زند از سـر کـین تـیغ دودسـتی بـا مـن
یـادمی آر از آن شب کـه رهـی را گـفتی
عمر باقی بنشین خوش چـو نشسـتی بـا مـن
وین شب آن بود که در سر هوس نـردت بـود
نرد[1] مـن بـردم و عـمدا تـو شکسـتی بـا مـن
الف مـصر سـحرگاه رسـید از کـرمت
هـم بـدان وعـده و مـیعاد کـه بسـتی بـا مـن
غایت مکرمت این بـود و حـقیقت کـه نکـرد
کـرم رایـج تـو عشـوه‌پرستی بـا مـن
یارب امسال چـه تـدبیر کـنم گـر چـون پـار
شـه نـبازد نـدبی نـرد بـه مستی بـا مـن



بـه خـدائـی کـه آشـنائی داد　وحـی او بـا دل پـیامبران
بـه رسـولی کـه روشـنائی داد　نـور عـقلش بـه چشـم راهـبران
کـز دل پـاک و سـینهٔ صـافی　بـازگشتم بـه راه رهسـپران
اندرین پرده گرچـه مـحجوب است　صـورت مـن ز چشـم بـی‌بصران
نـظر راست‌بـین نکـو بـیند　کـاندرین ره نـیم ز کـژنظران
خرده‌ای صـوفیانه خـواهـم گـفت　گـر نگـیرند خـرده مـختصران

۱- زود

گر تو شاهی و من ترا محکوم — چیست بر من تحکّم دگران
به سر تو که نور چشم من است — خاک پایت که باد تاج سران
من در این پایه‌ام که شاید بود — کِم ملایک شوند سجده‌گران
مَلَکِ نفس من روا داری — که برد سجدهٔ سگان و خران

★★★

تن در غم جانگداز دادن — جان در پی کرم[1] آز دادن
بینی و لب و زبان و دندان — در پتک و دهان گاز دادن
در مصطبه معتکف نشستن — ترک ورع و نماز دادن
دل را به هزار پاره کردن — هر پاره به چرغ و باز دادن
صد نافهٔ مشک را به بازار — در عرض[2] یکی پیاز دادن
با زنگی رند مست خفتن — ترک اتز و ایاز دادن
تقریر[3] معاملات و شرکت — با دزد و قمارباز دادن
کوتاهی عمر را گزیدن — تن را به سگ و گراز دادن
حقّا که هزارباره به زان — کآن دل به علی دراز[4] دادن

★★★

۱- حرص و
۲- در وجه
۳- تقدیر
۴- گراز

تلطفی بنما ای برید باد سحر
نسیمی از نفس من بدان چمن برسان
ز دل که نافه صفت شد ز خون سوخته پُر
دمی چو مشک بدان آهوی ختن برسان
سلام این دل پروانه‌وار سوخته بال
شبی به خلوت آن شمع انجمن برسان
ز من نمی‌رسد آنجا کسی ز بیم رقیب
تو گر دمی رسی آنجا سلام من برسان
به ارمغانی من بوی دوست باز آور
دوای جانم ازان زلف پرشکن برسان
جوابی از لب شیرین او به من باز آر
علاج این دل رنجور ممتحن برسان
بگو برای یکی دردمند سودائی
مفرّحی ز لب لعل خویشتن برسان
ز بهر محنت ایوّب سلوتی بفرست
برای دیدهٔ یعقوب پیرهن برسان
گرش ملال بود زینهار بیش مگوی
در آن مجال که درگنجد این سخن برسان

★★★

رسید موسم نوروز و تازه گشت جهان
به فرّ دولت مخدوم صاحب دیوان
جهان پیر جوان شد چو بخت آصف عصر
بهاء دولت و دین خواجهٔ زمین و زمان

★★★

بـدین گـونه قـرین غـم نـدارد　دل صـاحبدلان صـاحب قـرانـان
بدینسان خـرده بـر پـیران نگـیرند　بـزرگان و کـریمان و جـوانـان

★★★

خـدایگـانا در مـلک شـرع[1] معجز تـو
شکست بـند طـلسم[2] زمـانۀ جـادو
ز بـیم پـاس تـو در مـرغزار مـلک جـهان
کـه شـیر[3] مـحترز است از چـراگـه آهـو
هـمای مـعدلتت سـایه آنـچنان افکـند[4]
کـه بـاز بـرحـذر است از تـعرض تـیهو
حـریف عـدل تـو صـد بـار بـاز مـالیده‌ست
ز کـعبتین دغـا نـقش عـالم شش تـو
شـده‌ست خـادم لفـظ تـو لؤلؤ از بـن گـوش
ازان هـمیشه بـه لالاست نسـبت لؤلؤ

۱- در شرع ملک

۲- بند و طلسم

۳- پلنگ

۴- انداخت + گسترد

نیافت مثل تو دور جهان صورتگر
ندید شبه تو چشم زمانهٔ جادو

جهان چو یافت ترا روح محض سر تا پای
در آن فتاد[۱] به شرکی که نیست آن معفو

چو باز دیدت در طینت نهاد بشر
چه گفت گفت جهان لااله‌الاّهو

عروس ملک جهان بر تو شد چنان عاشق[۲]
که جاودان نکند[۳] آرزوی دیگر شو

ز رشک رای تو هر شام نور چشم فلک
فرو شود به گل تیره پرگره ابرو

ز دست[۴] صبح گریبان خویشتن[۵] بدرد
ز عشق سنجق فتحت شب سیه گیسو

مرّکب است سر سنجقت[۶] به فتح و ظفر
چنانکه چرم[۷] ز ترکیب زاج با مازو

هر آنکه شربتی از کوزهٔ خلاف تو خورد
شودش کاسهٔ سر[۸] جفت کاسهٔ زانو

۱- دراوفتاد
۲- مفتون
۳- نبرد
۴- به دست
۵- خویش را
۶- مرکّبی‌ست سیه سنجقت
۷- چرز
۸- کلّهٔ سر

کسیکه چون سرطان با تو یک زمان کژ رفت

ز ثور چرخ لگد خورد و زحملش سرو

منم که تا سر من سایهٔ[۱] قبول تو یافت

شد آفتاب ختائی[۲] نسب مرا هندو

چو داغ و طوق تو دارد سرین و[۳] گردن من

به پشت گرمی تو با فلک[۴] زنم پهلو

مثال سعی من و خصم بدسگال عجول[۵]

حدیث کودک و مار است و زاهد و راسو

جهان سفله چنان کژ نهاد و کور دل است

که باز می‌نشناسد صدیق را ز عدو

بس است خاطر شه را یکی اشارت من

چه حاجت است که یک نکته را کنم یا دو

دمی بر آورم از راه نعمت‌المصدور[۶]

اگر چه قافیه مر طبع را گرفت گلو

در این زمان که فضای سپهر و صحن زمین[۷]

ز سردی نفس زمهریر شد مملو

۱- پایهٔ

۲- خطایی + ختا صفت

۳- دارند ران و

۴- بر فلک

۵- سعی من و دوستان عجول + خصم تو و دوستان عجول

۶- نفسة‌المصدور

۷- فضای زمین و صحن سپهر

ز سردی دم دی آرزوست روبه را
که باز گونه کند پوستین به دیگر سو[۱]
به آرزو و هوس مرغ در هوا گوید
کجاست بابزن و آب گرم و آتش کو
در این چهلّه یقینم[۲] که زاهد چله‌دار
نماز صبح کند چاشتگه ز بیم وضو
در این هواست سرایم که زمهریر بر او[۳]
نوشته است دو[۴] صد عبدهٌ و خادمهو
در این سه ماه شود امرد ایمن از دبّاب
از آنکه در کف لوطی[۵] شود فسرده خپو
مرا که شارع سرماست روز و شب وطنم
برفت مغز زبس سردی هوا چو کدو
درید کار مرا روزگار گرگ نهاد
که بر نکابت این روزگار باد[۶] تفو
هر آنچه[۷] گرگ درد معجز تو بتواند
به موی رو به کردن ز روی لطف رفو

۱- به دیگر رو
۲- در این چله به یقینم
۳- بدو
۴- بر او
۵- بر لب لوطی
۶- این گرگ گفته باد
۷- هرآنکه

دگـر مـواهب شـاهانه را کـه دارم[1] چشـم

امید هست کـه محصول گـردد آن مـرجـو[2]

چنانکه موی شکاف است[3] بنده در مـدحت

مگـــر دریـغ نـدارد عـنایتت یک مـو

★★★

سـرفرازا تـوئی کـه گـردن چـرخ		دارد امـروز طـوق خـدمت تـو

بـه خـدائـی کـه در دلم بنهاد		مـهر دیـدار و شـوق خـدمت تـو

کـز دل مـن بـه عـمرها نـرود		عیش دوشـین و ذوق خـدمت تـو

★★★

ز غـبن هـدهد میمون کـه شـد متابع زاغ

ز رشک ملک سلیمان کـه شـد مسـخّر دیـو

به گوش معنی بشـنو کـه هـر دمـی صـد بـار

شـهان سـلغری از خـاک بـرکشند غـریو

کجاست آصف تا نـوحه‌گـر شـود بـر مـلک

که برّ و بـحرش بـی‌کدخدای مـاند و خـدیو

★★★

۱- دارد		۲- موجو

۳- شکافی‌ست

شـــاها ز فـــرّ ســـایه مـــعمار عـــدل تـــو
هـــمسایه عـــقاب گـــرفت آشـــیان چکـاو
چـــنگال شـــیر شـرزه بـه پشـتی پـاس تـو
کـوتاه شـــد ز گـــردن گـور و سـرین گـاو
یک خاصیت ز لطـف تـو در کـوه اگـر نـهد
ظـاهر شـود ز خـوف دل سـنگ خـاره تـاو
بـــا خـاک درگـه تـو چـو پـهلو زد آفـتاب
چرخش بـه طـعنه گـفت نـیی مـرد او مکـاو
بـا تـو هـر آنکـه نـرد دغـا بـاخت روزگـار
نقش بـدش نـمود و نـیارست[1] خـواست داو
حـــاصل شـــود مـــحصل مـال و ضـیاع تـو
از خوار جو خراج و ز سـاری و سـاوه سـاو

★★★

فـــلک جـــنابا از رشک خـــاک درگـــه تـــو
در آب شـــرم شـــود غـــرق[2] روضـــهٔ مـــینو
شـــود زفـــرّ قـدوم تـو خـاک مشک‌آگـین
شـــــود ز یـــاد ثـــنای تـــو بـــاد عـــنبربو

۱- نمود نیارست ۲- غرقه

نسیم لطف تو بر کوه اگر گذار کند
برآورد ز دل خاره لالهٔ[۱] خودرو
سموم قهر تو گر در هوا صعود کند
ز پشت چرخ به قوّت جدا کند نیرو
شود ز سهم تو مقراض تیز دندان کُند
اگر ز نام تو نقشی کنند بر ترغو[۲]
به جز ملک نفسی آدمی دمی نسزد
که بیند آن رخ میمون و طلعت نیکو
چو بخت شاد تو فرخنده طلعتی[۳] باید
که پیش تخت[۴] تو باشد ندیم و مدحت‌گو
به مجلس تو سگی را مجال[۵] دادستند
به بوی آنکه رود آب رفته باز به جو
بدان گلیم سیه درخور است روی سیاه
چنانکه رنگ رکو[۶] درخورد به اصل[۷] رکو
چو شمع زرد و نحیف و ز عشق آتش جاه
به گاه و بیگه پروانه‌وار درتک و پو
چه اهل لطف تو باشد خری سباع صفت
چه قدر صدر تو داند[۸] سگی بهایم خو

۱- ز دل کوه لالهٔ
۲- یرغو
۳- طالعی
۴- صدر
۵- که بار + به بار
۶- نکو
۷- به فرع نکو
۸- دارد

چـه فـایده ز حـضور وی است حـضرت را
چـه حـاصل است ز نـقش بـهیمه بـر زیـلو
نه آدمـی‌ست بـه مـعنی و از بـهیمه کـم است
تـو خـود قـیاس بکـن از خـصال[1] بـاطن او
اگر خر است حمولی[2] و خامشیش کـجاست[3]
ور آدمـی‌ست نکـو سـیرتی و مـعنی کـو
اگر چه هست چو مشموم[4] شکـل مـیشومش
تو آن نگر کـه پـیازی‌ست گـنده تـو بـر تـو
به طبع ترش و به رخ پژمریده هـمچو تـرنج[5]
به شخص خُرد و به رخساره زرد چون لیـمو
بـه پـای[6] حـادثه در پـایمال چـون ریـحان
ز دست واقـعه سـرگشته هـمچو دسـتنبو
لئـیم طـبعی بـیرون و انـدرون هـمه خـبث
قـصیر قـدری سـر تـا قـدم هـمه آهـو
خـدای عـرض شـریف تـرا بـپرهیزد
ز شّـر نـیّت بـدخواه و طـعنۀ بـدگو
زمـین سـاحت عـالیت را مـصون دارد[7]
ز نـنگ صـحبت پـی شـوم[8] اصـیلک گـوژو

۱- خیال
۲- خمولی
۳- خامشی ز کجاست
۴- مسموم
۵- چون نارنج
۶- زپای
۷- نگهدارد
۸- بی‌شرم

لبـــاس دولت خـــصم تــو بــاد عـــاریتی
چــو جــامهٔ شــتر عـید و لبس چشـم آزو
گــرفته ایـــلچی درگـــاه[1] تــو بـه قــاقمشی
ز چین و مــاچین سـوغات و از خـتا پـرغو[2]
در تــو قـبلهٔ[3] خـلق و کـف تــو ضـامن رزق
لب تـــو بــاده‌گســـار و دل تـــو رامش‌جـو

★★★

خط سیراب تو بر روی تـو پـیدا شـد و شـد
محضر حسن و جـمال تـو بـدان سیر گـواه
از رخ خـــوب تـــو آئـــینه بـــماند حـــیران
در خـــم زلف تـــو انـــدیشه بـــماند گـــمراه
غـــنچه در خـــال لب لعـــل تـــو افکـند قـبا
لاله در پـــای سـر زلف تـــو افکـــند کـلاه
گـــردش ایـــن فـــلک بـوقلمون کـرد بـدل
بـــه ســـپیداب ســـحر غـــالیه شب نـــاگـــاه
دم گـــرگ ســحر و چشـمهٔ خـور زیـرزمین
مـــی‌نمودند خـــیال رسـن و یـوسف و چـاه

۱- در راه
۲- پرقو
۳- کعبهٔ

حـامی گـوی زمـین حـاصل دوران فـلک
مـرکز فـضل و هـنر صـاحب سـلجوق پـناه
بـا کـله داری خـود پـیش سراپـرده تـو
خیمه چـرخ کـمر بسته شـود چـون خـرگاه
این هـم از غایت صیت است کـه مـی‌ناساید
یک نـفس چـون دهـن سکـه زیـادت افـواه

★★★

ای بـه بـوسیدن خـاک در چـرخ آسـایت
جـویبار فـلک و اخـضر گـردون تشـنه
تـیغ سـیراب‌تـر سبز تـو بـا آنـهمه آب
روز و شب هست به خون یا به شبیخون تشنه
تشـنهٔ شـربت مـرگ است عـدو تـا تـیغت
از جگـر تـافتگی هست بـه هـرخـون تشـنه
ز آتش صـولت تـو بـاد تـهمتن رفـته
ز آب انـصاف تـو در خـاک‌فـریدون تشـنه
بـه تـولّای درت بـخت هـمایون مشـتاق
بـه تـمنّای رخت طـایر مـیمون تشـنه
تـو چـو موسی شـده بـر عـزّ تـجلّی واله
خصم خوارت شده در خاک چو قارون تشنه
بـر کـمال هـنرت عـقل سکـندر عـاشق
بـه زلال سـخنت جـان فـلاطون تشـنه

حاسدت هست چو مستسقی بر ساحل آز
اندرون آب تبه گشته و بیرون تشنه
بنده را لهجهٔ نظمی است که با لهجهٔ او
شد به آب سخنش لؤلؤ مکنون تشنه
خانهٔ چشم مرا آب ز سر شد ز پُری
وانگهی مردم او بی رخ تو چون تشنه
به فسون جهد نمایم که کنم در خوابش
نشود آری در خواب به افسون تشنه
غرق سیلاب دو چشمان نیَمی با لب خشک
گر به خونم نشدی اختر وارون تشنه
لب من تشنهٔ بوسیدن خاک در تست
چون به آب لب لیلی لب مجنون تشنه
در چنین وقتی کآید گل میگون شراب
وه که چونم به دمی زان می گلگون تشنه
سوسماران همه را چشمهٔ حیوان مشرب
از قضا دان که بود ماهی ذوالنون تشنه
خوان انعام تو گسترده و من گرسنه‌تر
همچو ملاح بود بر لب جیحون تشنه

★★★

ای زاحسانت آز آواره   وی زانعامت آرزو زاده
بانگ یوزت به ببر بیم دهد   پاست از بیخ برکند باره

سرو سرور سوار سروآسا سر سور سپهر و سیّاره
شهرهٔ شهر شیر شرزه شکار شرف شحنهٔ شبانکاره
خاک گردد ز خشمت اختر[۱] خصم خور و خیزت ز خنجر خاره
پشه با پیل اگر زند پهلو پشه را پوستین شود پاره
گوئیا کز تو گشت گوینده گاه مردیم گواه گهواره
به من بی نظیر کن نظری تا جهانی شوند نظّاره
غم و غبنم کُشند اگر شودم غیر تو غمگسار و غمخواره
چه خرم چون نه چاره مانده نه چیز چکنم چون نجوئیم چاره

★★★

زهی شهریاری که خورشید چرخ بود پیش رای تو چون شب‌پره
قضا در مهمّات ملک جهان ز رای تو خواهد همی مشوره
هر آن قلب کاندر تو آورد روی بدیهه شود میمنه‌ش[۲] میسره
ز تیغت که بر دشمنان بگذرد شود روی هامون چو کُه پر دره[۳]
بهار آمد و پیک[۴] شادی رسید در این روز شادی بود می‌سره
سپهر از پی بارگاه تو ساخت به ترتیب نوروزی نادره
نثار درت کرد سیّاره را ازین هفت در قصر بی‌کنگره
سحرگاه خورشید را با حمل برآورد ازین برشده منظره

۱- اخگر
۲- همنشین
۳- چو کوه و دره
۴- روز

به رسم خدم پیش خدمت کشید غلامی[1] ختائی و یک سر بره
ز بزم تو خالی مباد این چهار ندیم و می و مطرب و مسخره

★★★

ای به رای و لمعهٔ رای جهان آرای خویش
چهرهٔ خورشید رخشان را خراشان داشته
هر غلام از خیل تاش بندگان درگهت
شاه انجم را ز خیل خواجه تاشان داشته
مانی از کلک تو ننگ از نقشبندی یافته
آذر از طبع تو عار از بت‌تراشان داشته
دان که من بنده به بوی کلک عنبرپاش تو
آن به غیرت ابرها را اشک پاشان داشته
در سپاهان بود خواهم گاه و بیگه روز و شب
چشم و گوش و جان و دل بر راه کاشان داشته

★★★

ده عادت ردیست[2] که رسم است عامه را
کز وی شود روان و دل و عقل کاسته
عرض جمال و لاف سخا و صلف به زهد
مدح زنان خویش و تفاخر به خواسته

۱- غلام
۲- بد است + بدیست

بخل سلام و خیر ریا و مکاس[1] جای
مهمانی به نوبت و تشریف خاسته

★★★

حمید ساخته دارد مفرّحی دلخواه
کزان به فایده‌تر از زمین[2] نرست گیاه
بدن قوی کند و طبع شاد و فکرت تیز
حدیث نرم و زبان جاری و سخن کوتاه
اگر[3] تناول آن در شب اتفاق افتد
تنش غذا طلبد هم ز بامداد[4] پگاه
شود بدیل می ناب در تفرّج طبع
بود به جای سقنقور در تهیّج باه
خمار زاید ازو وقت صبح نی بالله[5]
شکوفه آید ازو گاه[6] شام لاوالله

★★★

ای در گله[7] جهان ز عدلت گرگ آمده پاسبان لاشه
در ظلّ همای رایتت شد گنجشک هم آشیان باشه
ماراست یکی حدیث باقی چون در تن ماجری حشاشه

۱- مکان
۲- بر زمین + در زمین
۳- وگر
۴- به بامداد
۵- نی‌والله
۶- وقت
۷- رمه

مـــن بـــنده نـــیم از آن صـــحابه کـــز مـــن بـــبرد ســبق عکـــاشه
خـــون دل خـــود چکـیده وانگـاه مـــحبوس بـــمانده در رشـــاشه
در بـــاغ بـــه جـــای گـل نشسـته در فـــصل بـــهار خـــار و خـــاشه
لیکـــن نسـزد مکـاس گـرد کـردن در وقت کســـــادی قـــماشه

★★★

حیات بخشا چرخم ز غـبن[1] خـواهـد کشت
به تیغ کین مـن از چـرخ کـینه خـواه بـخواه
سیه‌دلی دل شـه بـر رهـی گـران کـرده‌ست
بـیان جـرم مـن از خـصم[2] دل سـیاه بـخواه
به صـد دلیـل شـود روشـنت کـه بـی جـرمم
ز مـــن دلیـــل بـجو یـــا ازو گـــواه بـخواه
حـوالت گـنه ار بـرمن است هـم سـهل است
شـــفیع بـــنده تـــوئی عـذر آن[3] گـناه بـخواه
هـــمه مـــراد تـو جـوید شـه جـهان ز خـدا
تـــو از بـــرای خـــدا بـنده را ز شـاه بـخواه

★★★

۱- ز عشق ۲- چرخ
۳- این

دی دلم گفت چون که کم کردی   پوشش جامه پاشش اقچه
گفتم ای دل نبینیم که نماند   اقچه در کیسه جامه در بقچه
هستی من جهان دون بستد   نه مزّلش ستد نه سارقچه
گفت اگر مال نیست باقی باد   دولت و جاه فخر دین گلچه

★★★

صاحبا بنده همه ساله چنین می‌خواهد
که زحال من و اتباع تو باشی آگاه
لیکن از بهر صداعی که مبادت هرگز
زحمت بارگهت می‌ندهد جز گه‌گاه

★★★

اگر چه عمادی ز دریای خاطر
نکرده‌ست تقصیر در دُرفشانی
خطا گفت این لفظ کز لفظ و معنی
علیّ حسن بود حسّان ثانی
بدان قطعه مفتون شده‌ست او کجا گفت
هر آنگه که چون من نیایم نخوانی
ز بیت نخستین قیاسی کن آخر
که تکرار لفظش چه دارد معانی

دگر آنکه ناخوانده درخواست کرده‌ست
مرا پیش خوان تا کنم مدح خوانی

به حسّان چه تشبیه باشد کسی را
که از ندمت و هزل جوید امانی

کجا گفت حسّان که من نردبازم
بدانسان که از داو خصلم بمانی

مرا نیز داغ علی هست بر دل
ولی کم کنم فاش راز نهانی

نگویم چو هنگامه‌گیران کابل
به هر کاروان کاه و هر کاروانی

که هر چیز دارم همه چیز دانم
که خواهم شفا داروی ناتوانی

دگر آنکه گفته‌ست در ری چو سلطان
بدیدم بدان جاه و آن کامرانی

به هر دو قدم فرش شه را سپردم
چو بر طور موسی به لالنترانی

نبد پای کس پیش شاهان به خسّت
ز ایّام ما تا گه باستانی

به هر دو قدم لاجرم ره سپردند
به گاه تعازی و وقت تعانی

چه فردوسی و عنصری چه دقیقی
چه قطبی چه خاقانی و بیلغانی

دگـــر نـــاخن مـــرد مـــعنی نـنازد
چـــو طـفلان بـــه پـــا یـــاری زرّ کـــانی
دگـــر هـــر کـه در بزم یک مـی خـورد کـم
غـــــلامیش پـــــیدا شـــود رایگـــانی
پس آنکـــو نـــخورده‌ست هـــرگز بـرانـدش
هـــــزاران غـــلام خـــتائی و لانـــی
دگـــر کـــز وزیـــران و شـــاهان نشـــان داد
چـــو سـلطان و بُـــوالقـــاسم و بـــوسکانی
گـــــر او را وزیـــران نشـــاندند بـــر دست
ز دســـــتم نشســـتی وزیـــران تـــو دانـــی
بســـی سـلجق و سـلغری دیـده‌ام شـاه
چـــه هـنگام کـهلی چـــه روز جـوانـــی
بـــه بســتان بســی بـوده در هـم بسـاطی
بـــه مـیدان بســـی رفـته در هـم عـنانی
نـــــه بـــی مـــن شـنوده ره ارغـنونی
نـــه بـی مـن چشـیده مـی ارغـوانـــی
مکـــرّم بـــدم نـــزدشان از دو مـــعنی
ز فـــرهنگ و از نســـل نـــوشین روانـــی
بـــه هـــر مـلک و شـهری بـه دیـبای خـطّم
مـــثالی شـدی چـون قـضا از روانـــی
چـــه لافـــی دلا زان شـــهانی کـه در خـاک
اســـیرند بـــا حســـرت جـاودانـــی

گــــذشتند و جــانشان بــه دار بــقا رفت
بــماندست تــنشان دریــن خــاک فــانی
چــــنان دولت بـــی‌بها زود بگـــذشت
چـــو ابـــر بـــهاری و بــاد خــزانــی
ز مــردم کــنون چشــم خــوبی چــه داری
کـــه از چشــم مــردم بشــد خــوبسانی
چــو جــام غــم انــجام ایشــان نــنوشی
چــو مــدح بــه نــاکــام ایشــان چــه خــوانــی
ز نـــاخوردنت هـــیچ نـــاید مــضرّت
ز نـــاگـــفتنت هـــیچ نـــاید زیـــانی
چه حفش[1] است کآوردی ای پـیره سر مرد
چـــو شـــاخ گــل نــو مــه مــهرگانی
چــه خــوانــی بــه رغــم ظـریفان کـرمان
عـــبارات[2] بـــاخرزی آنـــچنانی[3]
عــلیّ حســن بــد نگــفت و اگــر گــفت
تــو کــم گــوی بــد تــا بــه بــد درنــمانی
ســخن بــی مــجال و وقــیعت نــباشد
چــه تــازی چــه تــرکی چــه هــندوستانی
رو انـــصاف ده زانکـــه انـــصاف بــفراشت
ســـریر جـــم و تـــاج نـــوشیروانـــی

۱- چه حشو + چه نقش

۲- عثارات

۳- آن جهانی

دریـــن شـــعر چـــندین سـخنهای نـیکوست
کـــه هـــم جـــوهرش دیـــدم و هـــم مـعانی
خـــصوص آنکـــه گـفت او کـه نـیکو نـباشد
کـــه مـــی را بـــود بـــر خـــرد کـــامرانـــی
دگـــر آنکـــه تـــهذیب اخـــلاق جستـه‌ست
کـــه آن نـــیست در عـــهد آخـــر زمـــانی
مـــجوی ای بـــرادر بـــه جـز مـغز حکـمت
کـــه ایـــن است ســـرچشـــمهٔ[1] جـــاودانـــی
ز مـــجد ایـــن ســـخن بس بـــود یـادگارت
کـــه او یـــافت از هـــاتف لامکـــانی
بـــر او هـــر چـــه بنوشت از مـن سلامت[2]
کـــم آزاری آورد و کـــوته زبـــانی



خـــدایگـــانا بـــا آب مـــعجزات بـــنانت
بشست گـــیتی جـــادو کـتاب نـیرنجی
به دست حکم تو در روز و شب چو مهرهٔ نرد
دو لشکـــرند یکـــی رومـــی دگـــر زنـــجی
به یک دو دست که با تـو نـماند تـوبت کـرد
بـه دست تـو فـلک هشت تـو ز شش پـنجی

۱- سرمایهٔ ۲- ز امن و سلامت

تو شاه عرصهٔ ملکی و دیگران هستند

همه زبون عری چون شهان شطرنجی

از آسمان نپذیرد سلاح دار درت

درست مغربی خور به رسم پارنجی

مرا زخوف عتابی که شاه فرموده‌ست

گرفت رنگ ترنج این عذار نارنجی

شنیده‌ام که سلیمان به هدهدی که نیافت

عتاب کرد به آئین بند فرهنجی

تو گرچه وارث اوئی ازان بزرگتری

که از جنابت مرعی که کم شود رنجی

نگر که راست زبان یابیَم چو شاهینی

اگر مرا به ترازوی صدق برسنجی

اگر ز حلم کنم یاد حلم را کوهی

وگر ز عفو برم نام عفو را گنجی

★★★

گر چه پیش از تو بود حاتم طی   تو ز حاتم به منزلت پیشی

تو جهانداری و به نسبت جود   همچنان تنگدست و درویشی

ما توانگرتریم از تو از آنک   ما تو داریم کز جهان بیشی

★★★

جوان بختا جهان بخشا تو آنی | که بر گردنکشان مالک رقابی
به تیغ اسلام را نعم‌الوکیلی | به ساحت خلق را حسن‌المئابی
جهان هر دم فقائی می‌گشاید | ز سرسبزی آن تیغ سدابی
به گاه لهو در دلها نشاطی | به روز بزم در سرها شرابی
به طلعت ملک را در چشم نوری | به هیبت فتنه را در دیده خوابی
چو روح اصفیا محض صفاتی | چو قول انبیا عین صوابی
زمینِ کشتهٔ امّید ما را | گهی خورشیدی و گاهی سحابی
به رتبت معدلت را آسمانی | به زینت مملکت را آفتابی
به دستوری سئوالی لایقم هست | معاذالله گزافی نه حسابی
جواب آن به لفظم باز فرمای | ز صاحب طبعی و حاضر جوابی
اگر چرخی چرا بر من نگردی | وگر مهری چرا بر من نتابی
به عنف این چرخ را یکره نگوئی | که ای بی آب دلو آسیابی
به قصد بیگناهی چند کوشی | به خون بیدلی تا کی شتابی
به سمع اشرفت دانم رسیده‌ست | حدیث اشتر و ماهی عرابی
منم اعرابی گم گشته اُشتر | دوان اندر بیابان سرابی
دل از جان سیر گشته تشنه مانده | ز بی نانی و رنج اندک آبی
پس از ایزد ترا خوانم به یاری | که تو بر چرخ دولت ماهتابی
زکات جاه را فریاد من رس | که چون دریا و کان صاحب نصابی
اگر افتادگان را دستگیری | وگر درماندگان را فتح بابی
ز من افتاده‌تر کس را نبینی | ز من درمانده‌تر هرگز نیابی
مرا از بند غم آزاد گردان | اگر در بند احسان و ثوابی
بسی ویرانه‌ها را کردی آباد | بسی کردی بنا خاکی و آبی

اگـر نـام نکـو و صیت خـواهـی نـظر کـن در دلی بـا ایـن خـرابـی
شـه مـازندران نـام نکـو یـافت بـه یک مـصراع شـعر فـاریـابی
بسـی دارم در ایـن مـعنی حکـایت ولی تـرسم کـه زحـمت بـرنتابی
مـنم فـی‌القـصه در کـنجی بـمانده چـو تـوبت کـرده بـوبکر ربـابی
بـه روز عـید در زنـدانسرائـی نشسـته بـا زنـان در هـم نـقابی
هـمایون بـاد بـر تـو عـید و گشـته بـه خـون دشـمنت تـیغت خـضابی
بـه تـو دیـن حـنیفی بـاد قـائم چـنان چـون مـلت اولی بـصابی
رخ جـاه تـو چـون گـلنار پـر بـار رخ خـصمت زگـرد غـم چـو آبـی



خـدایگـان وزیـران شـرق عـزّالدیـن
یگـانهٔ دو جـهان قـطب عـالم مـعنی
کـمال گـیتی طـاهر کـه در وجـود چـو نـام
بـریست از هـمه نـقصی چـو عـلت اولی
نـظام کشـور چـارم کـه صـدر چـرخ ششـم
ز عـطف دامـن جـاهش بـرد طـراز روی
دعـا و بـندگی و آفـرین ز مـن چـاکـر
بـخوانـد و کـند از نـفس پـاکش استفتی
چگوید از قـبل چـاکـری بـه جـان مشتاق
کـه سـالها بـود از صـدق عـاشق مـولی
گـهی ز یـاد خـراسـان روان کـند تـازه
گهی به یـاد خـراسـان دهـد ز جـان بشـری

گهی به نامش مشکین کند سر خامه
گهی به نامه درش آفرین کند املی

شنیده باشد کآن خواجه از سر لطف
به بنده میل کند همچو مشتری به شری

چو در ولایت او نیست منصب آصف
چو از ممالک او رفت رونق کسری

ز شغل آصف در کف نیافت جز بادی
ز نسل کسری در دل ندید جز کسری

پس از تبدّل احوال و روزگار دراز
از اتفاق جدا ماند آنکس از مأوی

به روزه با تن نافه به روزگار تموز
چو ناقه راه بیابان برد به رنج و اذی

به مقصد آید و مأیوس گردد از مقصود
به جنت آید و محروم گردد از طوبی

به تربت آید و گریان زکربت غربت
به سوی تو به گرایان به تو به چون ویلی

نکرده عزم فرو می ز قلّت قوّت
نکرده دست فرا می ز غایت تقوی

به تاختن ز قهستان و تون بتازد تیر
که عید فطر رسد سوی حضرت اعلی

ز عید فطر چهل روز رفت و از ره دور
به بارگاهت سی اسبه می‌رسد اضحی

اگر به ملک سلیمان گذر کند موری
سزد که یاد کند در زمان از آن انهی

اگر چه آصف ثانی به ملک مشتغل است
بود تفقّد هدهد به هر طریق اولی

ز خانه رفتن و نادیده روی خانه خدای
حدیث کعبه و حاجی‌ست در صفا و منی

مراد وی ز خراسان توئی وگرنه خدای
به لطف دادش از هفت کشور استغنی

ز شهر توس کسی پرسشی نکرد ورا
نه در زمان سقام و نه در اوان شفی

به جز مولف شهنامه کز دریچه روح
ورا جواب رسانید مژده بشری

ز حال صاحب احیا حیا همی دارد
کز اهل توس شکایت کند در این معنی

غریب نیست عجایب ز هر غریب ولیک
رهی غریب بصیر است و اهل شهر اعمی

کنون چه چاره کند هَمت قبله مشتبه است
در این چه حکم کند رای خواجهٔ دینی

مقام توس کند اختیار یا مشهد
گذر کند به نشابور یا سفر به هری

به دین و دانش مفتی شرع مکرمت اوست
جواب بنده چه فرماید اندرین فتوی

★★★

به جستجوی کریمی مشاورت کردم
ز روی نسبت و با چرخ و تیر مستوفی
نشان دهمت گفت گفتمش کو گفت
کریم کشور کرمان ظهیر مستوفی

★★★

وقتی که داشتم دل و دستی چو دیگران
دایم رعایت دل درویش کردمی
خود بد نکردمی و اگر کردمی به سهو
خود را ز بس ندامت دلریش کردمی
امروز روشنم شد کآنها که کرده شد
با کس نکردمی همه با خویش کردمی
چون دیدنیست نیک و بد کرده را جزا
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی

★★★

ز لفظ خواجه دنیی نصیر ملّت و دین
که باد صد یک عمرش نهایت پیری
شنیده‌ام ز دو پیر و جوان که کرد انشاء
دو نظم خوب به شکر و شکایت پیری

یکـی ز گـفتهٔ پـیری کـه بـد هـمه سخنش
دریـغ و درد شـباب از نکـابت[1] پـیری
دگـر زقـول جـوانـی بـه عـمر[2] خـود نـازان
بـدان امـید کـه یـابد ولایت پـیری
حـدیث آن زفـتور قـوی و ضـعف مـزاج
هـمه مـذمّت شـیب و حـمایت پـیری
کـلام ایـن ز سـر نـخوت و غـرور شباب
هـمه مـحامد شـیب و عـنایت پـیری
جـوان کـجا شـد تـا حـال مـن نـظاره کـند
کـه مـن چـه مـی‌کشم انـدر بـدایت پـیری
اگـر[3] نکـایت پـیری در او رسیده بـدی
دگـر بـه خـیر نکـردی حکـایت پیری
بـدایـتش نـتوانـم نـمودن از سـختی
مگـر کـه غـایت سـختی‌ست غـایت پیری
تـو کـدخدای تـنی ای جـوان سـرایت تـن
بـرون کـند ز سـرایت سـرایت پـیری

★★★

ای در نـدب عـلّو فـلک را قـدر تـو سـه ضـربه داده پـیشی
در لوح فـضای بـارگاهت مـه بـوده در آرزوی خـیشی

۱- شباب و نکابت
۲- به وقت + به بخت
۳- که اگر

از مـــرتبه طـیلسان بـرجـیس زیـــر قـــدمت کـند فـریشی
دولت بـه طـریق مـهر و پـیوند بـا خـاک درت گـرفته خـویشی
اقـــبال کـــه هـندوی در تست هســتت ز جـریدهٔ حـویشی
داغ حـــبشی کشـیده بـر روی تـا بـاشد بـنده‌ای بـه حـیشی
در مـلک شـبان حـزم تـو یـافت از سـیرت گـرگ طـبع مـیشی
هـــم روزی مـــعده‌های آزی هـم مـرهم سـینه‌های ریشـی
در ســـاغر نـبیکخواه نـوشی در دیـــدهٔ بـــدسگال نـیشی
از جـام جـهان نـمای خـاطر کـیخسرو روزگـار خـویشی
وهـــمم نشـود مـحیط بـر تـو زیـرا کـه ز حـدّ وهـم بـیشی

★★★

ایـزد چـو خـصال خـوب دادم ای کـاش مـرا حـیا نـدادی
چـون داد حـیا در ایـن حیاتم از رزق دری دگـــر گشـــادی
گـر شب نـبدی و شکـر[1] خـلوت فـــرزند ز پشت مـــن نـزادی

★★★

بـه امـر نـافذ مـخدوم صـاحب دیـوان
بـهاء دولت و دیـن خـواجـهٔ مبارک پـی
کـمینه چـاکـر فـرمان‌پذیر حق دارش
به دست خویش که فـرمان پـذیرش آمـدنی

۱- شُکرو

کـدام چـاکـر داعـیش مـجد پـارسی آن
که دیده است بسی شاه را و خسرو و کی

نـوشت دفـتر کـاووس نـامه را بـه خـطی
چـو آفـتاب هـویدا و در نـظر چـو جـدی

بـه روز بـیست و هـفتم ز مـاه ذیـقعده
به سال ششصد و هفتاد و سه بـه خـطّه حـی

بـر آن زمـانه کـه بـد بـر مـراحـل عـمرش
گذشته شـصت و شش از کـاروان آذر و دی

بـدان امـید کـه مـی‌خوانـد او و مـی‌ماند
بـه یـادگار ز مـن بـنده در خـزانهٔ وی

بـه پـند نـامهٔ کـاووس کـی بـود مـحتاج
کسی که حکـمت لقـمانش بـاشد ادنـی شـی

چـهار شـهر عـراقش هـمیشه بـاد مـقام
بـه چـار فـصل کـه نـبود زوالش انـدر پـی

ربـیع در قـم و هـنگام صـیف در هـمدان
خـریف در حـی فـرخـنده و شـتا در ری

★★★

پـناه و قـدوهٔ آفـاق مـجد دولت و دیـن
که نیست در همه عـالم چـو تـو سـخندانـی

ز رای روشـن تـو لمـعه‌ای و خـورشیدی
ز جـام خـاطر تـو جـرعه‌ای و سـحبانی

به فضل و دانش و تدبیر آصف دگری
به حلم و حکمت و دین پروری سلیمانی
کمال و فضل ترا وصف چون توانم گفت
که فضل و جود ترا نیست هیچ پایانی
خدایگانا تا من شنیده‌ام شعرت
چه جای شعر وحیی چنانکه فرقانی
ز ذوق و لذّت الفاظ تو چنان شده‌ام
که مانده‌ام به تعجب بسان حیرانی
چه چاره چونکه سعادت نمی‌دهد یاری
که من نویسم از اشعار خواجه دیوانی
اگر چه حدّ رهی نیست لیک می‌گوید
مرا به خطّ خدای آرزوست دیوانی *

★★★

ای لفظ تو آب زندگانی	وی کلک تو اصل شادمانی
خطّ تو که جان ازوست واله	جانیست ز غایت روانی
بیخ قلم تو شاخ دولت	بارش همه عزّ جاودانی
چون نامهٔ فرّخت بدیدم	گفتم که زهی مسیح ثانی
بفزود دلم خطاب عالیت	چون دل که فروزد از جوانی
شادم کردی که شاد بادی	زندم ماندی که زنده مانی

★★★

*: مشکوک به نظر می‌رسد

دوات بودی عمری به پیش هر قلمی　　به گاه شاهدی و کودکی و نیکوئی

شدی بزرگ به کار قلم شدی مشغول　　سرت برند یکی کودک از هنرجوئی

دوات نیستي اکنون قلم شدی زیراک　　نزار و زرد و بریده سر سخنگوئی

★★★

دوش با عقل دوربین گفتم　　کای مبرّا ز سهو و کژبینی

مایه جان ز راه ترتیبی　　دایه تن ز روی تزئینی

حاکی غیب گویمت و آنی　　ماحی عیب خوانمت واینی

کیست کاندر زمانهٔ بدساز　　نیک مردی و مردم آئینی

پیشه کرده‌ست و زان نگردد باز　　به بدآموزی و بدآئینی

یادش ار در دیار کفر رود　　محو گردد نشان بی‌دینی

شیر اگر نام او برد دهنش　　ناف آهو شود به مشکینی

خلق و خلقش چو دین به دلخواهی　　فعل و قولش چو جان به شیرینی

مرکب کبریاش را هر مه　　پیکر ماه نو کند زینی

بر بساط فلک به طوع کند　　شاه فرزانگانش فرزینی

عقل گفتا ملک نهادی هست　　زبدهٔ نوع مائی و طینی

گفتم از نام او نشان ده گفت　　افتخار افتخار قزوینی

★★★

قصد کردی به تصنع ز حسد در حق من
یعنی از سامری آموخته‌ام حیله‌گری
من ندانستم با اینهمه استادی تو
که در این کار ز خر خرتر و از سگ بتری
من توانم که جزای بد تو بد نکنم
نتوانم که ندانم که تو چون بد سیری
تو که پروردهٔ دو نان و بدانی و سگان
سال چل کرده به دونی و دغائی و عری
اینهمه صنعت و دستان و حیل می‌دانی
با همه غمری و دیوانگی و خیره‌سری
من مربای سلاطین جهاندیده و پیر
عمر در ملک به سر برده به صائب نظری
آخر این مایه بدانم به تجارب در تو
که چه سگ نفس و خبیث و دد و بیدادگری
دولت صاحب دیوان و بقای وی باد
که تو بی دولت ازین جاه و بقا برنخوری

★★★

به

به گاه بزرگی بریدند حلقت
غلامان ز مظلومی و عجز وخردی
تو روئین تنی با بزرگان و خردان
که از گرز و تیغ همه جان ببردی



من هجاء چون کنم مطرّزک را — که هجاء کردن است کژ خوانی
علت آینه که می‌گویند — دورقی دانـدی و شـروانی
من نگویم که نیستش دانش — کآن طریقی بود ز نادانی
عاقل انکار حس چگونه کند — خور نگردد به میغ ظلمانی
آنچه من دیده‌ام ز سیرت او — نه ز مهداری و هجاخوانی
بی تکلّف بگویم و نکنم — سخن آرائی و سخندانی
کافهٔ خلق راست او بدخواه — خویش و بیگانه قاضی و دانی
آنچه او از زبان شوم کند — نکند صد خدنگ ماکانی
قصد و غمز و نفاق و خبث کند — سر به سر منطقی و برهانی
وز تکبّر چو سر بگرداند — آید اندر کلام نفسانی
گر کسی استراق سمع کند — بشنود صد فسون شیطانی
به ظرافت چو گُه خورد حاشا — وآرد آن خندهٔ زمستانی
زیر هر خنده‌ای چو زهر بود — صد هلاهل ز حقد پنهانی
وز اباطیل پیچ پیچ چو کاف — قاف را بشکند به پیشانی
مردکی کوهی شبانکاره — بغتتاً چون شود خراسانی
لاجرم زین نمط بود فن او — که همی بینی و همی خوانی
کوه پروردهٔ پلنگ نهاد — دور از آئین و رسم انسانی
تازی‌اش هست و پارسی گه‌گاه — می‌درآید به صد پریشانی
چشم شوخش ندیده در همه عمر — حشمت و نعمت و تن‌آسانی

شره و حرص جاه و مالش داد چشم پوشیدگی و عریانی
عورت خویش را نمی‌بیند از غرور و نشاط شهوانی
شرم بادش ز نور و شمس و عبید وز کمال و عماد زاکانی
شمس کیشی ز جور آن بدکیش اشک دارد چو درّ عمّانی
در براق کمال او نرسد صد از آن ژاژ خای کهدانی
کیست عبداله ابی سلول حاسد اختصاص سلمانی
علم باقی همی فروشد شیخ به حطام مزخرف فانی
نخورد بر زمال و جاه چنین گو شود فیلسوف یونانی
خانه‌ای کش بنا ز ظلم بود زود روی آورد به ویرانی
گر توئی اهل علم و فتوی و درس . .
نه که علم از تو سفله بیزار است هم بدین شیوه هستی ارزانی
نی‌نی از فتنه جوئی و شر و شور وز هوس‌های شغل دیوانی
دردهد تن به ننگ سرهنگی خوش کند دل به عار دربانی
با چنین سیرتی که می‌بینی با چنین خصلتی که می‌دانی
اگر او عالم و مسلمان است وای بر علم و بر مسلمانی
بد شدم من ز صحبت بد او نیک گفت آن حکیم روحانی
که نکوکار بد شود ز بدان خاصه چون جور بیند از جانی
به جوانی ز هجو و غیبت و خبث توبتم داد لطف رحمانی
کرد هیچی مرا بدین سر زال این شغاد لعین دستانی
توبهٔ من شکست و بشکندش گردن از قهر عدل یزدانی
از همه گفته‌ها پشیمانم گرچه کردم بسی درافشانی
وندر این قطعه از چنین گفتار کافرم گر برم پشیمانی

یارب از غیب رحمتی بفرست بهتر از ابرهای نیسانی

سقطه نخجوانیش نو کن تا جهان را ز فتنه برهانی

بر چنین دیو و دد دریغ دریغ نظر لطف آصف ثانی

نفس دیو مردمان مرساد در چنین سیرت سلیمانی

★★★

به حکم خواهش مولی الانام شمس‌الدین

که دارد امرش بر سابق قدر پیشی

امام و مفتی درس محمد ادریس

خدایگان شریعت محمد کیشی

نوشت چاکر و داعیش مجد پارسی آن

که چون سعادت کرده‌ست بر درش خویشی

کتاب حکمت و پند کلیله را به خطی

که در ثمن برد از لؤلؤ ثمین بیشی

به سال ششصد و هفتاد و دو به خطّه حی

که شد تهی ز بداندیش وز بداندیشی

به عهد صاحب دیوان بهاء دولت و دین

که شیر در گلهٔ بخت او کند میشی

ز نوک کلکش چشم مخالف آن بیناد

که این نماید بیشی و آن کند نیشی

★★★

شکل دیو سفید دارد اصیل
که مماناد آن سیه صوفی

دم تقوی زند ولی بر فسق
من ندیدم چو او به مشعوفی

در ره دین و شرع لایؤمن
در طریق حفاظ لایوفی

گفتم ای زن جلب چه معجونی
از چه ترکیب و خلط محفوفی

در تو سختی و رنج بی‌اثر است
نه ز لحم عظام غضروفی

مترصد نشسته بر سر پای
در تمنای شغل مالوفی

بی نشان همچو نون تنوینی
بی عمل همچو حرف محذوفی

همه عمر تو صرف شد به بدی
وین زمان از امید مصروفی

طاعتت محض زرق و عین ریاست
به مثل گر جنید و معروفی

قد پستت سزای نفط و نی است
تو کجا اهل خرقه و صوفی

به عسیری چو خطّ مرموزی
به ثقیلی چو شعر مزحوفی

ظالم یک دیار مظلومی
قاصد صد هزار ملهوفی

به خصال سباع موسومی
به صفات بهیمه موصوفی

به نکابت چو موش مشهوری
به اذیّت چو مار معروفی

کشتنت واجب است بر همه خلق
به چه تاویل و رخصه موقوفی

فتوی شافعی گواه من است
رخصت بو حنیفهٔ کوفی

همه لفظ ممرضت این باد
لاسفاء له و ماعوفی



مردکی بود طامع و شیّاد
نام آن غرم حیدر آبی

کودکان را ز بهر شفتالو
سیب وامرود دادی و آبی

گاه کدیه برای کسب حطام
دیده کردی چو چرخ دولابی

شب به بزم معاشرت رفتی
خفتی آنجا برای دبّابی

تا یکی مست خفته را گادی
جان بدادی ز رنج بی‌خوابی

تو همان حیدری ولی بی آب
می‌کن ای دون سفله بی‌آبی

سئوال ادبای کاشان از مجدهمگر

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه خجسته منظر و خورشید منظری[۱]
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
ترجیح می‌نهند[۲] بر اشعار انوری
جمعی دگر بر این سخن انکار می‌کنند
فی‌الجمله در محلّ نزاعند وداوری
ترجیح[۳] یکطرف تو بدیشان نما که هست
زیر نگین طبع تو ملک سخنوری
ما را در این مجادله فریاد رس تو باش
نه پادشاه ملک سخن مجدهمگری

جواب مجدهمگر

جمعی زاهل خطّه کاشان که برده‌اند
ز ارباب فضل و فطنت[۴] گوی هنروری[۵]
کردند بحث در سخن منشیان نظم
تا خود که سفت[۶] به دُرَر درّی دری

۱- خورشید انوری
۲- بهتر همی نهند
۳- رجحان
۴- دانش
۵- سخنوری
۶- سفته

در انوری مناظره‌شان رفت و در ظهیر
تا مر کراست پایهٔ برتر ز شاعری
از آب فاریاب یکی عرضه داد[1] دُر
وز خاک خاوران دگری ماه خاوری[2]
تفضیل می‌نهاد یکی مهر[3] بر قمر
ترجیح می‌نمود[4] یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه
من بنده را گزید نظرشان به داوری
بر من به پنج بیت نهادند منّتی
کآنرا به هفت عضو رهینم به چاکری
محضر نوشته شد چو به من داعی آمده‌ست
استفتی از دو سر ز سر نیک محضری
در کان برّ[5] آن چو بگشتم کران کران
در قعر بحر این[6] چو نمودم شناوری
شعر یکی تر آمد چون درّ شاهوار
نظم یکی برآمد چون زرّ جعفری[7]
شعر ظهیر اگر چه سرآمد ز جنس نظم
با طرز انوری نزند لاف همسری
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد
با آفتاب گفتهٔ او در برابری

۱- کرد
۲- زرّ جعفری
۳- شمس
۴- تفضیل می‌نهاد
۵- طبع
۶- آن
۷- مهر خاوری

کـی هـمچو آفـتاب بـود در فـروغ، مـاه
کـی همچو حـور بـاشد در نـیکویی پـری
بـر اوج مشـتری بـرسد[۱] تـیر نـظم او
خـاصه گـه ثـناگـری و مـدح‌گستری
طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مـذاق[۲]
کـی بـه بـود بـه خـاصیت از قـند عسکـری
بید ارچه سبز و نـغز و لطـیف است در بـهار[۳]
کی[۴] در چـمن بـه جـلوه کـند قـدّ[۵] عـرعری
هـر چـند لاله صحن چـمن را دهـد فـروغ
پـهلو کـجا زنـد بـه بـهی بـا گـل طـری
گـرچـه طـباع مـختلف و نـوع بـی مـراست
و انـواع را طـباع پـراکـنده مشـتری
ایـن است اعـتقاد رهـی در دو[۶] عـذب‌گو
گـر تـو مـقلد نـظر[۷] مـجدهمگری
این خشک جـان نـثار سـرخـاک آن دوبـاد
کـاشعارشان چـو آب روان آمـد از تـری
زاد ایـن نـتیجه نـیم شب از آخـر رجب
درخـی[۸] و عـین و دال ز هـجر پـیمبری

۱- نرسد
۲- در مذاق
۳- است و آبدار
۴- چون
۵- بید
۶- خوش قبول کن
۷- سخن
۸. در خا

بخش پنجم

ایـــا بــلند مــنش صــاحبی کـه دست قــدر
ز بـــهر قــدر تــو بــر آســمان زنــد خــرگاه

تــرا سـپهر نــهم کــاطلسش هــمی خــوانــند
بـــه جــای آســتر آمــد بــرای خــیمهٔ جــاه

طـناب عـمر تـو چـندان گشـاده[1] خـواهـد چـرخ
کـــه دور دهـــر[2] بـــود در جـــدار آن[3] کـــوتاه

ســـتون خـــیمهٔ قـــدرت چـــو بـرفرازد ســر
فــلک چــو فُــلکه نــماید گــرش کــنند نگــاه

هـــر آنکـــه چـــاه کـــند در ره مـــوافـــق تـــو
چـو مـیخ خـیمه بـه سر درفـتد نـخست بـه چـاه

اگـــر ز رای تـــو یکـــذره ســرکشد خــورشید
شـــود ز عـــقدهٔ ادبـــار بـــخت روی ســیاه

ضـمیر تـــو کــه بُــدش اطــلاع بــر دل خــصم
کـــند فـــروخته در تـــیره جـــانش نــارالله

چـــنانکه بـــر دل دشـــمن وقــوف مــی‌دارد
ز سّـــر جـــان و دل دوست هـــم بـــود آگـــاه

ضـمیر مـــن ز فــلک دوش آرزوئـــی خــواست
چـــو نکـــل او بـه فـضیلت چـو هـیأتش دلخـواه

مـرا بــه درگــه تــو خــواجـه رهنمونی کـرد
که من غلامم و او خـواجـه هـم زخـواجـه بـخواه

۱- کشیده + خواهد کشید چرخ چنان
۲- چرخ
۳- بر جدار + در ادای آن

ز لطـــف شــامل تــوالتــماس مــن چــیزیست
کــه از دو نــام دو چــیز است رفــته در افــواه
نــخست لفــظش از اســماء دشمن تــو یکیست
دوم مــصحّف آن کــو خــورد بــه جــای گــیاه
ز چـــند پــاره بــود لیک شــخص او یک لخت
ز پـــنج حـــرف بـــود لیک وزن او پـــنجاه
نه صوفی است و چو صوفی هــمیشه صـوف لبـاس
نــه راکــع است وچــو راکـع مـدام پشت دو تــاه
رود بــه راه ســفر چــهار ســو چــو پــیکر نـعش
گــه نــزول نــماید بســان خــرمن مــاه
چــو شــد ز هــیأت[1] نــعشی بــه پــیکر[2] بـدری
بــنات چــون مــاه[3] آنــجا کــنند خــلوتگاه
عــمود و زاویــه بــر پــیکرش فــراوان لیک[4]
ز شکــل خــویش بگــردد بــه جنبشی گــه‌گــاه
تــنش عــنای شکــنجه بــرد نگــفته دروغ
ســرش مــفارقت تــن کشــد نکــرده گــناه
ســرش چــو کــاس چغانه تــنش چــو چــنبر دف
ازان زنــند چــو ســازش هــمیشه[5] بــر هــر راه

۱- پیکر
۲- هیأت
۳- مه
۴- روان ولیک
۵- مدام

مـــقیم را و مســـافر گـــزیر نـــیست از او
چه در تموز و چه در دی چه زیردست و چـه شـاه
ایـا بـه مـدح سـزاوار مشـمر[1] ایـن مـدحم
بـرای جـذب خسـی هـمچو کـهربا[2] را کـاه
غـــرض مـــدیح تـــوام بـود انـدرین قـطعه
وگـــرنه فـــارغم از بـرگ راه و ســاز سـپاه
هـمیشه خـصم تـو بـادا چـو التـماس رهـی
بـه ضـرب و زخـم و شکـنجه اسیر و حـال تـباه

★★★

چـیست آن عـاشقی بـه فـرهنگی
سـرگرفته فـتاده چـون سـنگی
سـینه پـرجـوش عشـق شـیرینی
لب پـر از دود دل چـو دلتـنگی
در خـوی سـرد غـرقه بـی‌الـمی
تب نـه و هـمچو مـاند بـدرنگی

★★★

عـــدد حـــرف چـل چـو بشـماری
جـمله اعـــداد نـــام دلبـــر مـاست
چـار حـرف است از آن دو بـی نـقط است
بـــر دگـــر حـــرف او نـقط پـیداست

۱- بینم
۲- کاه را کاه

***

نـــــام یـــــارم کـــزو دلم درواست آنکه چون سرو راست قامت خاست
چار حرف است و در حساب جمل آمد از شصت و پنج بی کم و کاست
هـــمه از یـــازده بـــرانـــداز آنگـه نـــه و مـــقلوب بـــاشد و دوراست

***

دلبری دارم[۱] و هـر کس کـه بـود[۲] هـمنامش
دولتـــی گـــردد و از بـخت[۳] بـرآیـد کـامش
پنج حرف است و شمارش صد و پـنجاه بـود
بـه حسـاب جـمل ار جـمع کـنی ارقـامش[۴]
چار از آن هست یکی جامهٔ دیـبای نـفیس[۵]
کـه مـهین هـمه افـلاک بـود هـمنامش
قلب گردان و بر او[۶] ثـلث ز اصـلش[۷] بـفزای
نـه در آغـــاز ولی[۸] در وســط و انـجامش
گر ندانست کسـی مـاند ز وصـلش[۹] مـحروم
وانکــه دانست فــتد مــرغ هــوا در دامش

۱- هست که
۲- شود
۳- از غیب
۴- اقسامش
۵. بنفش
۶. یکی نیز بر اصلش
۷. ز اطلس
۸. و اندر وسط ز انجامش
۹. ز دانش

★★★

چیست ای شاه گنبد زرّین | که در او پنج چیز موجود است
بوی او روز بزم یاران را | خوشتر از بوی عنبر و عود است
اندرونش به طعم و شیرینی | بهتر از پاره‌های معقود است
دانه‌ها کاندروست با همه نفع | یکی از نقل‌های معهود است
فضلهٔ تخم او به کار آید | گر از و دست شوی مقصود است
پوستش گوسفند را علف است | نیست چیزی در او که مردود است
غیر از اینها خواص او در طب | از مداواتهای محمود است
با همه خاصیت که هست او را | بنده خاص آب عنقود است

★★★

چیست نامی بلند همچو سپهر | کز حروفش چهار ارکان خاست
دو نقط دارد آن و بی نقط است | چون مفید و لبید بی‌کم‌وکاست
به حساب جمل چو بشماری | درج چرخ ازو توانی یافت
عدد اوست روز سال تمام[1] | زان چو چرخ و زمانه کامرواست
اولش عاشر تهجی دان | ثانی او دو خمس اوّل راست
ثالثش ثمن ثانی آمده باز | رابعش بین هر دو عید[2] خداست
باد عمرش چو جان و دین باقی | که از او دین قوی و جان داناست

۱- جهان

۲- عبد

★★★

حصاری چیست سنگین و مدور شبه رنگ و کمرش الماس پیکر
کمرزاده ازو در گوهر و اصل ولیکن بوده بر مادر ستمگر
به بالای حصار ابری دخان رنگ به زیر آن حصار انبوه لشکر
همه رومی رخ و غرّان و سرکش همه سرشان سنان و حربه یکسر
یکایک ناوک‌اندازان بی‌چرخ ز ناوکشان هوا پر پشتهٔ زر
همی گردند باز از سقف نیلی نبیندشان کسی بر فرش اغبر
چو تاب حربشان در قلعه گیرد بنالد اهل حصن از شور و از شر
برآیند از سر کین تا به باره خروشان یکسر و جوشان چو تندر
فرود آیند گرم از بارهٔ حصن بدان لشکر فروریزند بی‌مر
بمیرند و رخان لاله‌گونشان ز روی زنگیان گردد سیه‌تر
درآید جبرئیلی وز سر دژ بگیرد زان دلیران چند صفدر
چو زیشان کم شود چندی دلیران شود کم جوش و غوغاشان به دژ در
سرافیلی در آید دردمد صور شود آن کشتگان تیره جانور

★★★

پنج سی عقد نام یار من است همه در پنج حرف کرده قرار
اوّل ثالثش دو سی آمد دوم و پنجمش دو سی انگار
اولش نصف[1] ثالث آمد و باز پنجمش خمسی از دوم بشمار

۱- ضعف



ای داده روزگار درت را بـه طوع بوس
وی کرده کردگار ترا شاه راستین
شش حرف التماس من است از سخای تو[1]
کامروز هفت عضو رهی شد بدان رهین
هر شش نشانده‌ام بـه دو مصراع در درست
چون عهد تو ممهد و چون رای تو رزین
مجموع اوست پنج صد و بیست و هشت راست
گر خواهی از حساب جمل بشمر و ببین
حرف نخست دو دومش شش سوم دو سی
چارم چهار صد ده و پنجاه برگزین
سه حرف آن در آخر مصراع اول است
سه حرف دیگر آخر مصراع واپسین
گر جز ز حضرت تو کنم التماس آن
خلقم اگرچه نیست بدرّند پوستین
بادا کلاه قدر ترا مهر و ماه ترک
بادا قبای ملک ترا زنگ و روم چین
بر پشت[2] چرخ دامن اقبال تو کشان
وافشانده همّت تو بر افلاک آستین

۱- سخای شاه
۲- بر جیب

★★★

فرموده اقتراحی[1] صاحب علاءالدین
آنکو به کلک کار جهان را دهد نظام
آن نیک رای و رسم که رایش بود رهی
وان نیک بخت خواجه که بختش بود غلام
آنکش جهان جافی و ایّام شد مطیع
وانکش سپهر سرکش و اجرام گشت رام
از طبع تند و تیز گرفتم به ارتحال
از روی لطف همچو هوا قطره از غمام
آن چار حرف چیست که عقد مبارکش
باشد به حصر چون مور مصحف کلام
حرف نخست نیمهٔ حرف چهارم است
وز حرف چارمش سومش ده یکی تمام
نی‌نی ز وصف او نبود چاره طبع را
زانسان که نیست چاره ازو در همه مقام
گاه صبی و گاه نمویست خوش لقا
روز شباب و روز مشیب است نیکنام
هر چند هست خرد بزرگ است و بابها
محبوب اهل و جاهل و مقبول خاص و عام
از ابر رجم یابد و از آفتاب مهر
ز آهن درود بیند و از سنگ انتقام

۱- اختراعی

فی‌الجمله دایه‌ئیست مربی بوالبشر
فی‌القصه دانه‌ئیست که ابلیس راست دام
ماراست زین مطاع گرانمایه مبلغی
در ذمّت وکیل وزیر کریم وام
گر داد گشت گردنش آزاد و کرد داد
ورنه به روز عرض مظالم بود غرام
قاضی بود خدای و رسولش بود وکیل
زندان معین است و عدو را بود مقام
باشد خدای ناصر ایّام مستقیم
خَلقش ز خُلق شاکر و اقبال مستدام

★★★

مرد چون قلب نام خویش اندوخت
اندر این دور محتشم گردد
چون از این رمز گشت خالی مرد
فتح نامش ز غصه ضم گردد

★★★

مرغی که به کوه جای گیرد یا دشت
نامش به حساب جمله آمد ده و هشت
هر چار حروف نامش ار قلب کنی
هر چند که هجده است حالی ده[1] گشت

★★★

۱- صد

اعـــــــداد حروف نـام آن دلبـــــر چست
چون بخش کنی[1] سیصد و شصت است درست
حـرف سـومش ز یک چـهارم حـرف است
و ثـــانی حـرف شش یکـی حـرف نـخست

★★★

۱- بخش فلک

اشعار متفرقه از مجد که در متن کتاب نوشته نشد

نـه در فـراق تـوام طـاقت شکـیبائیست
نـه در وصـال تـوام ایـمنی ز شـیدائـیست
نه در وصـال تـو شـادم نـه در فـراق صـبور
چه طالع است مرا یارب این چه رسوائـیست
مـرا بـه عـادت هـر یـار رنـج دل مـنما
اگر چه عادت خوبان هـمیشه خـودرائـیست

★★★

مرا جان سوخت از غم ترا دامـن نـمی‌سوزد
مرا دل خون شد و یکدم دلت بر من نمی‌سوزد
ز آه آتشین من که تابش خرمن مـه سـوخت
جوی در تو نـمی‌گیرد تـرا دامـن نـمی‌سوزد
عجب حالی گـر از دردم تـن خـارا نـمی‌نالد
بـود نـادر گـر از دردم دل آهـن نـمی‌سوزد

★★★

که گفت پـرده بـر افکـن ز روی مـرد افکـن
کـه شـد بـریده تـرنج و کـف جـهان از زن
زبـان یـوسف اگـر دُر نـریختی بـه سـخن
بـه لعـل چشـم زلیـخا نگشـتی آبسـتن
چـه خـار بـود کـه در دامـن دلی آویـخت
کـه شـد دریـده گـل بـاغ حسـن را دامـن

★★★

شب تـا بـه سحر منم بدین درد   نـالان نـالان چـو نـاتوانـان
گـردان گـردان بـه هـر در و کـوی   گـویان گـویان چـو پـاسبانان
فـریاد ز مـحنت غـریبان   زنـهار ز حسـر جـوانـان
خـرمن خـرمن سرشک ریزان   دامـن دامـن گـهر فشـانان
جـویان جـویان بـه هـر بیابان   پـویان پـویان پـی شـبانان
روز از سـر راه بـر نـخیزم   در ره نگـران چـو دیـده بانان
گـریان گـریان شـوم پـذیره   پـرسان پـرسان ز کـاروانـان
از نـام و نشـان نـازنینان   و ز بـوم و دیـار مـهربانان
گـویند مـرا سـرشک کـم ریز   ایـن سر سـبکان دل گـرانـان
نـه اشک که خـون دل بـریزم   بـر خـاک عـزیز آن جـوانـان
نـه آب کـه دیـدگان بـبارم   بـر درد و دریـغ نـازنینان
ای بـاد بـبر پـیام زارم   روزی کـه رسی بـه خـاک آنـان
بگـذار اگـر چـه بـی زبـانی   بـازآر پـیام بـی زبـانان
چـون گـل بـرود دگـر چـه مـاند   جـز خـار بـه دست بـاغبانان
در خـاک فـتاد آب چشـمم   از چشـم بـدان و بـدگمانان

★★★

آن روز کـــه مــن بــدیدم ای شـاه تــرا
نــــه مـــهر بـدیده بـود و نــه مــاه تـرا
از غــبن و دریــغ بــرکنم دیــده خــویش
اکــنون کـه بـدید دیـده بـدخواه تــرا
★★★

آن شــد کــه بــه زر عــوام جــویند تــرا
خــاصان دل و جــان و دیــده گـویند تـرا
اکــنون کـه بـه جـوی خـوبی‌ات آب نـماند
گــر نــان گــردی سگــان نـبویند تــرا
★★★

آنــم کــه چــو جــان بــپرورم مــردم را
گــر دست رســد بــه جـان خـرم مـردم را
ای حــور و پـری نـه دیـوم از مـن مگـریز
مـــن آدمـــیم نـــمی‌خورم مـــردم را
★★★

از مــن هــمه مــهر آمد و انــصاف و وفـا
وز تـــو هــمه کــینه زاد وبــیداد و جــفا
مـــاالطــلب مــنک یــا فــوادی قــودی
وکـــلت بـــه مــن هــو حســبی و کــفا
★★★

ای بــاد چــو بگــذری بـه مـوصل مـا را
یـــاد آر و ســـلام کــن رضــی بــابا را
گــوئی تــو جــهودم ار فــرامــوش کــنم
یـــاد تـــو مســـلمان و بت تــرسا را

ای چـــرخ هـــزار دیـــدهٔ دون دوتـــا
از دیـــدهٔ بـیخواب مـنت نـیست حـیا
صـــبح دومت بگـــوی کـز بـهر خـدا
گـــرجـــان مـنی یـا نـفسم زود بـرآ

★★★

ای دوست مشـــو سـبغه[1] زبـون‌گیران را
شـیری تـو مـباش سـخره نـخجیران را
گر مـی‌خواهـی کـه هـمچو مـن پـیر شـوی
مـــازار بـــه قـول مـفسدان پـیران را

★★★

ای ســـرو کـه در چـمن بـر آورد تـرا؟
وی غـنچه کـه از پـرده بـرون کـرد تـرا؟
با مـن چـو گـل و سـرو نـئی تـازه و راست
ای ســـرو گـــلندام کـــه پـرود تـرا؟

★★★

ای صـبر چـه تـخمی کـه بکـارند تـرا
جـــز روز چـــنین یـــاد نـیارند تـرا
امـــروز کـه نـوبت غـم آمـد مگـریز
کـــز بـهر چـنین روز[2] گـذارنـد تـرا

★★★

بـا آنکـه بـه روی خـوب پشـتی مـا را
نـــرمی هـــمگان را و درشـــتی مـا را
هـر دم گـوئی بـه دم تـرا[3] زنـده کـنم
مـن دم نـخرم بـرو کـه کُشـتی مـا را

۱- صبغه

۲. کز بهر چنین حادثه دارند ترا

۳- ترا به دم

تــــا نــــعل در آتش تــو داغ است مــرا
از نشــــتر بـــیطار فَــراغ است مــــرا
خوش آخــر غــم بســی بــدیدم واکـنون
بگــــرفت دل و عــــزم فِـراغ است مــرا

★★★

با عشق تو چون خـوش سروکار است مـرا
بــاوصل و فــراقت چــه شـمار است مرا
گـــرچــه ز کــنار مــن کـناری جســتی
عشــق تــو بــه نـقد در کـنار است مــرا

★★★

بــــر ره بگــــماشت دوش مــه پــرتو را
تــــا کـــرد ز مــن نــهفته مــاه نــو را
تــا کــی در و بــام یــار گــیرد بــر مــن
یــارب تــو گــرفتار کــن ایــن شب‌رو را

★★★

تــا بــاز گــرفتی رخ چــون مــاه از مــا
پـــی بـــازگرفت عــقل گــمراه از مــا
بـــر بســـتر آرزو بـــه شــبهای دراز
یک یــــاد رخ تست و دو صــد آه از مــا

★★★

چـــون عــود بــنالیدم و بــنواخت مــرا
بــا آنکــه بُــدم ســوختنی ســاخت مــرا
یک رگ ز دلم بـــه گـــوشمالش بگسست
نـــاله ز کـــنار خـــود بــینداخت مــرا

خـرم بـه تـو داشـتم[1] دل بـی غـم[2] را
هـجر تـو حـزین کـرد دل خـرم را
مـن تـلخی عـالم بـه تـو خـوش مـی‌کردم
بـا تـلخی هـجرت چکـنم عـالم را

★★★

در کـوی تـو کآسـتانش تـخت است مـرا
تـا آمدن از کـندی بـخت است مـرا
ایـن سستی عـهدت کـه مـرا سخت افکـند
از بـهر تـو سست عـهد سخت است مـرا

★★★

دیـدمش چـو سـرو سـهی آن سبز قـبا
بـر دست گـرفته بـاشهٔ صـید ربـا
بـا بـاشه چـو بـاد صـید جـویان بگـذشت
او مـرغ دلم ربـود و آن مـرغ هـوا

★★★

دیـدم شب و روز رنـج و بـیداریـها
تـا درتـو رسـیده‌ام بـه دشـواریـها
ای ذات پسـندیدهٔ تـو حـق عـزیز
مـپسند مـرا بـدین چـنین خـواریـها

★★★

گـرچـه نـفسی نـزد وصـالت بـا مـا
پـیوند نـمی‌جست جـمالت بـا مـا
در دوری خـدمت تـو شـبهای دراز
تـقصیر نـمی‌کند خـیالت بـا مـا

۱- ساختم
۲- پُرغم

گـــر طـعنه هــمی زنــی مــن شــیدا را
در آیــــــنه بــــنگر آن رخ زیـــبا را
تــا شـیفته و سـغبه تــر از مــن گــردی
وانگـــه نکــــنی بـیش مـلامت مــا را

★★★

گـــر نــــادید دلم قــد خــرامــان تــرا
چــون عــاشق شــد مــیان پــنهان تــرا
وان نــیشکر از مــیان جــان چــون دربست
نــــادیده کــمر مــیان چــون جــان تــرا

★★★

گــیرم کــــه اثــر نـماند یــارب‌ها را
درمــــان نکـنی بـه پـرسشی تب‌هــا را
روزی دو بــه وعــدهٔ خــوشم زنــده بـدار
کــــز بــهر تــو زنــده داشــتم شـبها را

★★★

لطــف تــو چـو کـرد حـلقه در گـوش مـرا
از راه کـــرم مکـــن فـــرامـوش مــرا
یــا پــیش خـودم هـمچو غـلامان مـی‌دار
یـــا مکـــرمتی نــمای و بـفروش مــرا

★★★

مــاه امــل ارچــه زیــر مـیغ است مـرا
بــر فــرق ز فــاقه گــرچـه تـیغ است مرا
نــه خـیر کسـان بـه خـود روا مـی‌دارم
نــه خـیر خـود از کسـان دریـغ است مرا

هجرت چو به دست غصه بگذاشت مرا
کم بود کسی که زنده پنداشت مرا
در جان رمقی نبود و در تن لیکن
امید رخ تو زنده می‌داشت مرا

★★★

یاری که بدوست سربلندی ما را
وز دوری اوست مستمندی ما را
می‌گفت چو در دل خرابم بنشست
کآخر به خراب درفکندی ما را

★★★

یکدم برم آرید بت خوشخو را
آن ماهرخ صنوبر نیکو را
از تلخی صبرم آرزو شیرین است
شیرین جهان اوست بیارید او را

★★★

آن شد که دلم ز طبع چون آتش و آب
می‌ریخت ز دیده[1] چون درّ خوشاب
عشقی و جوانی و دل و کامی بود
وین هر سه دگر بار نبینیم به خواب

★★★

ای چرخ بیار هر چه داری ز عذاب
زنهار مده مرا و در بد بشتاب
طوفان بلا بیار و مندیش از من
زیرا که تو بارانی و من خشت در آب

۱- بدیهه‌های

ای چــرخ عــنانم از سـفر هــیچ مــتاب
نـــانم ز ســـرانــدیب ده آبـــم ز ســراب
هــر شـــام ز بــامیان دهــم قــرصی نــان
هــــر بـــام ز شـــام ده مـــرا شـــربتی آب

★★★

ای دل بـنـه جـهان بـه جـز خـرابـی مـطلب
ســر ســبزی ازیــن کــور سرابـی مـطلب
ور عــمر خــوش از جـهان هـمی مـی‌طلبی
آنـــدم ز جــهان نشـــان نــیابی مــطلب

★★★

ای دیــدن خـوک پـیش دیـدار تـو خـوب
بــا چــهره تــو بــوزنه مــحبوب قــلوب
از روی تـو خـوی تـو بسـی زشت‌تـر است
با زشـتی خـوی تـو زهـی روی تـو خـوب

★★★

ای عکس رخت چــو عکس آئـینه در آب
آئـــینهٔ رخ ز یـــار دیـــرینه مـــتاب
چــون کــودک مکــتبم کــه هـر شب بـینم
از عشــق رخ تـــو روز آدیـــنه بـه خـواب

★★★

ای لعـــل تـــو پــرنکتهٔ شــیرین غــریب
مـــازار دل خســـته غـــمگین غــریب
زانروی کـه نـه غـریب و مسکـین چـو منی
بـــخشای بــر ایــن عـاشق مسکـین غـریب

این پای مرا که نیست پروای رکاب
نه روی رکوب ماند و نه رای رکاب
زینسان که به تنگ آمدم از پیری و ضعف
نه دست عنان دارم و نه پای رکاب

★★★

درتو نگرم دو دیده‌ام گیرد آب
ور با تو نشینم جگرم گیرد تاب
ور دور شوم ز تو شود دیده پرآب
مانا که تو آفتابی ای عالمتاب

★★★

در عشق تو گر شود مرا خاک نقاب
بس دل که شود ز داغ جور تو کباب
بس روز که بر دریغ من درد خوری
بس شب که خیال من نبینی در خواب

★★★

گر باد وزد بر این دل ریش خراب
ور خواب گذر کند بر این چشم پرآب
باشد که به هر عمر مرا با تو دمی
گفتار بود به پیک و دیدار به خواب

★★★

گفتار مبر ز گوشم ای درّ خوشاب
دیدار مبر ز چشمم ای عالمتاب
کایّام چنان کند که ما را پس ازین
گفتار بود به پیک و دیدار به خواب

گفتم چو بد آمده‌ست[1] فرجام شراب
در توبه گریزم نبرم نام شراب
چون با دل تنگم آشنا شد غم تو
زین پس من و یاد رویت و جام شراب

★★★

گویند شراب کم خور ای پیر خراب
تا ره نزند بر دل بیدار تو خواب
چه جای شراب و خواب کز تلخی عیش
گر زهر خورم روا بود خاصه شراب

★★★

آئینهٔ جانم آن رخ فرّخ تست
قوت دلم آن لب شکر پاسخ تست
از ماه شب چاردهم خوبتری
وز سیزده[2] مه ماه مبارک رخ تست

★★★

آن تازه صنوبرش که خوشرفتار است
بس دل که به او بسته و از غم زار است
هست از غم او هزار بارم بر دل
زیرا که بدو هزار دل پربار است

★★★

آن روز که با من به عنایت بُد بخت
بر تاج که مشتریم می‌زد تخت
وامروز که زد لگد به کارم در سخت
در پایگه ستور بنهادم رخت

۱- مذمّت است

۲- چارده

آن گـوهر جـان کـه درّ دریـائی مـاست
و آسـایش و کـام دل سـودائـی مـاست
چون مردم چشم از آنکه خرد است و عـزیز
بـر دیـده نشـانمش کـه بـینائی مـاست

★★★

آن مـهر گسـل بـا دگـری زان پـیوست
تـا بگسلد آن رگـی کـه بـا جـان پـیوست
بـر دیـده نـهم دست چـو بـر مـن گـذرد
تـا بـا دگـران نـبینمش دست بـه دست

★★★

آن یـار کـه راحت روان است کـجاست
شـد دور ز چشـم مـن نـهان است کـجاست
جـائی نـبرم گـمان کـه پـرسم خبرش
حوراست. ملک. پریست جان است کجاست

★★★

از بـاد صـبا دلم چـو بـوی تـو گـرفت
بگـذاشت مـرا و جسـتجوی تـو گـرفت
تـا روی تـو دیـد دل ز مـا بـازنگشت
بـوی تـو گـرفته بـود خـوی[1] تـوگرفت

★★★

از عـمر چـه خـوشتر است وصلت آنست
وزجـان چـه عـزیزتر لبت صد جـانست
بـویت اثـر بـهشت جـاویدانست
خـاک درت آب چشـمهٔ حـیوانست

۱- بود و خوی

از مـــایدهٔ غـــمت تـــنم آبـــاد است
وز بـــند غـمت دل از جــهان آزاد است
این بـاقی جـان کـه در تـنم زنـده بـه تست
بـاقی بـه غـمت بـاد کـه بـاقی بـاد است

★★★

از غــیرت شــیرین قــد چــون نـیشکرت
مـــی‌بگذرم و نـــنگرم انـــدر گـــذرت
آن تکـــله بـــپوش تـــا نـــبینند خســـان

★★★

از بسکـه وجـود پـیش چشـمم خـوار است
ایـن جـان لطـیف نـیز بـر مـن بـار است
از ضـــعف مـــزاج مـــردنم آســـانست
وز تـــلخی عـــیش زیســـتن دشـــوار است

★★★

از روزن خـــیمه گـــفت مـــاهم بـــه نـــهفت
چـــون مـــاه فـــرو رود مـنت گـردم جـفت
مـه رفت و مـهم نـامد و چشـم هـیچ نـخفت
نـــا آمـــد اخـــتر مـــرا دگـــر چـتوان گـفت

★★★

از وصـــل تـــوام امـید بـــهروزی نـــیست
وز قـــهر تـــو جـز داغ جگـرسوزی نـیست
ور در عـــمری پـــیش رخـت آیـــم بـــاز
جـــز دیـــدن و حسـرتی مـرا روزی نـیست

از من گل و مل دلبر خرگاهی خواست
چنگ و می و اسباب سحرگاهی خواست
گفتا به رخم بادهٔ گلگون درکش
گر عمر گذشته را عوض خواهی خواست

★★★

از دیدن روی منکلی مهرم خاست
بی دیدن روی منکلی عمرم کاست
نا دیدن روی منکلی صبر کراست
نادیدن روی منکلی عین خطاست

★★★

از فرقت چشمت آب چشمم خونست
شوقم به لقای تو ز شرح بیرونست
چشمی‌ست مرا ز درد چشمت گریان
ای چشم بد از تو دور چشمت چونست

★★★

از چرخ کبود بر دلم زنگاریست
وز دهر سیه سپید بردل باریست
این سرخی اشک و زردی چهرهٔ من
از خط بنفش سبزواری یاریست

★★★

از مرگ تو مهر و ماه و انجم بگریست
حور و ملک و پری و مردم بگریست
بر ساز بنام تو سرودی گفتم
طنبور بنالید و بریشم بگریست

از بس کـــه ز دیـــو و دد مـــرا آزار است
وز بس کـه ز خـلق بـر وجـودم بـار است
این جان چو نوش بـر دلم چـون زهـر است
وین عـمر عـزیز پـیش چشـمم خـوار است

★★★

از حســـرت چــهره‌ایکــه بـــاغ دلم است
از بـــاغ و بـــهار و گـــل فـــراغ دلم است
از بـــهر رخ دوست بـــه بـــاغ آمـــدمی
چـــون بـــی رخ اوست بـــاغ داغ دلم است

★★★

از اشک رخـــم نـــمونهٔ گـــلزار است
چشـــم ز غـــمت عـــقیق لؤلؤ بـــار است
ایـــن جـــان خـــراب گـنج هـر اسـرار است
مـــا را ز غـــمت فـــایده‌ها بسـیار است

★★★

اشکـــم نـــه غـــم زمـــانه خـــونین کـــرده است
رویـــم نـــه ز درد بـــینوائـــی زرد است
شـــد روز شـــباب ویـــار دیـــرینه ز دست
ای دوست غم ایـن غـم است و درد ایـن درد است

★★★

از فـــرقت[1] تـــو در تـــنم از جـــان بـار است
بـــی‌دیدنت ازدیـــده مـــرا آزار است
بـــی قـــد تـــو بـــاغ بـــر دلم زنـــدان است
بی رنگ رخ تـو گـل بـه چشـمم خـار است

۱- در فرقت تو بر تنم

افسانهٔ شهر قصّه مشکل ماست
دیوانهٔ دهر این دل بیحاصل ماست
بر ما[1] نکند رحم اگر دل دل تست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

★★★

افکند مرا گردش دهر از کویت
جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسّر باشد[2]
نه روی کسی که دیده باشد رویت

★★★

افکند دلم به کوی دلداری رخت
وآورد به رویم ز غمش کاری سخت
زین بار ازین یار مرا بختی نیست
ای کاش مرا یار بدی یاری بخت

★★★

امشب که به عزم راه بر خواهی خاست
گر خواهی راست عمر من خواهی کاست
باری به وداع دربرم گیر دمی
گر عذر دل خستهٔ من خواهی خواست

★★★

امشب شب برسر زدن و زاریَم است
واندیشهٔ بیخوابی وبیداریَم است
صد شب ز لب تو خوردهام جام شراب
آن رفت و کنون نوبت غمخواریَم است

۱- من ۲- گردد

ای نفس چو کِشت عمر در خوشه نشست
جان از مدد نشاط بی‌توشه نشست
در گوشهٔ عافیت نشین باقی عمر
کآنکس ز میان رست که در گوشه نشست

★★★

ای دل غمم از غم کسی کمتر نیست
سربار عقیلهٔ توام در خور نیست
از من بگسل تو دانی و محنت عشق
ای بر سر کاری که مرا در سر نیست

★★★

ای صحن سرائی که بهشتت همتاست
آرامگه دلی و جانهات بهاست
ارکانت چو خانهٔ خدا باقی باد
با خانه خدا که سایهٔ لطف خداست

★★★

ای عارض تو نخست بنیاد بهشت
روی تو مثال خلوت آباد بهشت
گر باشم در بهشت یاد تو کنم
ور روی تو بینم نکنم یاد بهشت

★★★

ای روی تو در جهان نمودار بهشت
با روی تو فارغم ز دیدار بهشت
گر خلق به چشم من ببینند رخت
زان پس نشود کسی خریدار بهشت

ای مــن بــه فــدای آن تــن چــون سمنت
آلوده بـــه خـــون مـــن زه پـــیرهنت
بــا ســایهٔ تــو بــه رنـجم از رشک قـدت
بـــا پـــیرهنت بــه کـینم از کـین تـنت

★★★

ای خـــصم مـــدان رفـتنش از نـفرینت
بـــد مـــهری دنــیا مشــمار از کـینت
در مــاتم او ز چشـم خـون بـار چـو سـیل
گــر دوخـــته نـــیست چشـم عـبرت بـینت

★★★

ای سخت دل سنگ تـو وی عـهد تـو سست
در مــهر چـه کـاهلی و در کـینه چـه چست
دشـمن مشـو ار چـه خـود مـرا دوست نـئی
پیمان مشکـن اگـرچـه خـود نـیست درست

★★★

ای سـاده سـر پـیر کـه پشت[1] تـو دوتـاست
در پــوست ز عــجز اسـتخوانت پـیداست
با پیری و ضـعف رگ زدنت از پـی چـیست
بــا آن ســر ســاده گـیسوانت ز کـجاست

★★★

ای دل نــه چــنانکه رسـم شـیدائـی تست
کــاریست کــه مــحتاج شکـیبائی تست
انـــدوه گـــران گشت تـــو از راه مــرو
زنـــهار نـــه هـــنگام سـبکپائی تست

۱- که با پشت دوتاست

ای بـاغ اگـر تـو خـرمی رخت کـجاست
وان دولت تـیز و رونـق بـخت کـجاست
گـر مـنزل رسـتمی پـی رخش تـو کـو
ور تـختگه جـمی جـم وتـخت کـجاست

★★★

ای رشک بـنفشه سـنبل پـرچـینت
گـل آب شـده پـیش رخ رنگـینت
چشمی‌ست مرا چـو چشـم نـرگس بـیخواب
از آرزوی سـینهٔ چـون نسـرینت

★★★

ایـزد کـه جـهان سـاخته قـدرت اوست
دو چـیز تـرا بـداد و آن سـخت نکـوست
نـه سـیرت آنکـه دوست داری کس را
نـه صـورت آنکـه کس تـرا دارد دوست

★★★

ای دور فـلک نـتیجهٔ دورانت
وی گـوش ظـفر ز شـیههٔ یکـرانت
کـیش از پـی آنکـه بـرتو بندد خـود را
مـی‌آید و بـوسه مـی‌دهد بـر رانت

★★★

ایـن ابـر کـه چـون حـادثه پیوستهٔ مـاست
بـارانش هـمه بـار دل خسـته مـاست
مـی‌نگشاید هـمچو دل مـا نـفسی
او نـیز مگـر کـار فـروبستهٔ مـاست

ای شمع نه عاشقی رخت زرد چراست
وین گریه ز روی مهر یا درد چراست
گر سوز منت نیست رخت زرد ز چیست
ور درد منت نیست دمت سرد چراست

★★★

ای خامهٔ تو نهال سیراب حیات
در دست تو پنج چشمهٔ آب حیات
زان پنج سه گر برای من رنجه کنی
بربنده شود گشاده صد باب حیات

★★★

ای قد خوش تو سرو شاداب حیات
لعل لب تو چشمهٔ نایاب حیات
با قد تو باد در کف سرو چمن
با لعل تو خاک بر سر آب حیات

★★★

ای وصل تو سرمایهٔ اسباب حیات
در بحر غم تو نیست پایاب حیات
لب تشنه خَضَر پیش لبت جان می‌داد
می‌گفت که خاک بر سر آب حیات

★★★

ای سرو سهی تازه نهالت چونست
نازک تن چون آب زلالت چونست
در حجله نشسته دیدمت خندان لب
در خاک نهفته زلف و خالت چونست

ای دل سر همتم که چون چرخ فروست
ناید به جهان فرود با هر چه در اوست
خونم بر دشمن ار بریزد به از آنک
آب رخ من ریخته گردد برِ دوست

★★★

ای دوست ز دست من چه برخواهد خاست
یا زین دل مست من چه برخواهد خاست
با من منشین و از سر کین برخیز
آخر ز نشست من چه برخواهد خاست

★★★

ای خاک ز درد دل نمی‌یارم گفت
کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام
دلبند خلایقی در آغوش تو خفت

★★★

با تو سخنی که بی‌زبان جانم گفت
نشنیدی و با زبان نمی‌دانم گفت
آن راز که جان گوید و هم جان شنود
در گوش به صوت و حرف نتوانم گفت

★★★

با دل سخن خویش بگفتم به نهفت
کاین چشم من از عشق فلان دوش نخفت
من بودم و دل پس این سخن فاش که کرد
با دل سخن خویش نمی‌یارم گفت

با عشق کهن تازه بُدن خوی من است
دردش بکشم به جان که داروی من است
گویند کهن شد او براتیست رخش
آن کهنه براتی رخش نوی من است

★★★

با حکم خدائی که قضایش این است
می‌ساز دلا مگر قضایش[1] این است
ایزد به کدامین گنهم داد جزا
توبه ز گناهی که جزایش این است

★★★

با دل غم آن صنم بگفتم بگریست
با دیده چو شرح غم بگفتم بگریست
احوال غم فراق آن عهدشکن
در حال چو با قلم بگفتم بگریست

★★★

بس بار بلا به جان کشیدم ز غمت
ای راحت جان به جان رسیدم ز غمت
در کام دلم طعم اجل شیرین کرد
این تلخی‌ها که من کشیدم ز غمت

★★★

بشکست دلم زان دل چون سندانت
گریان شدم از عشق لب خندانت
دندان طمع در دل من کردی تیز
درد دل من گرفت در دندانت

---

۱. سزایش

بـــی بـاغ رخ تـو عـمر مـن بـی بـرگ است
خـون مـژه‌ام پـوشش و خـاکـم بـرگ است
بعد از تو دراین جـهان کـه زنـدان مـن است
هــر روز کــه زنـــده‌ام هـزاران مـرگ است

***

بـــی بـــزم تـو بـاده اشک خـونین مـن است
بـــی روی تـــو آه و گـــریه آئـین مـن است
بـــی نـــام تـو نـقش سکّـه مسـمار دل است
بـــی یـــاد تـو لفـظ خـطبه نـفرین مـن است

***

بی روی تو عیش و کامرانـی خـوش نـیست
بی صحبت تو جان و جوانـی خـوش نـیست
ای مـــایه زنـــدگانیم دیـــر مـــپای
باز آی کـه بـی تـو زنـدگانی خـوش نـیست

***

بـــی کـــلک تـو آب روی مـنشوری نـیست
بـــی دست تـــو دســتگاه دسـتوری نـیست
تـــا زحـــمت ســایه بـــردم از خـاک درت
بـــی ســایه تـــو کـــار مـــرا نـوری نـیست

***

بــــــی روی تـــــوام ز لاله‌زار آزار است
بی چشم تو نـرگس بـرِ چشـمم خـوار است
بـــی قـــد تـو سـرو نـیست بـر کـارم راست
بی رنگ رخ تـو گـل بـه چشـمم خـار است

بـــی دیـــدنت از دیـده مـرا آزار است
بـی وصـل تـو بـا جـهان مـرا پـیکار است
بـی قـد تـو بـاغ بـر دلم زنـدان است
بی رنگ رخ تـو گـل بـه چشـمم خـار است

★★★

پـــیوسته ز دیـــده در کـنارم اشک است
در پـــای غـــم یـار نـثارم اشک است
گـــر دیـــد عـــیان راز نـهانم از اشک
پـیداست کـه خـصم آشکـارم اشک است

★★★

تـــا عشـــق تـــو هـمشنین دل مـاست
داغ غـم عشـق بـر جـبین دل مـاست
از ابـــر دو دیـــده هـردمش[1] آب دهـم
تـا کشت غـم تـو بـر زمـین[2] دل مـاست

★★★

تـا ظـن نـبری کـه عشـق در نـقصان است
یـا بـی تـو دل مـرا سـر و سـامان است
از بـــیم زبـــان دشـــمنان خـاموشم
ورنــه غـم از آنـچه بـود صـد چـندان است

★★★

تـــا آن دل سـنگین تـو عـهدم بشکست
بـا هـر کـه جـهان[3] طـبع تـو انـدر پـیوست
بـر دیـده نـهم دست چـو بـر مـن گـذری
تـــا بـاد گـران نـبینمت دست بـدست

۱- مرده
۲- در زمین
۳- چنان

تـا چشم مـن از نور رخت بیخبر است
در نـور دل و دیـده فـراوان اثـر است
مـی‌نتوانم بـه درد[۱] چشمت دیـدن
نـادیدن تـو ز هـر چـه دیدم بتراست[۲]

★★★

تـا دست قـضا بـر سـرمن آتش بیخت
آب مـژه از دیـدهٔ مـن سـیل انگیخت
خـواهـم کـه شـود ریـخته در خـاک تـنم
کآن تـازه گـل از بـاد اجـل زود بـریخت

★★★

تـا درد تـو شـد بـا دل حـیرانم جـفت
بس دُر کـه دو چشـم گـوهرافشـانم سـفت
گـفتی کـه چگـونه‌ای چـه پـرسی از مـن
مـن بـی تـو چـنانم کـه بـنتوانـم گـفت

★★★

تـا بـر دل بـردبار بـار غـم تست
جـان از سـر اخـتیار یـار غـم تست
گـفتی کـه تـو رفـتی و غـمم بـیکار است
نـی‌نی کـه هـنوز کـار کـار غـم تست

★★★

تـا ظـن نـبری کـه مـن نـفورم زبـرت
یـا نـیز بـه کـام دل صـبورم ز بـرت
آخـر نشـدم بـه اخـتیار از تـو جـدا
هـم مـصلحتی هست کـه دورم ز بـرت

۱- ز درد

۲- ز درد چشمم بتر است

تـقدیر و قـضا تـرا چـو آزرم نـداشت
بـر جـان و جـوانـیت دلی نـرم نـداشت
انـدر عـجبم ز جـان ستان کـز چـو تـوئی
جـان بستد و از جـمال تـو شـرم نـداشت
★★★

جـانا دل دیـوانـه دگـر بـند شکست
ویـن بـار درست شـد کـه پـیوند شکست
بـا زلف شکسـتهٔ تـو پـیوند گـرفت
وز مـن بـبرید مـهر و سـوگند شکست
★★★

جـای غـمت ایـن دل پـریشان مـن است
گـنج هـوست سـینهٔ ویـران مـن است
از اول بـیت قـلب کـن حـرفی پـنج
کآن نـادره نـام خـوش جـانان مـن است
★★★

جـان گـر ز غـمت بـا دل پـرتاب بـرفت
سـر نـیز بسـان تـیر پـرتاب بـرفت
بـنشست چـو بـرف دیـر و سـردی‌ها کـرد
بگـداخت بـه انـتظار و چـون آب بـرفت
★★★

جـانا دل مـن کـه گـنج اسـرار خـداست
مـازار کـه آزردنش آزار خـداست
در ردّ و قـبول مـن کـه نـیکم یـابد
زنـهار مکـن حکـم کـه آن کـار خـداست

چشـــمت کـه چـنو زهـره افسـونگر نـیست
از تـــیغ کـــه مـــرّیخ زنـــد کـــمتر نـــیست
تـــــا مشـــتری رخ چـــو مـــاهت شـــده‌ام
روز زُحـــلم بـــه هـــیچ رو درخـور نـیست

★★★

چشـــمت کـــمِ مـــا گـــرفت بـــیگانه صـفت
عشـــق تـــو مـــرا بسـوخت پـروانـه صـفت
فـــــریاد رس ای پـــری رخ از بـــهر خـــدا
رحـــم آر بـــر ایـــن عـاشق دیـوانـه صـفت

★★★

چشـــم تـو مـرا بـه تـیر مـژگان خسـته ست
زلف تـــو مـــرا بـــه تـــار مـوئی بسـته ست
دریـــاب کـــه ایـــن سـر سـبکی آشـفته‌ست
زنـــــهار کـــه آن مـــعربدی بـــدمست ست

★★★

چشـــمم بـه جـنازهٔ تـو چـون درنگـریست
خون ریخت که بی رخ تو چون خواهم زیست
زنـــهار ز چشـــم شـوخ آن کـز چـو تـوئی
جـــان بســـتد و در جـــوانـی تـو نَگـریست

★★★

چشمم شب دوش اشک بـه دامـن بگـریست
بـــر مـن ز جـفای دوست دشـمن بگـریست
گـــردون کـــه هـزار دشـمنی بـا مـن داشت
خوش خوش به هزار دیده بر مـن بگـریست

چشـــمم کـــه ســـرشک را روائـــی دادهست
از مـــــهر تـــــو بـــادل آشـــنائی دادهست
دل کشـــــتهٔ تست وان نـــهان چـــون دارم
کِـــم دیـــده بـــه خـــون دل گـــوائـــی دادهست

★★★

چشــــمت ز زمــــانه فـــتنهانگـــیزتر است
مـــژگان تـــو از تـــیر اجـــل تـــیزتر است
ابـــروی کـــمانکش تـــو در خـــیرهکشـــی
از چـــرخ ســـتیزهکـــار خـــونریزتر است

★★★

چـــون گـــل بـــه میان خـــار مـــیباید زیست
بـــا دشـــمن دوستوار مـــیباید زیست
خـــواهـــی کـــه سخن ز پـــرده بـــیرون نشـــود
در پـــرده[1] روزگـــــار مـــــیباید زیست

★★★

چون تـــنگ دل آکـــنده شـــد از بس گـــلههات
مـــعذورم اگـــر بـــرم بـــه هـــر کس گـــلههات
وز تـــنگدلی چـــو شـــرح جـــور تـــو دهـــم
اول نـــــفسم گـــــریه بـــود پس گـــلههات

★★★

چـــون دوستی تـــو اصـــل دشـــمن کـــامیست
ایـــن ســـوختن مـــن از فـــراقت خـــامیست
وامـــــیّد مـــن آبســـتن بس نـــومیدیست
نـــــامم ز تـــــو آلوده صـــد بـــدنامیست

۱- بر پردهٔ

چون دید که تن را به غمش تاب ورکی‌ست
شد دور که در دعوی عشق تو شکی‌ست
واکنو که چو مو گشته‌ام از عشق میانش
آمد که میان من و تو هر دو یکی‌ست

★★★

چون نیست ترا مهر و وفا در رگ و پوست
واندر نظرت هر آنچه زشت است نکوست
من دشمن جان این دل پرهوسم
تا خود به چه خوشدلی ترا دارد دوست

★★★

چون عهد شکستنت مرا گشت درست
بر دل بستم سنگ شکیبائی چست
گر مهر تو کم شود نگویم با ماست
ور جان ببری چو دل نگویم با تست

★★★

چون سوز توام در این دل ریش گرفت
دل با تو طریق لابه در پیش گرفت
بسیار خروشید و خراشید جگر
در تو نگرفت و دل سر خویش گرفت

★★★

چون رای تو با رای مخالف شد راست
عهد بد و پیمان کژت عمرم کاست
روزی که دل از مهر تو مه بردارم
عذرم به هزار سال نتوانی خواست

چون لاله مرا دلی‌ست پرخون پیوست
برکنده شکوفه‌وار چون نرگس مست
در عشق چو گل فتاده از دست به دست
چون نیلوفری عاشق و خورشیدپرست

***

چون دست اجل شیشهٔ عمرت بشکست
خون گرید جام و دیدهٔ نرگس مست
چون ساغر لاله باد پرخون دل آنک
در ماتم تو شراب گیرد در دست

***

چون یاد کنم با دل ریش از سفرت
ترسم ز هلاک جان خویش از سفرت
با اینهمه راضی‌ام که پیشت میرم
گر خود به زمانی دو سه پیش از سفرت

***

خاکی ز زمین که عطف دامانت بِرُفت
در دیده کشم به آشکار و به نهفت
این عذر که آمدی کجا خواهم خواست
وین لطف که کرده‌ای کجا دانم گفت

***

خاکی که به فرمان تو از ره برخاست
طاقی شد و جفت بارگاهش جوزاست
گر چرخ به فرمان تو سر درنارد
با خاک رهش کند تف قهر تو راست

خلوتگه جان جز شکن موی تو نیست
محراب دلم[1] جز خم ابروی تو نیست
در چهرهٔ تو صورت جان می‌طلبم
کآئینهٔ جان‌نمای[2] جز روی تو نیست

★★★

خود هیچ ندانی که که دلدادهٔ تست
سرمست و سراسیمه که از بادهٔ تست
در کوی فتادگان گر افتاده نئی
باری بنگر که کیست کافتادهٔ تست

★★★

خورشید نخواهم که ببیند رویت
نه مه که به شب روی رود در کویت
چون شانه شود دلم به صد شاخ ز رشک
گر شانه زند دست به شاخ مویت

★★★

خضری که به او گشاده شد باب حیات
از لعل تو ساخت وجه اسباب حیات
در آتش آذر[3] و به کف باد هوس
می‌گفت که خاک بر سر آب حیات

★★★

خواهم که به دیده و سر آیم به درت
صد قصه ز غصّهٔ دل آرم به برت
گفتند که زحمتی‌ست از دردسرش
از دردسرت نمی‌دهم درد سرت

۱- محراب جهان
۲- جان بنده
۳. آرزو

دردا کــــه دل عـــــاقلم از دست بــــرفت
وز عــــمر[1] هــــمه حــــاصلم از دست بــــرفت
دریــــاب کــــه پــــای صــــبرم از جــــای بشــد
بــــاز آی کــــه کــــار دلم ازدست بــــرفت

★★★

در دیــده و دل نــقش تــو از بسکــه نکــوست
چون دیده و دل نشسته‌ای در رگ و پــوست
از دیــــده و دل دوست تــــرت دارم از آنک
در دیــــده پســــندیده‌ای و در دل دوست

★★★

دیــدار تــو شــمع عــالم‌افــروز مــن است
رخســار تــو نــوبهار ونــوروز مــن است
خــلقی بــه بــهار و روز نــو دلشــادند
روی تــو بــهار طــرب انــدوز مــن است

★★★

دل در بــرم از فــراق دیــوانــه وش است
جــان در تــنم از حــادثه در کش‌مکش است
از شــادی وقــتی کــه بــه وصــلت بــرسم
بــا ایــنهمه نــاخوشی مــرا وقت خــوش است

★★★

در کــار جــهان نگــر گــرت تکــیه بــر اوست
تا بــر تــو شــود گشــاده کــو دشــمن خــوست
در پشت پــلنگ چــون نــمی‌ماند پــوست
بــر زیــن تــو کــی بــماند ای[2] زیــنت دوست

۱- از عمر
۲- بمانی ای

در پارس به رایگان چو صد شهر تراست
از نیم ده منت چرا غیرت خاست
ملکی که سلیمان به دعا از حق خواست
بی برزنگان بخور که در شرع رواست

★★★

در کوی تو آب چشمم از سر بگذشت
وز خاک در تو چشم من سیر نگشت
بر من مفشان تو دست تا نفشانم
از دست تو بر سر همه خاک در و دشت

★★★

دی بگذشتم چو بیهشان بر در و دشت
وز بوی گلاب و گل دماغم پر گشت
گفتم که چه حالت است گفتند این دم[1]
آن گلرخ سروقامت آنجا بگذشت

★★★

دیدار تو مونس همه سالهٔ کیست
زلف و رخ تو بنفشه و لالهٔ کیست
شبها ز تو می‌نالم و تو می‌شنوی
آخر روزی بپرس کاین نالهٔ کیست

★★★

در سینه دلم که گنج لعل کانیست
رویش ز ستمهای تو در ویرانیست
سرگردانم ز من چه گردانی سر
خود بهر من از تو همه سرگردانیست

۱- اکنون

دی گفت مرا دلت چرا غمگین است
دربند کدام دلبر شیرین است
دادم به کفش آینه گفتم بنگر
کآنکس که دل مرا ربوده‌ست این است

★★★

دلبر ز دل ممتحنم آگه نیست
زین حال بدینسان که منم آگه نیست
در حسرت روی یار و یار آگه نیست
بنگر که چگونه از غمم آگه نیست

★★★

دی ماه تمام من مه نو می‌جست
مه جَست ز ناتمامی از پیشش چست
گفتم برو ای مه که نمانده‌ست شکی
یک ماه نو و روزهٔ سی روز درست

★★★

دندان کژ تو راستی جانش بهاست
ای کژ دندان راست بگو چون تو کجاست
گر راستی ار کژی به دندان منی
ای کار من از کژی دندان تو راست

★★★

دل دوش ز سهم تیر آن نرگس مست
شد در خم آن زلف چو زنجیر و نشست
مژگان تو تیز گشت و با زلفت گفت
کآنجا[1] که زره‌گر است پیکان‌گر هست

۱- آنجا

دوش ازتف آه من شباهنگ بسوخت
دلهای جهان بر من دلتنگ بسوخت
بر دیدهٔ من[1] دیدهٔ گردون بگریست
از گرمی آه من دل سنگ بسوخت

★★★

در عشق به از[2] رندی و خودکامی نیست
مستوری و عاشقی به جز خامی نیست
گرم است[3] به نام زشت هنگامهٔ عشق
افسرده‌تر از عشق و نکونامی نیست

★★★

در عشق دلم فراق بهر افتاده‌ست
وز صاف لطف به دُرد قهر افتاده‌ست
از مهر مهی نهفته در پردهٔ راز
با شور و شری شهرهٔ شهر افتاده‌ست

★★★

درنامهٔ تو قلم چو گردن بفراشت
گفتم بنویسم و سرشکم نگذاشت
حال دل مشتاق نه آن صورت داشت
کآنرا به سر کلک توانست نگاشت

★★★

دلبر به جفا قلب دل ریش شکست
گفتم مشکن ز غم مرا بیش شکست
درویش زخوان حسن تو بوئی خواست
و آن آرزو اندر دل درویش شکست

۱- از دیدهٔ من
۲- به جز
۳- گر نیست

در سایهٔ تو چو یافتم جای نشست
اسباب فراغتم به اقبال تو هست
یک چیز دگر هست که می‌باید و نیست
کز وی دو سه من شبی سه تن گردد مست

★★★

دل با تو بسی به جان بکوشید و برفت
و امید ز پیوند تو ببرید و برفت
چون از چمن وصل تو نشکفت گلیش
دامن ز تو همچو غنچه درچید و برفت

★★★

دل نیست که از غمت در او دردی نیست
کس نیست که از تو بر دلش گردی نیست
من مرد ره عشق توام لیک این بار
آن صبر که پایمردیَم کردی نیست

★★★

دل در پی کام یکدم آرام نیافت
وز کام به جز نام در ایام نیافت
در کام دو صد شست بلا یافت ولیک
در مدت شصت سال یک کام نیافت

★★★

دلها ز جفاهای تو بی‌گردی نیست
لبها ز غم تو بی دمِ سردی نیست
دردی دگرم نمای جز درد فراق
کز درد فراق صعبتر دردی نیست

در راه تـو سـر بـاخته‌ام گـام نـخست
وانـدر طـلبت نگشـتم از سـختی سست
جـم جـام جـهان نـما بـدین رنـج نـیافت
خـضر آب حـیات را بـدین سـعی نـجست

★★★

در بـاغ شـدی و گـل بـه دست تـو در است
مـی‌بوئی و از نـوش لبت بـهره‌ور است
بـر شـاخ[1] نـدیم خـار بـودی واکـنون
چـون بـا لبت آمـیخته شـد گـلشکراست

★★★

دی بـر سـر ره چـو دلسـتانم مـی‌رفت
هـوش از تـن و طـاقت از روانـم مـی‌رفت
او مـی‌شد وچشـمم ز پـی‌اش مـی‌نگریست
دیدم به دو چشـم خـود کـه جـانم مـی‌رفت

★★★

دسـتی کـه هـزار درد را درمـان است
بـر بـربستی وزان دلم حـیران است
یـعنی کـه ضـمان روزی خـلق مـنم
بـر سـینه اگـر دست نـهادی زان است

★★★

دلبـر بـه گـه وداع چـون رو بـرداشت
هـر کس کـه مـرا بـدید بـی‌جان پـنداشت
بگـذشت چـو بـرق تـیز و خـندان و مـرا
چـون ابـر دریـده جـیب و دامـن بگـذاشت

۱- بر بار + در باغ

در آنکه زدی دست ره امن ببست
وز شومی‌ات ادبار به گردن پیوست
دریاب که این سر سبکی آشفته‌ست
زنهار که آن معربدی بدمست است
★★★

دریای سرشک دیدهٔ پُرنم ماست
وان بدر که بر کوه نتابد دل ماست
در حسرت همدمم بشد عمر عزیز
ما در غم همدمیم و غم همدم ماست
★★★

در عالم سفله از بنی‌آدم کیست
کو زد نفسی که نز پی مردن نیست
آنکو که دمی ز ناز خندید چو برق
کز حادثه همچو ابر سالی نگریست
★★★

در خواب غرور خلق بیداری نیست
وز مستی جهل دهر هشیاری نیست
احوال غم فراق آن عهد شکن
در حال چو با قلم بگفتم بگریست
★★★

در عشق چو من سوختهٔ غمخور نیست
در حسن نظیر تو بتی دلبر نیست
در آینهٔ خود نگر و عاشق شو
گر عشق من وحسن خودت باور نیست

در بزم شهان چو آب من روشن نیست
جز بر سر خاک تیره‌ام مسکن نیست
آن شد که نبُد رخصت بیرون شدنم
اکنونم اجازهٔ درون رفتن نیست

★★★

دی شاه بتان با رخ رنگین می‌رفت
بی اسب پیاده نغز و شیرین می‌رفت
شکر ز لبش پیل به بالا می‌ریخت
وز مستی و بیخودی چو فرزین می‌رفت

★★★

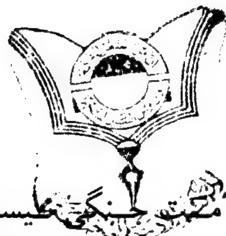
در عشق تو صبر و چاره‌سازی خطر است
با طرهٔ تو دست درازی خطر است
سهل است ولی با دل سخت سیهت
با موی سپید عشق بازی خطر است

★★★

رفتم به سفر چو بود دوری کامت
جَستی تو ز دام ما و ما از دامت
هم گوش تو آسوده شد از نالهٔ من
هم گوش من آسوده شد از دشنامت

★★★

رخشنده رخت ماه سخنگوی من است
زیبنده قدت سرو سمن‌بوی من است
چشمم همه بالای تو جوید چکنم
این چشم چو جوی من بلاجوی من است



روزی نبود که با منت جنگی نیست
شب نیست که از تو بر دلم سنگی نیست
با من که زخون دیدگان رنگینم
گر صلح نداری آشتی رنگی نیست

★★★

زانجا که فریب طبع دلدار من است
می‌گفت وفا و مهر تو کار من است
گفتم باری تو دعوی مهر مکن
کاین قاعدهٔ دل وفادار من است

★★★

ز اخلاق هر آنچه در بشر می‌بایست
ز آداب هر آنچه در هنر می‌بایست
بودت همه با کمال خوبی و سخا
جز عمر به کار تو چه درمی‌بایست

★★★

زلف تو که دل در شکنش زندانیست
دزد است و به آویختگی ارزانیست
دل برد و هزار کس گواهند بر این
وان شوخ هنوز بر سر پیشانیست

★★★

زین سیم[1] و زر جهان که پیرامن تست
دانی که چه مقدار نصیب تن تست
آن زر که مفرّح دل دوست بود
وان[2] سیم که میخ دیدهٔ دشمن تست

۱- هر سیم

۲- زان

زین شور و شری که از غمت در سر ماست
در شورش خیل فتنه سرشر سر ماست
در سر دربازم با تو گر سرسر تست
سردرسر تو کند سر ار سر سر ماست

★★★

زان غم که به رویم آمد از کردهٔ دوست
دشمن ز نشاط می‌نگنجد در پوست
تا دشمن و دوست لاجرم می‌گویند
این زشتی‌ها ز آنچنان روی نکوست

★★★

زان نقش که بر دلم خیال تو نگاشت
هجران تو سنگدل خیالی نگذاشت
من کز تو جفا و ناامیدی دیدم
یارب ز که امّید وفا خواهم داشت

★★★

سرویست قدش ولیک روی از من تافت
ماهیست رخش ولیک در گلخن تافت
در دوستی‌اش به کام دشمن گشتم
وین می‌کُشدم که کام از او دشمن یافت

★★★

سر نیست که در قبضهٔ فرمان تو نیست
دل نیست که در طاعت و پیمان تو نیست
از پرورش جود به عهد تو نماند
یک نفس که پرودهٔ احسان تو نیست

سیمرغ شهی گزید و خاموش نشست
بلبل نفسی خوش زد و محبوس نشست
شد بوم سپاهان وطن کرکس و جغد
زین زاغ[1] که باز[2] جای طاووس نشست

★★★

شاها کرمت قیام فرمود و رواست
لیکن ز برای نکته‌ای نازیباست
تو عالمی و مرا اگر برخیزی
گویند مرا که از تو عالم برخاست

★★★

شاها چو تو در سپهر دین ماهی نیست
دل را به جز از مهر تو دلخواهی نیست
چون بخت به خدمت تو می‌آیم لیک
چون حادثه نزدیک توام راهی نیست

★★★

شاها رخ و رای دلگشایت چون است
نازک قدم سپهرسایت چون است
دی باز دلم به دست فکر است اسیر
ای تاج سر زمانه پایت چون است

★★★

شه می‌دهدم نوید هر لحظه دویست
عقلم گوید نی بر این شاه مایست
با طبع وفا و مهر و آزرمش هست
با خنجر تیز و دل بی‌رحمش نیست

۱- داغ
۲- زاغ

شیرین من آنکه رشک نقش چینی‌ست[1]
کارش ستم وسرکشی و خودبینی[2] است
با اینهمه گرمی که منم در کارش
میل دل خسته‌ام سوی شیرینی[3] است

★★★

طاووس توام جلوه‌گر حسن تو دوست
هر جوهر و زر که بُد برون داد ز پوست
نه فاخته کز مشک خطت وام گرفت
وان مظلمه بازمانده در گردن اوست

★★★

عشق تو که مرهم دل ریش من است
بیگانه نمی‌شود مگر خویش من است
از من دل و صبر بازگشتند و هنوز
منزل منزل غم تو در پیش من است

★★★

عشقش که چوجان است نهان در رگ و پوست
از دوست نهفتنم ز بدمهری اوست
زآنروی که دوست کشتنش عادت و خوست
با دوست نگویم که ترا دارم دوست

★★★

عمری به امید و آرزویت بگذشت
یکچند در آمد شد کویت بگذشت
با اینهمه در امید ناامّیدی
عمرم همه در حسرت رویت بگذشت

۱- چین است

۲- خودبین

۳- شیرین

عـــمری دلم انـــدر پـــی وصـل تـو شـتافت
جـــان در سـر کـار کـرد و هـمُ کـام نـیافت
زیـــــن رنـــج هـــزار یـک نـــدید اسکـــندر
کـــز جســتن آب زنــدگی روی نــتافت[1]

★★★

عـــمری کـه ازو تـا بـه فـنا یک وجب است
بـــردیم بـــه هـــفتاد و سـراسـر عـجب است
هـــر مـــه ز دگـــر مـــهش عـــجبتر دیـــدم
چه جای حدیث وصل و عشق و طرب است

★★★

عمری کـه در ایـن هـجر جگـرسوز گـذشت
بـــر جـــان و دلم چـــو تـــیر دلدوز گـذشت
روزی گـــفتی بـــه وصـــل مـــا دیـــررسی
شـــد دیـر و از[2] آن دیـر بسـی روز گـذشت

★★★

عـــهدت حـــق صـــحبت و نشستم نگـرفت
دست دل افـــــتادهٔ مســـــتم نگـــــرفت
تـــا کـــین تـــو زیـــر پـای غـم پستم کـرد
در هـــیچ بـــلا مـــهر تـــو دســتم نگـــرفت

★★★

غـــم کشت مـــرا و غـــمگسار آگـــه نـیست
دل خـــون شـــد و دلدار ز کـار آگـه نـیست
این بـا کـه تـوان گـفت کـه عـمرم بگـذشت
در حســـرت روی یـــار و یـار آگـه نـیست

۱- بتافت
۲- و زآن دیر

غصنی سخنان تو چو جان شیرین است
روح‌القدس از گلبن تو گلچین است
نظم تو چو نظم خوشهٔ پروین است
شعری که ز نثر برگذشته‌ست این است

★★★

قصاب که در گردن جان چنبر اوست
از پشتی حسن سنیه[1] کرده‌ست و نکوست
با چرخ زند پهلو و دارد در پوست
دلداری دشمن و جگرخواری دوست

★★★

کارم همه جانسپاری و ترک سر است
خوردم همه درد دل و خون جگر است
زین تنگدلی و تنگ عیشی که مراست
ضعف دل وتنگی نفس صعبتر است

★★★

کاری که زهجران تو در پیش من است
نه در خور وهم چاره‌اندیش من است
رفتی تو و سالها دوا نپذیرد
آن درد که از تو در دل ریش من است

★★★

کس نیست که از غمت به زاری نگریست
وز بهر تو سرو جویباری نگریست
چندانکه گریست چشم من بر قد تو
بر سرو چمن ابر بهاری نگریست

۱- سینه

گرچه چو تـو حـق شـناس در عـالم نـیست
مـجروح تـوام وز تـو مـرا مـرهم نـیست
دنـیا ز تـو خـواهـم و نـبخشی بـا آنک
پـیش نـظرت ز هـیچ دنـیا کـم نـیست

***

گر چه همه تـن بـه ذکـر شکـرت گـویاست
عـذرت بـه چـنین زبـان نـمی‌آید راست
شکـر کـرمت بـه لفـظ جـان بـاید گـفت
عـذر قـدمت ز دیـدگان[1] بـاید خـواست

***

گـرچـه ز مـه و مـهر بـه رخ بـردی دست
خـود بـین مشـو ومـباش آئـینه پـرست
کـاین آیـنه بس آیـنه رخ را دیـده‌ست
کـز زنگ اجـل تـیره شـد و آیـنه هست

***

گـر صـدر دل است شـاهراه غـم تست
ور سـینهٔ خسـته تکـیه‌گـاه غـم تست
ور بـیدق اشک است بـر ایـن عـرصهٔ چـهر
هـم پـیشرو مـرکب شـاه غـم تست

***

گـر کسـری و دارا شـوی از دولت و بـخت
ور افسـر و خـاقان شـوی از افسـر و تـخت
وریوسف و قـارون شـوی از مـال و جـمال
زیـن بـا تـو نـیارامـد بـی حـرزهٔ سـخت

۱- به دیدگان

گرکسری و قارون شوی ای باد به مشت
بر عمر مکن تکیه و بر گردون پشت
کاین خاک همانست که قارون را خورد
وین چرخ همان است که کسری را کشت

★★★

گر کوتهی عمر ز بیدادگریست
با ظلم تو این عمر دراز تو ز چیست
پیغبمر حق به سال شصت و سه گذشت
تو ظالم ضال تا به صد خواهی زیست

★★★

گر مه ز درت کلاف[1] زرین اندوخت
ور چرخ قبای کحلی از جود تو دوخت
ور آتش تیغت دو جهان درهم سوخت
آئین بزرگیت بباید آموخت

★★★

گفتم که به اندیشه و با رای[2] درست
خود را به دراندازم ازین واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هر یک زده دست عجز در شاخی[3] سست

★★★

گفته ست یکی حکیم کامل حکم است
راحت ز جهان مجوی کاندر عدم است
هر چیز که عین راحتش می‌دانی
آن راحت محض نیست دفع الم است

۱- کلام
۲- یارای + تدبیر
۳- بر شاخی

گفتی که دلت بـر تـن و جـان مشـفق نـیست
در دعـوی عشـق نـیز هـم صـادق نـیست
دل نـیست مـرا ولی ز جـان بـیزارم
گر بـر تـو بـه صـد هـزار دل عـاشق نـیست

★★★

گـفتی کـه بـه شـیرمردی آرم زیـرت
وانـدازم در مـعرض صـد شـمشیرت
مـن شـیر بُـدم گـیرم و شـمشیر بـدست
نـز شـیر بـترسم و نـه از شـمشیرت

★★★

گـل پـیش رخت ز رنگ و بـو دست بشست
سرو از قـد تـو چـو بـید لرزان شـد و سست
مـن گـل نشـنیدم کـه چـو روی تـو دمـید
مـن سـرو نـدیدم کـه بـه بـالای تـو رُست

★★★

گـوژ[۱] از پـی خـیر مسـتراحـی آراست
کش گـند بـخاست از زمـین تـا جـوزاست
آنکس کـه ز خـیر او چـنین خـیزد گـند
بنگر کـه ز شرّ او چـه خـواهـد بـرخـاست

★★★

گـیرم کـه بـه مـهرِ مـا دلِ گـرمت نـیست
یـا خـود بـه مـثل وفـا و آزرمت نـیست
آخـر چـو ز روی مـن نـمی‌داری شـرم
بـاری ز حـق صـحبت مـن شـرمت نـیست

۱- مقصود از شخصی اصیل نام و گوژپشت بوده که با مجد خصومت داشته است

مـــاهم بـــه هـــوای بـــاغ جـوزا بـرخـاست
وز قـــامت و رو آب گـــل و سـرو بکـاست
بگشـــادم خـــون ز دیـــده و عـــقلم گـفت
مگشـــای در دیـــده[1] کـه مـه در جـوزاست

★★★

مـــاهم چـــو بـــه دیـدن مـه نـو بـرخـاست
وز حـــــقهٔ دُر رســـــتهٔ پـــــروین آراست
بـــا آن گـــل رخســـار چـو بـر مـه خـندید
پشت کـــژ مـــاه نـــو ز رویش شـــد راست

★★★

مـــاهی کـــه هـنوز در دل فـــاخر مـــاست
بـــا آن بـــم و طـنبور کـه در خـاطر مـاست
از دیـــدن آن خـــود دل مـــا گشـــته مـلول
هـــم هـوئی و گـنبدش کـه او نـاظر مـاست

★★★

مـــحرومی وصـــل تـــو دل و جـانم کـاست
شد طبع کـژت بـه رغـم مـن بـا هـمه راست
روزی کـــه امـــید از تـــو بـــه یکـــره ببرم
عـــذرم بـــه هـــزار سـال نـتوانـی خـواست

★★★

من بودم و شـمع و سـاغر یک مـن و دوست
مـــحروم مـــی و شـــمع میان مـن و دوست
رازی کـــــه ز جـــان و دل نـــهفتم امـــروز
شد فاش بـه شـهر از دهـن دشـمن و دوست

۱- رگ دیده

مــــی آمد و دزدیـــــده مـــرا مـــی‌نگریست
مـــی‌رفت و دگـر سـوی[1] قـفا مـی‌نگریست
یـــا شـــیوهٔ[2] خـــویشتن خـــوشش مـی‌آمد
یـــا از سر مـرحـمت[3] بـه مـا مـی‌نگریست

★★★

نـــــه دست کـــه گـــیرم شکـــنی از مـــویت
نـــه پـــای کـــه بگـــذرم شـــبی در کـــویت
پس دیـــــده وگـــــوشم ار نـــباشد شـــاید
چـــــون نشـــــنوم آواز و نـــــبینم رویت

★★★

نـــه بـــرگ کـــه خـــیمه‌ای زنـــم پـــهلویت
نـــه سـیم کـــه خـــانه‌ای خـــرم در کـویت
مـــن دیـــده و گـــوش را بـدان مـی‌خواهـم
تـــــا بشـــــنوم آواز و بـــــبینم رویت

★★★

نـــه از تـــو مـــرا بـــخت ظـــفر یـــافتن است
نـــز وصـــل تـــو امّـــید دگـــر یـــافتن است
در عــــالم گـــــفتگوی نـــــومید شـــدم
دریـــــاب مـــرا کـــه وقت دریـــافتن است

★★★

نـــه اهـــل بـــهشتی تـو بـدین سیرت زشت
نه درخـور دوزخـی بـدین خـوی وسـرشت
از نـــنگ تـــو خـاموش شـود نـار جـحیم[4]
وز عـــار تـــو رضـــوان بگـــریزد ز بـهشت

۱- دگربار
۲- از عشوهٔ
۳- از ره مرحمت + از سر رحمتی
۴- کز ننگ زبانیت براند ز جحیم

نـه سـیم کـه جـائی طـلبم در کـویت
نـه بـرگ کـه خـیمه‌ای زنـم پـهلویت
نـه نـیز تـرا مـیل کـه آئـی سـویم
پس مـن بـه چـه تـدبیر بـبینم رویت

★★★

وصـلت بگـذشت و دیـده بـا نـم بگـذاشت
هـجرت بـرسید و بـر دلم درد گـذاشت
دل را ز تـو نـاامـیدی امّـید نـبود
چشـمم ز تـو ایـن سنگدلی چشـم نـداشت

★★★

وصـلت کـه غـم جـراحت جـاوید است
دردیست کـه هـر طـبیب ازو نـومید است
داغـی‌ست کـه مـرهمش پـر سیمرغ است
بـاغی‌ست کش آب از دهـن خـورشید است

★★★

وقت گـل مـی‌گون[1] و مـی گـلگون است
وز دولت گـل طـالع مـی مـیمون است
ای یـار لطـیف روز وصـل امـروز است
ای جـان عـزیز وقت عـیش اکـنون است

★★★

وه وه که جفاهای تو بردن چـه خـوش است
در پای غم تو جان سپردن چـه خـوش است
بی روی تـو زیسـتن چـه مشکـل کـاریست
با دیدن تو پیش تو مـردن چـه خـوش است

۱- مُل می‌گون

هــــر روز زمـــــانه را ز نـــو بـــازاریست
هــر لحــظه ز نـــو حـــادثه در پیکاریست
ای یـــــار کــهن ز رنــج نـــو دل مشکـــن
کاین چرخ کـهن نـو بـه نـو انـدر کـاریست

★★★

هــر دم غــمم ای جــهانفروز افـزون است
هــر لحـظه دلم را تب و ســوز افــزونست
کــی کــم گــردد نــاز و نــیاز تـو و من[1]
چون عشق من و حسـن تـو روز افـرونست

★★★

هــر چــند کـه شـد تـیزی بـازار تـو سست
هــرگز نشــوم بــه مـهر در کـار تـو سست

★★★

هــــر روز گــــل وفــات پــژمرده‌تر است
هــر لحـظه دل از جـور تـو آزرده‌تـر است
هــر چــند کــه در عشــق تـو دلگـرم‌تـرم
در مــهر دل ســخت تــو افســرده‌تر است

★★★

هستت خبر ای جان که خـریدار تـو کـیست
وانــده‌خر و جــانفروش بـازار تـو کـیست
مــن خــود دانــم کــه کشــته درد کــی‌ام
تــو کــی دانـی کـه عـاشق زار تـو کـیست

۱- من و تو

هم حور بهشت ناشکیبا از تست
هم جادو و هم پری[1] فریبا از تست
خوبان جهان به جامه زیبا گردند
آن خوب توئی که جامه زیبا از تست

★★★

هم زلف سمن سای تو عنبر بیز است
هم لعل گهرزای تو شکّرریز[2] است
دیدار دل آرای تو جان‌افروز است
وآواز مبارک تو عیش‌انگیز است

★★★

هندو نسب آن یار که سیفش لقب است
ببرید ز پیوند رهی وین عجب است
نی نیست عجب بریدن از سیف که او
بـرّنده و آبدار و هندو نسب است

★★★

یاد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای رخت گوشه‌نشین دل ماست
از حلقهٔ بندگیت بیرون نشوم
تا نقش حیات بر نگین دل ماست

★★★

یاری دارم که عبرت ماه و خور است
سر تا پایش ز یکدگر خوبتر است
من با خرد و علم و هنر عاشق او
و او عاشق و رند و جاهل و بی‌هنر است

۱- سحر
۲- شکّر بیز

یکچند به آوازه بدم مفتونت
نادیده به آواز شدم مجنونت
چون دیدمت آوازه و آواز چه بود
از حور بهشت یافتم افزونت

★★★

زلفت ستمی بر رخ سیمین ای کاج
تا بستدمی ز بار سیم تو خراج
بس بر سر میدان وصالت زدمی
چوگان چو آبنوس بر گوی چو عاج

★★★

جانا سر زلفت ز پس و پشت مپیچ
پیچ و خم زلف تو مرا کشت مپیچ
زین بیش حدیثی که میان من و تست
چون زلف دراز خود بر انگشت مپیچ

★★★

چونان نکند بخت از آن طایفه کوچ
کش بخته نماید ارکج و ارکج غوچ
می‌بینم و راستی نیاید ز کسی
کش ناصحه کور باشد و حاجبه لوچ

★★★

رحم آر بر این سوختهٔ باخته روح
کم کن دلم از داغ جدائی مجروح
ای یوسف مصر دلم[1] از دوری تو
با گریهٔ یعقوبم و با نوحهٔ نوح

۱- دل من

اقبال همائی‌ست در این کاخ فراخ
گستاخ پرنده هر دم از شاخ به شاخ
در کاخ به اقبال چه باشی گستاخ
کاین هر دو چو قلب شد نه اقبال و نه کاخ

★★★

آنم[1] چو نمی‌دهی که مستان خواهند
آن بخش که رنگ و بو پرستان خواهند
من گل ز تو خواهم که توئی معدن گل
شک نیست که هم گل ز گلستان خواهند

★★★

آنانکه[2] چهان کنند و مردم سوزند
پیوسته مبارک شب و فرّخ روزند
زینست مگر که پادشاهان جهان
دون پروری از زمانه می‌آموزند

★★★

آن دَد که چو دمنه در کمینگاه بمرد
از هیبت شیرنر چو روباه بمرد
زانروی که بدخواه همه نیکان بود
در کام اجل به کام بدخواه بمرد

★★★

آنچ از غم تو بر سر من می‌گذرد
گر شرح دهم گردهٔ گردون بدرد
ترسم که خیال تو بترسد در خواب
گر نیم شبی در من و حالم نگرد

۱- آبم
۲- آنها که جهان کنند

آن روز کـه جـان جـفت کشاکش گـردد
یـا دولتـم[1] از حسـرتت آتش گـردد
یک قـطره ز آب چشـم بـر خاکـم ریز
تـا خـاک لحد بـر دل مـن خـوش گـردد

★★★

آن درد کـه کـوه را خـروشان دارد
وان سـوز کـه آب بـحر جـوشان دارد
وان بـار کـه پشت چـرخ ازو گـیرد خـم
در سـینه دلم چگـونه پـنهان دارد

★★★

آن دل کـه بـه دوری تـو خـرسند بـود
بـنگر کـه بـر او بـار بـلا چـند بـود
نـومیدی و کـینه وبـریدن سـخت است
زآنـجا کـه امـید مـهر و پـیوند بـود

★★★

آن روز کـه آوازهٔ مـحشر خـیزد
از چشـم و دلم صـورت دلبـر خـیزد
از خـانهٔ چشـم گـل رویش رویـد
وز خـاک دلم سـرو قـدش بـرخـیزد

★★★

ابـروی تـرا ز مـاه نـو نـنگ آیـد
بـا قـدّ تـو سـرو را قـبا تـنگ آیـد
فسـتق صـفت آسـمان بـخندد ز خـوشی
چـون نـاخن فـندقیت در چـنگ آیـد

۱- ذلّتم + زلّتم

از جـــور تـــو هـــیچ خسـته نـفرین مکـناد
دردم دل خـــــرّم تـــــو غـــمگین مکـــناد
ایـــزد بـــه جـــزای مـــن مسکـــین غـــریب
مـــانند مـــنت غـــریب و مسکـــین مکـــناد
★★★

ازآتش و آبِ دل و جـــــــانم فـــــریاد
در آتش و آب چـــون تـــوان بـــودن شـــاد
زیـــنسان کـه چـو خـاک داد بـربادم هـجر
زیـــن پس بـــرساند بـه تـو بـر خـاکـم بـاد
★★★

از بسکـــه رخ نـــامه بـــه خـــون تـر مـی‌شد
هـــم کـــاغذ و هـــم حـــرف مُستّر مـی‌شد
گـــــاهی چـــو ســـواد نـــامه مـــی‌پیچیدم
گـــه چـــون قـــلمم دود بـــه ســـر بـرمی‌شد
★★★

از عشـــق چـــو بـــر جـــوان مـلامت بـاشد
کـــی پـــیری و عشـــق بـــا ســـلامت بـاشد
با عشق و ملامت چو جوانـی خـوش نـیست
بـــر پـــیر نگـــر تـــا چـــه قـــیامت بـــاشد
★★★

از بسکـــــه ز گـــریه نـــامه تـــر مـــی‌گردد
هـــر حـــرف بـــه خـــون دیـده بـرمی‌گردد
بـــیچاره قـــلم نـــیز چـــو مـــن در غـم تـو
مـــــی‌گرید و از غـــصه بـــه ســـر مـــی‌گردد

از خوی بدت که هیچ بهتر نشود
آن بیند دل که دیده باور نشود
وان از تو نویسم که به صد عمر یکی
بر تختهٔ تقدیر مصوّر نشود
★★★

از حادثه هر کجا که بندی افتد
در کار مراد مستمندی افتد
از قلّه چرخ اگر درآید سنگی
بر سینهٔ تنگ دردمندی افتد
★★★

ازدرد منت گرد به دامن مرساد
وز سوز من آتشت به خرمن مرساد
دود ار چه همه میل به بالا دارد
بالای ترا دود دل من مرساد
★★★

از بهر خدا به چشم جانش نگرید
کوچک دهن چو جان نهانش نگرید
وز لطف میانی که نمی‌شاید دید
دل گوید هر لحظه میانش نگرید
★★★

از لطف تو قد سرو را حال آید
وز رشک رخ تو ماه بدحال آید
ور با تو کند برابری آینه وار
در پای تو افتاده چو خلخال آید

از وصــــل رخت هــــر کــه نشــانی دارد
از مــــن بــه خــطا در تــو گــمانی دارد
در شـــــهر ز افســانهٔ مــا خــالی نــیست
هــــرکس کـــه زبـــانی و دهــانی دارد

★★★

از خــاک چــو رخت مـن بـر افـلاک نـهند
داغ اجـــلم بـــــر دل غـــمناک نـــهند
فـــــریاد کـــنم کـــفن‌دران از دســتت
حــالی چــو هــزار دست در خــاک نـهند

★★★

اشک و دل خــونین شــده بــا هــم یـارند
وز روزن دیـــده ســـر بــرون مــی‌آرند
یکـــــدست شـــدند و دامــنم مــی‌گیرند
واکــنون دو ســرند و یک گــریبان دارنــد

★★★

انگـــار کـــه راز دل نــهان دانــم کــرد
پــیدا نکــنم کــه غــم چـه بـا جـانم کـرد
بـــا زردی رخســـاره چــه تــدبیر کــنم
بـا ســرخــی آب دیـده چـه تـوانـم کـرد

★★★

اقـــبال غــلام بــخت پــیروز تــو بــاد
خــور بــندهٔ روی عــالم‌افــروز تــو بـاد
هــر خــیر و ســعادت کـه دهـد دست قـدر
ایـــثار و نـــثار عــید و نــوروز تــو بــاد

اول سـخنم چـو از زبـان بـرخـیزد
واول حـرفم چـو از بـیان بـرخـیزد
یـا نـام تـو یـا نـامه بـه نام تـو بـود
گـر بـر سـرم از تـیغ جـهان بـرخـیزد

★★★

ای دل چو تـو کس فـتنه و شـردوست مـباد
مـانند تـو کس شـیفته بـر دوست مـباد
وی دیـدهٔ جـمّاش تـوئی دشـمن جـان
کس چون تـو هـوس‌باز و نـظردوست مـباد

★★★

ای دل هـوست بـه گـفتگو[1] نـنشیند
ویـن لابـه‌گـری در دل او[2] نـنشیند
وی دیـده مـریز اشک کـه ایـن آتش عشق
هـرگز بـه چـنین آب فـرونشیند

★★★

ای بـاد کـه جـان فـدای پـیغام تـو بـاد
آن لحـظه کـه بگـذری بـر آن حـور نـژاد
گـو بـر سـر ره دلشـده‌ای را دیـدم
کـز آرزوی تـو جـان شـیرین مـی‌داد

★★★

ای نـفس اگـر خـاک تـو بـر بـاد شـود
بس دشـمن و دوست کـز تـو آزاد شـود
هـم دوست بـه نـیکی ز غـمت[3] بـاز رهـد
هـم دشـمن بـد بـه مـرگ تـو شـاد شـود

۱- بنشیند
۲- بنشیند
۳- به نیک از غمت

ای دل چو شه ستوده آثار نماند
وآن ماند کزو عدل نکوکار نماند
با نیکی و تنگدستی خود می‌ساز
وانگار که آن فراخ گون بار نماند

★★★

ای همچو سلیمانت سر و تاج بلند
بر مور ضعیف بار ماران مپسند
پائی که نیازردی ازو مور رواست
مجروح ز مار آهنین از در بند

★★★

ای دل اگر آغاز به می خواهی کرد
و آغاز به نای و نوش و نی[1] خواهی کرد
تدبیر نشاط کن در این موسم گل
اکنون نکنی نشاط کی خواهی کرد

★★★

ای دل ز گلی که جفت صد خار افتاد
بگذر که بر او گذار بسیار افتاد
آن نان چه خوری که سگ بر او دندان زد
وآن آب چه نوشی که در او مار افتاد

★★★

ای نفس چو برگ کامرانیت نماند
خو با غم کن که شادمانیت نماند
عیشی و جوانی و خوشت وقتی بود
آن عیش گذشت و آن جوانیت نماند

۱- می

ای شـاه چگـونه‌ای در آن خـاک نـژند
از تـخت بـه تـابوت چـرائـی خـرسند[1]
سـوگند بـه فـرق تـو هـمی خـوردم دی
وامـروز هـمی خـورم بـه خـاکت سـوگند

★★★

ایّـام هـمین دمـاغ تـو بـنشاند
تـعجیل مـن و فـراغ تـو بـنشاند
آهـن دلی ای نگـار و مـن سنگین جـان
تـرسم چـو بـه هـم رسـیم آتش بـارد

★★★

ایـزد چـو نـهان مـن و تـو مـی‌دانـد
شک نـیست کـه از تـو داد مـن بستاند
مـهر دگـری بـر دل مـن بگـمارد
یـا بـو کـه مـرا زدست تـو بـرهاند

★★★

ایـزد چـو وفـا و مـهرجـوئیت نـداد
جـز سـنگدلی وتـنگ خـوئیت نـداد
چون خـواست کـه از تـو هـمه زشتی آیـد
جـز روی نکـو هـیچ نکـوئیت نـداد

★★★

ایـزد چـو بـه قـهر دوزخت تـافته بـود
نـفست بـه فسـاد و فـتنه بشـتافته بـود
هـم عـدل خـدات کـرد مـقهور ازنـه
ایـمان خـلایقی خـلل یـافته بـود

۱- دربند

این رسم نگر که دهر پرشور نهاد
وین بار گران بر تن بی‌زور نهاد
این بند که پیل و شیر ازو ناله کنند
بر پای ضعیف پشّه و مور نهاد

★★★

بادی که بُدی همدم آن حور نژاد
گه‌گه به سلامی ز منش کردی یاد
امروز به رغم من چنان کرد رقیب
کز بیم به گِرد او نمی‌گردد باد

★★★

با هجر چنان حریف خو نتوان کرد
وز زشتی ایّام نکو نتوان کرد
این شادی آنکه بی رخش غمگینم
وین یاد کسی که یاد او نتوان کرد

★★★

با خوت که آدمی سرشتی دارد
با بوت که صد گل بهشتی دارد
با خوبی ونیک عهدی و آزادی
با بنده چو بدکنی نه زشتی دارد

★★★

با هر که دلم به مهر پیوسته شود
چون چرخ به کین من کمر بسته شود
ور در عمری دست برم سوی گلی
خاری گردد وزاو دلم خسته شود

با دل گفتم که یار برمی‌گردد
وز ناز به وقت کار برمی‌گردد
دل گفت چو روزگار برگشت ز ما
او نیز چو روزگار برمی‌گردد

★★★

با من سگ گنجه پنجه در پنجه کند
کی سگ به طپانچه شیر را رنجه کند
بر پارس بود شکر فراوان اگر او
سوی .. مادر سفر گنجه کند

★★★

بر نام تو چون نام رهی املیٰ شد
نامم ز پی شعر تو بر شعری شد
مخدوم چو خوانی‌ام که از گردش بخت
خی نقطه بینداخت و دالم ری شد

★★★

بر تو به جوانی دلم من مفتون شد
عمری دیدی که بی تو حالم چون شد
وامروز به پیرانه سرم دل خون شد
کز عشق تو صبرم کم و مهر افزون شد

★★★

برهان که به مرگ خوب ناگاه بمرد
از طالع بد به کام بدخواه بمرد
اسباب اجل هیچ نبودش لیکن
از حسرت شغل و هوس جاه بمرد

بر یاد رخ و قدّ تو ای سرو بلند
روی گل و پای سرو بوسم یکچند
گل چون تو برنجد و بگرداند روی
از جا برود سرو و ببرّد پیوند

***

بر بام بدیدمش که جولان می‌کرد
چون حال دلم طّره پریشان می‌کرد
از روی چو ماه بام و در می‌افروخت
وز زلف سیاه عنبرافشان می‌کرد

***

بر سنگدلت ناله و دم کار نکرد
درد دل و سوز سینه هم کار نکرد
گفتم بنویسم به تو در نامه گِله
بر دست گرفتم و قلم کار نکرد

***

بشنو لغزی که سخت موزون باشد
کلّی که به جزء در بود چون باشد
دیدیم بسی تون که به گرمابه بود
گرمابه ندیدیم که در تون باشد

***

بی نام تو نقش سکّه وارون گردد
بی یاد تو کام خطبه خوان خون گردد
زیبد که زبان خاطب الکن گردد
تا وضع زبان و دل دگرگون گردد

بی بزم تو چشم جامِ می خون ریزد
بی چهرهٔ تو باغ چه رنگ آمیزد
بی عارض تو لاله چرا برروید
بی قامت تو سرو چرا برخیزد

***

پستم کردی به محنت ای چرخ بلند
تا چند به بند و حبسم[1] آخر تا چند
شیرین طبعم ولی نباشم[2] نی قند
کز بند به تنگ افتم و از تنگ به بند

***

تا گرد گلت سنبل تر کاشته‌اند
عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
چاه زنخت که دل در او می‌افتد
تا لب به بنفشه تر انباشته‌اند

***

تا هست غمت[3] غمی دگر نتوان خورد
وز عمر عزیز بی تو برنتوان خورد
چون نیست امید وصل انصاف بده
در هجر تو بیش ازین جگر نتوان خورد

***

تا گوش بود سوی سلامت باشد
تا چشم بود بر در و بامت باشد
هر نقش مرادی که نگارد قلمم
یا نام تو یا نامه به نامت باشد

۱- بندِ جسمم
۲- نیَم من
۳- غمش

تا جان دارم دلم به کویت پوید
تا دل باشد به آرزویت جوید
وآنگه که شوم خاک ز خوناب دلم
هر گل که دمد به رنگ رویت روید

★★★

تا میل دلت به کین‌پرستی باشد
در عشق کرا امید هستی باشد
ور در عمری چشم تو لطفی بکند
آن نیز هم از غایت مستی باشد

★★★

تا هجر تو داغ دل ریشم فرمود
درد دلم افزونتر از آنست که بود
در صبر زدم دست و نمی‌دارد سود
بر حال چنین دلی بباید بخشود

★★★

تا چرخ زمین را مدد از خور ندهد
گل[1] لاله نرویاند و کان زر ندهد
در بی برگی برِ هنر چون دهمت
کآن شاخ که بی‌برگ بود برندهد

★★★

تا جان دارم غمت ز جانم نرود
مهرت ز روان مهربانم نرود
گر میرم و خواهم که شهادت گویم
جز نام خوش تو بر زبانم نرود

۱- کُه

تـــا سـوسن آزاد زبـان در تـو کشـید
خـون جگـرم چـو لاله بـر چهره کشید
پشـتم چـو بـنفشه لب چـو نـیلوفر شـد
تـا دیـدهٔ نـرگس گـل رخسار تـو دیـد

★★★

تـاکـی عـمرت بـه خـودپرستی گـذرد
یـا در غـم نـیستی و هسـتی گـذرد
آن عـمر کـه مـرگ بـاشد انـدر پی او
آن بـه کـه بـه خـواب یـا بـه مسـتی گـذرد

★★★

تـرسا بـچه‌ایکـه بـاج از ارمـن بسـتد
بـر مـن بگـذشت و جـانم از تـن بسـتد
بـنشست و بـه یک کـرشمه صبرم بـربود
بـرخاست بـه یک سـخن دل از مـن بسـتد

★★★

تـرسم کـه بـه گـریه دیـده آبـم ببرد
ویـن پـردهٔ راز عشـق بـر مـن بـدَرَد
تـا آب گـذشت زیـر کـه سهل گـذشت
آوخ کـه کـنون بـر سـر کـه مـی‌گذرد

★★★

تـو مـی گـذری و بـر دلم مـی‌گذرد
کـز دست فـراق تـو دلم جـان نـبرد
از دیـده هـمی روی و امّـیدم نـیست
کـاین دیـده دگـر بـار بـه رویت نگـرد

جانا غم دوری تو با ما آن کرد
کآن را به همه عمر بیان نتوان کرد
بر رویم اثرهای غمت پیدا شد
تا حادثه روی تو ز ما پنهان کرد

★★★

جانا رمقی در دل شوریده نماند
در سینه به جز نالهٔ دزدیده نماند
طوفان سرشک هم سرآمد که مرا
خون در رگ و آب در دیده نماند

★★★

جز عنبر زلف هیچ لالات مباد
جز سوی وصال ما تولّات مباد
بالا بنما ز بام و برهان ما را
زین درد و بلا که درد بالات مباد

★★★

چشم ارتن خویش غرقه در خون بیند
به زانکه یکی موی تو وارون بیند
خون ریختی ار چشم تو گریان دیدی
خون از تن آن ریخته خون چون بیند

★★★

چون بر دل موری ز تو ننشیند گرد
از چشم بدان چشم تو کی بیند درد
ای مردم چشم عالمی زود نه دیر
هم چشم بد از چشم تو برچیند درد

چون دست اجل تخته برهان بسترد
بس بار مظالم که بدان عالم برد
در مدّت عمرش که ز بد بود بتر
هرگز به ازین نکرد کاری که بمرد

★★★

چون یاد ز یار دلکشم می‌آید
سوزی به دل پرآتشم می‌آید
می‌خندم و خنده‌ام نمی‌آید خوش
می‌گریم و گریه خوش خوشم می‌آید

★★★

حاشا که به بوسه خالت آلوده شود
وز هر نظری جمالت آلوده شود
هرشب ره دیده را ز خون پاک کنم
ترسم قدم خیالت آلوده شود

★★★

خورشید بماناد اگر سایه نماند
تن باقی ماند اگرچه پیرایه نماند
خورشید که خسرو سپهر آمد گفت
شیرین بزیا دیر اگر دایه نماند

★★★

خورشید و مه ار برت زمین بوس آرند
بر هر دو رخ و جبینت افسوس آرند
صد قرن فلک دور کند بر در و دشت
تا چون تو پری رخی به یکبوس آرند

خـون گـر ز لقب تـاشی‌ات آگـاه شـود
از نـنگ تـو هـمچو سایه در چـاه شـود
نـبود عـجب از غـایت کـژ رفـتن تـو
گـر سـایه ز صـحبت تـو گـمراه شـود

★★★

در جـعبهٔ روزگـار یک تـیر نـماند
کـاندر دل مـن بـه کـینه تـا پـر نـنشاند
یک آیت غـم بـر ورق گـردون نـیست
کـاین دل بـه نـظر ز بـام تـا شـام نـخوانـد

★★★

در دیـده ز گـلزار رخت خـار بـماند
بـر جـان ز جـفات بـار آزار بـماند
آن دل کـه بـه نـاله کـوه را خـون مـی‌کرد[1]
خـون گشت و نـماند ونـاله زار بـماند

★★★

در مـاتم[2] شـمس از شـفق[3] خـون بـچکید
مـه چـهره بکـند و زهـره گـیسو ببرید
شب جـامه سیه کـرد ازیـن مـاتم و صـبح
بـرزد نـفس سـرد و گـریبان بـدرید

★★★

دل بـا تـو و صـبر سـازگاری کـه نکـرد
بـا بـار غـمت چـه بـردباری کـه نکـرد
بـا ایـن دل پـرخـون دل خـونخوارهٔ تـو
چه جور که ننمود و چـه خـواری کـه نکـرد

۱- خون کردی
۲- از رفتن + در رفتن
۳- از افق + از قمر

در دیده به جز اشک به دامن بنماند
یک جو زمن سوخته خرمن بنماند
بر من منهید تهمت عیش و نشاط
اکنون که نشاط عشق در من بنماند

★★★

دل بین که مرا غم که مهمان آورد
وز عشق که بر سرم چه طوفان آورد
از آتش پارسی روانسوزتر است
این سیل که از راه خراسان آورد

★★★

دی گفت نهفته رخ چو در راهم دید
بس جور که این دلشده در راهم دید
گفتم که چو عمر این جهانم بگذشت
وصل تو مگر در آن جهان خواهم دید

★★★

در دل نفسی یاد تو گردیده نشد
کآن لحظه دو جوی آبم از دیده نشد
سر رفت و هوای توام از سر نه برفت
دیده بشد و وصال تو دیده نشد

★★★

دل جز برِ تیر غمت آماج مباد
هجران ترا فرصت تاراج مباد
ور خوی تو این است که من می‌بینم
هرگز به تو هیچ خلق محتاج مباد

دل بی هوس تو ای دل‌افروز مباد
بر هیچ مراد بی‌تو پیروز مباد
روزی که بود هجر تو تا شب مرساد
وان شب که رسم[۱] به وصل تو روز مباد

★★★

دلدار ز سینه زنگ غم می‌سترد
نقش غمم از دل حزین می‌سترد
خونی که زهجر دردل افکند مرا
اکنون ز رخم به آستین می‌سترد

★★★

در بزم تو شمع طرب افروخته باد
وز خُلق خوشت بوی گل اندوخته باد
چون شمع هر آنکه[۲] خادم بزم تو نیست
گریان و گدازان و جگرسوخته باد[۳]

★★★

دم بی رخ یار نازنین نتوان زد
لاف از دل و صبر بیش ازین نتوان زد
او گرچه بر آورد عتابی ز زمین
حق‌های گذشته بر زمین نتوان زد

★★★

درد تو ز دل به داغ هجران نرود
نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد
تا جان نرود غم تو از جان نرود

۱- رسد
۲- شمع و گل آنکه
۳- گریان و سرافکنده و دلسوخته باد

در هجر تو گر جان ز تنم برخیزد
ور خصم به قصد کشتنم برخیزد
ما را تو به بوسه زندگانی می‌بخش
تا منّت جان ز گردنم برخیزد

★★★

در نامه ز بس غم که به هم می‌آید
در چشم قلم ز غصه نم می‌آید
بر حال دلم دل قلم سوخت و زآن
خون سیه از چشم قلم می‌آید

★★★

در عشق تو عمرم به ستم می‌گذرد
روزم همه در محنت و غم می‌گذرد
ایام جمال تو و دور غم من
شکر است که با اینهمه هم می‌گذرد

★★★

در توس شدم ز خاک فردوسی شاد
صد رحمت بر روان فردوسی باد
دادِ سخنان نغز فردوسی داد
کردیم بسی حدیث فردوسی یاد

★★★

دیدمش خوی[1] از گل ترش می‌بارید
مشک از دو کمند عنبرش می‌بارید
چون سرو چمن در چمن باغ چمان
وز باد شکوفه بر سرش می‌بارید

۱- دیدمش و خوی

در چشم سپهر سرمهٔ شرم شود
با آهو و گور و دد به آزرم شود
دوزخ به مثل سرد و چنان گرم شود
ممکن نه که سنگین دل تو نرم شود

★★★

ریش دل من به هجر تو به نشود
در دام به دانه مرغ فربه نشود
چون کودک مکتبم زبیم هجرت
کالبتّه دلم مایل شنبه نشود

★★★

روزی که زعشق من ملالت نبود
جز بنده خریدار جمالت نبود
وآئی[1] بسرم به مهر[2] ترسم که مرا
از درد تو پروای وصالت نبود

★★★

زان[3] قصهٔ دردم که یکی یار نخواند
کم بُد که کسی بر سر بازار نخواند
افسوس که سر دفتر راز دل من
شهری زن و مرد خواند ولی یار نخواند

★★★

زان سیم وزری که در دم گاز آید
زان دانه که سنگ آسیایش ساید
زان کبک که شهباز سرش برباید
عاجزترم و دلت نمی‌بخشاید

★★★

زلف تو که خون ریختن آئین دارد
کفریست که رونق دوصد دین دارد
خاقان به جهان بیش زیک چینش نیست
آن[4] هندوی زلف تست و صد چین دارد

۱- آئی
۲- مهر و
۳- آن
۴- او

سـودای تـو آتش دلم افـزون کـرد
نـادیدن رویت آب چشـمم خـون کـرد
هـر دُر کـه لبت در صـدف گـوشم ریـخت
هـجران تـوام ز دیـدگان بـیرون کـرد

★★★

سـودای تـو تـا در سـر مـن مأوا کـرد
سـرهای سـران مـیل سـوی سودا کـرد
گـنجی بـودی ز چشـم اغـیار نـهان
آوازهٔ عشـق مـن تـرا پـیدا کـرد

★★★

شـاها فـلک از در فسـوس تـو بـود
و آئـین ظـفر نـوبت کـوس تـو بـود
تـا کـی لب خشک و دیـده‌های تر من
مشـتاق لقـا[1] و دست‌بـوس تـو بـود

★★★

شـاها کـرمت از پـی آن بـرخـیزد
تـا رسـم تکـبّر زمـیان بـرخـیزد
لیکـن تـو بـه نـفس خـود جـهان دگـری
عـاقل نـپسندد کـه جـهان بـرخـیزد

★★★

شـبها کـه دلم بـی تـو بـه فـریاد آیـد
وز روز وداع تـو مـرا یـاد آیـد
گـر راه دهـم ز دیـده صد دجـلهٔ خـون
از خـاک سـپاهان سـوی بـغداد آیـد

۱- لقای

شمعی که ز سوز دل حزین می‌گرید
دانسته نشد کزچه چنین می‌گرید
همصحبت آتش است و می‌ریزد آب
یا نه که ز هجر انگبین می‌گرید

★★★

ظلم است کز اوست عقل و دین ناخشنود
گر کوه کند ظلم نگون گردد زود
از خرمن ماه بردماند آتش
وز چهرهٔ خورشید برانگیزد دود

★★★

ظلمی‌ست بر آن دیده که در تو نگرد
حیف است بر آن زبان که نام تو برد
نقصی‌ست بر آن خاک که بر وی گذری
عیب است بر آن باد که بر تو گذرد

★★★

عشق آمد و بر دلم شبیخون آورد
از دیده[1] ز دل سرشک گلگون[2] آورد
دل را به کفش ندادم به خوشی
تا لاجرمم ز دیده بیرون آورد

★★★

عشق تو به شوریده سری فاشم کرد
در میکده‌ها حریف اوباشم کرد
کوتاه زبان و خوش سخن بودم لیک
خوی تو زبان دراز و قلّاشم کرد

۱- وز دیده + در دیده
۲- بیرون

عهدی دارد جهان که تا بتواند
در دور فلک مرا به جان رنجاند
نذری دارد فلک که در گرد جهان
تا می‌گردد مرا همی گرداند

★★★

عهدی کرده‌ست این فلک بیهده‌گرد
کز غربت و غم برآرد از جانم گرد
در عمر خوداین عهد به سر خواهد کرد
در دور خود این نذر وفا خواهد کرد

★★★

غضنی چو فروع[1] شرع را سایه فکند
ببرید ز اصل شرک و بدعت پیوند
تا دوحهٔ علم و شاخ فضلش بر داد
از باغ هدی بیخ ضلالت برکند

★★★

غیرت برم از زبان چو نام تو برد
رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری
وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد

★★★

فردا چو حساب من مسکین خواهند
خون دل من زان دل سنگین[2] خواهند
هر ذرهٔ ز خاک من شود فرهادی
وز تو همه کین جان شیرین خواهند

---

۱. فروغ ۲. مسکین

قصّه چه کنم که اشتیاق تو چه کرد
با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

★★★

کاری فلکا از تو میّسر نشود
وز سفلگی تو کس توانگر نشود
یک گرسنه از تو خشک نانی نخورد
وز تو لب هیچ تشنه‌ای تر نشود

★★★

کم نال دلا اگر شهت یاد نکرد
وز بند پس از شش مهات آزاد نکرد
نه گوهر بحر سعد سلمان سی سال
در قلعهٔ نای ماند و فریاد نکرد

★★★

کو جان که ز بیداد فلک خسته نشد
کو تن که از او به خاک پیوسته نشد
کو مرغ دلی کز پی کامی نپرید
کافتاده به دامی ز بلا بسته نشد

★★★

گر بر دلم از جور تو صد تیر آید
ممکن نه که در مهر تو تفسیر آید
با شیر در آمده‌ست مهرت به دلم
با جان برود هر آنچه با شیر آید

گر بر سر گل تاج مکلّل باشد
و اندر بر گل جامه مهلّ باشد
هم بر سرش ادبار موکّل باشد
از گل مطلب وفا که گل کل باشد

★★★

گر بر سر آتشم نشانی چو سپند
ور جمله تنم جدا کنی بند از بند
خرسند شوم به این و آن و نشوم
هرگز به جدائی تو یکدم خرسند

★★★

گر سرو قد خوشت به بر در گیرد
آنهم رسدش که ناز از سر گیرد
ور گل ز رخت بوی به گلزار برد
بر یاد رخ تو لاله ساغر گیرد

★★★

گر چارهٔ این تنگدلی باید کرد
ما را چو تو ده رنگ دلی باید کرد
من نرم‌تر از موم دلی دارم لیک
با سنگدلان سنگدلی باید کرد

★★★

گرچه ز جفای تو بسی دیدم درد
هرگز نشود آتش سودای تو سرد
تا دل دارم غم تو در دل دارم
تا جان دارم غمت به جان خواهم خورد

گــــر چــــه دلم از جـــور تـــو داغـــی دارد
از پشـــــتی صــــبر خـــود دمـــاغی دارد
از تـــو بـــه جـز از عشـق نـدارد هـوسی[۱]
وز وصـــــل و فـــراق تـــو فـــراغـــی دارد

★★★

گـــر خســـته دلی شـــبی بـــه غـــم بـــنشیند
بـــــر دامـــــن او گـــــر دســـــتم بـــنشیند
بـــا خســـته دلان تـــندی و تـــیزی کـم کـن
کـــاین تـــیزی بـــازار تـــو هـــم بـــنشیند

★★★

گر خواب خوش است عقل مـرگش خـوانـد
ور حـــــالت مســـتی‌ست جـــنون را مـــاند
دیـــوانگـــی و مـــرگ بـــه جـان مـی‌جویم
تـــا یکـــــدمم از غـــم جـــهان بـــرهاند

★★★

گـــر دون ز تـــو هـــیچ راز مســـتور نـــدید
بـــی‌رای تـــو خـــور بـر رخ مـه نـور نـدید
بـــــر لوح وجـــود تـــا قـــضا رانـــد قـــلم
دیـــوان وزارت چـــو تـــو دســـتور[۲] نـدید

★★★

گـــردون ســـیه دل کـــه بـــه کـــاسی مـــاند
یکـــــدم نـــزند کـــه بـــر اســـاسی مـــاند
قـــــــصد دروِ کِشـــــــته عـــــمرم دارد
آنگـــه مـــه نـــو بـــین کـــه بـه داسـی مـاند

---

۱. طمعی
۲. مستور

گردون که لَطَف در تن پاک تو نهاد
دل را ز چه روی در ملاک تو نهاد
بر سنگ زنم سر از جفاهای فلک
تا سنگ چرا بر سر خاک تو نهاد

***

گردون که بدیهاش جوی کاست نشد
روزی پی کامی که دلی خواست نشد
این کور کبود پوش کز قامت پیر
با هیچ جوانمرد دمی راست نشد

***

گر روی تو را چو آینه بتوان دید
زو صورت جان هر آینه بتوان دید
در آینهٔ عارضت از جان لطیف
جان را به نظر معاینه بتوان دید

***

گریانم از اندوه و عدو بر من چند
دشمن به مراد و دوستان اندر بند
ای دست اجل شدم به تیغت خرسند
بخرام و مرا بدین شماتت مپسند

***

گفتم شبه ار سفته بود به باشد
وان نرگس اگر خفته بود به باشد
گفتا ز دو فتنه عالمی برخیزد
باری چو یکی خفته بود به باشد

گفتم به یکی کلّه که خاکش فرسود
چونی؟ که بدی؟ جفای چرخت چه نمود؟
گفتا چو تو بودم و چنین گشتم، زود
تو نیز نه بس دیر چو من خواهی بود

***

گفتم که دل از تو در دمی شاد رساد
یا دود دلم در تو پریزاد رساد
بر چهره نهاد دست و خندان می‌گفت
بیچاره دلا خدات فریاد رساد

***

گفتم چو دلم لابه‌گری پیش آرد
روزی دلت آئین جفا بگذارد
امروز ز شوخ چشمی و سنگدلیت
چشمی که دل از تو داشت خون می‌بارد

***

گفتم که تو را ماه فلک می‌خوانند
خاک قدمت تاج ملک می‌خوانند
کی دانستم که با چنان مشکین زلف
این کور دلان تو را کلک می‌خوانند

***

گفتی دل دیوانه تو را شیدا کرد؟
نی نی که در آورد مرا از پا درد
کاین سوز که از تو در دل و جان من است
از کوه برآرد آتش از دریا گرد

گلبرگ به روی چون بهارت ماند
سبزه به خط بنفشه‌وارت ماند
سنبل به دو زلف تابدارت ماند
نرگس به دو چشم پر خمارت ماند

★★★

گل کیست که در رونق خدّ تو رسد
یا ماه که در حسن به حدّ تو رسد
سروار چه زند لاف شگرفی لیکن
چون بید بلرزد چو به قدّ تو رسد

★★★

گر یک نظرت بر من حیران افتد
بیچاره دلم در سر صد جان افتد
در خاک کف پات فتم بوسه زنان
چون تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

★★★

گل آب شد از شرم چو روی تو بدید
در سرو خم افتاد چو قدّ تو بدید
دل بندهٔ آن سرو که چون قد تو راست
جان برخی آن گل که چو روی تو بدید

★★★

گوئی که لبم بر لب نوش تو رسد
یا نیز مرا دوش به دوش تو رسد
گر خود دلت آهن است هم نرم شود
گر نالهٔ من شبی به گوش تو رسد

گـــه گـــریه ز مـــهرت آشـــنائی بـــدهد
گـــه نـــاله نشـــان بـــی‌نشانی بـــدهد
ور زانکـــه رخـــم دعـــوی عشـــق تـو کـند
اشکـــم بـــدوَد زود گـــواهـــی بـــدهد

★★★

گـــیرم کـــه مـــرا خـــدمت تـــو شـاهی داد
مـــلکی بـــه ســـزا ز مـــاه[1] تـــا مـاهی داد
نـــه عـــمر عـــزیز بـــا تـــو ضـــایع کـــردم
تـــو عـــمر گـذشته را عـوض خـواهـی داد

★★★

گـــیرم کـــه وفـــا و عـــهد را نـــام نـــماند
خـــود مـــهر منت در دل خـود کـام نـماند
انگـــار کـــه آمـــدن فـــرامـــوشت شـــد
آئـــین ســـلام و رســـم پـــیغام نـــماند

★★★

لافـــی ز تـــو پـــیش کس نـــمی‌یارم زد
جـــز بـــا تـــو دم هـــوس نـــمی‌یارم زد
زان روی کـــه یـــاد تست هـــمراه نـــفس
بـــا هـــیچکسی نـــفس نـــمی‌یارم زد

★★★

ماهی که بـه مـهرش دل خـور[2] گـرم شـود
کـــی بـــا تـــو دلش بـــر سر[3] آزرم شـود
شوخی کـه بـه غـمزه سیل خـون مـی‌رانـد
از قـــطرهٔ گـــریهٔ تـــو کـــی نـــرم شـــود

---

۱. زمانه
۲. دل خود نرم شود
۳. با سر

محرم بُدم و جور تو محرومم کرد
حاکم بُدم و حکم تو محکومم کرد
خارا بدُم و هجر تو چون[1] آبم کرد
آهن بُدم و عشق تو چون مومم کرد

★★★

مسکین دلم از هجر تو آن می‌بیند
کز زندگی خویش زیان می‌بیند
در مردمک دیدهٔ من نور مباد
گر بی تو دو چشم من جهان می‌بیند

★★★

مرگ تو بر آورد ز ایوانم گرد
هجر تو سراسیمه و حیرانم کرد
تا زنده بدی غمت به جان می‌خوردم
اکنون که گذشتی غم تو جانم خورد

★★★

مشتاقانت ز عافیت مهجورند
بی‌سایهٔ تو تیره دل و بی‌نورند
قومی ز برای دیدنت منتظرند
خلقی زعنا و دوریت رنجورند

★★★

مگذار که اغیار به راهت بینند
بر اسب چو بر سپهر ماهت بینند
از گوشه ابر چادرت در مجلس
روی چو مه و چشم سیاهت بینند

---

۱. هجر تو در خاکم ریخت

مگـــذار کـــه کـــار دل قـــراری گـــیرد
یـــا هـــمنفسی و غـــمگساری گـــیرد
بـــی‌یار چـــنین فـــتاده بگـــذار او را
تـــا[1] بـــو کـه بـود چـون تـو یـاری گـیرد

★★★

مـی جـز ز کـف تـو نـوش لب خـوش نـبود
بی‌روی تو خوش عیش و طرب خوش نـبود
شب خوش مکن ای دوست که بـر دلشـدگان
بی‌عارض چـون روز تـو شب خـوش نـبود

★★★

نـــپسندم کـــایزد بـــه گـناهت گـیرد
نگـــذارم کـــه آب دیـــده راهت گـیرد
لیکـــن تـــرسم کـــه آه مـــن نـــیم شـبی
در آیـــنهٔ رخ چـــو مـــاهت گـــیرد

★★★

نـــه ابـــر بـــه چشـم اشکـبارم مـــاند
نـــه رعـــد بـــه نـاله‌های زارم مـــاند
در کـــار خـــود و جـهانیان مـــی‌نگرم
هـــم کـــار مـــن خسـته بـه کـارم مـــاند

★★★

نـــه پـــایم ازیـــن پس ره کـــویت سـپرد
نـــه بـــر دل تـــنگم آرزویت گـــذرد
چـــون دیـــدهٔ باز چشم مـن دوخـته بـاد
گـــر دیـــدهٔ مـــن بـــاز بـــه رویت نگـــرد

---

۱. تا کو که

نه در تو فغان و یاربم می‌گیرد
نه در رخ تو آه شبم می‌گیرد
زان شرم که شب تا به سحر می‌نالم
هر روز نمایم که تبم می‌گیرد

★★★

نه دل ز غمت ذوق جوانی دارد
نه برگ نشاط و شادمانی دارد
در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا
می‌کیست که نام زندگانی دارد

★★★

نه کار به آب دیده بر می‌آید
نه کام دل رمیده بر می‌آید
نه زندگیی به خوشدلی می‌گذرد
نه جان به لب رسیده بر می‌آید

★★★

نه مهر تو از دلم به در خواهد شد
نه بی رخ تو روز به سر خواهد شد
نه زاری و صبر کارگر خواهد شد
زنهار اگر چنین به سر خواهد شد

★★★

وقتی که چمن به کام بلبل گردد
مه عاشق تاب زلف سنبل گردد
بخرام چو سرو و بر سر خاک رهی
تا خاک من از عکس رخت گل گردد

والله کـــه گـــر دل مـــرا خـــوش نکـــند
یـــا چـــارهٔ ایـــن جـــان بـــلاکش نکـــند
بـــا آیـــنهٔ عـــارضش آن کـــار کـــند
دود دل مـــن کـــه هـــیچ آتش نکـــند

★★★

هـــر بـــاد کـــه از جـــانب بـــغداد آیـــد
زو خـــرمن صـــبرم هـــمه بـــر بـــاد آیـــد
از بـــوی تـــو صـــحبت تـــوام یـــاد آیـــد
وز آرزویت دلم بـــــه فـــــریاد آیـــد

★★★

هـــر دل کـــه در آن زلف چـــو شســـتت افـــتد
در دام بـــلای چشـــم مســـتت افـــتد
ســـهل است ز دست تـــو بـــجستن لیکـــن
چـــون مـــن دگـــری کـجا بـه دستت افـتد

★★★

هـــر سر کـه تـو را بـر خـط فـرمان گـردد
از دولت تـــو ســـرور اقـــران گـــردد
آن عـــید هـــر آنکـه بـا تـو کـژ بـد چـوگان
ایـــن عـــید بـه شـمشیر تـو قـربان گـردد

★★★

هـــر ســـفله کـــه هـــمرنگ امـــاجد گـــردد
جـــهلش هـــمه عـــلم و هـــزل اوجـد گـردد
صـــد مســـجد اگـــر مـزبله گـردد بـه مـثل
بـــه زانکـــه یکـــی مـــزبله مســـجد گـــردد

هر شب چو رهی زبون زغم می‌آید
بر راه وثاق تو برون می‌آید
از بسکه زدیده بردرت ریزم خون
از خاک در تو بوی خون می‌آید

★★★

هر شب سپه غم تو راهم گیرد
حلق دل تنگ بی‌گناهم گیرد
هیچم غم خود نیست ولی ترسم از آنک
در آینهٔ رخ تو آهم گیرد

★★★

هر شب که مرا درد تو بیدار کند
بر عهد بدت زمانه اقرار کند
روزی دو سه در کشتن من سعی مکن
بگذار که خود فراقت این کار کند

★★★

هرگز دل من یکدمِ بی‌غم نزند
تا غم به سرم نیاورد دم نزند
وین دیده که زد گریه به کارم برهم
تا خون نکند دل مژه برهم نزند

★★★

هرگز ز تو میل و آرزویم نشود
پیوند تو از هر سر مویم نشود
من رفتم و تا خاک نگردد رویم
از خاک درت نشان رویم نشود

هرگز نکنی میل و دلت نگذارد
کاندر عمری دمی دلت یاد آرد
زان یار که در دل شب تیره تو را
می‌آرد یاد و خون دل می‌بارد
***

هرگز هوست زین دل مستم نشود
شورم ز سر هوس پرستم نشود
با عشق تو دستی بزنم روزی چند
گر عمر گریزه پا زدستم نشود
***

یار از پی کار مشکلم می‌گرید
بر سعی و امید باطلم می‌گرید
دم می‌دهد او مرا و چون هیزم‌تر
می‌سوزم و بر دود دلم می‌گرید
***

یارم به تفرّج چمن بیرون شد
بر باره چو مه سوار برگردون شد
بر بست نقاب تا بپوشد رخ خوب
خوبیش ز بستن نقاب افزون شد
***

یک چند نبودم ز وصالت خرسند
وز دور به دیدار جمالت خرسند
تا لاجرم امروز به ناکام شدم
در خواب به دیدن خیالت خرسند

آخر ز من ای عهد شکن یادآور
وز عهدهٔ قول خویشتن یادآور
با شرط وفا و دوستی باز اندیش
یا عهد خود و صحبت من یادآور

***

آزرده مکن دل از من ای مه زنهار
بیگانه مشو ز من به یک ره زنهار
دل بر کنم از تو حاش‌لله زین کفر
ترک تو کنم نعوذبالله زنهار

***

از جور تو دلبر ز دلم نیست خبر
وز خوی تو جانان نه ز جان دارم اثر
زینسان بود آن جان که تو باشی جانش
زینگونه بود دل که تو باشی دلبر

***

از قطرهٔ آب رخنه گردد مرمر
چون موم شود گوهر سنگ از آذر
سیلاب سرشک و آتش سینهٔ من
در سنگ دلت نمی‌کند هیچ اثر

***

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار
تخم هوست میوهٔ درد آرد بار
از اشک رخم ز خاک نمناک درت
هر خار که روید گل زرد آرد بار

ای چـون تـو جـوان نـبوده در عـالم پـیر
چون عقل هنر جوی و چـو دل عـیش پـذیر
پـرسیده بـدی کـه سـرخ را قـافیه چـیست
هـمچون رخ خـوب تست کش نـیست نـظیر

★★★

ای دل زر و جـاه از اهـل دنـیا مـپذیر
غـافل مشـو از حـال وزیـر و شـه و مـیر
در دولت تـیزشان تـماشا مـی‌کن
وز نکـبت زود هـمه‌شان[1] عـبرت گـیر

★★★

ای دوست تـو غـم بـا مـن غـمساز گـذار
خـود عـمر بـه عـیش و طـرب و نـاز گـذار
عـیش شب و روز نـیک خـود را دریـاب
روز بـد و تـیره شب بـه مـن بـاز گـذار

★★★

ای نـام مـن از عشـق تـو دیـوانهٔ شـهر
وی خـصم مـن آشـنا و بـیگانهٔ شـهر
مـنسوخ شـده است ویس و رامـین امـروز
عشـق مـن و حسـن تست افسـانهٔ شـهر

★★★

بـا جـوز عـروس حـجله بستند و سـریر
جـوزی چـو پـنیر دارد آن مـاه مـنیر
بـر خـوانـچهٔ تـعزیت بسـی دیـد ستم
بـر خـوان عـروسی نـبود جـوز و پـنیر

---

۱. همه عبرت می‌گیر

بر سر مزن آن دست بلورین زنهار
وز جزع مکن گوهر ناسفته نثار
بر سر زدن و گریستن کار تو نیست
این کار به دست و چشم من باز گذار

★★★

بر ما رقم خطا کشیدی آخر
وز کام دو عالمم بریدی آخر
و اکنون به امید وصل تو دادم دل
بختم ز تو این بود که دیدی آخر

★★★

بی‌وصل تو جان نخواهم ای زیبا یار
در هجر تو شد دیده و دل در سر کار
بی‌جان و دل و دیده شدم زاری زار
ای جان و دل و دیده چنینم مگذار

★★★

چشمی دارم چو ابر دی گوهر بار
دستی که چو ریگ سیم و زر بازد[1] یار
با اینهمه نعمت و سخاوت که مراست
دینار به جان می‌طلبم مفلس وار

★★★

حالیست عجب با توام ای طیرهٔ حور
بی تو دل و دیده را نه روح است و نه نور
ای منزل تو دل و دل از هجر تو ریش
ای جای تو چشم و چشم از روی تو دور

---

۱. دارد

در کینه به جان بکوش و رک باز مگیر
در حادثه بازی از فلک باز مگیر
روئی که دریغم آمد از چشم ملک
امروز به رغم من زسک باز مگیر

***

عشق آمد و تازه کرد ریشم دیگر
و اندر رگ جان شکست نیشم دیگر
خیل ستمش پیش و پس دل بگرفت
تا خود چه غم آورد به پیشم دیگر

***

نه صبر که تا به صلح باز آید یار
نه دل که مرا غمی خورد بی‌دلدار
نه دست که در پاش کنم سیم نثار
نه پای که باز گیردم زین سر و کار

***

هر شب چو وزد بر دل من باد سحر
با یاد تو از گریه دهم داد سحر
می‌ترس ز فریاد من و آه شبم
ای غافل از آه شب و فریاد سحر

***

هر صبح شوم به خلوت آباد سحر
وز یاد تو و مهر دهم داد سحر
از مهر تو بر باد دهم جان عزیز
گر بوی تو آورد به من باد سحر

یارب غم دلبر ز روانم برگیر
درد از دل ریش ناتوانم برگیر
یا سخت دلش نرم بکن در حق من
یا بار غم عشق ز جانم برگیر

★★★

آغاز غم تو ماجرائیست دراز
و آهنگ فراق تو نوائیست دراز
آن طرّهٔ کوته تو خوب است ولیک
بالای بلند تو بلائیست دراز

★★★

ازبیخوابی در دل شبهای دراز
من شمع گدازنم و تو شمع طراز
من می‌سوزم ز هجر با حسرت و درد
تو می‌سازی خلوت با عشرت و ناز

★★★

ای دوست در آن شکایتی یانه هنوز
هم بر سر آن حکایتی یا نه هنوز
ما بر سر خدمتیم بنمای که تو
با ما به سر عنایتی یا نه هنوز

★★★

ای دوست ز دوست تا توانی مگریز
آهسته که قدر ما بدانی مگریز
با افعی زهردار هم کاسه مشو
وز صحبت آب زندگانی مگریز

برقی بودی که جستی ای مایه ناز
پنهان بنمودی رخ چون شمع طراز
روشن کردی چشمم و بگشادی راز
در من زدی آتش و نهان گشتی باز

★★★

تا کی بود این فریب و مکر ای بد ساز
تا چند بود این غم و هجران دراز
از من همه صبر و صبر و پندار و امید
وز تو همه وعده وعدهٔ عشوه و ناز

★★★

چون رشته تنم به تاب هجران مگذار
بر دست مپیچ بیش از این رشتهٔ ناز
سر رشتهٔ عهد تو رگ جان من است
گر بگسلد این رشته که پیوندد باز

★★★

چون روی نمود بخت[1] و وصل آمد ساز
در عیش و طرب گرای[2] و کمتر کن ناز
بس روز مرا بود بدین شب امّید
بس شب که مرا بوَد بدین روی نیاز

★★★

در چشم من است آن رخ رخشنده هنوز
بر یاد من است آن لب پرخنده هنوز
تو سرو جوان فتاده در پای اجل
من پیر به ماتم تو در زنده هنوز

---

۱. وصل و بخت آمد
۲. فزای

دل مـــی‌گسلد ز عشـــق زنـجیر هـــنوز
غـــم مـــی‌شکند در جگـــرم تـــیر هـــنوز
مـــن سـیر شـدم سـرم نشـد سـیر ز عشـق
مـــن پـــیر شـــدم دلم نشـــد پـــیر هـــنوز

★★★

زان ســوز کــه از تــو دارم ای شـمع طـراز
زان درد کــه خــوردم از تــو شـبهای دراز
تـــا دل مـــاند بـــر دل مـــاند داغ
گــر عــمر بــود بــه عــمرها گــویم بـاز

★★★

شـد جــان عـطا ز اوج گـردون بـه فـراز
نـــادیده عـــطا عـــطیّت عـــمر دراز
او بُـــد ز جـــهان عـــطا ولی دانســتم
کاین سفله جهان عطای خـود خـواهـد بـاز

★★★

شـــمعم کـــه ز دوری تـــو ای مـــایه نـــاز
کـارم هـمه شب گـریه و سـوز است و گـداز
کـــوتاهی عـــمر خـــویشتن مـــی‌خواهـــم
تـــا بـــاز رهـــم از غـــم شـــبهای دراز

★★★

شـــمعم کـــه ز دوری تـــو ای جـان افـروز
خـــالی نـــیم از گـــدازش و گـــریه و ســوز
مـــــــی‌نگسلدم تب از تب و درد از درد
بـــــــدحالترم شب از شب و روز از روز

گفتم که اجل با تو ستیزد هرگز
یا عارض و زلف تو بریزد هرگز
آوخ که به عمری دگر از باغ جهان
سروی چو قد تو بر نخیزد هرگز

★★★

نومید بُدم ز دیدنت عمردراز
عمری شدم از عشوهٔ تو در تک و تاز
چون باد بدان عمر من و عهد تو نیز
هم با سر نومیدی خود رفتم باز

★★★

یکدم نشوی با من مسکین دمساز
کز حادثه صد در نشود بر من باز
یک بوسه ز لعل تو و صد خون جگر
یک غمزه ز چشم تو و شهری غمّاز

★★★

ای صبح رخ از سوز شب تار بترس
وی خفته ز آه من بیدار بترس
ترسم که شبی در تو رسد سوز دلم
از سوز دل سوخته زنهار بترس

★★★

ای نفس مزن به جور و بیداد نفس
وز عمر ذخیره کن کم آزاری و بس
خواهی که نترسی ز کسی در دو جهان
آن کن که در این جهان نترسد ز تو کس

جـــانا شکـــری زان لب شـــیرینم بس
فـــریاد دل ضـــعیف مسکـــینم رس
گـــفته‌ست طـــبیب بـــه عـــلاج است تـــرا
مـــن بـــه ز تـــو در جـــهان نـمی بـینم کس

★★★

در عشـــق خـــیال تـــو مـــرا مـــحرم بس
بـــا درد فـــراق غـــمگسارم غـــم بس
ور[1] هـــمدم وهـــمنفس بـــود آرزویـــم
شـــام و ســـحرم هـــمنفس و هـــمدم بس

★★★

گـــفتم بـــه تـــو از نـــاله درویش بـــترس
وز ســـوز ســـحرگاه دل ریش بـــترس
زیـــنها چـــو نـــترسی و نـــداری دل نـــرم
بـــاری ز زوال دولت خـــویش بـــترس

★★★

ای تـــن ز شب دراز دلســـوز مـــباش
وی دل ز پـــی صـــبح غـــم انـــدوز مـباش
رو هـــمدم شـــمع گـــرد و گـــو صـبح مدم
شـــو مـــونس رود بـــاش و گـــو روز مـباش

★★★

ای جـــور تـــو از صبر مـن غـمگین بـیش
هـــجر تـــو ز طـــاقت مـــن مسکـین بـیش
گـــفتی کـــه ســـزای خـویش بـینی[2] دیـدم
این ا ست سـزای مـن و صـد چـندین بـیش

---

۱. در
۲. دیدی

ای چون لب شیرین تو دشنام تو خوش
وی چون دهن تنگ تو پیغام تو خوش
چون چهرهٔ حور روی دلخواه تو خوب
چون بوی بهشت بوی اندام تو خوش

★★★

ای روی تو آراسته بی آرایش
دیدار تو داده روح را آسایش
بخشود نسیم گرت سرِ بخشش هست
کز بهر چنین روز بود بخشایش

★★★

ای گاه عتاب خوی بدساز تو خوش
هنگام فریب عشوه و ناز تو خوش
چون عارض گل روی دل افروز تو خوب
چون نغمهٔ بلبل دم و آواز تو خوش

★★★

خوش باش به هر حال و مشو بیش اندیش
نیکی و بدی به وقت خویش آید پیش
زنهار ز چرخ تا نباشی دلریش
کو نیز خبر ندارد از گردش خویش

★★★

دلخسته‌ام از شنیدن احوالش
کآورد چو نال آن شکرین لب نالش
چون بینم سرو قامتش بر بستر
یا لاله رخش زرد شده بر بالش

درمـــان چـــو نـــجوئیم بـــه دل درد مـباش
گــرم است دلم بــا تــو بـه دل سـرد مـباش
تــا بـرخـوری از جـان و جـوانـی و جـمال
بـــاعاشق پـــیر نـــاجوانـــمرد مــباش
★★★

ســـبحان‌لله قـــد و خـــط و رخســـارش
وان ابـــرو و چشـــم و لب شکّـــر بـــارش
گــوئی کـــه بـه التـماس مـن صـورت کـرد
نـــقاش قـــضا بـــه مســـتطر و پـــرگارش
★★★

ســـیلاب ز جـــوی دیـــده رانـدم شب دوش
خـــاک هـــمه شـــهر بـــرفشاندم شب دوش
ای دوست نــدانــم کـــه دعـاهای کـه بـود
کـــاندر غـــم تـــو زنـده بـماندم شب دوش
★★★

ســـوگند بـــه خـــاک قـــامت چـــالاکش
نـــی‌نی کـــه بـــه جـــان نـــازنین پـــاکش
خـــوردم کـــه اگـــر زیـــارتش دریـــابم
در رخ مـــالم چـــو آب حـــیوان خـــاکش
★★★

شمعی که ازوست عیش[1] می‌خوران خـوش
وز ســوز وی است وقت بـیداران خـوش
گــریان گـریان[2] تــا بـه سـحرگه مـی‌گفت
بگـــذشت مـــرا روز شب یـــاران خـــوش

---

۱. بزم
۲. گریان ز نهیب سربریدن می‌گفت

گـــر عـــاشقی انـــده کش هـجران مـی‌باش
بـــــا درد در انـــــتظار درمـــان مـــی‌باش
خون می‌خورو هـمچو غـنچه در دل مـی‌دار
جان مـی‌ده و هـمچو شـمع خـندان مـی‌باش

★★★

یک یک هــنرم بــین و گــنه ده ده بــخش
جـــــرمی کـــه نـــرفت حســبته‌لله بــخش
از بــــاد دروغ آتش خشـــــمت مـــفروز
و آب رخ مـن بـه خـاک سـلغر شـه بـخش

★★★

اکـــنون کـــه تــهی‌ست مـنزل مـن ز نشـاط
انـــــدوه دل است حــاصل مـــن ز نشـــاط
گــــویند نشـــــاط دل ز مســـتی خـــیزد
خـــیزد هـــمه مســتیِ دلِ مـــن ز نشـــاط

★★★

از آتش دل شـــدم شب افـــروز چـــو شـمع
گشتم ز غـم تـو خـویشتن سوز چـو شـمع
روزم نه قرارست و شـبم نــه خـور و خـواب
مـــی‌میرم و مـــی‌زیم شب و روز چـــو شـمع

★★★

جــــانا رخ مـــن زرد شـــدا ز گـــرد فـــراق
بـــی‌روی تـــو خـون شـد دلم از درد فـراق
زنـــــهار نـــــه در کـــف فـــراقـم فکـنی
از بـــــهر خـــدا کـــه نـیستم مـــرد فـــراق

خون کرد دلم را چو دل لاله فراق
بر من بگماشت گریه و ناله فراق
بعد از عمری چو یار دیدار نمود
یک ساعته وصل بود و یکساله فراق

★★★

عهد من دل شکسته زینگونه سبُک
مکشن که بود عهد عزیزان نازک،
دانی که چو آبگینه ما را دلکی‌ست
آسان شکن و ساده و صافی و تُنُک

★★★

از نظم تباه دل نمی‌داری تنگ
وز دامن من باز نمی‌داری چنگ
من ننگ ز شعر نیک خود می‌دارم
وز شعر بد خود تونمی‌داری ننگ

★★★

ای سنگدل ار کوه ثباتی و درنگ
غافل منشین ز زاری این دل تنگ
کآن ناله کنم شام که بگدازد کوه
وان گریه کنم سحر که خون گردد سنگ

★★★

دلهاست ز چشم و دهن تنگ تو تنگ
ای یافته گل ز روی گلرنگ تو رنگ
بر جان خوردم زان قد چون تیر تو تیر
بر دل بستم زان دل چون سنگ تو سنگ

آنکــو رقــم قــضا بــزد پــیش از عــقل
هــــرگز نــدهد غــنیمتی بــیش از عــقل
از عــقل تــوانگری طلب کن نــه ز مــال
درویش ز مــال بــه کــه درویش ز عــقل

★★★

ای کــرده پــر از خــاک جــفا مفرش دل
وی داده بــه بــاد عــیش‌های خــوش دل
مــی‌ترسم ازان دعــا کــه در وقت ســحر
مــــن بــــاشم و آب دیـــده و آتش دل

★★★

ایــن عــمر کــز و هست مــلالی حــاصل
بگـــذشت و نگشت جــز وبــالی حــاصل
افســوس کــه نــاچار هــمی بــاید مــرد
نــا کــرده در ایــن جهان کمالی حــاصل

★★★

ای یــار چــو اندیشه و مــونس چــو خــیال
شــایسته چــو روحــی و پسندید چــو مــال
آزرده مشــــو اگـــــر دلت بگـــرفته است
شک نــیست کــه خورشید بگیرد هــر ســال

★★★

بــرخــیز کــه غنچه در قــماط است ای دل
در هـــر چــمن از لاله بســاط است ای دل
آنــرا بــنشان پــیش کــه مــن دانــم و تــو
امــــروز کــه مــوسم نشــاط است ای دل

در عشق توام نه صبر برخاست نه دل
بی روی توام نه عقل پیداست نه دل
این غم که مراست کوه قاف است نه غم
وان دل که تراست سنگ خاراست نه دل

★★★

رسوا شدم از دیده و شیدا از دل
مهجور ز دلدارم و تنها از دل
نه دوست وفا کرد و نه دل پای بداشت
یارب گله از دوست کنم یا از دل

★★★

ره جوی و مکن تکیه بر این منزل گِل
جان ورز و مکن یاد دل بی حاصل
کآن مزبله‌ئیست چند یا از تن و تن
وین غمکده‌ئیست چند یا از دل و دل

★★★

گشتم ز جفای فلک و گردش سال
بد حال و نخواهم که کسم داند حال
تا گریم و دوستم بگوید مگری
یا نالم و دشمنم بگوید که منال

★★★

نه عمر عزیز داد یک راحت دل
نه سعی جمیل کرد حل مشکل دل
زنهار ز سعی و کوشش پُر باطل
فریاد ز عمر ضایع بیحاصل

هـرگز ز تـو نگـلسم محال است محال
یـا عـهد تـوبشکنم خـیال است خـیال
بـر تـو نکـنم دعـوی خـون دل خـویش
خـون دل مـن بـر تـو حـلال است حـلال

★★★

از بسکـه رسـد زخـم غـمت سـوی دلم
بـا درد تـو در سـاخته شـد خـوی دلم
هـر بـام [۱]چـو شـام در نـماز آرم روی
سـوی در و بـام تـو بـود روی دلم

★★★

از عشـق عـنا یـافتم از مـهر الم
از یـار جـفا دیـدم و از دوست سـتم
از کـرده و گـفته مـی‌نیارم دم زد
کـز کـرده گـناه آمـد و از گـفته الم

★★★

ایـن کـوزه کـه پـر آب حـیات است مدام
هـر دم کـه لبت گـردد از او نـوش آشام
هـم کـام تـو یـابد از لبش آب حـیات
هـم آب حـیات از لب تـو یـابد کـام

★★★

ای چـرخ ز گـردش تـو خـرسند نـیم
آزاد کـنم کـه لایـق بـند نـیم
گـر مـیل تـو بـابی‌هنر[۲] نـااهل است
مـن نـیز چـنان اهـل و هـنرمند[۳] نـیم

---

۱. بربام
۲. بی‌خرد
۳. خردمند

بـر مـن چـو گـذر کـند بت کشـمیرم
در دیـده قـیاس چشـم مسـتش گـیرم
بگذشت و به چشم خشـم در مـن نگـریست
دلدار کـه پـیش خشـم چشـمش مـیرم

★★★

تـا چـند جـفای ایـن غـم آبـاد کشـم
وآزار ز هـــر بـــنده و آزاد کشـم
گـوئی شـدم آفـریده تـا مـدت عـمر
از هـر کـه شـد آفـریده بـیداد کشـم

★★★

تـا چـند دریـغ قـلم رانـده خـورم
تـا کـی غـم نـامه‌های[1] نـاخوانـده خـورم
از عـمر گـذشته بسکـه حسـرت خـوردم
روزی دو غـم ایـن نـفس مـانده خـورم

★★★

تـرسم کـه شـبی سـحر دعـائی بکـنم
وز سـوز بـه گـریه هـای هـائی بکـنم
بـیداد تـو پـیش دادگـر بـردارم
وز بـی خـبری تـرا دعـائی بکـنم

★★★

دُر از لب گـوهر شکـنش مـی‌خواهـم
یک نکـته ز شـیرین دهـنش مـی‌خواهـم
او را هـمگی ز جـان و دل مـی‌خواهـند
امـا نـه بـدینسان کـه منش مـی‌خواهـم

---

۱. نام‌های

دوش از تـــو چـو نـاامـید بـرگردیدم
بـالین ز سـرشک دیـده پـر خـون دیـدم
تـا روز ز فـرقت تـو بـر بستر درد
چـون مـارِ مـیان بـریده مـی‌پیچیدم

★★★

دی گـفت ز روی آزمـون دلدارم
دل بـرداری ز مـن چـنین پـندارم
گـفتم دل کـو مـن از کـجا دل ز کـجا
آن دل کـه نـدارم از تـو چـون بـردارم

★★★

زیـن دام بـلا کـه در وی افـتاد دلم
بس در کـه بـه روی فـتنه بگشـاد دلم
در عشـق کسـی کـه جـوی خـون مـی‌رانـد
خـون رانـد ز چشـم مـن کـه خـون بـاد دلم

★★★

شـمعم کـه ز تست جـانم ای جـانانم
بـی سـوز تـو زیست یک نـفس نـتوانـم
گـر بـاد وزد بـر تـو بـمیرم در دم
ور دور شـوی زمـن بـرآیـد جـانم

★★★

گـفتی کـه بـه فـریاد رسـی یکـبارم
زنـهار دهـی گـره[1] چـو افـتد در کـارم
فـریاد اگـر چـنین رسـی فـریادم
زنـهار اگـر چـنین دهـی زنـهارم

---

۱. مکر + مکر

من نیستم آن کسی که هستی طلبم
یا کام دل از هواپرستی طلبم
ما را غم هشیاری و تنهائی کُشت
معذورم اگر شراب و مستی طلبم

★★★

ما گرچه به نطق طوطی خوش نفسیم
بر شکّر گفته‌های سعدی مگسیم
در سنت شاعری به اجماع امم
هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

★★★

نز روزهٔ فرض و مستحب می‌ترسم
نز سنّت با رنج و تعب می‌ترسم
از گرسنگی روزه نمی‌ترسم لیک
از خوردن و خفتن به شب می‌ترسم

★★★

هجر تو تباه کرد حالم چکنم
بگرفت ز جان بی تو ملالم چکنم
گفتی مگری منال در فرقت من
چون بی تو نگریم و ننالم چکنم

★★★

هر چند که در تو بیشتر می‌نگرم
بیش است به دیدن تو میل نظرم
چون تشنهٔ در خوابم لب بر لب آب
هر چند که بیش می‌خورم تشنه‌ترم

هر آه که من به صبحگاهی زده‌ام
زان آتشی اندر دل ماهی زده‌ام
در خواب اگر دلت بترسد تو بدان
کآن لحظه من از سوز دل آهی زده‌ام

★★★

هنگام وداع تا به منزل رفتیم
از آب دو دیده پای در گل رفتیم
توفیر سفر نگر که از صحبت تو
با دل‌برت آمدیم و بی دل رفتیم

★★★

در عشق تو کس تاب نیارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

★★★

هر شب چو شباهنگ بگرید با من
ناهید به آهنگ بگرید با من
وز جور تو سنگدل چو گریم برخود
حقا که دل سنگ بگرید با من

★★★

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
چندان گریم که کوچه‌ها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید ازو

نه کارگر است چاره سازی با تو
نه در گیرد زبان درازی با تو
نه رام شوی به دلنوازی با من
مشکل کاریست عشق بازی با تو

★★★

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

★★★

ای دل ز می غرور مستی تا کی
وی مرغ هوای عرش پستی تا کی
همکاسهٔ روح‌القدسی،بهر دو نان
دیوی و ددی و سگ پرستی تا کی

★★★

نه عشق شنیده‌ام بدین رسوائی
نه دلشده دیده‌ام بدین شیدائی
صبر اندک و عشق آمده دل رفته زدست
خصم آگه و او سرکش و من سودائی

★★★

هر دم ز من دلشده بیزار شوی
بی هیچ کینه ز من دل آزار شوی
قدر من دلسوخته[1] دانی لیکن
روزی که به روز من گرفتار شوی

---

۱. دل خسته تودانی + دل خسته بدانی

آن مادر شوم فرج چون زاد ترا
از گنجه به شیراز فرستاد ترا
آن دایهٔ خونخوارهٔ سگسان به غذا
شیر سگ و خون خوک می‌داد ترا



برخیز و بده باده چه جای سخن است
کامشب دهن تنگ تو روزی من است
ما را چو رخ خویش می گلگون ده
کاین توبهٔ من چو زلف تو پرشکن است

از جلد ۴ سخنسرایان فارس



آمد بنشست، گفت برخیز و برو!
مستی و دمید صبح، برخیز و برو
لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز
کای یار دلاویز میاویز و برو



جانکاه منی و دلفزای همه‌ای
دلبند منی و دلگشای همه‌ای
بیگانه شدی با من و این هیچم نیست
این می‌کشدم که آشنای همه‌ای

از گنج سخن



فرهنگ واژه‌ها

بعضی از دوستان و یاران بسیار خوبم عقیده داشتند که احتیاجی به واژه‌نامه نیست و بعضی دیگر ضرورت واژه‌نامه را به خاطر اینکه چاپ این کتاب برای اولین بار است تأیید و مرا تشویق به این امر می‌نمودند. با اجابت امر دسته دوّم متوسّل به دوست مشفق و دانشمندم جناب استاد علی فلسفی شدم و از حضرت ایشان تقاضای یاری نمودم.

ایشان با بزرگواری قبول زحمت این قسمت از دیوان را نموده و رهین محبتم فرمودند، اگرچه ممکن است اینجانب بعضی از واژه‌ها را که لزومی نداشت گردآوری و در بعضی دیگر که لازم بوده قصور کرده‌ام. همانطور که قبلاً متذکر شده‌ام امید است محققین در آینده اگر صلاح دانستند به این قسمت هم صورت کمال بخشند.

احمد کرمی

آئـین = سـنت. روش . دسـتور. قـانون. شریعت.آرایش

آب = ترکیبی از اکسیژن و هیدروژن، نام ماه یازدهم رومیان (که آفتاب در برج اسد باشد). رونق. رخشندگی

آبرو = جاه، مرتبه، ناموس و عرض. زیبائی. نزاکت

آباء = پدران (جمع ابو)

آب بسته = یخ . تگرگ. برف. آب ساکـن. شیشه.آبگینه.ژاله

آب بقم = چوبی سرخ رنگ که رنگرزان از آن پارچه رنگ می‌کنند

آجال = مهلت‌ها. جمع آجل بمعنی روز قیامت یا هر چه دارای مدت باشد

آداب = عادات و رسوم نیک

آذار = ماه اول بهار = مطابق ماه مارس فرنگی (ماه ششم سال رومی)

آزار = آزارنـده. امر بـه آزردن. رنـجانیدن و اذیت رسانیدن

آزرم = حیا. نرمی. بزرگی

آژنگ = اَخم. چین که در چهره و ابرو پیدا شود

آس = نام آسیای دستی. دستاس. شـخص سرگردان. نام درختی شبیه مورد. تک خـال ورق بازی (مخفف اسلان که در ترکی شـیر را خوانند)

آسیمه = آشـفته. پـریشان. شـوریده. خـیره. تاریک

آطه = تنه درخت خرما. مؤنث آط

آقچه = اشرفی. پول طلا. روپیه(ترکی)

آکنده = پر شده. مملو گشته. اصطبل. طـویله. پایگاه. بزرگ. فربه. آباد کردن

آگین = ممزوج. مخلوط شده. انباشته. فربه

آل = رنگ سرخ. خـاندان. فـرزندان. شـراب. مکر. فریب

آلا = سرخ نیم رنگ. تکبر و تقصیر

آلاء = نعمت‌ها. نیکوئیها

آلک = گـیاه طـبی. عـلف گـربه. خـارانـدن. سنبل‌الطیب. مصغر آل

آماق = جمع مؤق و آن زمینی است که کرانـه آن پست باشد و موزه درشت که بر موزه دیگر پوشند. کندذهنی. گولی

آمال = جمع اَمَل. آرزوها. امیدها

آمُله = نام درختی شبیه گردو. سیاه آن متداول است

آهو = عیب و نقص. گـناه. فسـاد. فـرار. ورم. فریاد. تنگی نفس

اِباء = سرپیچی. باز ایستادن. امـتناع. نـفرت داشتن

اَبتر = بی‌عقبه. ناقص. دم بـریده. کـلمه‌ای کـه حذف و قطع در آن انجام شده باشد. مـفلس. مار گزنده. گورخر. دلو

اَبرار= نیکوکاران. جمع برّ. راست و درست
ابعد= دورتر. بیگانه وخیانت‌گر
ابکار= جمع بکر. دختران. باکره‌ها. کشت و زرع. صبحها (بامدادان) شتاب در هر کار
اَبکَم = زبان بسته. گنگ. کر
ابلق= دو رنگ. سیاه و سفید
اپیون = افیون و شیره پوست خشخاش
اثر= نشان. آنچه از کسی یا چیزی بجا بماند. علامت. قدر. رونق
اثیر= عالی. بلند. فضای بالای کره زمین. جوهر شمشیر. یار خالص. شریف. پسندیده. برگزیده
اجامر = مردم غوغا طلب واوباش
اجاعر= فضله چسبیده به باسن
ازیال= دوری رانها از هم
الحام= لحیم‌ها. چسبیده به هم
الحالق= نام محلی در ترکستان. نابود کرده
اَجَم = نیزار. بیشه. نفرت. قلعه‌ای در مدینه
اِحتراز= دوری جستن. پرهیز کردن
اِحتشام = صاحب خَدَم و حَشم شدن. شرم داشتن و به خشم آمدن. حشمت و بزرگی. شکوه و جاه و جلال
اَحداق= جمع حدقه. گل بابونه
اَحرار= آزادمنشان . آزادگان. برگزیدگان
اِحراز= بدست آوردن. رسیدن به چیزی
اَحزاب = جمع حزب. گروه‌های مردم متفق. یک قسمت از قرآن
اِحصا= دریافتن. ضبط کردن
اِخراب= خرابه‌ها. خراب کردن. ویران کردن
اَخرات= سوراخ سوزن و امثال کردن
آخشیجان= عناصر چهارگانه. جمع آخشیج. ضد و نقیض
اَخضر= سبزرنگ
اَدا= نازو کرشمه
اَداء= به جای آوردن. بیان کردن. مسترد داشتن
اِدبار= ضداقبال. بخت برگشتگی. روگردانیدن
اِدبیر= نحوست. بدبختی
اَدیم= پوست دباغی شده. چرم. ظاهر و روی چیزی
اَذفر= خوشبوتر. تند. تیز. گنده. بدبو
اَذی= رنجش. پلیدی. خس. خاشاک. سنگ سر راه
اَذیال= جمع ذیل. دامن‌ها. عقب‌ماندگان. از پی روندگان
اِرتحال= رحلت کردن. کوچ کردن
اَرْجُل= مرد برتر. مرد قوی و بلند. اسب بلند که یک دست یا پایش سفید باشد
اَرحام= جمع رحم. زهدانها. خویشان. کسان. اعضاء خانواده

ارغون= اسب تندرو. مخفف ارغنون
اَرْقم= مار سیاه و سفید و خطرناک
اِزاء= مقابل. عوض.
ازهر= سفید. بسیار روشن. درخشان. ماه. شیر بیشه. روز جمعه. گاو دشتی
اَسباب= سبب‌ها. واسطه. وسیله. سامان
اَسباق= جمع‌سبق. پیشی‌ها. درس. گرو. غالب شدن
اِسْتِنْطاق= مطالبه بارنامه. فاکتور. ارزش نامه
اِسْتِبْطان= محرم راز شدن. در نهان داشتن
اِسْتِحاله= دگرگون شدن. برگشتگی. انقلاب
اِستِدار= گردی. دایره‌ای. گرد شدگی. بشکل دایره بودن. تدویر
اِستراق= دزدیدن. استراق سمع. گوش فرادادن
اِسْتِصْواب= صواب خواهی. درست پنداشتن. صلاح دید
اِسْتِظْهار= یاری خواستن. پشت‌گرمی داشتن. استعانت
اِسْتِغاثه= دادخواهی. استمداد
اِسْتِغْفار= توبه کردن. طلب مغفرت کردن. آمرزش خواستن
اِسْتِنْشاق= بوئیدن ممتد. هوا را در بینی و ریه فرو بردن. آب در بینی کردن
اِسقاط= ساقط شده. هر چیز فرسوده و دور انداختنی. بی‌فایده. بیکاره

اَسلاف= پیشینیان. پدران درگذشته
اسن= نام درختی شبیه سپیدار
اسهاب= بسیار سخن گفتن. در هر امری زیاده روی کردن
اسیاف= شمشیرها و سواحل دریا. گروه
اَسیان= مرد غمگین. محزون
اشاق= پسران
اشراق= روشن شدن. الهام گرفتن. برآمدن خورشید
اشفاق= شفقت و مهربانی کردن. غمخواری و ملاطفت
اَشقَر= سرخ و سفید. دورنگ
اَشن = جامه وارونه که به تن کنند. نورس. نوباوه.
اِصطِناع= نیکوئی کردن. برگزیدن برای خود
اَصفیا= پاکان. برگزیدگان. دوستان مخلص. جمع صفی
اَصلاب= اجداد. پدران. استخوان پشت. جمع صلب
اَصَمّ= کر. ناشنوا. سخت و محکم. نام یکی از بحور شعر
اِضْطِراب= بیچارگی. درماندگی. اندوه. ملال. بی‌آرامی. شتابزدگی. اختلال
اَطباق= طبقه‌ها
اِطباق= پوشاندن کسی را. اجتماع مردم. بسیار شدن ستاره‌ها

اطَلال= آثار باقیمانده از بنا و غیره. جا و مکان. خون کسی بهدر رفتن

اِطناب= طول دادن سخن. زیاده روی در مطلب

اَعادی= جمع اعداء. دشمنان

اِعتِبار= منزلت و آبرو. عبرت گرفتن

اِعتِصام= دست آویز. چنگ زدن در چیزی. خود را از کار باز داشتن

اَعراض= جمع عَرَض. رنج. بیماری. حادثه ناگهانی

اِعراض= روی برگردانیدن. پرهیز کردن

اعزل= ابر بی باران. مرد بی‌سلاح. ریگ زار

اَعزال= جمع عَزل. مرد بی‌سلاح

اِعزال= ابر بی‌باران

اَعشی = شب کور. کسیکه در شب چشمش نمی‌بیند. تخلص شاعر عرب

اِعطاء= عطا کردن. بخشیدن

اَعظم= بزرگتر. نام کوهی

اَعقاب= عقب. فرزندان و فرزند فرزند

اَعْنُق= گردن. گردن دراز و سگ سپید گردن

اَعناق= جمع اعنق. بلا و سختی. کار سخت

اَغبَر= گردآلود. تیره رنگ. ارجمندی. درگذرنده. قحط. گرگ

اِفتقار= نیازمند شدن. فقیر شدن. درویش گشتن

اَفتیمون= نوعی گیاه طبی. زیره رومی

اَفْچه= مترسک. آدمک کشتزار

اِفضال= افزودن. نیکوئی کردن بخشیدن. سپاس نهادن

اَفضل= فاضل‌تر. برتر. بالاتر. داناتر

اَفواه= انواع و اقسام. دهانها. داروهای خوشبو

اَفیون= مواد مخدر

اِقبال= بخت و طالع. پیش آمد نیکو. روی آوردن دولت. پذیرایی. شهرت. سعادت. برکت

اِقتداء= پیروی کردن. تقلید. خصوصاً در امام جماعت

اِقتضا= درخور و مناسب بودن. درخواست. تقاضا. ادعا. ضرورت. لزوم. وقت. بازخواهی وام

اَقچه= سکه. ریزهٔ زر و سیم. درم. پول ترکی است

اقصاء= دور کردن. راندن. برگزیدن

اَقطار= اقلیم و ناحیه و کرانه. جمع قطر

اَقطاع= جمع قطع. قسمت چیزی را قطع کردن

اَقلام= جمع قلم

اَکسون= جامه فاخر سیاه. نوعی پارچهٔ سیاه گرانبها

اَکْمه= تپّه. تل. پشته

اِلاّ= حرف استثناء. گاه بمعنی غیر. مگر

اُلاغ= حیوان بارکش. خر. اسب که قاصد بر آن سوار شود. قاصد. پیک. حیوان معروف به خر

اِلتجاء= پناه بردن. پناهنده شدن
اِلتجا= به دیگری پناه بردن
اِلحاق= پیوستن. پیوند دادن. رسیدگی. وصول
اَلکن= کند زبان. کسیکه موقع حرف زدن زبانش می‌گیرد
اِلم= درد و رنج
اَماجد= جمع امجد. بزرگوار. جوانمرد
اَمّار= امرکننده. مختار. مسلط. ظالم. مغرور. متکبر
اَماره= وعده‌گاه. هنگام. علامت. اغوا کننده. بسیار امر کننده. و صفت موصوف مؤنث است
امتثال= فرمان بردن. اطاعت کردن.
امرد= بی‌ریش. جوانیکه صورتش بی مو باشد
اِمصار= شهرها. جمع مصر
اَمضار= جمع. ضرر رسانندگان
امل= آرمان. آرزو. امید
املاق= درویشی. بی‌چیزی. فقیری. تابان گردیدن. غایب و ناپدید شدن
انباز= شریک. حریف. همتا
اَنبُه= مخفف انبوه
انبِه=نام درخت میوه هندی. ترشی انبه
انتباه= آگاه شدن. بیدار شدن. متنبه شدن. یادآوری
انتقال= جابه جا شدن. دست به دست شدن. تحویل و مهاجرت. عبور

انجره مینو(انگره مینو)= راهنمای بدی مظهر پلیدی
اَنَس= کسی که به او انس گرفته شود. گروه بسیار. اسم شخص. قومی که مقیم در جائی باشند
اِنس= مردم. بشر
اُنس= ضد وحشت. همدمی. همخونی. خو گرفتن. آرام. آرامش. اثر جمال حق در قلب بنده
اَنساب= جمع نسبت‌ها. خویشاوندیها. نژاد
اَنسب= مناسب‌تر
اَنعام= چارپایان
اِنعام= خلعت و جایزه دادن
اِنفاق= نفقه دادن. خرج کردن مال. بی‌چیز شدن
اِنقراض= نابود شدن. از میان رفتن. بریده شده
انقیاد= مطیع شدن. گردن نهادن. مقید شدن. خوار و رام شدن. روشن شدن راه
انگله= تکمه. دکمه. گوی گریبان
انهی+آنها. اِنهاء= جمع نهی. خبر رسانی. مطلع کردن. پیغام
اُوبار= زواید پوست بدن. چرک. مو. شوخ. پشم. بلع کننده. آتش غالب
اوج= بلندا. بالاترین. فرازترین

اهریمن= شیطان. راهنمای بدیها
ایاب= بازگشتن
ایادی= نیکوئی‌ها. دست‌ها. یاران
ایجاب= لازم گردانیدن. واجب کردن. پذیرفتن. اعلام تعهد یا اعلام تملیک. مقابل «قبول»
ایذاء= اذیت و آزار. رنج. عذاب. محنت
ایرمان= آرمان. آرزو. مکان عاریه
ایرمانی= مهمانی. جای موقتی. خانهٔ عاریت.
ایز= جای پا. نشان قدم. مردم را به اشتباه انداختن
ایزاء= تکیه کرد بر پشت خود. گل‌اندود کردن خانه
ایغاغ (ایقاق)= نمام. سخن چین
با بزن= سیخ کباب چوبی یا آهنی
باج + باژ + ساو= خراج و مالیات. وجهی که به زور از کسی گرفته شو.
باج + واژ= یکی از مراسم زرتشتیان. خاموشی و سکوت موقع دعا. زمزمه و ورد آهسته. آتش. تقسیم بطور مساوی
بادک + بادبرک= بادبادک. اسباب بازی بچه‌ها
بادبیزن= بادزن
بادپا= تیزتک. تندور
بادی= اول هر چیز. دائم. کسیکه در بادیه اقامت نماید

بادیه= صحرا و بیابان. کاسهٔ مسی. ظرفهای سفالی
باذل= بذل‌کننده. بخشنده. سخی. جوانمرد
بارد= سردو خنک. بی‌مزه
بارز= آشکار و نمایان
بارق= برق زننده. براق
بارقه= ابر برق‌دار. چیزیکه از آن برق بجهد
بارگاه + بارجا= کاخ و دربار پادشاه. خیمهٔ پادشاهی. جائی که پادشاهان مردم را بپذیرند. محل بار کردن حیوانات
بارگین + پارگین= منجلاب. آبریز متعفن و گنداب. آبگیر. تالاب. آب راکد
بارئی + باری= خالق. آفریدگار. مخفف باریک و دقیق. کلمهٔ تقلیل مانند القصه. به هر حال. دفعه‌ای
باز= خلاف و ضد بسته. یکی از پرندگان شکاری. آرش. ارج. کلمهٔ تکرار. امر به باختن. دوباره. اندازه طول. دگرگونه
بَأس= دلیری. خشم. شدّت. خوف. کهنه. قدیم. صدای بم مرد
باسره= کشتزار. زمین آمادهٔ کشاورزی.
باشه= قوش. قرقی. پرندهٔ کوچک و تیز پرواز شکاری
باشهٔ فلک= کنایه از خورشید و نسر طایر و نسر واقع دو صورت فلکی

باصر= نگاه تیز. بیننده. بینا.

باصره= چشم. عضو بینائی

باقی= پایدار. پاینده. جاوید. بـه جـا مـانده. باقی مانده

باقیه= مؤنث باقی

باکر= بامداد

باکره= دوشیزه. دست نـخورده. سـربسته و دربسته

بالغ= بالنده. رسیده. رشـید. شـاخ گـاو و یـا کرگدن یا چوب که در آن شراب خورند

بان+پان= درختی که از برگ و دانـه‌های آن داروئی معطر و خوشبو می‌گیرند

بانگ =آواز. صدا

باه= جماع. نیروی شهوت

ببغاء= طوطی سبز پر. نام شخص

بُت= مجسمهٔ سنگی یا چوبی یا فلزی که آن را پرستش کنند. صنم. معشوق

بتخانه= خانهٔ بت. معبد بت پـرستان. حـرم پادشاهان. بتکده و مقام زنان و معشوقه آنان

بتول= زن پارسا و پاکدامـن. تـرک مـادیات کرده. لقب حضرت‌فاطمه و حضرت مریم

بُحار= دریاها. خـلیج‌ها و رودهـای بـزرگ. فرمانهای مو، د اجرای همگان

بحر= دریا. وزن شعر. عـدد بـحرهای شـعر. دریاچه. غور و فکر. بیماری سل

بُحیره= دریاچه. مدینه منوره

بخ= کلمهٔ مدح و تمجید. زه. خه. به. مبالغهٔ آن بخ بخ. به به.

بَخْت = بهره و نصیب. خیر و شر. سـعادت و اقبال.

بُخْل= زفتی. حسادت. حرص. طمع. امساک

بَخیل= ممسک. لئیم. ضدّ سخی

بَدْسِگال= بداندیش. بدخواه. بدگوی

بَدْعْ= نوپیدا. تازه. جوانمرد

بِدْعَت= رسم و آئین نـو. سـنّت تـازه. رسـم جعل. اختراع. احداث. رسم در دین. کفر. ظلم

بَدَل= عوض. جانشین. نایب. قائم‌مقام. رشوه. دلالی

بدیع= تـازه. شگـفت. عـلم آرایش سـخن و زینت کلام. اختراع

بَدیهه= ناگهانی. سخن یا شعری که بـی‌تأمل گفته شود

بَدیهی= آنچه دانستن آن محتاج تفکر نباشد. واضح و آشکار

بَذْل= بخشش. داد و دهش. خرج

بَذْله= سـخن نـغز ودلکش . لطـیفه. مـطایبه. استهزاء. هر چیز مرغوب

بَرّ= خشکی. صحرا. بیابان. بلند. سر. قله. کنار. تن. سینه. آغوش.

بِرّ= صدق. نیکوئی. صلاح

بُرّ= برنده مانند چوب‌بُر

بَرائت= پاک شدن از تهمت و خلاصی از قرض

بَراعت= برتری. تفّوق. بزرگواری

بَرّاق= درخشان‌و تابدار

بُراق= نام اسب حضرت رسول در شب معراج (که بین قاطر و خر است)

بُرج=کوشک. قلعه. اطاق نگهبانی بالای قلعه. نام شاعری. دهی در اصفهان. موضعی در دمشق. یکی از دوازده بخش فلک

بَرخی= فدائی. قربانی. اندکی و قسمتی از چیزی

بورز= ماله بنائی. زراعت. مرد پارسا. زیرک. بلندی. تنه درخت. درست و کامل

بُرز= قدّ و قامت . شکوه. بلندی. بزرگی و عظمت

برزخ= حایل و پرده بین دو چیز مانند میان بهشت و دوزخ. دنیا و آخرت

بَرَص= پیسی اندام

برغو= شاخ میان تهی که در آن می‌دمند.

بُرقع= روبند. نقاب. داغی که بر ران شتر نهند

برگ= سازو نوا. توشه. اسباب. برگ درخت و سامان

برگاشتن+ برکاشتن= روی برگرداندن. تخم کاشتن. کشف نمودن

بَرگستوان= روپوش جنگی برای جنگجو و اسب

بُروت= موی پشت لب. سبیل. شارب. درز

بُرهه= روزگار. قسمتی از زمان. زمان دراز

بَرید= قاصد. نامه بر. پیک.

بریشم= مخفف ابریشم

بزم= مجلس شراب وطرب و مهمانی عیش و عشرت. خیمه. سراپرده

بزه=گناه. ظلم. جور و ستم. محروم. بی‌بهره. مسکین

بساتین= بستانها. جمع بستان

بساط= هر چیز گستردنی. زمین فراخ. دیگ بزرگ

بسط=گستردن. وسعت دادن

بسیج + بسیچ= سامان جنگ. قصد و اراده. آمادگی جنگی

بسیط= گسترده. وسیع. گشاده. نام یکی از بحور شعری

بشارت= خبر خوش. مژده

بشیر= مژده دهنده. بشارت دهنده

بصارت= بینا شدن. بینائی

بصیر= دانا. بینا. زیرک. از صفات خدای تعالی

بصیرت= دانائی. بینائی. هوشیاری

بضاعت= سرمایه. دارائی. مال‌التجاره. مکنت. ثروت

بغتتاً + **بغتتة**= ناگهانی. ناگاه
بُغچه= دستمال بزرگ. سارُق.
بُغض= کینه. دشمنی
بَغْل= استر. قاطر
بغلتاق=کلاه. طاقیه. برکستوان. قبا
بقچه= بسته کوچک
بُقعه= قطعه زمین ممتاز از زمین حوالی مدفن بزرگان. خانقاه. صومعه
بَقم= درختی بلند دارای چوب سرخ
بلاساغون= نام شهری نزدیک کاشغر
بَلاغ= پیغام به کسی رساندن. زیاده‌روی کردن. مبالغه در امری
بلاغت= فصیح بودن. رسائی سخن. سخن خالی از نقص
بُلوچ= تاج خروس. نام یکی از طوایف ایران
بُناب= بُن آب. قعر آب
بَنات= دختران. عروسک. پیکرهای کوچک که دختران با آنها بازی کنند
بَنان= سرانگشت. انگشت
بَنون= پسران
بوتیمار= نوعی مرغ آبی
بوزینه= میمون. پوژینه
بوقلمون= دیبای رنگارنگ رومی که هر لحظه رنگارنگ می‌شود. نام نوعی از ماکیان. نوعی از حیوانات شبیه چلپاسه

بوک = کاشکی. بودکه. مگر. شاید
بوم= سرزمین. جا و مکان. ماوا. جغد.
بُهتان= افتراء. دروغ. تهمت
بهجت= شادمانی. سرور. شادابی
بهی= نیکوئی. زیبائی. ظریف.
بهیمه= حیوان چارپا
بهین= بهترین. نیکوترین. برگزیده‌ترین. توانگری. ایام هفته. حلاج. نداف
بیجاده= نوعی یاقوت سرخ. عقیق. کهربا
بیطار= دام پزشک. دکتر حیوانات.
پارنج= حق القدم. پای مزد. پولی که برای عیادت می‌دهند
پالان= پوشاک ضخیم. پوشاک چهارپا
پالهنگ= لگام. افسار. دهلیز
پایاب= به آب رسیدن با پله. پایداری. آب دریا. رود. حوض. ته آب. گذرگاه آب. پایندگی. قدرت. مقاومت
پتیاره= زشت. مهیب. بدکاره. اهریمنی. خصومت. خجلت. مکر. حیله. پوشیده. پنهان
پردگی= زن روپوشیده. زن یا دختر که در خانه و پشت پرده بنشیند
پرغونه= زشت و نازیبا. چرکین. ناپاک
پرند= ابریشم. پارچهٔ حریر و ابریشمی. جوهر شمشیر. خیار صحرائی
پروین= چند ستاره که در آسمان یکجا دیده شود که ثریا گویند

پژمان= اندوهگین. پژمرده. مخمور. خواهش. آرزو

پروا= شکیبائی . صبر و قرار. توجه. اعتنا. بیم و ترس

پُنجه= ناحیه. پیشانی. موهای جلو سر

پُوچ= میان تهی. بی‌مغز. پست. زبون

پوستین= لباس زمستانی که از پوست پشم‌دار بدوزند. غیبت. مذمت

پیرایه= زیور. زینت. اضافه. تهمت. گهواره. طبق. ظرف

پیک= نامه رسان. قاصد. پاسبان. خدمتکار

پیله‌ور= ابریشم فروش. ریسندهٔ ابریشم. دوره گرد فروشنده

تعانی= رنج کشیدن

تاب= پیچ و خم و پیشچش ریسمان و مو. فروغ. طاقت و توان. گرمی. غضب. رنج. آهن تافته

تابع= مطیع. پیروی‌کننده. چاکر. مُرید

تادیب= ادب کردن. ادب آموختن. سیاست کردن. تنبیه نمودن

تارَک= فرق سر. هر چه که در جنگ بر سر گذارند. کوه خرد. توده و پشته

تارِک= ترک کننده. واگذارنده. زاهد

تاش= دوست. یار. صاحب. مثل. نظیر. شریک در سوداگری. صاحب‌خانه

تعازی= بردباری نسبت به هم. تعزیه گردان. امر بصبر فرمودن یکدیگر

تافتن= تاب دادن. تابیدن. روشنائی. گداختن

تاو= گداختن. طاقت. قدرت

تأویل= بازگشتن از چیزی. بازگرداندن کلام. برخلاف ظاهر معنی کردن. شرح. تفسیر. تعبیر. بیان واضح

تائب= توبه کننده. پشیمان. بازگشتن

تَبَرُّک= برکت یافتن. مبارک شمردن

تَبَع= جمع تابع. پیروی از کسی کردن

تُبَّع= لقب ملوک قدیم یمن. نوعی زنبور عسل. سایه. یک مرغ

تبیره= دهل. طبل. نقاره. زباله‌دانی

تُتُق= سراپرده. خرگاه. خیمه. پشه‌دان. پرده بیاز

تجلی= دور شدن. آشکار هویدا شدن

تحقیر= کوچک کردن. خوار شمردن. نکوهش

تخلیط= آمیختن چیزی را

تُخَمَه و تُخْمِه= اصل. نژاد. تبار. دانهٔ هندوانه و خربزه و امثال آن که کاشته شود. فساد غذا در معده

تدقیق= دقت کردن. باریک بینی کردن.دقت. غور. دوراندیشی

تراجع= برگشتن به جای خود. به یکدیگر مراجعه کردن.

تَرجُمان= علامت و عملی که گـویای مـطلب نهفته باشد. بیان مطلبی با زبان دیگر. تـفسیر. تعبیر

تـرجـیح= بـرتری دادن. مـزیّت دادن. تـقدم. فضیلت

تَرحیب= مرحبا گفتن. خوش آمدن گفتن. جا را وسعت دادن

تَرصیع= مرصع ساختن. جواهر نشان کردن. صنعتی در علم بدیع. بافتن. شادمانی

تَرغو= نوعی از حریر. سرخ رنگی. آذوقـه و ذخیره

ترغیب= راغب کردن. به رغبت آوردن

ترفُّع= بلندی جستن. بلند مرتبه شدن. کنایه از تکبر نمودن

ترفند= مکر و حیله. تزویر. دروغ. بیهوده

ترقیع= وصله کاری. تکّه دوزی

تـرقیق= لاغـر شـدن. روان کـردن. تـنگ گردانیدن

ترک= کلاه خود. مـغفر. آنـچه در پشت سـر سـوار مسـافر قـرار مـی‌گیرد. قـصبه‌ای در آذربایجان. رها کردن. واگذاشـتن. واگـذاری. قطع علاقه. خطا. عزلت

تُرَنج= نام یکی از مرکبات

تُـرَنج و تُـرُنج= چـین و شکـنج. سـخت و درشت. درهم فشرده. درهم کشیده

تُرَّهات= سخن‌های بیهوده. راه کوچک که از راه بزرگ بیرون رود. بلا. باد. ابر. زمین هموارو زمین بی‌آب

تَرهیب= ترسانیدن. بد حال شدن

تَریاق= پادزهر. داروی ضد زهر. می. شراب

تَسبیح= ذکر خدا و مناجات. سبحان‌الله گفتن. دانه‌های رشته کشیده

تَسنیم= نام چشمه‌ای در بـهشتت. پـر کـردن ظرف. برآوردن و بر آمدن

تَشریف= شریف گردانیدن. بـزرگوار نـمودن. خلعت دادن

تَشویر= اشاره به چیزی. شرمساری. پریشانی و شرم. مضطرب شدن

تَصریف= صرف کردن. بـر گـردانـیدن روی دادن حادثه. رایج گردانیدن. کالای فـروختنی. پول. متاع

تَطَوّع= فرمان برداری کردن. کاری بـه قـصد خیر انجام دادن. هر چیز که فریضه نباشد بجای آوردن

تعب= سختی. رنج. خستگی. ضدّ راحت

تعذیب= عذاب. شکنجه کشیدن

تعزیر= ملامت کردن. نکوهش کردن. چـوب زدن. ادب کردن‌بزرگ داشتن. یاری دادن

تعظیم= کرنش کردن. بزرگ داشـتن. احـترام گذاردن

تفتیح=گشودن. باز کردن.
تَفَرُّج= سیر وگشت. گشایش یافتن
تفضیل= فضیلت دادن. برتری دادن
تقطیع= قطعه قطعه کردن. پاره پاره کردن. عملی در علم عروض و سنجیدن شعر را به اجزاء آن
تَقَلُّد= قلاده به گردن انداختن. امری را عهده دار شدن
تَکله= نام یکی از اتابکان شیراز. غیرمعمولی. شوریده. مجنون
تَکین= زیرین. فرودین. هسته انگور. دلاور. بهادر. توانا. آتش. نام پهلوانی. زیبا شکل. پسوند اسامی ترکی
تلبیس= پوشاندن. فریب و خدعه. پنهان کردن حقیقت. کذب. آلایش
تَلَطُّف= نرمی و مهربانی کردن. لطف کردن
تَـلقین= یاد دادن. وادار به گفتن کردن. قبولاندن
تماثیل= جمع تمثال. صورتها. مجسمه‌ها. پیکرها. تندیسها
تمکین= قبول کردن. پابر جا کردن. شوکت. وقار. عدم حرکت. اطاعت
تموز= تابستان و فصل گرما. ماه اول تابستان و ماه دهم از سال شامیان
تَمویه= زراندود کردن. تلبیس و تزویر
تَناهی= به نهایت رسیدن. بس کردن. باز ایستادن
تُندَر= غرش آسمان. رعد
تندیس= مجسمّه. تصویر. تمثال. جثه
تِنیّن= مار بزرگ. اژدها. ماهی. یکی از اصطلاحات فلکی. سپیدی خفی در آسمان
توّاب=توبه‌کننده‌ها. بازگشت کننده‌ها از گناه
تواری= پنهان شدن. در بدر شدن. فرار کردن
توبه= پشیمانی از گناه و بازگشتن به راه حق. متنبه شدن
تُوبه= قوس و قزح
توختن= اندوختن. فرو کردن. خواستن. دوختن. ادا کردن وام. عاریه کردن. فراهم کردن بتدریج
توش= طاقت و توانائی بدن. مخفف توشه. قوت لایموت. مخفف تواش
توفیر=افزودن. زیاد کردن. تفاوت. کثرت دخل
تـوفیق= موفّق شدن. مددبخت. سازش افکندن. دست یافتن به کاری. لیاقت
تَوَّقُر= وقار. آهستگی. متانت نمودن
تُوقیع= نشان گذاشتن بر چیزی. امضاء کردن. مهر کردن. دست خط سلطان
تون= گلخن. آتشدان. زهدان. نام شهری در خراسان

تَهذیب= پاکیزه کردن. از عیب پاک شدن. اصلاح کردن نظم و نثر
تَهَیُّج= به هیجان آمدن. برانگیخته شدن
تیز= شکافنده. بُرّنده. تند. صدائی که از مخرج خارج شود
تیمار= پرستاری و نوازش. اندیشه. رنج . غمخواری. نگهبانی. قشو کردن بدن ستور را
ثریٰ+ ثرا= زمین. خاک.
ثُریّا= چلچراغ. چراغ چند شاخه که از سقف آویزان می‌کنند. ستارهٔ پروین
ثعبان= مار بزرگ. اژدها. یکی از صور فلکی
ثغر= دهان. دندانهای جلو دهان. مرزها. حدود. شکاف و رخنه. شهری نزدیک کرمان. متفرق و پریشان
ثُغور= جمع ثغر. سرحد مملکت و حدود آن
ثُقبه= منفذ. سوراخ. مردمک چشم
ثَلج= برف. قبیله از اعراب. کوهی در دمشق
ثُلمه= شکاف. ترک. محل شکستگی
ثلیب= زشتی. گیاه سیاه دیرینه. نوعی شوره گیاه. گیاه دوساله
ثمر= میوه. بر. بار درخت. فایده. حاصل و محصول. نتیجه
ثَمَن= بها. قیمت
ثمود=قبیله‌ای از اعراب که صالح پیغمبر آنان بود
ثمین= گرانبها. گران قیمت
ثنا=مدح. ستایش
ثواب= پاداش کار خوب.
ثواقب= ستاره‌های درخشان
ثوب= جامه. لباس. عمل
ثور= گاو نر. نام برج دوم از بروج فلکی
جابُلسا= کنایه از مغرب. یا شهر خیالی در مغرب
جابُلقا= کنایه از مشرق. یا شهر خیالی در مشرق
جاحظ= صاحب چشم درشت و بر آمده و نام شخصی است
جادو= افسون. شعبده. سحر. ساحر. چشم معشوق
جافی= جفا کننده. بدخو. جفا پیشه. مرد درشت اندام
جانان= دلبر زیبا و بسیار دوست داشتنی. معشوقی که عاشق مانند جان خود دوستش بدارد. جان ارواح
جانور= صاحب روح. جان دار. موجود زنده. حیوان موذی. گراز. مرغ پرنده
جاوید= پایدار. پاینده. همیشگی. ابدی
جاهل= نادان. بی‌علم. بی‌سواد. کم تجربه
جبان= ترسو. بددل. پنیر فروش. گورستان. صحرای مرغزار. زمین هموار

جبر=کسی را به زور به کاری واداشتن. نام یکی از اصطلاحات علم ریاضی. دلاور. کودک. چوب شکسته‌بندی
جُبران= تلافی کردن
جَبَرُوت= عالم قدرت و عظمت الهی. صیغهٔ مبالغه به معنی قدرت و عظمت و سلطه. استقلال. آسمان. مرتبه وحدت
جُبَّهَ= جامهٔ گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر به تن میکنند. جوشن. زره
جَبین=یکسوی پیشانی (یمین و شمال)
جَدْر=دیوار. جمع آن جُدُر. جدران. بن دیوار
جَدَر= جوشهای صورت. آبله. اثر زخم. آماس حلق
جَر= کشیدن. امتدادان. شکاف زمین. نهر. بن کوه. سوراخ کفتار و روباه و حرکت زیر در عربی
جَرَس= زنگ. درای. زندان. هر زنگ. دعا به آواز خوش
جریر= تندزبان. مهار شتر. گویا. جاری و روان
جزالت= بزرگی. خوبی. فصاحت و روانی سخن. استواری کار
جَـزَع= بی‌تابی. ناله و زاری. دلتنگی. بی صبری
جَزْع= مهرهٔ یمانی. سنگ قیمتی سیاه که در معدن عقیق پیدا می‌شود. مهره سلیمانی

جزیه= خراج زمین. مالیات که از کفّار گرفته شود
جَعْد= موی پیچیده. چین و شکن مو. مرد کوتاه قد گرد اندام. خاک نمناک. نام شخصی
جَعل= ساختن. خلق کردن. گردانیدن. اختراع کردن
جُعَل= حشره‌ئیست سیاه و زشت. سرگین گردان. سرگین غلطان. مرد سیاه فام. زشت. اسم شخصی
جَفاء= بی‌وفائی. بی‌مهری. جور و ستم
جُفاء= بیهوده. باطل. غش. خاشاک
جَفْن= پلک چشم. غلاف شمشیر. بیخ انگور. شاخه. نوعی انگور. درختی خوش بو. نام محلی
جفون= جمع جفن
جُل= پالان. پوشاک چهارپایان. پارچه کهنه و مندرس
جَماش= شوخ. مشآطه. مست و غزل خوان. بازیگر. فریبنده
جمّاش=ملاقات دوستان به پنهانی
جَمیل= نیکو. زیبا. خوشخو. بلبل. پیه گداخته
جَناح= بال مرغ. طرفین انسان (بازوان). مروارید برشته کشیده. پناه. کرانه.
جُناح=گناه. بزه. میل
جناس= همجنس بودن. همجنسی. مشابهت صنعتی در علم بدیع

جَنان= قلب. امر پنهان. تاریکی در اول شب. بیم از چیزی که بنظر نمی‌آید. جمع جَن بمعنی زنان

جِنان= بهشت. جمع جنّت. نام دختری. نام محله‌ای در دمشق

جُنان= سپر. ظلمت

جَنیبَت= اسب کتل. یدک. فرمانبرداری. غریب. دور. بعید. نوعی از خرمای خوب

جَودَت= خوبی. نیکویی

جوشن= زره. درع. مردم بد خو. ترش رو

جوهر= معرّب گوهر. آنچه قائم بذات باشد. خلاصه. اصیل. مقابل عرض. مردم رشید. عاقل

جهد= کوشش. طاقت و توانائی. بسیاری عیال. افلاس

جهول= خودپسند. بی‌خرد. نادان

جیش= لشکر. سپاه. ارتش

جیفه= لاشهٔ مردار. مردار گندیده. چیز ناپایدار

چاشت= زمان خوراک صبحانه. قدری از صبح گذشته. یک پاس از پاس روز. میانه روز. هر خوراک و طعام

چالش= ناز و خرام. رفتار از روی کبر و غرور. جنگ و جدال و جولان. مباشرت. طریقه و روش. رهنما

چاوش= پیشرو قافله و جماعت. نقیب. جارچی. پیک. یساول. رئیس. پیشوا. وکیل

چُربک= طنازی. دروغ و بهتان

چرغ= پرندهٔ شکاری از نوع شاهین. خجلت. انفعال. لغز. چیستان

چغانه= آلت موسیقی شبیه قاشق. نغمه و نوائی از موسیقی. نام گیاهی آبی

چکاو= مخفف چکاوک پرندهٔ کوچک خوش صدا. آلتی از موسیقی. نوائی از موسیقی که چکاوک گویند

چگِل= زیبا. فردی از طایفهٔ چگلی که به زیبائی معروف بودند. گل و لای. لجن

چَمان= چمنده. خرامان. باناز و کرشمه راه رفتن. پیمانه شراب. انجمن دوستان

چَمانه= پیاله. ساغر. جام. نصف کدوی نقاشی کرده که با آن شراب خورند

چنبر= مدور. حلقه. استخوان سینه. طوق. طوق گردن. ترقوه. کلاه. پرده عنکبوت. قید. گرفتاری. حبس

چنگال= پنجهٔ درندگان. پنجهٔ انسان. پنجهٔ پرندگان. وسیلهٔ غذاخوری. هدف. نشانه. مردم کمر باریک. یک طعام

چنو= مخفف چنان. چون او. مانند او. درخواست. عرض. استدعا

چوبک زن= طبل زن. نوعی گیاه تمیزکننده

حاجب= پرده‌دار. استخوان. ابرو. بازدارنده. دربان. کرانه آفتاب که اول برمی‌آید و نام شخص

حاذق= ماهر. استاد. زیرک

حارث= برزگر. کشاورز. شیارکننده. اجاره دار. شیر بیشه

حارس= حراست کننده. نگهبان. پاسبان. محافظ. حاکم

حاکی= حکایت کننده. مؤلف. مورِخ

حَبْر= مرکب و مداد. رئیس کهنه. پیشوای روحانی. دانشمند. نیکوکار. زردی دندان. شادمانی

حُجَّت= برهان. دلیل. سبب. موجب. حکم. قضا

حَجْر= سنگ. منع. بازداشتن. پرده. عقل

حَجِل= کبک. جمع حجله. درنگ در راه رفتن. خلخال

حجله= اطاق مزّین. جایگاه زیبا.

حدائق= باغها. جمع حدیقه. مرغزار با درخت

حدثان= آغاز چیزی. ابتدای امری

حدوث= نو پیدا شدن. واقع شدن. رخ دادن. پدید آمدن

حرّاز= نگاهداشتن. دعاگوئی. با هم مزاح کردن بصورت دشنام

حرز= جای محکم و استوار. پناهگاه. تعویذ.

حرمان= بی‌برگی. نومیدی.

حرون= توسن ناآرام. سرکش

حرم= گرداگرد خانه. اندرون سرا. پادشاهان جای اهل و عیال. منکوحه

حزم=احتیاط. استوار کردن کاری

حسام= شمشیر تیز

حسان=زیبا. جمیل. جمع حسن

حسبت= سرخی و سفید مو. نسبت داشتن.

حسن مآب= خوش عاقبت.

حسیب=حساب‌کننده

حُشاشه= حالت روحی بیمار در آخر زندگی

حصن= قلعه و دژ. پناهگاه. حصار مطمئن

حصین= جای امن. محصور

حصول= حاصل شدن. بدست آمدن

حَضَر= جای حضور. نزدیک در گاه. آبادانی. شهر. ضد سفر

حَضِر= مفت خور. سورچران. حاضر جواب

حضیض= پستی. نشیب. از اصطلاحات نجوم

حَطّام= شیر درنده. شیر بیشه

حُطام= مال دنیا چه کم و چه زیاد. ریزه و پارهٔ چیزی

حَطیب= هیزم فروش. چوبی. چوبین. محلی در یمن

حَفش= دوکدان. آلونک. کوخ. خانه کوچک. کوهان شتر و چیز کهنه و شکسته

حَفص= بچه شیر کوچک. زنبیل کوچک چرمی. اسم شخص

حَقد= کینه و دشمنی

حَقود= پرکینه. کینه‌ور. به ضّم حا و قاف جمع حقد

حَکَم= داور. مـرد کـلانسال. روستائی. نـام شخص

حِکَم= جمع حکمت

حُکم= فرمان. قضاء. دانش. حکمت. مـنشور. فرمایش. اذن. اجازه در منطق اثبات امری

حلال= روا. جایز. مشروع. مرکبی برای زنان. جنس پالان شتر

حَـلّال= حـل کـننده. گشـاینده. بـاز کـننده. فروشنده روغن کنجد

حِلال= جمع حِلّه. نقیض حرام

حَلاوت= شیرین بودن. شیرین شدن. شیرینی. لذت. خوشی

حِلّه= محلّه. کوی. مجلس. شهری به بغداد

حُلّه= لباس. پوشش. سلاح. قبا

حَمام = نوعی کبوتر. قـمری. مـرغ طـوق‌دار مانند فاخته

حِمام= موت. مرگ. قضا و قدر

حَمّام= گرمابه

حمایت= نگهداری کردن. پشتیبانی. حفاظت. یاری. اعانت. تقویت

حَمول= بردبار و شکیبا. صبور

حُمول= جمع حمل. بره. نام برج فلکی

حمیده= پسـندیده. مـؤنث حـمید. سـتوده و پسندیده

حنا= درختی کـه پـودر بـرگ آن بـرای رنگ بکار می‌برند

حَنظَل= مزهٔ بسیار تلخ. هندوانهٔ ابوجهل

حنی=کمان. کژی. اسم جا. گیاهی است. گوارا

حواصل= جمع حوصله و جمع حاصل. مرغی است که اغلب در کنار آب نشیند

حوت= ماهی بزرگ. نام یکی از بروج سال

حور= سیه چشمان. کسانیکه دارای چشـمان زیبا هستند. زن زیبای بهشتی. درخت سپیدار. کوهی در یمن

حورالعین= زیبا چشم. زنـان سـفید پـوست فراخ چشم

حیش= ترس. وحشت

خاد= زغن. باز

خاشه= مخفف خاشاک. ریزه چوب و علف. ریزه دم قیچی. مادر زن. مادر شوهر

خاضع= فروتن. متواضع

خاطر= اندیشه. ضمیر. قـلب. جـان. وجـدان. فکر. آرزو. نکاح

خامه= ابریشم خام. قلم نـی تـحریر. چـربی. مرکب و مداد. صراحـی گـردن دراز. چـادر و خیمه ساخته شده از موی بز

خائف= ترسان. ترسنده

خُبث= پلیدی. ناپاکی
خُجَسته= خوب و خوش. مبارک. گل همیشه بهار. بختیار. سعادتمند. نام زنان
خجیدن= جمع شدن. مجتمع گشتن. فراهم آمدن
خدره= تاریکی . ظلمات
خدع= نیرنگ ورزی
خدم= جمع خدمتکاران
خدنگ= درختی سخت و محکم که از آن چوب تیر و کمان سازند. خارپشت. خرچنگ
خدیو= خدایگانه. امیر. سلطان. متمول. یار. دوست. رفیق. خیرخواه
خذلان= بی‌بهره از یاوری. درماندگی. ضعف. سستی
خرافه= حدیث باطل. سخن بیهوده. پریشان‌گوئی ناپسند
خریطه= پوستین یا کیسه چرمی. صندوق چرمین. نقشه. کیف. بغچه
خریف= پائیز. خزان. باران پائیز. باران اول زمستان. رطب چیده شده. جوی کوچک
خزیدن= خود را روی سینه و شکم به زمین کشیدن. آهسته بجای در آمدن. در کنجی پنهان شدن
خَسْف= ناپدید شدن. فرو شدن. کاستی. منشأآب. ابر برآمده از مغرب
خَسَف= جوز. گردکان
خَشْیه= خوف. هراس. ترسیدن.
خِصال= جمع خصلت. خویها
خَصْل= هدف گیری. نشانه زنی و شرط بندی در آن
خضاب= تیرگی و سیاهی. رنگ سیاه که مو با آن رنگ می‌کنند. وسمه و حنا. گلگونه
خضرا= آسمان. نیروی مسلح. کبوتران اهلی. نام خاص
خطاء= نادرست . اشتباه. گناهی که عمد نباشد. سهو
خطاب= سخن روبرو. سخن نافرجام
خَطْب= امر عظیم. کار بزرگ. خواستگاری
خُطب= جمع خُطبه
خُطبه= وعظ. خطابه. دیباچهٔ کتاب. خواستگاری
خفتان= لباس جنگ. نوعی جامهٔ ابریشمی محکم که در جنگ بر تن می‌کردند
خِلاب= لجن‌زار. گل و لای. آب بهم آمیخته. زمین گلناک
خلاف= ناسازگاری. مخالفت. دروغ
خلج= نام طایفه‌ای از ترکان صحرانشین. نام محلی است. لرزنده
خُلّخ= نام طایفه‌ای از ترکان زیبا روی
خَلْط= مخلوط کردن. آمیختن. در هم کردن. متعجب. حیران. آشفته

خِلط= مخلوط شده. آمیخته شده. درهم شده. هر چهار مزاج. مرد گول

خلعت= جامهٔ دوخته که هدیه دهند

خلعة= گزیده مال

خَلق= آفریدن. آفرینش. آفریده شدگان. مردم. حاضر. موجود. قوم و طایفه. بعضی. بسی

خُلْق= خوی. طبع. عادت. سرشت. مشرب. سیرت. ملاطفت

خَلَق= ژنده. کهنه. مندرس

خُلقان= جامه‌های کهنه و مندرس

خَلَل= فساد و تباهی. پراکندگی

خِلَل= جمع-خَلَل. هرآنچه از طعام در میان دندان مانده باشد

خَنّاس= شیطان صفت. بدکار.

خواجه= بزرگ. شیخ. صاحب مال و منال. مردی که بیضه‌اش کشیده باشند. معلم. حکیم. عالم دانا. تاج. کاکل مرغ. دل و روح

خواجه تاش= غلامان خدمتکار

خُود= کلاه آهنی. کلاه فلزی که در جنگ به سر می‌گذارند. تاج خروس. گل بستان

خوش= خوب. نغز. شاد. نیکو. خرم. شریف. نجیب

خه= کلمهٔ تحسین. زه. خوب. خوش. خنده. استهزاء

خهی= خوشا. آفرین

خَیّاط= دوزنده. درزی

خِیاط= سوزن بزرگ. جوال دوز. آنچه بدان جامه دوزند

خِیام= جمع خیمه. چادرها و سراپرده‌ها

خَیّام= خیمه دوز. چادر دوز. لقب شاعر و حکیم بزرگ ایران

خیره= لجوج. لج باز. گستاخ. بی‌پروا

خیری= گل شب بو. گل همیشه بهار. رواق. ایوان. صُفه. گل سرخ

خیزران= بامبو. نی‌هندی

خَیْل= مردم یک دودمان. گروه. گروه سواران. پیرو و مرید

داب= شأن. شوکت. کر و فر

دابّه= چهارپایان باری و سواری و امثال آن

دام= وسیله صید و شکار. حیوان غیر درنده. آهو. غزال. حشرات. پرنده. زخارف دنیا

داو= نوبت. نوبت بازی قمار. مدعی نوبت. دعوی کاری کردن. فحش. دشنام

داهی= تیزفهم

دباب= جمع دبه. دبه‌دار. جماع کردن

دجال= دروغگو. فریب دهنده. کذّاب. شخصی که پیش از ظهور امام زمان می‌آید

دخان= دود

دخمه= زیرزمین تاریک. جائی که مردگان را در آنجا می‌گذارند. تابوت. صندوق مردگان

دُرّاعــه= جامهٔ بلند که مشایخ و زهاد می‌پوشیدند
دَرج= نوشتن و پیچیدن
دَرَج= اندازه. میانجی دو کس
دُرْج= صندوقچه. جعبهٔ جواهر و عطر و زینت‌آلات
دژم= افسرده. خشمگین. آشفته. سرمست. اندیشمند. سیاه و تیره
دســـتار= شـال. عـمامه. مندیل. بروفه. پارچه‌ایکه دور سر ببندند. دستمال. سفره میز
دستان= حیله و نیرنگ. سرود و حکایت. جمع دست
دغا= ناخالص و ناصحیح. سیم و زرقلب. خس و خاشاک
دغل= حیله. نادرستی. قمار. تباهی. درخت انبوه. جای خوف
دَّق= کوفتن. کوبیده شده. نرم کردن. درخواست و خواهش. موی سر. نوعی پارچه. اعتراض در گفتار
دِق= باریک. اندک. تب لازم . سل
دقیقه= نکتهٔ باریک و ظریف. یک شصتم ساعت. گوسفند. اصطلاح علم نجوم
دَمَنه= شغال حیله‌گر. رفیق کلیله. روباه مکار
دِمنة= آثار و یادگار مردم روی زمین. مزبله. خاکروبه دان
دِنائت= پستی. فرومایگی.
دنی= پست. ناکس. فرومایه
دواب= حیوانات بارکش و چارپایان سواری و غیرسواری
دوال= تسمه چرمی. تسمه رکاب و غیره. مکر و حیله. تیغ. شمشیر
دوحه= سایبان بزرگ. درخت تناور پر شاخ و برگ و پرسایه
دورق= سبوی بزرگ و کوزهٔ شراب
دون= پائین. فرود. سفله. پست
دهاء = دانائی. زیرکی. کاردانی. هوشمندی
دهات= جمع داهی. جمع روستا و قریه
دهشت= سراسیمگی. وحشت. تعجب. حیرت
دَیّار= دیرنشین. صاحب دیر. کسان و آدمان
دیجور= تاریکی. سیاهی. تیرگی. انبوه از گیا، خشک
دِین= وام. قرض بدون مدت
دین= آئین. ملت. کیش. ورع. طاعت. جزا
دیو= موجود وحشت زای خیالی
ذُباب= حشرات. پشه. مگس. زنبور. شیطان. جن. مردم جنگلی. غول جامه پشمینه
ذَکاء= تیزهوشی. زیرکی
ذُکاء= خورشید. روشنائی
ذلّت= خوار شدن و پستی. بیچارگی. اهانت. لغزش و خطا

ذَمّ= نکوهش. بدگوئی. خلاف مدح
ذئب= گرگ
ذنب= دنباله. دم. عقبه
ذوالفقار= شمشیر معروف حضرت علی (ع)
ذهاب= گذشتن. رفتن. کوچ. روانگی. رحلت
ذی= صاحب. دارا. مثل ذیحق. ذی روح. ذی‌آب
ذئاب= گرگها
رأس= سر. راه. صراط. جاده. رئوس جمع آن
رأفت= مهربانی و شفقت کردن. احسان. لطف. نرم‌دلی. کرم
راحله= حیوان سواری و بارکش
راوق= ظرفی که در آن شراب صاف کنند
راهب = عباد دیرنشین. زاهد نصرانی. مونث آن راهبه. شیر بیشه. نام شخص. ترسنده. خائف
رایض = رام کننده حیوانات. دست‌آموز
ربیع= فصل بهار. باران بهاری. قسمت آب زمین. نهر کوچک. اسم شخص
رجحان= افزونی. برتری. فزونی. فضیلت
رجیم= ملعون سنگسار شده. رانده شده. کشته
رحیق= بی‌غش. خالص. ناب
رخشا= رخشنده. نوارنی. روشن
رخشان= درخشنده. روشن کننده. تابنده
رخصت= اجازه. جواز. وداع
رشاشه= آب پاشیدن اندک. بارش اندک. ترشح
رصد= درجائی نشستن و مراقب چیزی بودن. توجه به چیزی یا حرکتی
رضاء =خوشنودی. راغب و مایل. دلپسند
رَطب= تر و تازه
رَطب اللسان= تر زبان. خوش بیان
رعنا= خوش قد و قامت و زیبا. چالاک. متکبر. خرامان. نادان
رُعونت= نادانی. یاوه سرائی. خودآرائی. سرکشی. خودآرائی
رَغبَت= دوست داشتن. خواستن. آرزو. حرص
رفق= مهربانی. نرمی. مدارا
رقاب= جمع رقبه. گردنها
رِّقَت= نازکی. نرمی. شرمساری. شفقت. گریه و زاری
رقعه= تکه کاغذ. تکه پارچه. وصله. نامه. بساط شطرنج. ملک و کشور
رقم=نوشته. خط. عدد. نشان. علامت. بیان و وصف. امضاء. طریقه. نوع و جنس. فرمان. درجه و مرتبه
رَک= سخن زیر لب که از روی خشم گفته شود. زمین باران رسیده. باران نرم
رُکّ= راست و صریح

رکن= پایه و اساس. امر عظیم. بزرگ و قوی. پناه و پشتی

رَکُو= کرباس. پارچه کم بها و فقیرانه

رُکی= کسیکه با خود حرف می‌زند. سبک. ارزان

رکیک= سست همت. سست عنصر. سخن زشت و سخیف. ناهنجار

رَمّال= ریگ فروش. رمل انداز. فالگیر.

رِمال= ریگ‌ها

رُمح= نیزه. درویشی. فقر و فاقه

رَواق= راه روسقف‌دار. پیشخان. ایوان

رَواه= طعام و خوراک زندانیان

روضه= باغ. گلستان. گلزار. ذکر مصیبت خامس آل عبا

رهی = راه‌رونده. راهی. مسافر. غلام و بنده. فدائی

رهین= مرهون. گروگذاشته شده. کفیل. ضامن

ریوند= ریواس. ریشه ریوان. ریشهٔ ریواس

زاخر=لبریز. بخشنده. مردم شادمان. دریای پرآب

زاد= مخفف زائید. توشه. احتیاج و خوراک سفر. عریان. برهنه

زاری= ناله. تضرع. خواری. سرزنش کننده. تهمت زننده

زال= شخص موی سفید. پیر و فرتوت. زال مدائن پیرزنی که خانه‌اش در کنار کاخ انوشیروان بود و حاضر نشد بفروشد. زال کوفه پیرزنی که در زمان نوح بود و اثر طوفان ابتدا از تنور خانهٔ او ظاهر شد.

زاهر= درخشان و تابنده. نوارنی

زبده= بهترین هر چیزی. برگزیده

زَرّاق= ریاکار. دورو

زَرق= تزویر و ریا. نگاه با خشم

زِفت= شیره درخت. مادهٔ چسبنده. قیر

زَفت= ستبر. درشت و فربه. سفت. تیز. تند

زُفت= بخیل. ممسک

زُلال= صاف. پاک. شیرین. تری لبها

زَلّت= لغزش. خطا. ولیمه

زلل=کمی. نقصان. گناه

زندیق= بی‌دین. کافر. کسیکه به دروغ ادعای دینداری کند. ملحد

زَنْگ= جسمی که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی آهن ظاهر میشود. پیالهٔ فلزی آویزدار که به گردن حیوان می‌بندندتا در موقع حرکت صدا بدهد. زنگ ساعت زنگ منزل و غیره. اشعه خورشید. پرتو ماه. چرک فلزات. کف زدن. می و شراب

زنگار= اکسید مس. زنگ آهن و فلزات دیگر. آئینه

زوال= دور شدن. نیست شدن. متمایل شدن خورشید بسوی مغرب. نقص. نقصان. ادبار. آفت وبلا

زه= کلمهٔ تحسین رشتهٔ باریک تابیده از رودهٔ گوسفند. چلّهٔ کمان. زایش. تراوش آب. تقطیر. جوشش آب. ریشه. حاشیه. کناره

زهاب= تراوش آب از منفذ و رخنه چیزی

زیب= زینت. مخفف زیبا. زیبائی. نیکوئی. آرایش

زیج=حساب نجوم. طریقهٔ ستاره شناسی

زِین= نشیمنگاه در پشت اسب و استر

زَین= نیکو. پسندیده. بال خروس. تارک دنیا

زینت= پیرایه. آرایش. زیور . نامی برای اناث. . جواهر. رونق. فروغ. لباس

ژیان= خشمگین. تندخو. درنده. جانور وحشی. چوب و هیزم

ساروغ+ ساروق= دستمال بزرگ که در آن چیز ببندند. بغچه. بقچه. سفره. دستار. خوان

سالوس= ریاکار. مکار. حیله‌گر. شیاد. چرب زبان

سان= نظیر. طرز. عادت. بازدید سپاه

ساو= باج و خراج. سوهان. سنباده. براده زر. زر خالص

ساهی= غافل. بی‌توجه. فراموشکار

سایر= سیرکننده. روان. دیگر. همه. باقی مردم

سِباع= درندگان. جمع سبع. گفتار زشت

سَباق= سبقت گرفتن. پیشی گرفتن. مسابقه

سبط= فرزند زاده. نوه. در میان یهودیان به معنی قبیله

سَبع= جانور درنده و ترسناک

سُبْع= یک هفتم از چیزی

سَبْع = هفت

سبع طولی= اندازهٔ هفت

سبع المثالی= سورهٔ فاتح که هفت آیه است

سَبغه= رفاهی. تن آسائی. فراخی

سَبیکه= نقره گداخته. طلا و نقره یا فلز دیگر که آن را گداخته و در قالب ریخته باشند

سَتُرون= زنی که بچه‌دار نشود. نازا.

ستودان= گورستان و دخمهٔ زرتشتیان

ستوده=پسندیده. مدح کرده شده

سحاب=ابر. رعد

سحان= نام خطیب عرب

سَحر= پگاه. سپیده دم

سِحر= جادو. افسون

سُخره=کسیکه او را مسخره و ریشخند کنند و او را به بیگاری وادارند. کار بی‌مزد. اسب. الاغ. زبون و زیردست

سُخرّیه= ریشخند. استهزاء

سخط= خشم. قهر. ناخشنودی

سخیف= سست. ضعیف. ناپسند. کم عقل. سبک

سُداب= درختی با برگ‌های ریز و نامطبوع
سُدرَه= یکی از درخت‌های بهشتی. کنار
سُدّه= درگاه. پیشگاه. صندلی بزرگ شبیه منبر
سَدَه= یک دورهٔ صد ساله. قرن. نام یکی از جشن‌های قدیم ایران. دهم بهمن
سدید= استوار و پابرجا. محکم و راست
سِرّ= راز. امر پنهان و پوشیده
سَرَه= خوب. نیکو. بی‌عیب. خالص
سطوت= هیبت. حمله. هجوم. قهر. استقلال. وقار. شوکت. قوت. حکومت. وحشت
سعیر= آتش افروخته. زبانهٔ آتش
سُغبه= فریفته. چیز چرب
سَفسَطه= استدلال و قیاس باطل. مغالطه. پشت هم اندازی در سخن
سفک= خون ریزی. مخفف سَفّاک. ریختن آب
سفله= پست و فرومایه. ناکس. حسود
سفیر= ایلچی. نماینده. رسول
سقام= جمع سقیم. مریض. دردمند
سقر= دوزخ. جهنم. نام کوهی به مکه
سقطه= خطا. لغزش
سقلاطون= پارچه سرخ یا بنفش نفیس که ضرب‌المثل بوده و رنگ آن را مثل می‌زدند
سقنقور= ریگ ماهی. یک نوع ماهی که در آب و در خشکی زندگی می‌کند

سَکَن= آنچه به آن اُنس گیرند و آرامش پیدا کنند. رحمت و برکت. آتش
سکنه= وضع و حالت. موقعیت شخص
سَلْب= نفی. کندن چیزی از چیز دیگر
سَلَب= ربوده و کنده شده. آنچه به قهر گرفته شده
سُلُب= جامهٔ سیاه. لباس عزا و ماتم
سِلک= رشته و نخ. رشته و نخی که چیز به آن کشیده شود. مانند رشته تسبیح و مروارید
سَلک= آب راهه. ناودان
سَلْم= صلح و آشتی
سَلَم= تسلیم شدن. اسیر شدن. پیش خرید و پیش پرداخت محصول نرسیده
سلوت= خرسندی. آسایش. شادکامی.
سَماء= آسمان. سقف
سمر= سیاهی شب. قصه و افسانه‌هائی که در شب بخوانند. روشنائی ماه. روزگار. جاروب. نام شخص
سمط= جمع سماط
سماط= بساط. سفره. خوان که بر زمین بگسترند و غذا و طعام بگذارند
سماع= شنیدن. آواز خوش. غناء. سرود. وجد و سرور. رقص. سرود. حالت سروری که در مشایخ پدید آید
سَمّاع= گوش دهنده. شنونده

سماک= ابراز داشتن. بالای سینه. (با تشدید) ماهی فروش

سمن= چاقی و فربهی

سمند= اسب زره دار

سمندر= جانوری که در آب و خشکی زندگی می‌کند و با بیرون دادن ماده‌ای از خود آتش را خاموش می‌کند. حیوان آتش خوار

سمو= نام گیاه بیابانی که خام و پخته آن خورده میشود بنام تره دشتی

سُمُوّ= بلندی. رفعت

سنا= چوب مسواک. روشنائی برق. نوعی حریر. زن پیغمبر. گیاه مسهل. بلندی و رفعت

سنِیّ= رفیع. عالی. بلند مرتبه. سَنِیّهَ مؤنث سَنِیّ

سوام= بهاء. قیمت. نام مرغی

سَورت= تندی و تیزی. حدّت و شدّت

سوفار= سوراخ سوزن. بن چوبهٔ تیر که در چلّه کمان گذاشته می‌شود

سونجاق= نام مکان است

سنجق= علم. لوا. رایت. کمربند

سویداء= نقطه سیاه دل. دانه سیاه. دانهٔ دل.

سُها= ستاره‌ای در دبّ اصغر

سَهَر= بیدار ماندن در شب. بیداری

سِهر= گاو. گاو ماده

سَهل= آسان. نرم

سَهْم= ترس و بیم. هراس. قسمت و بهره.نصیب. تیراندازی با شرط

سُهول= جمع سَهل. آسانی

سَهی= راست و درست. راست ایستاده. کشیده قد.

سَیر= گردش کردن. رفتار. راه رفتن. تماشا کردن. منظر مطبوع. اشتغال بهر کاری

سِیَر= جمع سیرت. روشها. کارها

سیرت= طریقه. روش. سُنّت. مذهب. هیئت

سِیف= نوعی ماهی. ساحل و دریا. ساحل رود

سَیف= شمشیر. موی دم اسب. نام شخص

سیماب= آب نقره. زیبق. جیوه. بدخواه. خیره و بی‌حیا

سیمین= سفید رنگ. هر چیز که از نقره باشد. رنگ نقره‌ای. خوب. ظریف

شاب= جوان. جوانی. زاج. فلفل سفید

شاق= دشوار. سخت

شایگان= سزاوار. لایق. درخور پادشاه. گرانمایه. یکی از عبوب قافیه در علم عروض

شباب= برنائی. جوانی

شتا= مخفف ناشتا. گرسنه. ناهار. شتاب. عجله

شِتاء= زمستان. فصل سرما. قحط

شحنه= داروغه. پلیس. نگهبان شهر

شخ= مخفف شاخ. زمین. سخت. سرکوه. قله

شَخودن= خراشیدن با ناخن. ریش کردن. مجروح کردن. فراهم آوردن

شرّ= بدی و فساد. بدکارتر. فاسد. مُفسد. شریر. خرابی. تباهی

شِراء= خرید و فروش . راه. معبر

شِرار= جرقه. شعله. آتش پرنده. بدی کردن

شرارت= بدی کردن. فتنه انگیزی. بدکرداری. بدخواهی

شِراع= بادبان کشتی. هر چیز بر افراشته مانند خیمه و سایبان . گردن شتر. زه کمان. نیزه و سنان

شرزه= خشمناک. زورمند. تند و تیز رفتار. برهنه دندان. پیغام گیرنده. درنده. غرنده

شره= آزمند. حریص. حرص و آز

شَری= حنظل. خرمای از دانه رسته. کوه. راه. ناحیه. محله

شست= انگشت بزرگ دست و پا. زخمه. کمند. دام. قلاب ماهی گیری. زنار. نیش نشتر. زهگیر. مضراب. حلقه زلف

شعاب= شُعبه‌ها. چینی بندزن. مرمت کننده

شُعبه= شاخه و تیره. بخش. فرق. سختی زمانه

شِعر= سخن منظوم

شَعر= موی. گیسو

شَغاد= نام برادر رستم. شِغاد. مباح. حلال

شفا= تندرستی. شفا. بهبودی از مرض. نام کتاب ابن سینا

شکوفه= گل میوه. استفراق. قی

شِکْوه= گله و شکایت. بیماری. ناله. فغان

شُکُوه= جلالت و عظمت. مهابت. قوت. توانائی. خدمت و بندگی. ده کوچک

شُکوهیدن= اظهار بزرگی و جلال کرده

شِگِرد= فنّ. روش. طریقه

شَمَر= آبگیر. تالاب. حوض کوچک. سرشیر. قیماق

شَمَن= صنم. بت و بت پرست. نام دهی در استرآباد

شَنگ= مخفف شنگول. شوخ و ظریف. زیبا و خوشگل. دزد. سست. بیکار. عیار. فضولی. تجاوز از حد. درخت سرو. خرطوم فیل. خیار تخمی

شِنگ= نام گیاه. نام غله‌ای است بزرگتر از عدس. نوعی خیار. نام دهی

شنه= شیهه. بانگ. آواز

شنیع= زشت. قبیح. مهیب. ناپاک

شوریده= آشفته. پریشان. منقلب. دیوانه. کم‌زور. یاغی

شولان= کمند

شُهور= جمع شهر. جمع ماه‌ها

شَیْد= پوشاندن. مکر و حیله. تزویر. اندود کردن دیوار

شید= آفتاب. نور. روشنائی. شرم و حیا. نام شحص

شِیمه + شیمت= عادت. خلق و خوی. خاک از زمین کنده

شیون= ناله و زاری. فغان و فریاد. نوحه

شیوه= راه و روش. قاعده و قانون. خوی و عادت. نگاه از روی شهوت. کرشمه و ناز. چاپلوسی. داد و ستد. ابزار و آلت

صابون= شستشودهنده. تمیزکننده

صابیء= مرتد. کسی که از دین خود دست بر دارد و به دین دیگر در آید

صامت= ساکت. خاموش. بی‌صدا. بی‌زبان

صبا= نسیم صبحگاهی. بادی که از شرق بوزد. بادبرین.

صِباء= طفلی. نوزادی

صبّاغ= رنگرز. رنگ ساز. دروغگو. دروغ‌پرداز

صباوت= نو نهالی. کودکی

صبغه= رنگ. ماده‌ای که با آن چیزی را رنگ کنند. نوع و دین و ملّت

صبوح= خوراک و آشامیدنی صبح

صبی= نونهال. پسربچه. نوباوه که هنوز از شیر گرفته نشده باشد. استخوان زیر نرمه گوش. رئیس قوم

صحابه= یاران و همراهان. و نیز یاران پیغمبر اسلام

صخرة= سنگ بزرگ و سخت

صُداع= دردسر. سردرد. مزاحمت

صداق= مهر و کابین زن

صَدَق= قبول کردن. باور کردن

صِدق= راستی و درستی

صدور= بازگشتن. صادر شدن. آشکار شدن. ظهور. طلوع. پدیده تازه

صَرصَر= باد تند و سرد. اسب تندرو را به آن مثل زده‌اند. جانوری به نام سوسک حمام

صِرف= خالص چیزی. ناب. پاکیزه. یکتا. شراب ناب

صَرف= خرج کردن. باز گرداندن. مصرف کردن

صُرّه= کیسه و همیان سکّه

صریر= بانگ برآوردن. فریاد کردن. صدای قلم هنگام نوشتن

صعب= دشوار. مشکل. سخت. تند. سرکش

صَعوه= گنجشک کوچک. پرندهٔ کوچک. هر پرنده آواز ده کوچک را گویند

صَغَر= کوچک. کوچکی. خردی

صف= ردیف. رده . رج

صف نعال= کفش کن

صفدر= درنده صفت. شجاع و دلیر. صف شکن

صفوت= پاکیزه و برگزیده
صفیّ= دوست با صفا و یکدل
صفیر= صدای ممتد. بانگ ممتد
صلت= پیشانی گشاده. شمشیر برّان و صیقلی. انسان با عزم و کاری. دعوت جمعی از مردم برای کاری
صلا= آتش عظیم. لهیب آتش.
صلابت= سخت شدن . شدت. درشتی. استواری. استحکام
صله= جایزه و عطیه. احسان. پیوند و پیوستگی. علاقه. خویشی. محبت. رأفت. سلوک
صلف= لاف زدن. گزافه گوئی. خودستائی. بی‌بهره شدن
صمت= ساکت. سکوت. خاموشی
صمصام= شمشیر برنده که خم نگردد
صمیم= حقیقی. هر چیز خالص. استخوان بدن. سرمای سخت. پوست تخم مرغ
صنم= بت. شَمَن. معشوق. دلبر
صواب= سزاوار. حق. لایق. ضدّخطا. اندیشه و فکر. روش
صوامع= جمع صومعه. عبادتخانه
صوب= جهت. طرف. ناحیه. راست و درست. راه. طریق. مراد. عزیمت. آمادگی
صوت= صدا. بانگ. آواز
صورت= شکل. نقش. صفت. رخسار. پیکر
صوف= پشم
صولجان= چوگان. عصای پادشاهی.
صومع + صومعه= عبادتگاه. دیر. خانقاه
صهباء= سرخ و سفید. شراب. می
صهیُون= نام بیت المقدّس یا موضعی در آن
صیانت= نگهداری. حفظ کردن
صیت= آوازه و نام نیک. شهرت به نیکی
صیف= فصل گرما. تابستان. باران تابستانی
ضاحک= خندان. هر چیز که بشود آن را خندان گفت
ضالّ= گمراه. آواره. محیل. حیله‌باز. فراموشکار
ضامن= کفیل. ملتزم. عهده دار غرامت. اطمینان دهنده
ضَجَر= نالیدن. بی‌قراری کردن. طپیدن. اندوه. ملول شدن
ضَجِر= تنگنای. جای تنگ. بیقرار.
ضحّاک= بسیار خند. میانه راه. راه فراخ. راه هویدا. اسم شخص
ضِراب= ضربه زن. شمشیرزن. جنگ کردن با شمشیر
ضَرّاب= بسیار زننده. سخت زننده. کسیکه سکّه ضرب می‌کند
ضراعت= فروتنی کردن. زاری. تواضع. نیازمندی

ضرغام= شیردرنده. مرد دلاور و قوی
ضریر= کور و نابینا. کسیکه ضرر و زیان دیده باشد. رشک. صبر. کنار وادی. نفس. مرد دوزنه
ضَلال= جمع ضال. گُمره. منحرف
ضِلالت= گمراه شدن. سرگردانی. خطا. سرکشی
ضَمّ= جمع کردن چند چیز باهم. چند چیز را ضمیمه کردن
ضِمان= ضامن شدن. قبول کردن خسارت. بر عهده گرفتن تعهد دیگری. عوض و پاداش
ضمیر= باطن انسان. اندیشه و راز نهفته در دل. مطلبی در دستور زبان فارسی
ضمین= کفیل. شخص عهده‌دار غرامت. زمین‌گیر. بیمار
ضیاء= نور و روشنائی. روشنی
ضیاع= ضایع شدن. تباه شدن. زن. فرزند. بی‌پرستار
ضیغم= شیر درنده. هر گزنده
ضیف= مهمان. غمین شدن. بی‌نماز شدن زنان. خمیدن
ضِیق= تنگی. سختی
ضیمران= ریحان دشتی
طاحن= گاو خرمن کوب و گاوی که در وسط باشد و گاوان دیگر گرد او حرکت کنند
طاحون= آسیاب. چرخ گردان. آسیاب بادی
طارُم= سراپرده. گنبد. نرده. آسمان. دیوار. چوبی که دور باغ سازند تا مانع ورود غیر شود. خانه چوبین. نام محل
طاس= کاسهٔ مسی. سر بی‌مو. جام. فنجان. ساغر
طاعت= عبادت. فرمان برداری. بندگی
طاعن= طعنه زننده. سرزنش کننده. نیزه زن
طاغی= گردنکش. گستاخ و ستمگر. پادشاهان روم صغیر و قسطنطنیه
طالح= بدکردار. بدعمل. تبهکار. ضدّصالح
طالع= طلوع کننده. برآینده. بخت و سرنوشت
طامات= بلای عظیم. مکافات حشر. سخنان واهی و لاف و گزاف. سخنان هرز. اراجیف
طاها= کلمه امر. توجه کن. گوش کن. اقدام کن و امثال آن
طائِر= پرنده. طیران کننده
طِباع= سجایا. سرشتها. خوی‌ها. سلیقه‌ها
طبرزد= قندسوخته. نبات. گلقند
طرّار= عیاّر. تردست. کیسه بر.
طراز= برابر. همانند. نقش و زینت. جامهٔ فاخر. طریقه و روش
طرب= شادی و نشاط و جنبش از شادی. سبکی. نشاط. اندوه
طَرفَة= یک چشم بهم زدن. یک دم. لحظهٔ کوچک

طُرفه= هر چیز تازه و نو و خوش آیند. سخن نغز. شگفت‌آور. رطوبت جاری از چشم. مال نو
طُرّه= ناحیه. موی تابدار. ریشهٔ دستار و جامه
طعن= عیب کسی را گفتن. سرزنش. نیزه زدن. زخم زدن.
طلعت= دیدار. رؤیت
طِلق= روا. حلال. خاص. مال خالص شخص
طلل= آثار چیزی. خرابه و نشان بنای برجای مانده. جای مرتفع. تر و تازه از هر چیز
طوع= فرمان بردن از روی میل. خواه ناخواه
طواف= دورگشتن. دور چیزی گردیدن
طوف= گردیدن. گشتن.
طوق= گردن بند. چنبر. آنچه گرد چیزی را بگیرد
طومار= مکتوب دراز. دفتر. صورت حساب
طویل= طولانی. دراز. اصطلاحی از علم عروضی
طویله= مؤنث طویل. اصطبل. زن دراز قد
طهارت= پاک شدن. پاکی. وضو گرفتن. نظافت مخصوص (وضو، غسل، تیمم...)
طهور= پاک‌کننده. پاک. آنچه بدان طهارت کنند
طَیّب= پاک و پاکیزه. نیکو و خوش
طَیرت= خفت. سبکی. کم عقلی. خشمناکی. فال بد
طیره= فال بدزدن. نیت بد. بدشکونی. آزردگی. اضطراب. خشم. خجالت
طیش= سبکسری. بدخوئی. عدم ثبات. تردید
طیف= وسوسه. خیال در خواب. اصطلاحی در علم فیزیک. خشم. جنون
طیفور= جهنده و پرنده مانند ملخ. مرغ. قورباغه
طین= خاک. گل. طینة
ظافر= ظفریابنده. پیروزی یافته. غالب
ظالم= ستمگر. بی‌رحم. سنگدل. جفاکار
ظاهر= آشکار. نمایان. پیدا. خلاف باطن
ظَفَر= پیروز شدن. به مقصود رسیدن.
ظُفر= ناخن. ناخنه چشم. کمان. گوشه کمان. گیاهی
ظِلّ= سایه. سایه صبح و عصر. جنت. بهشت. راحت. نعمت. ارجمندی. استواری. ریشه و پرزه جامه. کالبد. پوشش
ظُلامه= باج و خراج و چیزی که با ستم از کسی گرفته شده. دادخواهی. داد
ظُلّه= سایه انداز. ابری که سایه افکند. جایگاهی که در سرما و گرما استفاده شود
ظُلل= جمع ظُلّه
ظُلْم= ستم کردن. زورگوئی. زبر دستی. خشم. دست درازی
ظُلَم= ظلمانی. جمع ظلمت. بسیار تاریک. سر شب (نوزدهم، بیستم، بیست و یکم) هر ماه

ظلوم= بسیار ظلم کننده. بی‌رحم
ظلیل= سایه‌دار. سرد و خنک
ظنّ= گمان. خلاف یقین. پنداشت. خیال. حدس. وهم
ظهیر= پشتیبان. یار و مددکار. درد پشت. شتر قوی پشت
عاد= نام مردی از عرب که قوم هود منسوب به او بود
عارض= عرض کننده. عرض دهنده. رخسار. چهره. گونه. اتفاق. آفت. دادخواه
عاصی= نافرمان. سرکش. گناهکار. عصیان کننده
عاطر= عطر آگین. خوشبو
عاطل= بیکاره. مهمل. بی‌خاصیت. بی‌معنی. تهی. ناقص
عاق= مردود پدر و مادر. رانده شده
عام= همگان. تودهٔ مردم. شریف. نجیب. پست و فرومایه
عبد= بنده. بندهٔ خدا. غلام زر خرید
عتاب= ملامت کردن. خشم گرفتن
عثار= لغزیدن. واماندن. افتادن
عثمان= جوجهٔ هوبره (کبک دری). بچهٔ مار. نام شخص
عجاب= شگفت‌آور. حیرت‌آور. تعجب آور
عُجْب= خودپسندی. پندار. تکبر. غرور. فخر. مردی که نشستن با زنان را خوش دارد
عَجَم= افراد غیرعرب
عَجیب= شگرف. شگفت. بدیع. غریب
عَجین= خمیر و سرشته. مرد یا زن سست
عَدْن= اقامت کردن. همیشه بودن در جائی
عدوّ= دشمن. بد خواه
عدیل= مثل و نظیر. شبیه. همسان. رقیب
عدیم= نابوده. نایاب. گول. دیوانه. نیازمند. درویش
عذب= پاکیزه. ممتاز. خوشگوار. نام درختی
عُذرا= رخسار. گونه. رستنگاه مو. ریش
عَرَج= لنگی. لنگیدن
عرش= تخت. سریر. رکن. سقف
عروج= بالارفتن. ترقی
عُزّیٰ= نام یکی از بت‌ها. مؤنث اعزّ. زن گرامی و ارجمند
عزم= آهنگ. اراده. قصد
عسیر= دشوار. سخت. مشکل
عصفور= هر پرندهٔ کوچکتر از کبوتر. گنجشک. چلچه
عطالت= بیکاری. وقت تلف کردن
عطلت= بیکاری. بی‌پیرایگی زن. فراغت از کار
عُظام= بزرگ. عظیم
عِظام= جمع عظیم. استخوانها. پوسیده
عفریت= خبیث. منکر. موجود زشت. دیو. ترسناک. اهریمن. غول. شیطان

عفن= گندیده. بدبو.
عِقاب= سزای گناه دادن. شکنجه دادن. تنبیه. سیاست
عُقاب= شاهین. پرندهٔ تیز پرواز شکاری
عَقار= شراب. می. مال ممتاز. نوعی از جامه سرخ
عُقبان= عُقابها
عُقُبان= پایان و نتیجه
عَقد= پیمان. بستن. گره زدن. صیغهٔ معامله. سلک مروارید
عِقد= گردن بند. قلاده. گلوبند. رشته مروارید
عُقود= جمع عقد. گره‌ها. بندها
عقیل= مرد گرامی و خردمند. دارای عقل
عقیله= مؤنث عقیل. پای‌بند. تعهد. پیمان
عکس= واژگون. وارون. برگرداندن. تصویر
عکاشه= عنکبوت. تابیده و تنیده
عُلُّو= بزرگی. قدر و مرتبه. بلندی. بالا رفتن
عماد= تکیه‌گاه. آنچه به آن تکیه کنند. متکا.بنای مرتفع
عمارت= بنا و ساختمان. آباد کردن. آبادی. تعمیر و مرمت
عماری= کجاوه. هودج. تخت روان
عمیق= ژرف. گود. نام یکی از بحور شعر
عَمیم= تام و تمام. کامل. تمامی. همه
عَناء= رنج و سختی. تعب.عنا. منازعه. رنجاندن
عُنّاب= نام درختی می‌باشد که میوهٔ آنهم به همین نام است و مصرف داروئی دارد. کنایه از لب معشوق
عنان= لگام. دوال که سوار به دست می‌گیرد. افسار. دهانه.حرکت
عنفوان= اول زندگی. اول هر چیز. جوانی. تازگی هر چیز
عُنُق= گردن
عنقاء= مؤنث اعنق. زن گردن دراز. نام سازی است. سیمرغ. مرغ افسانه‌ای. هر چیز نایاب
عنقود= خوشه انگور. نام گاو نر
عنیّن= مردی که قادر به جماع نباشد. بی‌میل به زنان
عوار= عیب و عار. سست. ترسو. درد چشم. خاشاک در چشم
عوامّ= جمع عامه. همه مردم. مردم فرومایه
عوان= نیمه اول عمر. نیمه عمر هر چیز. پاسبان و مأمور. ماده گاو. زن شوهردار. زن عارف. نام شهری
عود= بازگشتن. برگشتن
عُود= نام چوب درختی است که چوب آن بسوزد و دود آن خوشبو است. یکی از آلات موسیقی
عَور= یک چشم شدن. یک چشمی
عَوَر= رفتن بینائی چشم. فساد

عورت= آنچه موضع ستر باشد. عضوی که انسان از روی شرم می‌پوشاند. زن و زوجه مرد. دشواری

عوسج= نام گیاهی خاردار. عوسجه. نام معدن نقره. خفجه

عوض= چیزی که به جای چیز دیگر داده شود. بدل. جانشین. خلف. جزا. پاداش. مکافات

عون= مساعدت. یاری. مددکار و پشتیبان.

عهد= ضمان. وفا. پیمان. امان. زمان.

عیان= ظاهر و آشکار. دیدن به چشم. یقیق در دیدار

عین= چشم. چشمه. برگزیدهٔ هر چیزی.

عیون= جمع عین. خود هر چیز. ذات و حقیقت

غابه= بیشه. نیزار. گروه مردم. نیزه دراز. درختان درهم پیچیده

غابن= خدعه کننده. مغبون کننده. سست کار

غاتفر= کاشغر (نام شهری در ترکستان و محله‌ای در سمرقند و نام شخص)

غارت= یغما. چپاول. تاراج کردن. غنیمت

غازه= گلگونه. سرخاب. وسیله آرایش قدیم زنان. صدا. نوا. آواز. میخ چوب

غاش= عاشق پاکباز. عقل از دست داده. شور و غوغا. خوشه انگور. خیار تخمی

غاشی= فریب دهنده. زین اسب. پوشش. پرده. چاکران. روز قیامت. آتش. ملاقات‌کنندگان. بیماری شکم

غاشیه= مؤنث غاشی

غافر= آمرزنده. بخشندهٔ گناه

غافل= بی‌خبر. کودن. بی‌توجه. بی‌پروا

غالیه= ترکیبی از مشک و عنبر. داروئی خوشبو که موی را به آن خضاب کنند

غائله= شرّ و فساد. آشوب. سختی و گزند. مهلکه. حقد. دشمنی

غبن= با خدعه معامله کردن. با فریب معامله انجام دادن

غثّ= لاغر. تنک سخن سست. خلاف سمین. گوشت گندیده. خون

غدّار= بسیار خیانت‌کننده. جفاکننده. غدرکننده. مکار. حیله‌باز. فریبنده. نمک بحرام

غدر= خیانت. نقض عهد. بی‌وفائی. مکر و فریب. دست درازی. فتنه‌نمک بحرامی

غدیر= تالاب. آبگیر. بی‌وفا. شتر و گوسفند بازمانده

غَرّاء= زیبا. نیکو. مهتر و شریف. سفید و روشن. عبارت فصیح و استوار

غُراب=کلاغ. زاغ. تگرگ. برف. پس سر

غَرْ= بدکاری. فاحشه. قحبه. مردم بددل

غِرّ= ناآزموده. فریب خور. جوان ناآزموده

غَرَض= قصد. خواست. حاجت. هدف. مقصود. کینه. بدخواهی

غُرفه= بالاخانه.

غُرْم= غرامت. تاوان. میش کوهی. قوچ جنگی

غَرَنگ= صدای گریه و ناله. نالهٔ حزین. صدای ترکیدن بغض در گلو

غریب= دورشونده. بیگانه. تعجب آور. دور از وطن

غریزه= سرشت. طبیعت. فریمه

غریم= وام دار. بدهکار. غرامت دهنده

غریو= فریاد و فغان. خروش از روی خشم

غزال= آهو

غَزْل= تابیدن و رشته مو و پشم

غَزَل= صحبت کردن و شوخی با زنان. سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان گفته شود نام نوعی از شعر که بیشتر دربارهٔ عشق و عشقبازی با زنان گفته شود. کلام منظوم. شعر. چامه

غُصن= شاخه. شاخ درخت.

غصون= جمع غُصن

غضبان= غضب ناک. خشمگین. منجنیق. سنگی که در منجنیق گذارده و بر دشمن افکنند

غضنفر= شیر درنده. شخص درشت اندام و درشتخوی

غَفّار= بسیار آمرزنده. یکی از صفات باریتعالی

غُفران= آمرزش. بخشیدن گناه

غفلت= اهمال. بیخبری. بی‌توجهی. فراموشی. نادانی. بی‌تدبیری. سهل انگاری. سستی

غفور= آمرزگار. بخشندهٔ گناه. یکی از صفات باریتعالی

غلتبان= غلتک. مردبی‌غیرت و سست عنصر

غلیواج= زغن. مرغ گوشت ربا و موش ربا که موش گیر نیز خوانند

غمّاز= اشاره کننده با چشم و ابرو. غمزه کننده. سخن چین

غمام= ابر سفید. ابر. اسفنج. زکام. نام شمشیر جعفر طیار

غمر= بی‌تجربه. جوانمرد و خوشخو. پرحوصله

غمز= چشمک زدن. اشاره با چشم و ابرو. سخن چینی.

غمزه= ناز و کرشمه. مژه چشم. مژه برهم زدن

غَناء= توانگری. بی‌نیازی. دولت‌مندی

غِناء= آواز خوش. سرود. آواز طرب انگیز

غنائم= جمع غنیمه. مالی که بی‌دسترنج نصیب شود

غنم= گوسفند.

غُنودن= آرمیدن. خفتن. استراحت کردن. غلطیدن و تنبل شدن

غنیم(غنیمت)= آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود. سود و فایده که بی‌زحمت حاصل شود.

غـــور= زمـــین شـــیب دار. تـفکر. بـه دقت نگریستن. تعمق

غیرت= رشک بردن. حمیت. ناموس پرستی. نگاهداری عزت و شرف

غیور= با غیرت. زود متغیر

فـاتر= سست و ضـعیف. از حـرارت افـتاده. کم‌هوش. ادراک

فاتق= فتق کننده. شکافنده

فاجر= نابکار. تباهکار. زناکار.

فادر= حیوان ضعیف وسست عنصر

فارد= یکی از بازی‌های هفتگانهٔ نرد. تـنها و یکه. دور اول بازی نرد

فاسق= فسق کننده. بیرون رونده از طریق حق و صلاح. اوباش. شریر. کسیکه از حـد خـود غفلت کند

فاضل= صاحب فضیلت. دانا. افزون آمده در علم و دانائی

فـاطر= ابـتدا کـننده. آغـازکننده. شکـافنده. آفریننده.

فاقه= نداری. تنگدستی. درویشی

فایق= افزون آمده بر امری. مسلّط بر امـری. برگزیده

فتا+فتیٰ= جوانمرد. سخی. با فتوت

فتّان= بسیار فتنه انگیز. شریر. مفسد. جادوگر و شیطان

فتن= جمع فتنه

فتنه= آشوب و بلوا. شر. گـمراهـی. طـغیان. سرکشی

فـتوّت= سـخا. کـرم. جـوانـمردی. کـودکی. طفولیت

فـتور= سست شـدن. آرام شـدن. سسـتی و ناتوانی

فُتُون= فتنه کردن

فجر= سپیده دم. سپیدی صبح. پگاه

فجور= گناه کردن. سر پیچی از حق. کارهای ناشایست کردن. هوسکاری

فخامت= بزرگوار. ستبر شدن. گرامـی شـدن. بزرگواری

فخیم= بزرگوار. گرامی.

فدیه= جان بها. آنچه بـرای رهـائی خـود و جان خود بدهند. صدقه

فَراغ= آسودگی. آرامش. راحتی. پرداخت

فِراغ= ظرف آب بزرگ. حوض. نسیم خنک. باد سرد تابستان. سرور و شادی قلب

فَراق= جدائی. دوری. هجران. کوچ. رحلت

فران= گریزان

فربه= چاق. بزرگ جثه. قوی. کوه بزرگ. زخم عمیق

فرتوت= سالخورده و از کار افتاده. خرف شده

فَرَج=گشایش در کار. نجات و خلاصی. راحت و آسایش. انبساط و خرسندی

فَرْج= سوراخ. شکاف. عورت زن.

فرجاد= فاضل و دانشمند

فرجام= عاقبت. آخر کار. پایان. سرانجام. سود و فایده. نتیجه. سعادت. رسم. عادت

فرح= شادی. شادمانی. سرور. عشرت. شوخی

فَرخ= جوجه. جوجهٔ مرغ

فرّخ=مبارک. خجسته. زیبا روی

فرخه= مؤنث فرخ

فِردوس= باغ و بستان. بهشت. باغی که هر نوع میوه داشته باشد بخصوص انگور

فردین= مخفف فروردین

فرزام=سزاوار. لایق. شایسته. درخور

فرزانه= حکیم و دانشمند. شریف. پاک نژاد. عاقل و عالم. محترم. سعادتمند. مبارک. خجسته

فرزدق=گردهٔ نانی که در تنورافتد. ریزهٔ نان. تکهٔ خمیر. لقب نامی برای مرد

فرزین= یکی از مهره‌های شطرنج. وزیر هم گفته شده

فَرَس= اسب

فرس= ایرانی. فارسی. ایران

فرض= امر واجب و لازم

فرعون= ستمگر. سرکش. متکبر. لقب سلسله‌ای از پادشاهان قدیم مصر. تمساح. کروکودیل. مردمان مصر این حیوان را می‌پرستید ند

فَرق= تفاوت. جدا کردن. خط میان موی سر. امتیاز

فرقان= جداکنندهٔ حق از باطل. آنچه حق و باطل را تشخیص دهد و از هم جدا کند. قرآن. برهان. حجت. بیان واضح. صبح. سحر. سپیده دم

فَرقَد= نام ستاره‌ای نزدیک قطب شمال. گوساله

فِرود= پائین. فریفته. فریبنده. زبون. غره. غدار اوباش. گستاخ.

فروز= تابش. فروغ. روشنی. تابش. گرمی. صفت و خصلت

فروغ=پرتو. درخشش. تابش آفتاب

فرهت= شکوهمندی. شوکت. وقار. شایستگی. لیاقت. سزاواری

فری=نیکو. زیبا. دوست‌داشتنی. خوشا. زهی. آفرین

فریب= مکرو حیل. خدعه. نیرنگ. غافل شدگی. طلسم. شهوت پرستی

فَریبا= فریبنده. فریب دهنده
فِسان= سنگی که با آن کارد و شمشیر و نشتر تیز می‌کنند. افسانه. حکایت
فِستَق= پسته
فُسحت= فراخی. وسعت. میدان. گنجایش. آزادی
فِسق= بیرون رفتن از فرمان خدا. ارتکاب عمل زشت و ناروا. کاربد. فجور. زناکاری
فسوس= استهزا. ریشخند. سرزنش . دریغ. حسرت . افسوس. زیرکی. ظرافت. بذله‌گوئی. گناه. جرم. اندوه
فصاحت= روانی‌سخن. زبان‌آوری. خالی بودن کلام از ضعف تألیف و تنافر
فَصل= جدا کردن. قطع کردن. بریدن. بند. قسمت مستقل از کتاب. هنگام
فَصول= جمع فصل
فَصیح= زبان آور. خوش بیان. تیز زبان
فَضل= احسان. نیکوئی. برتری. بخشش. کمال. علم. معرفت. هنر. خرد. ادب. ستایش
فِضه= نقره. سیم
فِطانت= زیرکی. هوشیاری. دانائی در امور
فِطرت= سرشت. طبیعت. نهاد. فراست. فریب. حیله. نیرنگ
فَطِن= باهوش. زیرک
فِطَن= جمع فطنت
فِطنَت= زیرکی. هوشیاری. دانائی
فَغ +فُـغ= بت. صنم . معشوق. دلبر. یار. دوست. جوان خوب روی
فـغفور+ فـغپور= پسربت. بت‌زاده. لقب سلسله‌ای از پادشاهان چین قدیم و اشکانی
فقاع= آبجو. شراب جو یا برنج. شیشه. حباب. پیاله. کوزه و آروغ زدن
فقد=گم‌کردگی. نبودن
فقدان= گم کردن. از دست دادن. گم شدن.
فقیر= درویش. ندار. تهیدست. محتاج. فروتن. حقیر. ناتوان
فکّ= بازکردن. جدا کردن. خلاص کردن. از گرو در آوردن. آرواره و چانه‌ها.
فِگار= وامانده. رنجور. خسته. زخم خورده. لنگ. چلاغ. غمناک. آزرده. شوریده. آزرده
فَلاح= رستگاری. نجات . پیروزی
فَلّاح= برزگر. کشاورز. کشتیبان. مکاری
فَلاخَن= فَلاخان وسیله و آلت سنگ‌اندازی با نام‌های مختلف
فَلَک= سپهر. گردون. مدار ستارگان. یک نوع وسیله تنبیه در قدیم. بخت و طالع. تقدیر و سرنوشت
فُلک= کشتی
فَم= دهان از هر موجود زنده
فَنّ= صنعت و هنر. نوع . گونه. حال

فَناء= نیستی و نابودی. هلاک. پیری. کلانسالی
فِناء= آستان. پیشگاه. جلوخان
فواد= دل. خاطر. ضمیر. جگر. شش
فواق= سکسکه. هک هکه. باد معده از دهان خارج شدن. هکهکه وقت جان کندن. صدای تق تق و قلقل شیشه هنگام خالی شدن
فواکه= میوه‌ها
فوطه= لنگ. حوله. دستار. لفافه حمام. خزانه مالیات
فید= خرامیدن. زیاده شدن. نفع و فایده. موی اسب. نام خاص
قاقم= حیوانی شبیه سنجاب که پوست نرم و گرانبها دارد
قامع= شکننده. کوبنده. قاطع. برنده
قائد= جلودار. پیشوا. سردار. فرمانده
قائل= گوینده. معتقد
قبائی= مربوط به قبا. از مردم قبا. قباوی
قَبل= جلو. پیش
قِبْچاق= نام محلی در ترکستان و مردم آنجا. نام قبیله‌ای. مالیات احشام
قِبَل= طاقت و قدرت. نزد. جانب. طرف
قُبُل= روبرو. جلوچیزی. روی کوه. اول زمان
قَدْح= عیبجوئی. بدگوئی
قَدَح= ظرفی که در آن چیزی بیاشامند. ساغر. پیالهٔ بزرگ. نام گیاهی
قَدر= اندازه. برابر. وقار. توانائی. حرمت. لیاقت. وسعت. توانگری
قَدَر= فرمان الهی و سرنوشت. حکم
قُدوَه= پیشوا. کسی که به او اقتدا کنند. رهبر و راه‌گشا
قِراب= غلاف شمشیر. نیام
قُراب= گام نزدیک گذاشتن نزدیکی و جماع
قِران= نزدیک شدن به هم. پیوستن به هم
قُرب= نزدیکی. هم جواری. خویشی
قرطاس= کاغذ. شتر گندمگون. دختر سپید کشیده قامت
قِرطه= نیم تنه‌ورختی که بخیه‌های آن آشکار باشد. پیراهن
قَسّام= قسمت کننده. تقسیم‌کنند. بهره‌دهنده. حسن و جمال. شدت گرما. اول نیمه روز
قِسط= عدل و داد. حصه و نصیب. مقدار و میزان
قسطاس= میزان. ترازو. قپان
قَسّیس= کشیش. مرد روحانی مسیحی.
قِصاص= مکافات و جزا. مجازات ضارب یا قاتل مطابق عملی که مرتکب شده
قَصّاص= قصه گو. داستانسرا. کسیکه در محافل قصه‌گوئی کند
قَصب= اندازه. نوعی پارچه. نی و هر گیاه میان تهی. نای. مروارید اصل. استخوان پا و دست

قَصَبه= جمع قصب. واحد روستای بزرگ

قَصد= میانه راه رفتن. آهنگ کردن. میانه روی.

قَصر= کوتاه کردن. بازداشتن. کاخ. کوشک. هیزم بسیار. هیزم خشک. خانه‌ای از سنگ. کوتاهی. نهایت

قصیر= کوتاه. خلاف طویل.

قضاء= حکم الهی. روا کردن. حکم کردن. نماز و روزه که در خارج از وقتی که شارع تعیین کرده بجا آورده شود. کار. فتوا. سرنوشت. تقدیر

قضیب= شاخهٔ درخت. شاخهٔ بریده شده. آلت تناسلی مرد. جمع آن قضبان

قطران= ماده‌ای تیره رنگ که از برخی درختان می‌چکد. نام خاص

قعر= ته و تک و گودی چیزی. ژرفا

قعیر= بسیار گود. ژرف

قُلّاب= چنگک. آلت فلزی سرکج.

قَلّاش= بیکار. ولگرد. کلّاش. خرد. پست

قلاوز= دلیل. پیشرو. راهنما.

قلب= دل. برگردانیدن. واژگون ساختن چیزی. طلا و نقره ناخالص

قلتبان + غلتبان= سست عنصر. بی‌غیرت. قوّاد

قُلزُم= نام شهری میان مکه و مصر. دریای قُلزُم کنار این شهر است

قُمار= ناحیه‌ای در هند که عود و طاووس آن مشهور بوده.

قِمار= نوعی بازی با شرط بندی که در آن برد و باخت باشد

قُماش= رخت و لباس و انواع اسباب. اقمشه جمع آن

قُماشه= قسمتی از پارچه

قُماط= قنداق طفل.

قُمام= بالاترین. کنگره. درخت مورد. گروه مردم. خاکروبه. نام خاص

قمر= ماه.

قنوت= فرمانبرداری و تواضع برای خدا. قیام در نماز و دعای دست خواندن در رکعت دوم نماز. سکوت و امساک در تکلم

قنوط= نومیدی. یأس

قوّاد= واسطه و دلال عمل منافی عفت. امیر لشکر

قیاس= چیزی را با چیز دیگر برابر کردن. دو چیز را با هم سنجیدن. گمان.

قیام= به پاخاستن. برخاستن. برپاشدن. دستگیری. معاونت. توجه. اشتغال. سکن. مرتبت

قیامت= برانگیخته شدن پس از مرگ. روز رستاخیز. آشوب. فساد

قیروان= کاروان. گروه اسب. نـام شـهری در آفریقا. گرداگرد مزروع. عبور از وسـط شـهر. افق. مغرب. مشرق. قفل و کلید

قیصر= لقب پادشاهان قدیم روم. قیصران نـام یکی از آهنگ‌های موسیقی در قدیم

قیم = متولی. سرپرست. سرپرست طفل صغیر. بر پا دارنده کـاری. حـافظ. نگـهبان. حـامی. رئیس. پادشاه

کارگیا= کارفرما. کاردان. سـروری. وزیـر و حاکم. کارگردان. هر یک از چهار اضداد

کأس= ظرفی که در آن آب یا شراب بنوشند یا پر از شراب باشد

کاس= کوس. نقاره. کاسه و پیاله. ساغر

کاستن= کم کردن. کوتاه کردن. زیان کـردن. تلف نمودن. بر باد دادن

کافر= پوشاننده. ناگرونده. بی‌دین. ناسپاس

کافل= کفیل شونده. ضامن

کافِه + **کافّه**= کفایت شونده. بی‌نیازی. همه. همگی. جمیع. رئیس لشکر

کاکل= دسته‌ای از موی میان سر که آن را بلند نگاهدارند. شوریده گیاه. گـندم رومـی. مـوی پیشانی

کانون= مرکز. آتشدان. کوره. نـام دو مـاه از ماه‌های سریانی اول و دوم. سخن بزرگان. طرز و روش. قاعده. قانون. دستور. رسم

کاوش= جستجو کردن. کاویدن. کندن و حفر کردن. بحث کردن. کشتی گرفتن. شوریدن

کِبار= جمع کبیر

کُبار= کبیران

کبیر= بزرگ. تنومند. با دولت

کبریاء= عظمت و بزرگی. بـزرگ مـنشی. از صفات خداوند

کِتم= پـنهان داشـتن. مـخفی کـردن. امـتناع. اخفای سِر

کَتَم= وسمه

کثرت=بسیاری. بسیار شدن. فراوانی. انبوهی

کثیر= بسیار. وافر. فراوان

کُحل= سرمه

کُحلی= سرمه‌دار

کُربت= سختی. مشقت. حزن. دلگیری

کُرجّ= نام یک قسم بازی. کره جغرافیائی

کرخ =**کرخت**= سستی. بی‌احساس. بی‌شعور. نام خاص

کرشمه= ناز و غمزه. اشاره با چشم و ابرو

کَروان= نام گیاهی و مرغی. نام دهی

کریج =**کریچ**= آلونک. کوخ. کومه.

کریه= زشت و ناپسند. تـو لک رفـتن و پـر ریختن پرندگان

کسال= کسل. رنجور

کَسف= قطع کردن. بریدن جامه. گرفتن ماه یا خورشید. از اصطلاحات عروض

کسوف= گرفتن آفتاب. تاریک شدن قرص خورشید
کَشْف= آشکار ساختن. پیدا کردن. برهنه کردن. اظهار و بیان
کَشَف= لاک پشت. نام برج چهارم
کفیدن= شکافتن. از هم باز کردن. ترکاندن. کف کردن
کل= مخفف کچل. آهوی نر
کلب= سگ. جمع آن کِلاب= سگ‌ها
کلک= قلم نی. دندان تیز حیوانات درنده
کلیچه= جامه‌ایکه وسط آن پنبه دوخته باشد. قرص ماه و آفتاب
کمین= کسیکه به قصد از پا در آوردن دشمن یا شکار در جائی پنهان شود. کمترین. ناقص. معیوب. فرومایه. انگشت کوچک
کنّاس= کسیکه فاضل آب تخلیه می‌کند. زباله کش. هاری. جلّاد
کناغ= تار ابریشم. تار عنکبوت. کرم پیله. ریسمان. طرف. کنار. جانب. کناره. حاشیه
کنکاش= شور و مشورت
کوتوال= دژبان. قلعه‌بان. نگهبان
کوثر= هر چیز فراوان. پرخیر و برکت. نام خاص
کودن= کند فهم. کم عقل. احمق. دون. کج‌طبع
کهف= غار
کهوف= جمع کهف
کهل= کسیکه در سن کهولت باشد. آزموده. باتجربه. موی سفید و سیاه. باوقار
کید= مکر و حیله. جنگ و جدال. حیض زن
گاشتن= گرداندن. برگشتن
گـرزن= تـاج مـرصع کـه در بـالای سـرمی آویختند
گَرزه= کفچه مار. مار بزرگ که سرش مـانند گرز باشد. موش
گلگونه= سرخابه. صورت سرخ. مثل گل
گنگ= لال. بی‌زبان. تنبوشه و لولهٔ سفالی.
گُور= **مخفف** گور خـر. وادی . قـبر. صـحرا. بیابان. شراب. عیش. بخیل
گوژ + قوز= برآمدگی مهرهٔ پشت انسان
گون= پساوندی که معنی شـبیه را مـی‌رساند مانند نیلگون. گلگون. آذرگون
لاتذر= پریدن. بالا رفتن و پخش کردن
لاد= پارچه ظریف و نازک. نرم و لطیف. بنیاد. دیوار گلی وچینه. اصل هرچیز
لاغ= هزل. ظرافت. خوش طبعی. مسـخرگی. گول. حیله. عذر. فریب
لاف= گفتار بیهوده و گزاف. خودستائی
لان= گودال. مغاک. بی‌وفائی ولاقیدی. وفور. بی‌حقیقتی. جنبش. افشاندگی
لاهوت= خداوندی. الهی

لأیح= پیدا شونده. آشکار. ستاره برآمده. برق درخشنده

لبس= لباس. جامه. پوشاک

لبیب= خردمند.عاقل

لحم= گوشت. لب. مغز. دل

لحن= آهنگ . آوازخوش. صدا. لهجه. غلط و خطای در تکلم

لسن= زبان‌آور. فصیح

لَطَف= نیکوئی. نرمی. توفیق خدائی

لطف= مهربانی. نرمی

لطیف= نرم و نازک. مهربان و خوشخو. خوش اندام.

لطیفه= مؤنث لطیف. نکتهٔ نغز. سخن نیکو که باعث شادمانی گردد.

لعاب= آب دهن. زهرمار. نشاسته

لعاب= شوخی. مزاح بازیگر

لعل= یکی از سنگهای قیمتی سرخ رنگ مانند یاقوت

لُعبَت= اسباب بازی. بازیچه. معشوق زیبا. عروسک

لعلّ= کاشکی. مگر. شاید

لَعیب= بازیگری

لعین= لعنت کرده شده

لقا= چهره و رخسار. دیدار. پیکر. شکل

لقَب= شهرت

لوری= کولی. لولی. جذام

لوعات= سوز و گداز

لوم= ملامت کردن. سرزنش. نکوهش

لهو= سرگرمی. بازی. مشغولیات

لُئام= لئیم. مردمان بخیل. ناکس. پست و فرومایه

مائده= خوردنی. طعام. خوان چیده شده

ماجریٰ + ماجرا= آنچه واقع شده. آنچه رخ داده. شرح حادثه و پیش‌آمد

مأبون= مخنّث

مأجوج و یاجوج= دو گروه از فرزندان یافث ابن نوح

ماحی= محوکننده. نابودکننده

مأخوذ= اخذشده. گرفته شده. گرفتار. بدست آمده

ماذریون + مازریون= درختی است که جوشاندهٔ برگ آن باعث اسهال شدید یا مرگ می‌شود

مأذون= اذن داده شده. مرخص. مجاز و آزاد

مازو= شیرهٔ درخت بلوط

ماغ= مرغابی سیاه. تیرگی. غبار. مه

مافات= آنچه گذشته. آنچه فوت شده

مانا= همانا. پنداری. نظیر. مانند. نام خداوند

مآثر= اثر نیکو و کارهای نیک که از کسی باقی مانده

مؤتمن= شخص امین. شخصی که مورد اطمینان باشد. یکی از صفات باریتعالی

مبادی= جمع مبدأ. آغازها. اصل. بنیاد

مباهله= به هم لعن کردن. هلهله ونفرین

مَبَرَز= مبال. آب ریزگاه. جای قضاء حاجت. مستراح

مُبَرِّز= فایق. نمایان. هویدا. برازنده

مُبهَم= نامعلوم. فرو بسته.

مُبَیَّن= بیان شده . آشکار شده

مُبَیِن= آشکارکننده. واضح کننده

متاع=اسباب و سامان. لوازم کار آمد. پارچه. قماش

متوج= تاج بر سر. تاجدار.

مثابت= اندازه. درجه. منزلت. جایگاه

مثال= شبیه. مانند. حکم. قصاص.

مثقب= آلتی که چیزی را با آن سوراخ کنند. متّه. درفش

مجد= بزرگواری

مُجَرِّد= برهنه. عریان

مُجیب= اجابت کننده. جواب دهنده. مطیع. شنونده

مجید= شریف. گرامی. بزرگوار. تیزگام. شتاب رونده

محاریب= جمع محراب، محراب‌ها

محاکا= مشابه کسی شدن در هرامر. بدل شدن. حکایت کردن برای هم

محام= مدافع. پایدار. ثابت

محامد= جمع محمدت

محترز= احتراز کننده. پرهیزکننده. آگاه. خبردار. هوشیار. دوراندیش

محتشم= با حشمت. با آبرو. خشمناک

مریب= شکاک. تهمت زننده

مزلش= صاحب منزلت

ممدح= مدح شده. ستوده شده

منیب= انابه کننده. بازگشت

محرور= حرارت دیده. گرم شده. تب دار. تندخوی. خشمناک

محزون= غمگین. اندوهناک

محسن= نیکوکار.نیکوئی کننده .بااحسان

محض= فقط. خالص. بی‌غش. صاف

محفوف= لفاف شده. پیچیده شده. بسته شده. احاطه شده. مفلس. حاجت‌مند

محقر= کوچک. خرد. کوتاه و پست. فرومایه. حقیر. خوار

محلل= حلال کننده. تحلیل برنده. محل پر رفت و آمد

محمدت= آنچه موجب ستودن شود. خصلت نیکو. اخلاق پسندیده. ذکر خیر. ستایش. مدح. ثنا. نیکنامی

مَحمل=کجاوه. پالکی. وسیلهٔ حمل. پوشش خانه کعبه

محون= نقصان و کاهش. محو. ابطال. نسج پارچه

مُختَم= مُهر شده. اسب پاسفید. جاروکش. مقنی

مخزون= گنجینه. ذخیره کرده شده. انبار شده

مخطی= خطاکار. گناهکار با قصد

مخلب= چنگال. ناخن. داس بی‌دندانه

مخلّد= پاینده. جاویدان

مُخلِص= بی‌آلایش. شخص پاک و بی‌ریا

مَخلَص= گریزگاه. راه خلاصی

مُدبَر= بدبخت شده. عقب افتاده. حلقه و میلهٔ خمیده

مُدَبِّر= تدبیر کننده. عاقبت اندیش. چاره جو

مدغم= ادغام شده. با هم یکی شده

مذاق= طعم. مزه. ذوق. قوهٔ ذائقه

مرارت= تلخی.تلخ شدن.سختی

مرائی= ستیزه جو. جنجالی. پرخاشگر

مرحله= منزل. جای قرار گرفتن. فاصلهٔ زمانی و مسافت

مردم گیا= گیاهی که ریشهٔ آن به شکل انسان است

مرسله= ارسال شده. فرستاده شده

مرعی= مراعات شده. پاس داشته شده

مرغول= پیچ و تاب پیچش. موی تاب دار. آوازونوای پیچش دار

مرهون= رهن کرده شده. گرو داده شده. گروگان. وفادار. حق‌شناس. رهین منت

مریون= چیرگی گناه در قلب. چرک گرفته

مزحوف= دور شده از اصل

مزمر= مخفف مزمار. نای. یکی از آلات موسیقی

مِستَر= پوشاننده. پنهان کننده. پوشش. پرده

مستعان= کسیکه از او یاری و استعانت بخواهند

مُستعین= یاری خواهنده.

مستغاث= کسی که از او استغاثه و دادخواهی شده

مستفید= استفاده کننده. فایده گیرنده. بهره‌مند. سودمند

مُستوی= صاف و هموار. برابر و درست

مُسته= غم و اندوه. طعمه گوشتی پرندگان

مسجون= زندانی. حبس شده

مسطر= کاغذکش شده. نوشته شده خط کشی. سطرآرا. حافظ. نگهبان. باتسلط. مختار

مسکون= جا داده شده. ساکن شده. جا گرفته شده. آباد. معمور. آرام کرده. تسلی داده

مسمار= میخ. میخ آهنی

مُشتاق= آرزومند. راغب

مُشتهر= شهرت یافته. مشهور شده. طلبیده شده. نامیده شده. معروف

مشحون= پر شده. انباشته شده. مملو

مشعبد= شعبده باز

مشعله= جای مشعل. چراغدان. قندیل. فانوس

مشعوف= شیفته و دلباخته. خوشحال

مشوب= آمیخته شده. آغشته. آلوده

مُشَهَّر= معروف شده. مشهور ساخته. آشکار. واضح

مشیب= پیرشدن. سفید شدن مو و پیری

مشید= اندوده شده. افراخته شده

مُشَیَّد= بر افراشته شده. بلند. استوار

مُشیر= طرف مشورت. اشاره‌کننده. تدبیر کننده

مشیمه= زهدان. بچه‌دان. رحم

مصاب= مصیب دیده. سختی دیده. درک شده و رسیده. متصرف

مَصحَف= اوراق و صفحه‌هائی که در یک جلد جمع کنند

مُصَحِّف= تصحیح و هماهنگ کننده صفحه‌ها

مصروع= آدمی که غش می‌کند.کسیکه مرض صرع دارد

مِسطبه= سکّو. تخت. نشیمنگاه. سندان

مصقله= ابزار تیز کننده و صیقل‌دهنده. زنگ برنده

مصون= در امان. نگهداری شده. حفظ کرده شده

مصیب= اصابت کننده. راست و درست کننده. درست و راست گوینده

مضاء= نفوذکردن. برّندگی. رخنه کردن

مضطر= بیچاره. ناچار. تنگدست

مُضمر= پنهان. نهان. پوشیده در ضمیر

مضمون= در بر گرفته شده. معنی. مطلب. موضوع کلام. آنچه از کلامی فهمیده شود

مضیق= تنگنا. جای تنگ. کار سخت. دشوار

مُطایبه= شوخی و مزاح. خوش طبعی. خوش منشی کردن با هم

مطر= باران. طراوت باران

مطرا= تر و تازه. آبدار. پرداخت شده

مُطَرَّز= نقش و نگار گل و بوته‌دار. طرز خاص

مطمور= زیرزمین. سرداب. انبار. محبس. ذخیره شده. گرفتار درد دندان

مطهر= پاک و پاکیزه

معاتب= عتاب کرده شده. سرزنش شده

معادی= دشمنی کننده. عدو

معاشر= دوست و همدم. همنشین. هم سفره. هم خوراک

معال= محل بلند. جای عالی

معالی= رفعت. شرف. بلندی قدر و مرتبه

معاودت= بازگشتن. برگشتن

مُعَبِّر= تعبیرکننده

معتکف= گوشه‌نشین. مقیم. در خلوت عبادت کردن. معتکف در مسجد

معجر= چارقد. روسری

معزبل= معزول شده. برکنار شده از شغل

معصفر= زرد رنگ

معفو= عفو شده. بخشیده شده. معاف شده

معلاق= قلاب. آنچه چیزی بر آن آویزان و معلق شود. زبان. هر چیز آونگان

معمر= عمر زیاد کرده. سالخورده. پیر. سعادتمند. خجسته

معمور= آباد شده. تعمیر شده. آبادان

معنبر= آغشته به عنبر

معول= معتمد. اعتماد داشته. پناه

معهود= عهد کرده شده. شناخته شده. کهنه و قدیمی

معین= یاری کننده. مددکار. پناه دهنده

مغاک= گودال. جای پست

مِغْفَر= کلاه خود. کلاهی که زیر آن زره باشد. کلاه آهنین

مُغَنی= نغمه سرا. غنی کننده

مغیث= پناه دهنده. فریادرس

مغیلان= خار بیابانی

مفرنج= مفرغ. خالی. تهی

مقامر= قمارکننده. قمارباز

مقدرت= قدرت و توانائی. توانگری. نیرومندی

مقراض= قیچی

مقر= جای قرار گرفتن. قرار گاه

مقرون= به هم پیوسته. نزدیک شدن به هم. نزدیکی. پیوستگی. نزدیک

مقعر= گود. فرو رفته. عمیق

مکار= حیله‌گر. فریب دهنده. ریاکار. پرمکر. پرحیله

مکارم= جمع مکرمت. نوازش‌ها. بزرگی‌ها. مردمی‌ها

مَکاس= ماکس‌دار. نقاب دار. باج گیرنده

مِکاس= کسر کردن. چانه زدن. تردید

مکثار= پرگو. پرحرف. وراج

مکسور= کسردار. شکسته شده

مکلل= آراسته شده. تاج بر سر نهاده شده. زیور داده شده. ابر درخشان. مرد ساعی. کوشنده. جهد کننده

مُلاح= نمک‌ها. نمکی

مَلّاح= کشتی بان. ناخدا. نمک فروش. شوره فروش

ملاذ= پناهگاه. جای امن. قلعه و دژ

ملال= به ستوه آمدن. بیزاری. افسردگی. رنج و اندوه. آزردگی. پژمردگی

ملجاء= جای امن. پناهگاه. پناه‌دهنده

ملح= نمک

ملعون= لعن و نفرین شده. رانده شده و دور از نیکی و رحمت. آنکه از بهره خود بیشتر ببرد

ملهوف= ماتم دیده. ضرر دیده. ستم کشیده. مضطر. دادخواه. حسرت خورنده. سوخته دل

مُمْتحِن= امتحان کننده

ممتلی= آکنده. لبالب. پُر

ممرض= بیماری‌زا

ممسوح= مساحی شده. لمس شده. روی. رخسار

مناظره= در امری با هم گفتگووبحث کردن

منافق= دورو. دشمن دوست نما. دورنگ. ریاکار

منتصب= نصب شده پابر جا. برقرار شده

منشور= اعلامیه. نامه سرگشاده.فرمان. شایع شده. دمیده شده

منصب= مقام و رتبه. پایه

منطوی=گرد آمده. در هم پیچیده

منطیق= اهل نطق و بیان. سخن‌آور. فصیح

منقبت= آنچه مایه مباهات باشد. راه باریک و دقیق

منقطع=گسسته شده. بریده شده. قطع شده. موقوف گشته. گوشه‌نشین. معزول

مُنکَر= کارزشت و ناپسند. نامشروع

مُنکِر= انکارکننده

موَسَم= نامیده شده. اسم گذاری شده

موسیچه + موسوجه= پرنده‌ای مانند فاخته یا صعوه یا ابابیل

موشح= حمایل زیبا در گردن افکنده شده. در اصطلاح شعری که از توشیح آن نام یا مطلبی صادر شود. زینت داده شده

موهبت= اهداء. بخشش. دهش

مویه=گریه و زاری. نوحه

مهابت= شوکت. بزرگی و شکوه. بیم و هراس. خشم

مَهان= بزرگان

مُهان= خوار و ذلیل کرده شده. حفیف شده

مَهْجوُ= هجو کرده شده

مُهَذَّب= پاکیزه شده. مبرا از عیب و نقص

مُهَلَّل= هلالی شده. هلالی شکل. خمیده شده.

مهموم= دلتنگ. اندوهگین

مهوب= با هیبت و ترسناک

مهول= مخوف. هولناک

مهیب= مظهر وحشت و ترس

میثاق= عهد و پیمان. شرط. قول. اقرار

میزان= ترازو. اندازه. مقدار. نام یکی از ماه‌های سال قدیمی

میسور= میسر شده. سهل و آسان. دستیاب. دسترس

میمون= خجسته. مبارک. بوزینه. غلام. بنده. نام گیاهی

ناب= پاک و خالص. بی‌غش. دندان

نار= مخفف انار. آتش

ناصر= نصرت دهنده. یاری کننده. یاری. نام خاص

ناقل= نقل کننده. روایت کننده. جا به جا کننده

ناقه= شتر ماده

نال= نی باریک میان تهی. امر به نالیدن.

ناهار=گرسنه. غذای نیمروز. نخورده

نایب= جانشین در بسیاری از امور. گماشته. وکیل

نایبه= مؤنث نایب. پیش‌آمد. حادثه

نثار= افشاندنی. پراکندن. آنچه بر سر مردم بریزند. پاشیده شده

نجم= ستاره

نحس= شوم. بدیمن. بدشگون. بداختر. نامبارک

نخل= درخت خرما

نَخلة= واحد نخل. عصای مسافر. کفش و پاپوش

نَخوت= خودستائی. تکبّر. بزرگ منشی. خودبینی

نَداوت= تری. نمناکی

ندب=گریستن بر مرده و ستودن او. تعجیل در امر نیک و خیر. ظریف. نجیب

نَدَب= اثر زخم. شرط بندی در قمار و تیراندازی

نَدَم= پشیمانی. افسوس. اندوه

نزهت= پاکی و پاکیزگی. خوشحالی. سیر و گشت

نسخ= باطل کردن. رد کردن. نوعی خط. زایل نمودن

نَسَق= نظم و ترتیب. رسم. روش. برابر

نَسَق= منظم کردن. ترتیب دادن. سیاست کردن

نسناس= جانور خیالی. نوعی بوزینه

نسیب= شخص عالی نسب. خویشاوند.

نشور= زنده کردن. زنده شدن روز قیامت

نصاب= حد معین از چیزی. اصل و مرجع. مال و سرمایه. رتبه و جاه. لیاقت و بخت. طالع. نژاد

نضارت= شادابی و خرمی. تازگی. تازه روئی

نِطاق= کمربند. میان بند. نوعی چادر زنانه

نَطع= بساط. فرش و سفرهٔ چرمی

نَعف= غدهٔ گوشت فاسد. پارهٔ آویزان از پالان. غبغب خروس. تاج خروس

نعلق +نعلک= نعلین. دم پائی

نَعَم= شتر و گاو و گوسفند و امثال آن

نِعمت= مال و روزی. بهره و خوشی

نِعَم= جمع نعمت

نَعیب= بانگ کلاغ و زاغ

نَعیم= نعمت. خوشگذرانی. توانگری. فراخی. عشرت. بهشت

نَغنَویده= نخوابیده. ناآرام

نفاد= سپری شدن وقت. جدا شدن. نابود شدن

نفاذ= نفوذ کردن. جاری بودن حکم و امری. گذشتن و عبور از چیزی

نفور= نفرت داشتن. رمیدن. دور شدن. روان شدن حجاج از منا به سوی مکه

نفیر= فریاد و ناله و زاری. شیپور

نَقّاد= سره کننده. جدا کننده خوب از بد. جدا کردن خالص از ناخالص. مرد تیزدست و چالاک و ماهر

نَقد= سره کردن. ظاهر ساختن عیوب. بها و قیمت

نَقص=کاستی. کمی. عیب

نقیب= بزرگ. سرپرست قوم

نقیض= برعکس. مخالف. ضد. وارون

نکابتِ= گزند رساندن. بدسگالی. مجروح کردن.

نکبت=مصیبت. رنج. خواری. فلاکت. مشقت. خستگی

نمط= رویه. روش و طریقه. نوعی فرش رنگین

نموّ= رشد کردن. بزرگ شدن. افزون شدن

نوّاب= جمع نایب. یکی از القاب هندی و فارسی. پاسبان. سپاهیان

نواق= رام کنندهٔ شتر. زیرک و با فراست در کارها

نوال= عطا. بهره و نصیب

نوان= خرامان. لرزان. نالان. خسته. زاران. لاغر. ضعیف. کوژ. خمیده

نویین + نویان= شاهزاده. امیر. فرمانده

نهاب= غارت کردن. حمله‌ها.

نهال= درخت جوان. تازه کاشته شده. جامه خواب

نهالی= بستر. تشک کوتاه

نهضت= قیام کردن. برخاستن. حرکت کردن. هجرت. کوچ. رحلت

نهمت= نیاز. حاجت. همت در امری. حرص به چیزی

نهیب= ترس و بیم. غارت

نامل= سخن چین

نیال= نام پادشاه و نام غلام سلطان

نیرنج= مراسمی در دین زرتشت

نیرنگ= فریب و افسون. حیله

واثق= محکم و استوار. اعتماد دارنده

وافق= مدارا کردن. موافقت

واق= نوعی مرغابی. بانگ غوک. نام درختی که میوه آن بصورت آدم و حیوان است و سخن بگوید

واهب= سخی و بخشنده. عطا کننده. دهنده. جوانمرد. سخی



وبال= سوءعاقبت. عذاب. وخامت. گناه. تقصیر. عیب. خطا. ذلت. جرم. عقوبت. مرارت. سختی

وثاق= اطاق. بند وقید. خانه

وثیق= مطمئن. محکم. استوار. معتبر

وثیقه= مؤنث وثیق. عهد و پیمان. حکم شرع

وجـد= ذوق و شوق. شیفتگی. خوشی و خوشحالی

وجوب= لازم بودن. ضرورت امری.

وَرد= گل سرخ

وِرد= ذکر دعا و آیات الهی. کار هر روزه

وَرَع= پرهیزکاری. پارسائی. ترسوبی‌فایده. بی‌خرد. حقیر کوچک

وَسمَه= نوعی وسیله آرایش ابروی زنان در قدیم که با آن ابرو یا مو را سیاه می‌کردند

وُشاق= غلام بچه. طفل. کودک

وصمت= ننگ و عار. عیب و سستی

وضیع= فرومایه. دنی. ناکس

وعیب= مکان فراخ

وغا= جنگ و غوغا.کارزار.

وِفـاق= سازگاری. همگامی و همکاری. موافقت داشتن با هم

وقاً= سپر و حفاظ

وهاب= بسیار بخشنده. از نام‌های باریتعالی

ویر= یاد. حافظه. هوش. ادراک. پرسش. تذکر. یادداشت. ناله. فریاد. حفظ و نگهبانی

وَیل= فرار رسید شرّو بدی. نام چاهی در جهنم

وَیلَة= بلیه و گرفتاری

وِیل= فتح و ظفر. پیروزی. فرصت.پیشدستی

وِیلَه= شور و غوغا. فریاد و فغان

هبوط= فرود آمدن. نزول. شیبگاه

هدم= ویرانی. خراب شدن.

هراس= ترس. خوف

هزل= شوخی. سخن غیرجدی. مزاح. سخن بیهوده

هِمال= مثل و مانند. همتا. برابر. قرین

هَنجار= طرز و قاعده. طریق صحیح. راه و روش

هَنگ= سنگینی و وقار. فراست و هوش. قصد و اراده. زور و قدرت. یکی از تقسیمات لشکری و قبیله‌ای

هَنی= لذت بخش. راحت به دست آمده. گوارا

هَوامّ= حشرات گزنده. موذی. خزنده

هَوان= سبکی و خواری. ذلت و سستی

هوید= کشور سمرقند

هیجا= پیکار. کارزار. نبرد. جنگ

هین= کلمهٔ اشاره. اینک. کلمهٔ تنبیه.

هَیون= مرکب تندرو. تیزتک و هر حیوان بزرگ را گویند

یاد= ذهن. خاطر. آموختن. بلد بودن. آگاه بودن. بیداری. خاطر نشان. تذکر. نقش و نگار

یازیدن= دست درازی کردن. آهنگ کـردن. بالیدن. نمو کردن. قصد کردن. اراده کردن. بلـند شدن

یرغو= سیاست. بـازرسی. عـوارضـی کـه از جرایم گرفته شود. حکم. نظام. ترتیب. فـرمان. ستیزگی. بازداشت شده

یشک= دندان تیز و برنده جانداران. بی‌غش

یوفی= لاف زن. هرزه درا. بیهوده گو.یاوه کار

فهرست مطالب

بخش اول

مصرع اول مطلع — صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

بخش دوّم

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه



مصرع اول مطلع	صفحه

بخش سوم

بخش چهارم

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

مصرع اول مطلع	صفحه

بخش پنجم